

جای خالی سلوچ

محمود دولت آبادی

چاپ دوم

لشرفو
تهران ۱۳۶۱

چاپ اول : ۱۳۵۸

چاپ دوم : ۱۳۶۱

تعداد : ۷۷۰۰ نسخه

باتشکر از مسؤولان انتشارات آگاه که امتیاز

نشر این اثر را به نشر نو واگذار کردند .

حق چاپ برای شرکت سهامی خاص نشر نو محفوظ است .

چاپ ، چاپخانه کاویان

صحافی : شرکت سهامی افست (ع۴)

به احترام مادران ما

مقدمه‌ای بر

جای خالی سلوچ

داستان «جای خالی سلوچ» روایت دردمندانهٔ مسیر تباه‌شدگی زندگانی يك خانوادهٔ روستایی بی‌زمین است؛ روایت زندگانی خانمانی که در فاصلهٔ دههٔ ۵۰ - ۱۳۴۰ نمونه‌های آن را در گوشه و کنار سرزمین شده؛ قربانی پدیده‌ای تحت عنوان «انقلاب سفید». سلوچ و خانوادهٔ سلوچ ما ایران به‌وفور می‌شد مشاهده کرد. خانواده‌هایی و مردمانی قربانی در واقع امر قربانی تلاشهای مذبحخانهٔ نظام پوسیدهٔ مملکتی هستند؛ نظامی که برای ادامهٔ حیات زریانبار خود پهرانه‌هایی و طراحان. اربابانش اقدام به «انقلاب سفید» کرد. البته امروزه پرهنگان روشن است که عوامل و کارگزاران اصلاحات ارضی، و در رأس آنها محمدرضا پهلوی در ایران، با اجرای طرح انقلاب سفید یوتی‌دی‌روزی و بی‌خانمانی مستمندان روستایی افزودند و در همان حال وابستگی چاکرانهٔ صنعتی را با اربابان خود تعکیم بخشیدند. و زود دانسته‌شد که اصلاحات ارضی آنچنانی که شاه ممدوم بدان فخر می‌فروخت، فاقد هدف‌های مثبت و غیرخواهانهٔ اجتماعی است و در زیر پوشش فریبکاریهای تبلیغاتی، یکی از هدف‌های عمده‌ای که تعقیب می‌شود همانا به‌چنگ آوردن نیروی کار ارزان به‌منظور بهره‌گیری در صنایع وابسته و پیشگیری مولتی از تراکم فشار بر پیش از ۷۵٪ جمعیت ایران بوده است:

«در واقع دولت‌آبادی در این داستان زوال زندگی روستایی و محصول کشاورزی ایران را که نتیجه اصلاحات ارضی و طرح‌های صنعتی پهلوی است، مدنظر دارد. نویسنده در جای خالی سلوچ دگرگونی اجتماعی‌یی را که روستای ژمینج و مردم آن نمونه‌ای از آن است، باز می‌نماید. از این روی ناپدید شدن سلوچ نشانه ناپدید شدن آن چیزی است که او از لحاظ اقتصادی و اجتماعی در جامعه روستایی‌اش بدان متکی است. سرگذشتی سرگان بیانگر سرگذشتی همه جامعه و بی‌هویتی مردم در این دوره تاریخی از تحول اجتماعی است این دو عامل بی‌هایی هستند که چارچوب ساختمانی داستان بر آن‌ها استوار شده و سیر موضوعی داستان بدان‌سو پیش می‌رود.»*

لاجرم، با ایجاد چنین شرایطی، مردم روستایی ایران گروه گروه از خائمان خود برگزیده شدند و راه شهرها - بخصوص تهران - را در پیش گرفتند تا به خدمت صنایع وابسته و چاکر، و به امر قتلگی در امور ساختمانی - ساز و بقرش که همزمان با دیگر برنامه‌ها رونقی گاذب و بیمارگونه می‌یافت - درآیند. بنابراین جای خالی سلوچ اگر توفیق حق یافته باشد، می‌خواهد گوشه‌ای از این فاجعه روستایی ایران را بیان کند. پدیده‌یی است که پیدایی يك اثر هنری خلق‌الساعه میسر نمی‌شود. بنابراین نگارنده کارمایه داستان جای خالی سلوچ و تأثیر عاطفی آن را در دهه ۵۰ - ۴۰ از زندگی برگرفته و از پس گذشت قریب ده سال (سالهای ۵۷ - ۵۶) این داستان به نگارش درآمده است. چاپ و نشر سلوچ برای نخستین بار در سال ۱۳۵۸ و سیله انتشارات آگاه انجام گرفت و اینک چاپ دوم آن، در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد که امید است قبول افتد.

استفاده هزار و سیصد و شصت و یک - تهران

م - دولت‌آبادی

نشر نو

* برگرفته شده از تته «جای خالی سلوچ» به زبان انگلیسی، نوشته رضا نواب‌پور، دانشیار دانشگاه دارهام، انگلستان.

بخش اول

بند یکم

مرگان^۱ که مر ازبالمین برداشت، سلوچ نبود. بچه‌ها هنوز خواب بودند؛ عباس، ایوان، هاجره. مرگان زلفهای مقرضی کنار صورتش را زیر چارقد بند کرد، ازجا برخاست و پا از گودی دهنه در به حیاط کوچک خانه گذاشت و بکراست به صورتش رفت. سلوچ، مرتنور هم نبود. شبهای گلشنه را، سلوچ لب تنور می‌خوابید. مرگان نمی‌دانست چرا؟ فقط می‌دید که مرتنور می‌خوابد. شبها دیر، خیلی دیر به‌خانه می‌آمد، بکراست به ایوان تنور می‌رفت و زیر سقف شکسته ایوان، لب‌تنور، چمبر می‌شد. جسته ریزی داشت. خودش را جمع می‌کرد، زانوهاش را توی شکمش فرو می‌برد، دستهایش را لای رانهایش - دوباره امتحان - جامی داد، سرش را بیخ دیوار می‌گذاشت و کپان کهنه الاغش را - الاغی که همین بهار پیش سلخی شده و مرده بود - رویش می‌کشید و می‌خوابید. شاید هم نمی‌خوابید. کسی چه می‌داند؟ شاید ناصبح کرمی کرد و باخودش حرف می‌زد! چرا که این چند روزه آخر از حرف و گپ افتاده بود. خاموش می‌آمد و خاموش می‌رفت. صبح‌ها مرگان می‌رفت بالای سرش، سلوچ هم خاموش بیدار می‌شد و بی آنکه به‌زنش نگاه کند، پیش از برخواستن بچه‌ها،

۱ - مهرگان = میراگانا

از شکاف دیوار بیرون می‌رفت. مرگگان فقط صدای سرفه‌های همیشگی شویش را از کوچه می‌شنید و پس از آن، سلوچ گم بود. سلوچ و سرفه‌اش گم بودند. پاپوش و گیوه‌های هم به‌پا نداشت تا صدای رفتنش را مرگگان بشنود. کجا می‌رفت؟ این راهم مرگگان نشناخته بود؛ فهمدا کجا می‌توانست برود؟ کجا گم می‌شد؟ پیدا نبود. کسی نمی‌دانست. کسی به کسی نبود. مردم به‌خود بودند. هر کس دچار خود، سردرگریان خود داشت. دیده نمی‌شدند. هیچکس دیده نمی‌شد. پنداری اهالی زمینچ در لایه‌های از یخ خشک پنهان بودند. تنها خشکه سرمایه‌ی سمج و نمام نشدنی بود که کوچه‌های کج و کوله‌ی زمینچ را پر می‌کرد. سلوچ زنده، بی‌پاپوش و بی‌کلاه، کپان خر مرده‌اش را روی شانه‌ها می‌کشید و در این خشکه سرما که یوز در آن بند نمی‌آورد، گم می‌شد؛ و مرگگان نمی‌دانست مردش کجا می‌رود! اول کنجکاو بود که بدانند، اما کم‌کم رغبتش را از دست داد. می‌رفت که می‌رفت. بگنار برود! مرگگان، دیگر کشتی در خود به مردش حس نمی‌کرد. این کشتی از خیلی پیش گسته بود و فقط عادتش مانده بود. این آخری‌ها، عادتش هم کم‌کم داشت کمرنگ و کمرنگتر می‌شد... تاکی بی‌باقی^۱ از میان برود. همه آن چیزهای پنهان و آشکاری که زن و شوی را به‌هم می‌بندند، از میان مرگگان و سلوچ برخاسته بود. نه کار بود نه سفره. هیچکدام. بی‌کار؛ سفره نیست و بی‌سفره، عشق، بی‌عشق، سخن نیست و سخن که نبود قریب و دعوا نیست، خنده و شوخی نیست؛ زبان و دن کم‌نه می‌شود، تناس بر لبها می‌بندد؛ روح در چهره و نگاه در چشمها می‌خشکد، دستها در بیکاری فرسوده می‌شوند و بیل و سنگال^۲ و دستکاله^۳ و علف‌تراش در پس کندوی خالی، زیر لایه ضخیمی از غبار رخ پنهان می‌کند. دیگر چه؟ خرکه مرده باشد، زمستان سرد و خشک که تن

را زیر تن سیاه و سردش بشمارد و اندوه که از جاگاه^۱ چنان لبریز شده باشد... دیگر کجا جایی برای بند و پیوند می ماند؟ کجا جایی برای دل و زبان؟ و سلوچ این روزها گنج و منگ شده بود. نه چیزی می گفت و نه انگار چیزی می شنید. اما مرگان، مگر حرفی داشت به سلوچ بزند که بداند او می شود یا نه؟ چیزی، چیزی، چیز ناچیزی مگر در میان بود که سرگان بهانه ای برای گفتن بیاید؟ وقتی هر چه هست و نیست در غباری کنگ و بیمار دفن شده باشد، لبها به چه معنایی می توانند گشوده شوند؟ لبهای مرگان یا دستهایی ناپیدا، دوخته شده بودند. تنها چشمهایش باز بودند. چشمهایش به حالتی شگفت زده، باز بودند. چنانکه گویی دیوارها هم مایه تعجب او می شدند. هوا هم، روز و شب هم. و انگار از اینکه بود، راه می رفت، نفس می کشید و سرما را تا دل استخوانهایش حس می کرد، در شگفت بود. انگار از اینکه مادری او را زابیده است، شیرش داده و بزرگش کرده است، به حیرت بود! چنین چیزی راست است؟ ممکن است؟ اصلا ممکن است؟ چقدر چیزهای عجیب و باور نکردنی در این دنیا پیدای می شوند؟!

همه چیز عجیب بود! برای مرگان، همه چیز عجیب می نمود؛ و از همه عجیب تر، جای خالی سلوچ بود. اما هیچ روزی، جانی خالی سلوچ، مرگان را به این حال و انداخته بود. دیگر این حیرت نبود، وحشت بود. هراسی تازه، ناگهانی و غریب. بی آنکه خود در باید، چشمهایش وادریده و دعش و امانده بود. جای خالی سلوچ؛ این بار خالی تر از همیشه می نمود. مثل ریزی بود، بر مرگان. چیزی پیدا و ناپیدا، گمان. همانچه زن روستایی دوه آه می نامدش. وهم؛ شاید سلوچ رفته بود. این داشت بر مرگان روشن می شد. مرگان تازه داشت احساس می کرد که

پرهیز سلوچ از هر چیز، کناره‌گیری‌اش از مرگان و خانه، بهانه نبود؛ زمینه بود. سلوچ خود را جدا کرده بود، دور انداخته بود. ناخشی به ضربه قطع شده که بیفتند. چه شبهای درازی را سلوچ باید با خودش کلنجار رفته باشد! چه روزهای سنگینی را باید بیزار و دلمرده، در خرابه و درخیرات و در خارستان گذرانده باشد! چه فکرها، وهم‌ها، خیال‌ها! بچه‌ها را - لابد سبکی یکی به درد، از دل خود برکنده و دور انداخته بوده است. و مرگان را - لابد در خاطر خود گم و گور کرده بوده است. دیگر چه می‌ماند که سر راه بر جای گذاشته باشد؟ غصه‌هایش؟ نه! به یقین که سهم خود را همراه برده است. به یقین برده است. این را دیگر نمی‌شود از خود کند و دور انداخت. این را دیگر نمی‌توان به کسی واگذار کرد. نه! با بار سنگینتری بردن، باید رفته باشد. رفته است. رفته. بگذار برود. بگذار برود!

این، به زبان خیال مرگان آسان می‌آمد. فقط به زبان خیال. چون او در هیچ دوره عمر خود، اینچور که در این دم، باشویش احساس یگانگی نکرده بود. ناگهان چیزی را گم کرده بود که درست نمی‌توانست بداند، چیست؟ به نام شوی بود، سلوچ؛ اما به حس، چیزی دیگر. شاید بشود گفت نیسی از خود مرگان گم شده بود. اما این، درد را روشن نمی‌کرد. درد برای مرگان گنگ بود. چی از او گم شده بود؟ نمی‌دانست. نه دست بود و نه چشم بود و نه قلب. روحش، حس‌اش، خودش گم شده بود. سقف از فراز او، دیوارها از کنار او کنده شده بودند. احساسی مثل برهنه ماندن. برهنه از درون. برهنه بریخ. دستهایی او را نمی‌کرده بودند. برهنه بریخ. درست اینکه برهنه و نبی روی رویه بخ بسته بگیر کنان حمام حاج و واج مانده بود. برهنه و بی‌سایه. آیا می‌توان پیکره‌ای یافت که بی‌سایه باشد؟ احساس مرگان از خود، چنین بود: برهنه،

تبی، بی سایه، ناامنی و سرما. قلبش می‌تپید. تکه ذغال‌سنگی گداخته در سرماهای نیمه شب. ناگهان، می‌سوخست. چیزی می‌سوزاندش. کمپنه خاکستری که همه چیز روزگاران مرگان را پوشاند بود، بکدم از روی قلب او رفته می‌شد. چیزی گم و گشتگ، چیزی از یاد رفته دوسینه‌اش سربر می‌آورد: سلوچ. عشقی کمپنه، زنجک زده. مهری آمیخته به رنج. حس ناگهانی. دریافت اینکه چقدر سلوچ را می‌خواستند و می‌خواستند! ناچشم‌پایب با تو هستند به نظر هادی می‌آیند؛ اما همیشه این چشم‌پایب‌ها کور شوند، به میله‌ای داغ با به سر پنجه‌هایی سرد؛ تو دیگر تنورخانه‌ای را هم که صبری در آن آتش افروخته‌ای، نمی‌بینی. تازه درمی‌یابی که چی از دست داده‌ای! چه هزبزی از تو گم شده است: سلوچ! درستی سلوچ رفته است؟ کجا رفته است؟! من چی؟ هاجر چی؟ پسرما چی؟ عباس و ابراو؟ سلوچ رفته؟ کدام گوری رفته؟ مارا به امان کی گذاشته و رفته؟! ها؟!!

مرگان، کم کم داشت به خود می‌آمد. چشم‌پایش نرم نرم به روی آنچه روی داده بود، باز می‌شدند. فشار و نیرویی وحشی، باز دیگر از درونش قامت برمی‌کشید. چشم‌پایش بار دیگر خود را می‌دیدند. دور و برش را آشکارا می‌دید. همه چیز از نو جان گرفته بود. از دل خشک سرمای زمستان، بار دیگر زنده‌گانی می‌جوشید. همه چیز انگار دوباره زنده می‌شد. میدان پخی که ماه‌ها بود پیرامون مرگان را فرا گرفته و او را در خود مهار کرده بود، داشت برمی‌شکست. مرگان تکان خورده بود. از سرما به آتش درآمده بود. می‌سوخست و می‌رفت تا بسوزاند. برافروخته؛ چنانکه بر گریه‌ای نفت ریخته و زنده زنده، شعله‌ورش ساخته باشند. ذوب همه پخهای دنیا را در خود حس می‌کرد. گذران بود؛ چنانکه حس می‌کرد می‌تواند سر سرمای زمستان را درگور کند. لب فرو بسته و

خاموش. خاموش و بی‌تاب. دل در سینه مرگان، دل نبود؛ کوره بود. کوره‌ای از کیتنه.

واپس آمد. با اینهمه هنوز چیزی، جذبه‌ای او را وامی‌داشت تا به جای خالی سلوچ، نگاه داشته باشد. در نگاه مرگان، جای خالی سلوچ دم به دم گودتر و گودتر می‌شد. به اندازه یک زهدان. به همان شکل. جای سر. جای پاهای بسته. جای خمیدگی‌بشت. آیا سلوچ اینقدر کوچک شده بوده است؟ مرگان، روی برگرداند. کندوی سلوچ هنوز میان حیاط بود. کنار گودال. کندوی نیمه‌کاره. پایه‌ها ولایه اول، خشکیده و ترک خورده. سرمای سخت، ترکانده‌اش بود. سلوچ، نیمه‌کاره ره‌ایش کرده بود. از دزدگی نیمه‌کاره ره‌ایش کرده بود. یک‌ماهی می‌گذشت که تنور همانجا مانده بود. و امانده بود. و امانده شده بود. کسی ساختن کندو رایه سلوچ سفارش نداده بود. خودش، از بیکاری کار کندو را شروع کرده بود و چند روز بعد هم ناگهان دست از کار کشیده بود. دست از کار برای چی نکشد؟ وقتی که بار نباشد، غله نباشد، کندو برای چی؟ به چه کار می‌آید؟ تنور برای چی؟ برای کی؟ کدام لگن خمیر؟ حیف از آن خالک شیخ که به دوش کشید، سلوچ! حیف از آن گلی که به روم رساند! حیف از آن عرق پیشانی، حیف از سلوچ! لگل رامی مالاند، می‌مالاند و می‌پروراند، آنقدر که می‌رسید، ورمی آمد. هیچ تانوای خیره‌ای خمیر را اینجور ورنس آورد. نمی‌رساند. مثل کیمیاگرها کار می‌کرد، سلوچ. همه کندوهای آرد و غله، همه تنورهای نو زمینج بادستهای لاجر و انگشتهای کشیده سلوچ تیار شده بود. تا محتاجش بودند، همه در او به چشم یک صنعتگر نگاه می‌کردند. به چشم کسی که از هر انگشش کاری، هنری می‌چکید: سلوچ تنور مال. سلوچ معنی. سلوچ لاروب. سلوچ دروگر. سلوچ

تافزن، سلوچ پشته کش. سلوچ نجار. سلوچ نعلبند. حتی از دعوات اطراف می آمدند و می بردندش که برایشان تنور بسازد. گل به سر انگشتهای سلوچ، موم بود:

و گل بر آن انگشتهای

نشانه سلوچ، حالا، همین کندوی نیمه کاره، ترک خورده و وامانده بود. جایی که سلوچ رفته بود، آیا کندو مائی رونقی داشت؟

ابراو، پسر دوم سلوچ، با گوشه‌های بزرگ و برگشته و چشمهای گمشاد و خواب‌آلود، از گودی در پا به حیاط گذاشت و یکسر رو به گودال بیخ دیوار رفت. مادرش از کنار او گذشت و درون طویله گم شد. به نظر ابراو، رفت و آمد مادر با هر روز لطف می کرد. بی قرار می نمود. تب و تاب داشت. یکجا بند نمی شد. از در بیرون آمد و به زیر ایوان تنور رفت. آرام نداشت. بی خود دور خودش می چرخید و از این سوراخ به آن سوراخ سرک می کشید و باخود واژگویه می کرد:

رفت! هه خوبه! رفت. رفت. هه! رفت که برود! برود از کج! نخواجه. هم آنطرفتر برود! برود. مگر چی می شود؟ گرگم می خورد؟ هه، رفت! هه! ابراو که نگاهش به رد مرغان بود، پرسید:

- کی رفت؟ باکی داری حرف می زنی؟

- به گور پدرش رفت. رفت به سر تیر باباش. سرگور آن مرد که قوزی. به سرخشت مادرش رفت. من چه می دانم؟ رفته. نیست شده. نمی بینی؟ نیست. نیست. هر روز که می رفت یک چیزش اینجا بود! اینجاها... اما امروز هیچ علامتی از او نیست. هیچی!

- هر روز چی داشت که اینجاها بگذارند؟ چی داشت؟ فقط کپان عرش را داشت که آن راه هر روز با خودش می برد.

مرغان گنگ و گلیج بود. پرپشانی، کم کم داشت در او بروز می کرد.

دستپایش را بی هوا در هوا نکان می داد. بال بال می زد. مرغ سرکنده. باخودش - و به پسرش - گفت:

- خودم هم نمی دانم! نمی دانم. اما به نظرم که يك چیزی، يك چیزی از خودش باقی می گذاشت. باقی نمی گذاشت؟
- چی یعنی؟

مرغان، روی سرپرش جیغ کشید:

- چه می دانم؟ من چه می دانم؟ نمی دانم! شاید کفش. کفش! ابرو دستپایش را شست و از لب گوداک برخاست. آب مرد از سر - انگشتپایش می چکید؛ دستپایش را زیر بغل فرو برد و رفت که بیشتر با مادرش گفتگو کند. اما مرغان دیگر نماندند. از راهرو دیوار بیرون زد و رود روی پادخشک، قدم در کوچه گذاشت. به کجا برود؟ به کجا می رود؟ کوچه خالی، کوچه ها خالی بودند. سرمای خشک کویر، تن زبرش را بر دیوار و در زمینج می سایاند. سنگها، فقط سنگها در کوچه ها سرگردان بودند. سنگهای لاغر و گرسنه و بیمار. سراسیمه و پا برهنه، بایک تا پیرهن؛ مرغان بسوی خانه کشتند می رفت. به میدان آبگیر که رسید، کربلایی صفی، پدر پیر کشتند، نوذ را دید که از حمام بیرون آمده و سر بالایی کوچه حمام را دارد گشادگشاد بالامی آید. کربلایی صفی، خود یکی از ریش سفیدهای زمینج بود. دیدن کربلایی صفی، مرغان را واداشت که بماند. بیخ دیوار ایستاد و سلام گفت. کربلایی صفی پیشتر آمد، دست به تمی گاهش گرفت؛ نفسی راست کرد و گفت:

- ها مرغان! ... صبح سحر کجا؟ هراسانی؟!

مرغان که تازه داشت لرزش بکپارچه تن خود را حس می کرد،

دستهای کشیده و باریکش را زیر بغلها قایم کرد، پا به پاشد و گفت:

- سلوچ نیست، کربلایی جان. سلوچ نیست. رفته. سلوچ گم شده.

نیست!

کربلایی صفی، بی‌نگاهی به مرغان، از جنوی او گذشت و گفت:
- هر جا رفته باشد، خودش برمی‌گردد. کجا می‌تواند برود آن
مرد که مردتی؟ پای راهوار کجا دارد، او؟

مرغان به دنبال کربلایی صفی کشیده شد و گفت:

- نیست! نیست کربلایی جان، به دلم برات شده که رفته. همیشه
صبح زود از خانه بیرون می‌رفت، اما امروز رفتنش جور دیگری بوده.
یکجوری رفته که انگار هیچوقت نبوده.

کربلایی صفی ریشش را خاراند، لحظه‌ای خاموش ماند، پس بی-
آنکه حرفی بزند انگشت‌های کلفت و کج و کوله‌اش را روی در بزرگ و
موربان‌خورده‌ی خانه گذاشت. دو یا صدای مرد و خشکی گشوده شد و
کربلایی صفی قدم به هشتی سنگفرش گذاشت و با گام‌های آرام به حیاط
رفت. مرغان برای خود، راه ندید. همانجا ماند و به دنبال سر کربلایی
صفی نگاه کرد. کربلایی صفی پا روی بله آجری گذاشت و تنه‌ی تنه‌ی
سنگینش را با احتیاط بالا کشید و میان ایوان از نظر گم شد. مرغان، کمی
همچنان ماند و پس، آرام به هشتی خزید و در گوشه‌های، کنار آستانه‌ی در نشست.
فکر اینکه کدخدا هنوز خراب است و اینکه تا برخاستن او از خواب، باید
چشم انتظار بماند: دل مرغان را چنگ می‌زد. با اینهمه چاره‌ای نمی‌دید. باید
می‌ماند تا خط و خبری بشود. بالاخره یکیشان بیرون می‌آمد: «الله اکبر»
صدای اذان کربلایی صفی بلند شد. بعد از آن سرو صدای رفت و
آمد هم‌همه، زن کدخدا برخاست. دیگر چه از دیگک و، پاتیل از نگیل برمی‌داشت.
صدای سایش ظرف و جاگاه‌های مسی، قاطی غرغند مسله، چنین کلمات
کربلایی صفی را خراش می‌داد.

مسلّمه از صبح که برمی‌خواست با خود می‌نبرد و اخم‌پیشانی‌اش يك دم باز نمی‌شد. با کسی حرف نمی‌زد و با مردم، انگار قهر بود. به گفته‌هایی:

«دیش را می‌گفت دنبال من نیا، بو می‌دهی!»

«از بزرگی در خودش جا نمی‌گرفت!»

زن و مرد زمینچ هم خلق و خوبی مسلّمه را می‌شناختند و کم‌کم داشتند در او به چشم‌زنی نگاه می‌کردند که جدا از دیگران است. گونه‌ای نیه دیوانه. و آشکارترین علت این طبیعت مسلّمه را در پدر و برادرش می‌دیدند. مسلم، برادر مسلمه، راستی دیوانه بود. اما پدر مسلمه، حاج سالم را، مردم دیوانه می‌پنداشتند.

- به‌ها تو برای چی آنجا نشسته‌ای دختر؟!

مسلّمه بود. دیگچه‌ای به‌دست‌داشت و پایین پله‌ها، روبه‌مرغان ایستاده بود. مرغان از کنج هشتی برخاست و سلام گفت. مسلمه روبه‌طویله رفت و گفت:

- بیا کحلک کن، بیا! بیا گوساله را بیار چارنا کله به‌سینه مادرش بزنه، بیا. حرام‌رفته نادمه بگوساله‌اش را نلید، شیر باپین نمی‌دهد. گاو بخیل!

مرغان، دنبال سرمسلّمه به‌طویله رفت. طویله هنوز تارپك بود. پرهیب گاو، نه طویله سیاه، به دشواری دیده می‌شد. چشم‌های علفی‌اش می‌درخشیدند و سر بزرگش به‌یکسو خم بود. گاو، آرام بود و با گشوده شدن در، قدمی به پیش برداشت.

تا چشمها به تاریکی عادت کنند، مسلمه دیگچه‌اش را روی پهن نرم و کهنه کف طویله جا‌ب‌جا کرد و به مرغان گفت:

- گردنش را بگیر بیار اینجا!

مرغان ، گاو را پیش آورد ، حیوان را چرخاند تا دیگچه زیر پستانهای پرشیر جا بگیرد . مسلمه ، پالان کهنه‌ای را از بیخ آخورپیش کشید ، شانه به شکم گاو ، روی پالان نشست و نوک متورم پستانها را با سر انگشتهای خود بازی داد ، موج کشید و شروع به دوشیدن شیر کرد :

- بخل مکن حیوان ! بخل مکن دیگر ! هابگردش . مهربان . هاو... هاو... هاو... سینه‌ده بخیل ! سینه‌ده . بده مادر جان . بده بره . هاو... ماشاءالله .. هاو... ماشاءالله... بده بلاگردانت . بده دورت بگردم . بده مادرم . گاو ، شیر نمی‌داد . سینه‌های به آن بزرگی باید مثل ابر بهار می‌باریدند و نوک هر پستان باید چون ناودانی ، شیر به دیگچه سرازیر می‌کرد ؛ اما گاو شیر پایین نمی‌داد و سر بزرگش بسوی درنده خم بود و چشمهای عطفی‌اش به چشمهای گوساله‌ حنایی که آنسوی درینده ، پشت دو تکه الوار حبس بود ، دوخته شده بود . گوساله‌ حنایی سر ظریف و زیباییش را از بالای الوار به اینسوی دراز کرده بود و به نرمی عمر می‌کشید و مادری به نیم ناله‌ای جوابش می‌داد . مسلمه کم‌کم داشت از جا در می‌رفت :

- وامانده ! آدم را می‌کشد تا يك پپاله شیر بدهد . راه گوساله‌را باز کن بگذار بیاید و سر من را بخورد !

مرغان مالبنده را از دهنه در بند برداشت و گوساله یا سر به زیر شکم گاو پورش برد و پیشانی‌به زیر سینه‌های پر بار مادر کوبید و مسلمه بی‌درنگ انگشتها را برای دوشیدن به کار انداخت .

گاو ، شیر پایین داده بود و دیگچه دم‌به‌دم پر و پرتر می‌شد . مسلمه که سر به شکم گاو چسبانده بود و با هر چه تلاش و خیرگی پنجه در سینه‌های حیوان می‌کشید ، فریاد کرد :

- بگیرش حرامزاده را . شیر را انگار از چورنه آفتابه می‌کشد !

بگیرش دیگر . چلاقی مگر ؟

مرگان گردن گوساله را زیر بغل گرفته بود و می‌کوشید تا حیوانک را از سینه‌ی مادرش واکند؛ اما گوساله دهن از سینه بر نمی‌گرفت. مرگان، ناتوان و شرمزده گفت:

- زورم نمی‌رسد. ماشاله یکجوری سینه را به کلف گرفته که...
- زورت نمی‌رسد؟ مگر تان نخورده‌ای؟ آن پوزه بند را از سر میخ
وردار بیار بزنی به پوزه‌ش. آنجاست. آن کنج. بیخ چراغ موشی.
مرگان پوزه بند را از میخ برداشت و آورد. مسلمه هم دست از
دوشیدن کشید و یکم یکدیگر سرگوساله را از زیر شکم گساو بیرون
کشیدند و مسلمه پوزه بند را به پوزه گوساله بست و گفت:

- حالا سرش پده!

مرگان گردن گوساله را رها کرد، گوساله سر به زهر شکم مادر
برد و مسلمه بار دیگر روی بالان کهنه نشست و به کار دوشیدن شد. حالا
دیگر مرگان کاری نداشت. روی لبه‌ی آخور نشست و به تماشا‌ی گوساله
که بیجوده پوزه به سینه‌ی مادر می‌ماند و به ماده گاو که دور دم گوساله‌اش
را لیس می‌زد، سرگرم شد. کار زودبراه شده بود. مسلمه که نگرانی گوساله
را از خود دور کرده بود، گفت:

- خوب؟ کارت چی بود مرصیحی؟

مرگان، چنانکه گویی از خواب پریده است، گفت:

- رفته | بابای عاجز رفته!

مسلمه گفت:

سرفته؟ رفته که رفته | جای بم‌تری که گیر نیارود، خودش برمی‌گردد.

کجا را پیدا می‌کند؟

مرگان، دیگر حرفی نزد. گفتگوی بیجوده بود. مسلمه هم بی‌حرف را
نگرفت. سرگرم دوشیدن بود و آخرین شکرده‌هایش را برای نیجاندن شیر

سینه‌های گاو به کار می‌برد. يك بند انگشت مانده به اینکه دیگچه لبالب از شیر شود، خسته و نیز راضی دست از دوشیدن کشید، پالان کهنه را کنار زد و با احتیاط و خیره‌دست، دیگچه شیر را بلند کرد و از در طویله که بیرون می‌رفت، به مرگان گفت:

پوزه‌بندگوساله را باز کن

مرگان، پوزه‌بند را باز کرد و مرچایش به میخ آویخت و از در بیرون رفت. مسلمه، بیرون در دیگچه را بر زمین گذاشته و منتظر او بود. مرگان رسید و دیگچه را برداشت، نرم و مراقب بالای سر برد، نه دیگچه را روی سر جابه‌جا کرد و هموار و روان رو به اتالی که درش زیر پله‌ها باز می‌شد، رفت. این اتاق، کندو خاته بود. جایی که مسلمه، ماست و قیماق از شیر می‌گرفت. مرگان که در کنار مسلمه کار بسیار کرده بود، راه را بلند بود و سوراخ سمبه‌های خانه را می‌شناخت. پس، دیگچه را کنار در زیر زمین از روی سر پایین گرفت، بیخ دیوار گذاشت و کمر راست کرد. مسلمه مجموعه‌ای بر سر دیگ گذاشت، براه افتاد و به مرگان گفت:

تا این پیمانۀ دوگوشی را از حوض آب کنی بیاوری، کلدخدا هم از خواب بیدار می‌شود. کنج ایوان است. اینجا. از ترس اینکه پیمانۀها تر کند رویشان را لحاف‌پاره انداخته‌ام.

مرگان پیمانۀها را به دوش گرفت و از در خانه بیرون رفت.

کوچه‌ها هنوز خلوت بود. گویی مردم خیال نداشتند از خانه‌ها با بیرون بگذارند. باد سرد زیانه می‌زد و در کهنه دامن سوراخ سوراخ پیراهن مرگان می‌پیچید. انگشت‌های خشکیده مرگان، دستگیرۀ پیمانۀها را چسبیده بودند و آن را برشانه می‌فردند تا باد از جا بر نکندش. سرمای پیچیده در باد، چشم‌های مرگان را آب انداخته بود. اما زن، هنوز به حال خود نبود و بی اختیار نگاهش را به اینسوی و آنسوی می‌چرخاند

تا مگر سلوچ؛ یا نشانی از او - که نمی‌دانست چی می‌تواند باشد - بیاید. اما دیوار و کوجه‌ها، درها و خرابه‌ها چندان خالی و تنها بودند که هیچ امیدی در دل مرگان زنده نمی‌گذاشتند. با این وجود، مرگان نگاهی به این خرابه و سرک کشیدن به پشت آن دیوارک راه از دست نمی‌داد. بدآب انبار هم که رسید، پیش از اینکه پا به پله بگذارد، گنبدی را دور زد و چاله چوله‌های گوشه کنار را از نظر گذراند. اما از روزهم برایش روشنتر بود که سلوچ آنجا نباید باشد. پله‌ها را پایین رفت، پسمانه را پر آب کرد، بالا آورد و پشت به باد و روبه خانه کدخدا نوروز براه افتاد. باد می‌بردش و مرگان سبکتر می‌توانست پا بردارد و پا بگذارد. با این وجود، باز هم می‌کوشید تا کوزه را روی شانه‌اش قرص نگاه دارد. چون باد در هر کله - موج خود، می‌رفت تا کوزه را واژگون کند. دشواری راه، همین میدان باز - از آب انبار تا کوجه بود. بد کوجه که رسید، خود را به پناه دیوار کشید و پسمانه از دوش پایین گرفت، شکم پسمانه را به ماسک پاهایش تکیه داد و تازه حس کرد انگشتهایش از سرما به ناله درآمده‌اند. دستها را زیر بازوهایش فرو برد و بازوها را به پایین لشرد؛ بعد دستهایش را بیرون آورد و به هم مالانداشان. اما پنجه‌های خشکیده و بیخ زده به این چیزها گرم نمی‌شدند. هدیقدر که پنجه‌ها بسته و باز شوند، بس بود. مرگان چنگک به دستگیر پسمانه انداخت، آن را بر دوش گرفت و پا از خاک سرد و چتر کند.

در راه، حاج سالم و پدرش مسلم را دید که می‌آیند. حاج سالم هنوز هوش و حواس خود را چندان حفظ کرده بود که توقع ملام از ضعیفه‌ای داشته باشد. مرگان باسر فرو افتاده سلام گفت و حاج سالم جواب سلام او را از تنه حلق ادا کرد. مسلم، چشمهای درشت و پسر سفیدی‌اش را به مرگان دوخت و به پدرش گفت:

- آب! آب! بابا، آب می‌خواهم.

مرگان، هاست نکرد. در حوصله‌اش نبرد که یا این پدر و پسر کلنجار برود. پیچید و دور شد و صدای پیر و پخته حاج سالم را از پناه دیوار شنید که می‌گفت:

- ادب! ادب به خرج بده پسر! تو که هنوز نان ناشتایت را نخورده‌ای، چطور تشنه‌ات شده؟! چه شمت به هر چه بیفتد هوشش را می‌کنی، سفیه! شاید روی دوش آن ضعیفه دست خر بود، باز هم می‌خواستی؟ ادب! ادب به خرج بده، سفیه!

مسلم گفت:

- حالا که این جور شد، من گرسنه‌ام. نان! نان می‌خواهم. گرسنه‌ام! حاج سالم گفت:

- ادب! حیوان، ادب به خرج بده!

مرگان، دیگر تشنه‌ای که پدر و پسر چی‌ها بهم می‌گویند. رسید و کوزه را به ایوان برد. کدخدای دست‌ها را شسته و داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. مرگان پیرانه را جابجا کرد. برگشت و سلام گفت. کدخدا بال پالتوش را بالا گرفت، زیر لب به زن جواب سلام داد و به اتاق پا گذاشت و گفت:

- بیا ببینم کارت چی هست، مرگان!

مرگان در پی کدخدا رفت و کنار در ایستاد. کدخدا نوروز دست‌های پشمالویش را با کمانه پرده خشک کرد، رفت و پله بالای کرسی نشست، لحاف را روی زانوهایش کشاند و به یکی از پسرهایش که هنوز پایین کرسی خواب بود، نسیب زد:

- ورغیز خودت را جمع کن از زیر دست و پا! بیا بنشین دست‌ها

را گرم کن، مرگان. بیا! داری می‌لرزی.

مرگان پیش آمد و پایین پای پسر نوروز زانو زد و دست‌هایش را

زیر کرسی فرو برد و صورتش را در گرمای لحاف مالاند. حالا پشتش خم شده و استخوان تیره پشتش از زیر پیراهن کرباس، به عینه پیدا بود. استخوان خالی. دنده هایش را می شد شمرد. لرزش شانه ها و مور مور پشتش را نمی توانست مهار کند. گرمای ملایم و دلپذیر کرسی به تنش دویده و اعصاب سرمازده اش را واچینیانده بود. این بود که مرگان، دم به دم می لرزید و آرام می گرفت. تن می تکاند و آرام می گرفت. پسر میانی کدخدای سماور را آورد. مرگان کار خود را می شناخت. بر خاست و مجمه را از کنار دیوار آورد و روی کرسی گذاشت، سینی استکان نعلبکی را بیرون برد، شست و آورد. می دانست که سلمه، زن نوروژ، کمتر با شوی و بچه هایش شام و ناهان می خورد. نان و خورش را برایشان درست می کرد و خود به اتالی دیگر می رفت و چای و ناهان را تنها می خورد. مگر نمی گفتند که او دیوانه است؟ پس، نان و ماست تیجیده را هم به دست مرگان داد تا پیش دست نوروژ، کنار مجمه بگذارد، و به صفی اله، پسر بزرگش که داشت پالان بر پشت خر سفیدشان می گذاشت، گفت:

- کجا داری می روی؟ زمین یخ زده را که نمی شود شیار کرد؟

بگذار چشم خورشید و آبشود اقل!

پسرهای نوروژ کمتر به حرف مادرشان جواب می دادند. صفی اله تنگ خر را بست و مرگان نان و ماست را به اتاق آورد و جلوی نوروژ گذاشت. نوروژ پا روی میج دست پسرش که هنوز خواب بود گذاشت و فشار داد. نوحاله، خواب زده جیج کشید و کدخدای نوروژ به او گفت:

- ورخیز خودت را جمع کن دیگر! ورخیز برو دست و پوزت را بشور!

نصرا له، میج دستش را به دست گرفت، از زیر لحاف بلند آمد،

گیج و هترة هترة خوران از در بیرون رفت. نوروز دست به نان برد و لقمه گرفت. مرگان سرش پایین بود. نمیخواست به نان و دستهای پشمالوی کدخدان نگاه کند. آب دهانش را قورت داد. نمیخواست ذک به دست شکش بدهد. هم اینکه یکجور واهمه‌ای داشت از اینکه به نان نگاه کند. نان انگار میخواست او را بخورد. نمیخواست و ادا بشود. خودش را به سماور سرگرم کرد. برای کدخدان نوروز چای ریخت، استکان‌ها را شست، آب کشید و باز چای ریخت.

یک استکان هم برای خودت بریز. بگذار گرمت کند. خیلی سرما خورده‌ای انگار.

من چای و نانم را خورده‌ام. گوارا.

کدخدان نوروز می‌دانست مرگان دروغ می‌گوید. مرگان هم این را می‌دانست. این را که کدخدان می‌داند او دروغ می‌گوید. با این همه کدخدان چیزی واگوی نکرد. مرگان چشم براه حرفی از سوی کدخدان بود. حرفی که - شاید - گریه از دل او بگشاید. که روزنه‌ای، شاید. گرچه مرگان، همیندم که امید به حرف نوروز بسته بود، داشت از اینجور راهجویی خود تو مید می‌شد. یعنی نومی‌دی مثل شب پیش می‌آمد تا او را در راهجویی فریخته‌اش بزد، در خود بپوشاند. و این با پریشی در مرگان شروع شده بود. برای چی، اصلاً آمده بود؟ که برایش چی بکنند؟ کنکاش بی‌پوده چرا؟ مردی که شبهای بسیاری را تنها و بی صدا لب‌نتور گذرانده بود، رفتنش را که به کسی خبر نمی‌داد! دیگران هم علم غیب نداشتند تا چیزی را که مرگان نمی‌دانست و می‌خواست بداند، به او بگویند! گیرم به لحنی دلسوز دلداریش بدهند. که چی؟ دل‌داری! دلسوزی‌های بی‌شمر. گیرم که از ته دل هم باشند این دلسوزی‌ها. خوب،

چه چیز را عوض می‌کنند؟ این حرف و سخن‌ها، کمی توانسته‌اند باری از دل بردارند؟ پس چرا مرگان یکبارده سرکن، از در بیرون زده و بکراست راه خانه کدخدا نوروز را پیش گرفته بود؟ چرا تاب بی‌تابی خود را نیاورده بود؟ چرا خود را سبک کرده بود؟ چه سود؟ عادت؟ این فقط یک عادت بود که مشکل را بایزرگتر در میان بگذاری. پشیمانی! اینهم پشت عادت. برخاست و بیرون رفت. اما پیش از اینکه پا به پله بگذارد، به‌اناق مسلمه سرک کشید و پرسید که کار دیگری با او ندارد؟ عادت! مسلمه، کم‌گویی و کم‌شنوی، به‌تکان گنگ سر، به‌مرگان فهم‌مانند که: «نه». بدعشتی که رسید، صدای نوروز را شنید که از مسلمه می‌پرسید:

- پس این زن سلوچ کارش چی بود؟!

مرگان، دیگر نماند. پا بکشد کرد و به‌کوچه پیچید.

داماد آقا ملک، ذبیح‌الله و کربلایی دوشنبه پدر حالاد عبدالله رو به خانه کدخدا نوروز پیش می‌آمدند. مرگان به‌کنار دیوار کشید، سر فرو انداخت و سلام گفت. داماد آقا ملک به‌سلام مرگان جواب داد و دنباله حرفش را گرفت:

- بعضی چیزها مثل خار به چشم آدم می‌روند. تو به‌خواهی یا نه خواهی، باز هم آنها مثل خار به چشمت می‌روند. حالا شما هر چه می‌خواهید، بگویید. اما من می‌بینم که این قنات دارد زوره‌های آخرش را می‌زند! من با سالار عبدالله و کدخدا نوروز هم حرفش را زده‌ام. پیش از اینکه بی‌آبی عادلگیرمان کند، باید فکری بکنیم. من روی و خندان‌مین، خیلی حساب می‌کنم.

مرگان، به‌خانه که رسید، عباس از خواب برخاسته بود و به‌دنبال ریسمان چپ‌راش می‌گشت. عباس سلوچ دیگر جوانکی بود. جُره. بالای

پانزده سال. گوشه‌های برگشته و بزرگ، صورتی قاق کشیده، چشمانی بزرگ و سیاه، و رنگ و رویی که از زردی به کبودی می‌زد. تا پدرش بود؛ او را وامی داشت که موهای سرش را از نه ماشین بزند. اما عباس به هزار زور و زحمت و پاشنه بر زمین کوبیدن، توانسته بود به سلوچ بقبولانند که کاکلی جلوی سر خود بگذارد. این بود که حالایک دسته‌موی زبر پیچاپیچ از زیر کلاه پاره‌اش بیرون بود. نیمتنه‌ای را که دیگر به تنش تنگ شده و سرشانه‌ها و آرنجگاه آستین‌هایش ساییده شده بود به تن کرده، زشمت‌های دور کمر بسته، سرپاچه‌های تنبان را نخپیچ کرده و پاشنه گیوه‌ها را ورکشیده و نخ را محکم به دور گیوه‌ها گره زده بود. گیوه را نباید نخ بست؛ اما اگر عباس تخت و رویه گیوه‌هایش را به نخ برهم نمی‌بست، از پاهایش می‌افتادند. گیوه‌های عباس تار و پود پوسانده بودند. مرغان، چادر از روی دخترکش هاجر برداشت، پایه شانه ابرو زد و گفت :

سموز هم نمی‌خواهی خودت را جمع کنی؟ نوکه تاریک سروشن
 برخاسته بودی! ورخیز دختر! شماها که خواب را پاره کرده‌اید!
 مرغان به نك و نال بچه‌هایش نایستاد. از در بیرون زد و رفت
 پا به کوچک بگذارد که عباس از در طوبه بیرون آمد و در حالیکه نم پشت
 لبها و سر بی‌تی‌اش را به آستین نیمتنه‌اش پاک می‌کرد، به مادرش گفت:
 - تنه، نان!

مرغان خوش نداشت بشنود. از شکاف دیوار بیرون زد. اما
 عباس نان می‌خواست. از بالای دیوارك گردن به کوچک کشاند و گفت:
 - نمی‌شوی؟ نان! می‌خواهم بروم به پنبه چوب ورکشیدن.
 مرغان سر برگرداند و گفت:
 - ته ناندان که نان بود!

.. آنها را که خوردم .

مرگان، ماند :

- خوردی ؟ ! همه اش را ؟ پس خواهر و برادرت چی ؟ سر بابات

را بخورند ؟

عباس نعره کشید :

- همه اش مگر چقدر بوده ؟ از خوراك يك بزغاله هم کمتر بود!

مرگان به نعره پسرش پاسخ داد :

- می گویی چکار کنم ؟ خودم را نان کنم ؟ نیست ! نمی بینی ؟

- خوب، دو تانان از همسایه ها قرض کن . برو خانه علی گدا.

پا نداری ؟

مرگان که لبها و پلکهایش از خشم می پریدند، نزدیکتر آمد، غیظ

پرفشار صدایش را خورد و دندان به دندان عباس گفت :

- پایش را دارم، رویش را ندارم . احرف به گوشات فرو می رود ؟

وقت، عباس دنیال سر مرگان داد کرد :

- پس امروز هشتاد پنبه چوبم را مسی فروشم . می برم میان قلعه

و می فروشم !

مرگان، پا دو گریز، گفت :

- آن یکی، ابرو را هم بیدارش کن . همراه خودت ببرش . لختیگی !

بکوب و از زیر جا درش بکش !

عباس فریاد کرد :

- یکشاهی هم از پول پنبه چوبه ایم را به کسی نمی دهم . همه اش

را می دهم به نان و خودم می خورم !

مرگان نشنید . سینه به باد داد و راه به بیرون زمینج کشاند.

هنوز کسی از خانه اش بیرون نیامده بود. تنها حاج سالم و مسلم بیرون بودند. دوتایی شان هشت به دیوار داده و چشم به آفتاب داشتند که برآید. مسلم، دستپاش را زیر خم زانوهایش فرو برده و پاهای بزرگ و برهنه اش را محاذم از زمین برمی داشت و بر زمین می گذاشت و زیر لب به خود می گفت :

«... در... خورشید دیر کرد! دیر کرد! نمی آید. نمی آید. نمی آید. ها، بابا؟ خورشید امروز در نمی آید؟!»

حاج سالم می گفت :

«آرام بگیر جانور. کفر کم بگو! خدا را قهر می گیری. قدری آرام آه مرگان از کنار پدر و پسر ژوئیده گلشت و با به راه گذاشت. راهی که از دامنه بلوک بالا می آمد، در زمینج با راه جدید سریکی می کرد و سوی شهر می کشید. مرگان از زمینج دور شد. خورشید همچنان در لایه ای از ابرهای خشک و بی رمق، ابرهایی که شادی دل هیچ دهقانی را بر نمی انگیختند، گم بود. اثر ابرهایی چنین، تنها این بود که راه بسر خورشید می گرفتند. سودشان تنها نیرویی بود که به سرا می دادند. گزشتی که به باد. دلگیری را به حد می رساندند. ریگستان و کویر، زیر سینته سردشان قاق کشیده و پوسته شان پنداری بیخ بسته بود. چقر. اخمی چقر به چهره داشتند و با هر چه بود و نبود لهر می نمودند. پدری عبوس، فرزنده مرده. چرا باز زاده نمی شدند فرزندان؟ چرا باز نمی آمدند؟ رگباری! راه، سینته کویر را می خراشید و چون پوست ماری در سرمای خشک، بر جای بود. بیابان خالی بود و از بوته های پارینه تنها خلاشه های جا به جا باقی بود. خلاشه های خشک. تارهایی اینجا و آنجا تا وزش باد را مرموزتر کنند. باد و بیابان. بیابان و باد. راه و باد و بیابان. تنهایی و نومیدی. پاهای برهنه مرگان از سرما به نال درآمده بودند.

انگشتهای پاهای آشکارا می‌نالیدند. چیزی فراتر از درد، صیق‌تر از درد، انگشتهای را به ناله درآورده بود.

مرگان به لب رود شور رسید. رود، در هفت شاخه و هرساخه از دمای پیر، نرم و خاموش می‌خزید. آب، کم، کند و ناچیز بود. روی آب، لایه‌ای از یخ می‌شد برهنه‌ها بر یخ گذاشت. نمی‌شکست. یخ ضخیم بود. اما چه سود؟ آنسوی رود شور، در چشم‌انداز مرگان هیچ جنبش‌دهی نبود تا او پندار خود را از سلوچ به آن بدهد. هیچ و هیچ. زمین: گویی از نفوس خالی شده بود. حتی چرنده؛ حتی خزننده‌ای، پس به کجا باید رفته باشد سلوچ؟ پس به کجا باید می‌رفت مرگان؟ چرا، اصلاً آمده بود؟ اصلاً چرا؟ که چی؟ حتی اگر سلوچ را می‌دید؟ ... می‌دید؟! دید؟! خودش بود! او بود که می‌آمد؟ سلوچ؟ از پناه آسیاب خرابه و متروک بیرون آمده بود و می‌آمد! کپانش را به دور خود پرجانده بود و می‌آمد! خودش بود! سلوچ بود؟ خواب؟ نه! روز است. روز روشن. خود اوست. کوله و ریز نقش. چشمهای خود را پشت دستمالید، مرگان نه! خود اوست. گودی چشمهایش، صورت قاق کشیده‌اش، اخم پیشانی‌اش؛ لبهای فقل شده‌اش. کبودی چهره و کلاه تخی کهنه‌اش. آمد! آمد! نزدیکتر آمد. پاهای برهنه‌اش، جسمی شولا. پیچ او را به نزدیک و نزدیکتر می‌کشاندند. نرم می‌آمد. مثل سایه. نگاه برخاک خشک پیش پاهایش داشت و پیش می‌آمد. آمد و به مرگان رسید. خاموش. خاموش. نه انگار که زنش آنجا ایستاده است. نه انگار که مرگان در پی او راه آمده است! نه انگار که او کسی را داشته. که کسی را دارد. هیچ و هیچ. سایه! از پیش چشمهای واخشکیده مسرگان گذشت و بسوی رود رفت. پاچه بالا نزد. خاموش و بی‌صدا، همچنان که بود. سایه، پا روی یخ رود گذاشته. سبک می‌رفت. نه انگار پا بر

جایی داشت. نه پاورچین پاورچین، که پرواز پرواز می رفت. سایه رهنده، دور می شد. شولایش را باد می برد. دور می شد. دور شد. آنسوی رود. آنسوی یخ. بستری از یخ، حالامیان مرگان وسلوج بود. شاید سری برگرداند و نیم نگاهی ... اما نه. سایه که سر ندارد، می رود. پروازی پر ملال در کوتاه ترین فاصله. آخرین رمقی سایه پرنده بر خاک راه می خیزد. دور می شد. دور. دورتر. نرم نرم. بی حجم و بی شکل. دور می شد، دورتر. سایه ای کوچک. دورتر. نقضای. پوش می شد. پوش شد. دود. هیچ.

بیابان و باد. باد و بیابان. خیال. خیال و رود.

- خودش بود؟

مرگان لب ترکاند. پس، احساس کرد خشکی کاسه های چشمانش کس نمی برداشته است. شاید از سرمای باد؟ دیگر چه بکند؟ بماند؟ باز هم بماند؟ برود؟ باز هم برود؟ برود و بماند؟ بگذارد چشمهایش بروند و خودش بماند؟ چشمهایش را ببندد؟ بله؛ بهتر! دستهایش، شانه هایش را کمی بتکاند؟ ها؟ از لایه یخی که او را در خود حبس کرده بدر آید؟ بله. سرما. سرما نکاندش. لوزید. پنداشت کابوسی را از سر گذرانده است. کابوسی که او را بیشتر به بهت واداشته بود، تا به وحشت. زندگی، انگار لحظه ای در او درنگ کرده بود. بینائی اش، تنها بینائی اش در او بیدار بود. بهت! آیا با این دو چشم کوچک می شود همه این چیزهای شگفت را دید؟ می شود؟ حالا که مرگان دیده بود! سلوج رفت. چنانکه آب از زیر لایه ییخ، برود. گم رفت.

هن دیدمش! سلوج را من دیدم که رفت!

مرگان توانست جم بخورد. به خود آمد. تنش آستری از سرما به خود گرفته بود. بیش از این نباید می ماند. باید می رفت. به یقین نه در بی سلوج. پشت به سلوج و روبه زمینج. براه افتاد و کوشید قدمهایش

را تندتر بردارد. به سرما نباید مجال داد. تو اگر بسانی، او می‌تازد. یکجا نباید بسانی. به تن نکان باید بدهی. جان به جنبش باید و ابنداری. سرمای کویر، ناجوانمردانه می‌تازد.

آب از چشمهای مرگان روان بود و او خود مایل بود بپندارد از باد است. نمی‌خواست به روی خود بیاورد که دارد می‌گرید. دلش این را نمی‌خواست. گریه دیگر چیست؟ سالها می‌گنشت که آب در کاسه چشمهای مرگان خشکیده بود و حالا... حالا دیگر حوصله‌اش رانداشت. حالا دیگر حوصله‌اش را نداشت. چه چیزی از او کم شده بود؟

«بگذاز برود. گور پدرش. آب هم از آب نکان نمی‌خورد. مگر کم هستند زندهای بی شوی؟ مگر کم بودند مردهایی که رفتند و نیامدند؟ نه! گریه ندارد. بگذار هر کس به راه خود برود. بگذار هر نقاب بستر خود را بجوید. گور پدرش!»

مرگان آنچه زیر لب می‌جوید، به ظاهر همین بود. اما این نه آن شعله‌ای بود که از تنور دل‌بالامی آمد و به هزار حيله فرو نشانده نمی‌شد. مرگان نمی‌خواست بگذارد این شعله از چشمهایش، از گلویش، از دستها و از زبانش بیرون بزند. نمی‌گذاشت. این بود که شعله سر به درون او می‌گذاشت و می‌سوزاند. می‌گریزد و می‌گذاخت. درون مرگان، آتشباران بود. لحوهای خاموش، دهقانانی زمخت، باخیش‌های خود، قلب زن را شخم می‌زدند. ریشه‌ها! ریشه‌های سالیان در این قلب از جای هزارساله خود برکنده و بازگرفته می‌شدند. بود و نبود برآشفته می‌شد. ویران می‌شد. قلب مرگان، دیگر آن پرنده کوچک و آرام، آن پرنده دست‌آموز و مطیع نبود. پالمهای پرنده از بیخ برکنده شده بودند. لخت و بی‌پر. خفاشان. خفاشان بال به پرواز گشوده بودند. پس، لاشخورها کجا بودند؟ پرسته رسوبی این زمین، همچنان به خواری خراشیده می‌شد و مرگان

مرمائی، نولک تیز نخیش را تا جگریند خود احساس می کرد، و آنچه از این خاک از یاد رفته سر برمی آورد، چشم های زن را داشت و امی در اند: مرگان، عاشق شویش بود! این را حالا حس می کرد. او عاشق سلوچ بود! به یاد می آورد که عاشق مردش بوده است. عشقی که از یاد رفته بوده است! تازه به یاد می آورد که عشق خود را به مردش از یاد برده بوده است! مردی که این آخری ها، اگر هزار شب هم لب تئور می خوابید، نبودش را در کنار خود، مرگان احساس نمی کرد.

کسی که این آخری ها بود و نبودش به جوی بود، حالا در قلب مرگان دوباره سر برداشته بود. مرگان، تازه در می یافت که عاشق سلوچ است. که عاشق سلوچ بوده است. این دیگر چه بود؟ از کجا سر برداشته بود؟ چطور در او بیدار شده بود؟ خوب، رفت که بیرون. به گور مرده اش! دیگر اینکه در مرگان از خود بجا گذاشته، بجا گذاشته ای را در او رویانده چیست؟ امروزه نزدیک هفده بهار از زن و شوئی آنها می گذشت. هفده بهار. هجاس، پسر بزرگشان، کم کم داشت برای خودش مردی می شد، کرک پشت لبهایش در آمده بود. با آن دوتا دندان بزرگ و دهن گشادش قهش ها می داد!

هفده سال! می شود چیزی

سالها در تو گم باشد و تو از آن بی خبر بمانی؟ عاشق شویت بوده و این را از یاد برده باشی؟! این حرف را کجا می شود برد؟

مرگان در هر قدمی که برمی داشت، هنرفسی که از سلوچ دورتر می شد، احساس می کرد باز دیگر هزار فرسنگ به او نزدیک و نزدیکتر می شود. چقدر دور! چقدر دور از هم شب و روز گذرانده بودند! آئی... که زندگانی چه جور تلف می شود!

مردم، کم کم از زمینج بیرون می آمدند. فصل شخم بود. اما نه برای

زمین‌های دیوم. دیسکاران هنوز منتظر باران بودند. هنوز در خانه‌های خودنشسته، دل به دعا و چشم به آسمان داشتند. تک‌توکی مرد و گاو از زمینج بیرون می‌آمدند و رو به زمین‌های بالا می‌رفتند. زمین‌های آبی. حاج سالم و پسرش مسلم، همچنان کنار دیوار بودند. مسلم، دیگر پا به پا نمی‌کرد؛ آماده‌ستپایش هنوز زیر بازوهاش قایم بودند.

- بابا... بابا...

حاج سالم بی‌جواب بود و نگاهش، زیر ابروهای خاکستری، خیره به جایی بود. انگار در نقطه‌ای گیر داشت.

- بابا... بابا...

پیرمرد به خود آمد:

- کوفت بابا! چه دُری به دهان داری؟

مسلم دندانهای زرد و درشتش را به رضایت نشان داد و گفت:

- آفتاب! آفتاب برآمد!

- خوب؛ چکارش کنم؟

- خودت را گرم کن، خودت را گرم کن!

حاج سالم پسرش را نگاه کرد؛ دمی خاموش ماند و پس گفت:

- احمق!

مرگان؛ چون باد از کنار پدرو پسر گذر کرد و کبود از سرما، به خانه رسید و خود را به درون اتاق انداخت. ملال، روی گلگودا نشسته بود. مندیش را محکم به دور سر پیچیده و بان‌های قبای راه‌اش را روی زانوهایش کشیده بود. مرگان بی‌سلام و حتی بی‌نگاهی از او گذشت، به ته اتاق رفت و در تاریکی گنگ گنگ پاشنه‌خانه نشست و دستپایش را که از سرما به درد آمده بودند بالا گرفت و انگشتهای خم‌مانده‌اش، آویخته

ماندند. درد در انگشت‌های مرغان پیچیده و تنها شرم مانع گریه او بود. با اینهمه جلوی ناله خود را نمی‌توانست بگیرد. درد، خود چون ناله‌ای مانده در گلو، درون انگشت‌ها در پیچ و تاب بود. آب گرم.

سالار به ماجر نهیب زد:

- چرا همین‌جور بغ کرده‌ای و نشسته‌ای دختر؟! و رخیز يك قدح آب گرم درست کن و ردا را بیاور. و رخیز!

ماجر برخاست و اجاق را گیراند. ابراو با انبری شکسته به درون آمد. صورت آبله زده‌اش در هم بود و لب کلفت زیرین را به دندان می‌جوید. بی آنکه به کسی نگاه کند، گفت:

- با این انبر که نمی‌شود پنبه چوب از زمین در کشید!

مرغان، که لب و زبان‌ش را سرما کرخ کرده بود، گفت:

- آن برادر تیر به جگرت کو؟ کجاست؟

ابراو گفت:

- دارد بغل گجوه‌اش را کوی می‌زند! انبر او که شکسته نیست.

نازه با این انبر شکسته‌ای که دست من افتاده، می‌خواهی که من هم پنهان‌دازم پشته او پنبه چوب بیاورم؟

- برو از یکی قرض کن يك انبر. حالاً که عریشان‌ها اینجا نیستند

تا من بدم برای تو درستش کنند.

ابراو غرید و از در بیرون رفت:

- قرض کن! قرض کن! کمی به قرضم می‌دهد؟! هر کی خودش انبرش

را بکار دارد.

- پس می‌گوین من چه بکنم؟ از خودم انبر بازم؟ آهای ...

عباس!

لنگ گجوه به دست، عباس دم در پیدايش شد. مرغان به او گفت:

- کار برادرت را چرا روبه‌راه نمی‌کنی؟

عباس، نخ را زیر دندان جوید و گفت:

- مگر من آهن‌گره‌م هستم؟

- خوب برایش يك انبر فراهم کن! زبانت که لال نیست؟ برو از

یکی برایش بگیر.

- چی را بگیرم؟ مگر اینجا بازار آهن‌گره‌هاست؟ ایل را بگو و در دارد.

همه مردم که با انبر پنبه چوب از زمین ور نمی‌کشند!

سالار، میانه گفتگورا گرفت و به ابرو گفت:

- برو در خانه‌ما به مادر علی‌رضا بگو آن انبر دسته کوتاه را از

پرخواب بردار و بده. برو. بگو به همان نشانی که دیشب دانه هندوانه

تفت داده بودیم. برو!

ابراو پایه‌ها کرد. عباس پشت یقه برادر را محکم گرفت و از راهرو

دیوار به‌کوچه هلش داد. ابراو بسا نك و نال در کوچه براه افتاد و عباس

به‌کنار در اطاق آمد، بر زمین نشست و مشغول پاک‌کردن لنگک گیوه‌اش

شد. حالا دود خانه را هر کرده بود. سالار به‌کنار اجاق رفت، دست در

آب کاسه زد و گفت:

- خوبست. نیاید که مثل لیل بچوشد!

کاسه آب گرم را از روی بار برداشت، بسوی مرغان برد و جلوی

او گذاشت و گفت:

- دست‌ها را بگذار میان آب، بگذار! بین کله سحر که جارفته بوده!

مرغان دست‌هایش را در آب گرم کاسه خواباند:

- خدا پندرت را بیامرزد، سالار. آه... چطور به عقلم نرسید!

دیگر عقلم را هم گم کرده‌ام!

سالار کنار دیوار نشست و گفت:

- هر مخلوقی مادر عباس، در يك راهی، در يك کاری پختگی پیدا می‌کند. مرد در کاری و زن در کاری. در سفرهایی که به مشهد داشتیم، شبی یکی از همراههای ما را که از مردم انارک بود، سرما زد. بی ادبی هم می‌شود، رویم به دیوار، مردانگی‌اش را سرما زد، در مانده او را به قهوه‌خانه رساندیم. پیر مرد رهگذری آنجا بود که به دادبند خدای انارکی رسید. تا چشمش افتاد، برخاست و آبهای داغ کتری قوری‌های قهوه‌خانه را میان يك لگن خالی کرد، نیم‌بیمانه هم آب سرد به آن بست و به ما گفت که مرد را لغتش کنیم. مرد را لغت کردیم و او را تا کمر میان آب خواباندیم. نیم ساعت نگذاشته بود که حالش بجا آمد. شکر خدا عیب و علتی هم پیدا نکرد... بعد از همان سفر بود که شترها را فروختم و پولش را دادم و این چند ساعت آب قنات را خریدم. از آن سرگردانی و بی‌خانمانی نجات پیدا کردم و در این يك کف دست زمین و يك چوب بلبل آب گرفتار شدم... حالا، امثال سلوچ کو؟ کجاست؟

مرگان گفت:

- سرگور باباش!

- چی؟ یازهم مثل سنگ و گریه پریده‌اید به هم؟ ها؟ چی شده؟

اوقات خیلی تلخ است. کجا رفته صبح به این زودی؟

- رفته!

- کجا؟

- خدا می‌داند. من چیزی نمی‌دانم. صبح که برخاستم دیدم نیست.

یعنی دیشب هم... نمی‌دانم. گیج شده‌ام. هر شب می‌آمد ولی نور سر

مرگش را می‌گذاشت، اما دیشب گور و گم شد. دیگر نمی‌دانم!

سالار، وانورود و بی اختیار گفت:

- نف به گور پدر آدم چپلی چیاو! دیروز وعده ناشتا، دم
حسینیه وعده کرد که امروز بیایم آن پنج من مس را بردارم ببرم.

- کدام پنج من مس را؟

- همان که بابش پانزده من گندم از من گرفته بود، دیگر!

مرگان گفت

- حالا که خودش نیست!

- نیست که نباشد. قول و قرارش که هست! بین ما شاهد بوده.

کدخدا نوزدهم ضامن شده.

- برو از خود کدخدا بگیر.

- از کدخدا بگیرم؟! من گندم را به سلوچ داده‌ام، مس را بروم از

کدخدا بگیرم؟!!

- مس که مال سلوچ نیست! سلوچ از خانده بابای نداشته‌اش

مس و تاس ارثی به خانده من آورده؟! این چار تکه مس و تاس را برادر

من چیزیه به من داده. حالا آن‌ها را بیارم بدهم بابت قرض شویی که

نسی دادم کدام چه می‌رفته؟

سالار که دمی به خود آمده بود، مبهوت پرسید:

- خوب؟ پس... مال من چی می‌شود، بالاخره؟ سلوچ گندم من را

آورده، شما هم خورده‌اید، حالا من چی؟ گناهکار شدم که سر زمستان

جور زن و بچه‌اش را کشیدم؟

مرگان گفت:

- من که نان از گندم تو نخورده‌ام، بچه‌هایم خورده‌اند. می‌خواهی

برو شکم بچه‌ها را پاره کن و گندمت را از شکم‌هاشان دریا.

سالار، بی‌تاب از سرسختی‌های زن سلوچ، به او براف شد و گفت:

- چی داری می‌گویی تو، زن؟! آدم ساده‌گیر آورده‌ای؟! مگر من

با تو شوخی دارم که تو جواب سربالا به من می‌دهی؟ من گندم داده‌ام و حالا هم پول یا عیش‌اش را می‌خواهم. خود سلوچ دیروز با من عهد کرده.

- تو هم برو خودش را پیدا کن. بال‌که درنیآورده به آسمان برودا لابد میان این یا آن خرابه سر گذاشته و مرده!

- که یعنی تو نمی‌خواهی مس‌ها را به من بدهی؟

- من نمی‌دارم که به کسی بدهم!

سالاره، سرش را پیش روی مرگان برد و گفت:

- به من نگاه کن! چرا چشم‌هایت را به پشت دست‌هایت درخته‌ای؟

گوشت را باز کن! من مس‌ها را می‌خواهم.

مرگان دست‌هایش را از آب کاسه بیرون آورد، خشکشان کرد و

گفت:

- تو بلکه سربچه‌های من را هم بخواهی! من باید بدهم؟!

- آخر این که سربچه‌های تو نیست! من طلب دارم.

- برو طلبت را از مشتری‌ات بگیر. من تو را چه می‌شناسم؟ چشم

چشم را می‌شناسد و دست دست را. مگر من از تو گندم گرفته‌ام؟

- شویت که گرفته! همین بسرت کبسه گندم را روی دوشش نگرفت

و آورد به همین خانه؟ نگرفتی عباس؟ نگرفتی؟

عباس به مادرش نگاه کرد. مرگان گفت:

- او هنوز کبیر نشده. وقتی کبیر شد پاداهای بیابان را که از باباش

ارث برده می‌لرود و دین تو را ادا می‌کند!

سالاره بی باقی اذجا در رفت و زن سلوچ را به باد تشریفات:

- داری یکبند جواب سربالا به من می‌دهی؟! شیرین‌زبان شده‌ای

زنکه پاچه ورمالیده بی چاکه‌دهن! خیال می‌کنی من هشان و همزبان تو هستم که دهن به دهن تو بگذارم و بباخت یکی به دو کنم؟ چی به خیالت رسیده؟ که من می‌گذارم مال مسلم من را بخوری؟ من حق خودم را از گلوی گرگ هم بیرون می‌کشم، چه رسد به تو؟

- اگر توانشی بکش! من از چاتم سیر شده‌ام.

- به جهنم که سیر شده‌ای. من مالم را می‌کشم می‌برم.

مرگان که خون به دست و پایش دویده بود، از جا برخاست و هرای

کرد:

- و رخیز برو بیرون مردکه خام طمع! قد و قواره‌ات را از خانه

من ببر بیرون! ببین چه اولدرم بلدرمی برای من راه انداخته! کفتار! نان

ندارم بدهم بچه‌هایم بخورند، تازه او آمده و می‌خواهد چار تکه می

را که برایمانده از دندان من بیرون بکشد! اه! بی‌پناه گیر آورده!

سالار که همپای مرگان برخاسته بود، گفت:

- بروم بیرون؟ می‌روم. می‌روم، اما پنج من می‌راکه طلبکار

هستم از این خانه با خودم می‌برم.

سالار به پستوی خانه هجوم برد و مجمعه، تاس و مشربیه حمام، و

دیگچه‌ای با خود بیرون آورد. مرگان بی‌درنگ به روی دستهای سالار

پرید و نعره کشید:

- بگذارشان زمین! بگذارشان مردکه بی‌مروت!

سالار، دست برد و کما جدان راهم از کنار درین برداشت. مرگان،

خود را به دستهای مرد آویخت و گفت:

- بگذارشان زمین! بگذارشان بی‌پدر. خا کشت می‌کشم،

بگذارشان.

سالار به یک تکان تن، مرگان را به کناری انداخت. مرگان خود

را از زمین جمع کرد و فریاد زد:

- بچه‌ها! عباس، ابرو، دختر، دم‌در را بگیرید. نگذارید ما نشان

را بیرون ببرد. بگیرید!

ابراو که با انبر کوتاه سالار تازه از راه رسیده بود، شانه به شانه عباس دم در ایستاد. سالار با دیگ و تناس و مشربهای که به دست داشت بسوی در هجوم برد. مرگان از پشت سر به سالار پرید، مندیل او را از سر کشید و به تئاتر پرازد. سالار برگشت. مرگان بالقبای او را گرفت. سالار ناچار از این شد که دیگ و تناس و مشربها را بسویی بیندازد و با مرگان گلاویز بشود. هاجر، به چابکی مسها را برداشت و درون دولا بچه جا داد. مرگان با سالار گلاویز بود. سالار نمی دانست چه باید بکند. مرگان میان پایهای سالار نشسته و دست به قیام مرد برده بود. سالار، فریاد در گلو، نفلا می کرد تا خود را برهاند. اما مرگان او را رها نمی کرد. می کشید. می پیچاند و می کشید. لغان سالار به هوای رفت. کنده زانویش را محکم به شانه مرگان کوبید. مرگان غلتید. سالار دست از دهانش برداشته بود و هر چه دشنام به زبانش می رسید، نثار می کرد. مسها به درون دویدند. ابرو با انبر و عباس با ویسمان، مرگان، بی رمق از درد شانه، خود را به میانه کشاند، پاچه سالار را گرفت و دندان در گرده پای سرد فرو کرد. سالار جیب کشید و به لگند، مرگان را پس انداخت. در دم، سالار با سه نفر گلاویز بود، می زد و می خورد و فحش می داد. عباس و ابرو هم دروغ نمی کردند. زن و فرزند و پدر و مادر سالار را می جنباندند. هاجر به کنجی ایستاده بود و جیب می کشید. سالار یک بار دیگر خود را از دست مرگان و مسهایش وا کند و بسوی دولا بچه هجوم برد، در بچه را گشود و مسها را بیرون ریخت. عباس و ابرو خود را روی مسها انداختند. سالار چنگ به هر جای مسها انداخت تا مگر وا بکندشان. مرگان از در

بیرون زد و هوار کشید:

دزد... آی دزد... مردم! به دادم برسید. مرد که روز روشن دارد
خانه من را خالی می کند!

گفته و ناگفته به طویله دوید و بیلچه کهنکینی سلوچ را برداشت
و خود را به اتاق انداخت. باد آباد. بیلچه را بالا برد و با چشمهای
وادزیده و لپهایی که کف بیرون داده بودند، گفت:

- سالار عبدالله! خونت پای خودت، می کشمت. هم تو را می کشم،
هم یکی از این بچه ها را. به برکت خدا می کشمت. من از جانم سیرم.
سیرم! سیرم مرد!

سالار: زیر بیلچه مرغان به دیوار چسبید و با چشمهایی که داشتند
از کاسه ها بیرون می زدند، به زن خبره ماند. در نگاه مرغان چیز مهمی
پیدا بود. می کشت! راستی می کشت؟ امالار، سر برهنه، پا از زمین کند
و خود را از در حیاط خانه انداخت و در نگاه به هراس آمیخته همسایه ها،
صدایش را شکاند:

- زنکه... زنکه دیوانه است! قصد جان من را کرد! آی... آی...
به خداوندی خدا می خواست من را بکشد! به خدا... به خدا... به روح
رسول اله می خواست بکشد! کند خدا... نوروز خان... این زنکه می خواست
من را بکشد! بیل به سر من کشید!

همسایه ها تک و نوکی به کوچه درآمدند و قاطی معرکه شدند. علی-
گناو میانجی شد. پسر صنم، رفت تا خاله مرغان را آرام کند. در این
میان: کند خدا نوروز سر رسید. همراهانش. داماد آقاملک، ذبیح اله و
کربلایی دوشنبه هم خود را از کوچه به ایشوی کشاندند. کربلایی دوشنبه،
پدر سالار همچنان خاموش بود. اما ذبیح اله، نمی توانست ببیند که بیود زنی
رودر روی پسر عمویش ایستاده است. پس، پیش از اینکه ذبیح اله پا به

داو بگذارد، کدخدای پیش آمده؛ از کنار شانه سالار عبدالله گذشت و به اتاق رفت. مرغان بیل به دست ایستاده و چشم و آدرانده بود. پسرها - عباس و ابراهیم - هر کدام در گوشه‌های شانه به دیوار داده بودند. هاجرمی نریزند. کدخدای بیل را از دست مرغان وا کند و با پشت دست، سبلی سنگینی به چپ صورت زن توخت:

- پتیاره! دم در آورده‌ای؟!

بیرون آمد. بیل را به کناری انداخت، مندیبل سالار را به او داد

و همسایه‌ها را بیرون راند:

- ایستاده‌اید که چی؟ تماشا چیست؟!

سالار عبدالله مندیبل را به دور سر بست. داماد آقامنک زیر بازوی او را گرفت و همراه هم - ذبیح و کربلایی دوشنبه و کدخدای نوروز - از در بیرون رفتند. مرغان، در آستانه در، روی زانوهایش خمید، صورتش را میان دستها گرفت و به عریده، گریه‌ای را که در سینهاش تلخار شده بود، سرداد.

بند دوم

زمین آبخورده، زیر پای پسرهای مرگان بیخ زده و بسته بود. زمین بیخ، کف پاها را می‌موزاند. درست مثل اینکه روی نرمه شیشه‌راه بروی. کار را همین‌کند کرده بود. نغلا بیار و عاید کم. پسرهای مرگان هرچه نیرو که در کمر و بازوها داشتند به کار انداخته بودند. هر چه زمختی و جانسختی در خود ذخیره داشتند به کار می‌بردند، با اینهمه کار دشوار پیش می‌رفت. خورشید بیش از یک‌نیزه بالا آمده بود، اما عباس و ابرو هر کدام کمتر از یک‌بغل پشه خوب دسته‌کرده بودند. ریشه‌ها در خاک بیخ زده، سخت چنگک‌گج‌داده بودند. گویی نخانه در سنگ داشتند. برکشیدن هر ریشه، فشاری بیش از آنچه که باید روی کمر و شانه‌ها می‌آورد. فشار کار به درد می‌کشید. گاه چنان می‌تمود که پنداری دود در کمر ابرو پیچیده است. چهره ابرو درهم می‌شود، کناره چشم‌های چین می‌خورد، چشم‌ها تنگ می‌شدند، پلک‌ها به هم می‌آمدند و درد را به هزار زبان واگو می‌کردند. اما ابرو جرئت این نداشت که آخ بر زبان بیاورد. عباس، برادر ابرو، شمری برد. در کار هم عرجش را جدای می‌کرد، با این وجود دمام، خرده‌گیر، ابرو را می‌پایید. هم به‌لصق اینکه تندتر دست بچیناند، هم اینکه ابرو ریشه‌هایی را که عباس برکشیده، نندزد.

در کار، همیشه عباس، ابراو را به لیج وامی داشت و پشتت همین ابراو اگر از پشتت عباس کوچکتربود - که همیشه بود - پرك راه نیش زبان آزار می داد. زهری اش می کرد. بسا که کار به کشمکش می کشید. به جدال، دعواشان سر می گرفت. به جان هم می افتادند و سرانجام آنکه زخم برمی داشت و باگریده های خود بازی را پایان می داد، ابراو بود. اما درد امروز جفری زمین بود و بمانه انبرك سالار که به دست ابراو آشنا نبود. دیگر اینکه دندان انبر از ورزیدن سالها ساییده شده بود و ساقه پنبه چوب را رد می داد. مایه آزار و خشم ابراو، بیشتر همین بود. چرا که اگر دندان انبر يك - سار ساقه پنبه چوب را رد بدهد، برکشیدن آن پنبه چوب صدبار دشوارتر می شود. برای اینکه پوسته گزنده گزنده ساقه وامی گردد و می ماند يك چوبچه صاف و نمدار که جای دندانگیر ندارد، و مردکاری می تواند ساقه ها را یکی در میان رد بدهد و بگذرد؟ پس، انبر تیز دندان و قدرت بازو می خواهد تا بتوانی ریشه را از کام به هم فشرده زمین وابستانی. همانچه که ابراو نداشت، نه انبرکاری داشت و نه دست و بازوی قرص. استخوانهایش هنوز محکم نشده بودند. مایه چوبهایش هنوز آب بودند. گرچه در همین عمر کم نیز انگشتهایش کلفت و به کار ورزیده بودند، اما ابراو هنوز به پله بلند و پر حرور جوانی گام ننهاده بود. به قد، حتی از عمر خود کوتاهتر بود. اما در سماجت کار، کنه ای بود. به کار که می چسبید با آن یکی می شد. روی ساقه پنبه چوب کبه می خمید به زنبوری می مانست که روی برنگ گلی بال گشاده و نیش در آن فرو برده باشد. می مکید. می مکید. شیره گل را، شیره کار را می مکید. انبر انگار ناخن های او بود، و پنبه چوب انگار عاری که در پایش فرو نشسته است. ابراو، نه ریشه را از خاک، که خار را از پای پدر می کشید. گدوله می شد. يك مشت. کمر راست نمی کرد. مبادا از برادر واهی بماند.

نکند در پایان کار، پشته‌اش کمتر، کوچکتر بنماید.

سرمای سخت، چستی و چالاکی دستهای پسرک را به نیم چندان رسانده بود. انگشتهایش چون سم‌باز خشکیده بودند. آب از بینی و گوفه چشمهایش سرازیر شده بود. گوشهای بزرگش یخ زده بودند. دسته سرد انبر کف دستهایش را می‌سوزاند؛ پا اینهمه او خمیده‌خمیده، چون بره آهویی، از ساقه‌ای به ساقه دیگر می‌رفت و از ریشه‌ای به ریشه دیگر.

نیاز اینکه نفس گرم خود را به دستهایش بدمد، ابراو را از کار واداشت. کمر راست کرد، دستها را به نزدیک دهان برد، نفس را میان دستها هاء کرد و آنها را به‌خشم درهم مالید. انگار گناه از دستها بود که یخ زده بودند. انبر را بار دیگر به دست گرفت، اما پیش از اینکه تن بر ساقه بخماند، نگاهش به دشت افتاد. هسال‌های او، کوچکتر و بزرگتر، بر دشت پراکنده بودند و اینجا و آنجا پنبه‌چوب برمی‌کشیدند. آنسو - ترک، يك جيغبراه، چهار - پنج جوانان آتش درست کرده بودند. ابراو می‌دیدشان که تود آتش ایستاده‌اند و دستها و پاهایشان را به نزدیک آلو می‌برند و گرم می‌کنند. بر زبان ابراو گذشت که:

- آتش!

عباس، همچنانکه روی ساقه خمیده بود، سر بر گرداند و چشمهای درشت و پر سفیدی‌اش را، خمیره به او دوخت. ابراو دمی در نگاه برادر تاب آورد. عباس گفت:

- حال تو دمی غورشید از زیر ابر بیرون می‌آید، به کارت باش! نماند و خود به کار کشیدن پنبه‌چوب شد. ابراو هم جایی برای واگوی حرف خود نیافت. پس، خمید و زور به ساقه آورد. زور به خود، ابراو این را می‌دانست که برادر می‌داند بر او چه می‌گذرد. هم خود این را می‌دانست که بر عباس چه می‌گذرد. اما بین دو برادر، این يك قول و

قرار ناگفته بود که وقت کار زبان به شکوه نگشایند. گویی هر دو این را به تجربه دریافته بودند که راه رفته را باید رفت. چه با نانه و ونکنم، چه با خموشی و بردباری. با ایشمه قول و قرار پنهانی برادرها، همیشه به هم می‌خورد. چرا که فشار و درد و سختگی نمی‌توانست از جایی بیرون نزند. نمی‌توانست بروز نکند. این دیگر دست هیچکدامشان نبود. جوانه گاو را که داغ می‌کنند، خواهی نخواهی عُر می‌کشد. دست و پامی زلند و شاخ بر خاک می‌ماند. تنها کوشش سرهای مرگان این بود که حلدی از فشار را تاب بیاورند. پس، هنگامی به زبان پا به حرکتی فغان می‌کردند که نیروی درد به سختگی درمی‌آمیخت و اراده‌شان را از هم می‌گسیخت. و این فغان، عنان گسیخته بود.

عباس مرگان دستۀ انبر را بیخ تسمۀ کمرش فرو برد و واگشت تا آنچه پنبه‌چوب که از زمین بر کشیده، جمع و دسته کند. پس، بنا کرد به ورچیدن ریشه‌هایی که پس پشت خود بر خاک بجا گذاشته بود. یکی یکی و دوتا دوتا.

- چرا پنبه‌چوبهای من را ور می‌داری؟

- کدام پنبه‌چوب تو؟

- همان که ریشه‌اش کفز دارد. صد نفس زده‌ام نادرش آورده‌ام.

- توی لنگ غلاشه، اصلاً آنقدر زور داری که همچو ریشه

یوقوری را از زمین به این چنری بیرون بکشی؟!

- کوری که بیستی می‌توانم! بتدازش این طرف. رد من پیدا است.

جای پایم را نمی‌بینی؟ بتدازش این طرف!

ریشه کلفت و گره‌خورده پنبه‌چوب، همچنان دست عباس مانده

بود. ابر او به هوشیاری میج برادر را گرفته بود و عباس به هر راهی که

بود می‌خواست خود را یکجوری از تنگنا برهاند. و ناچار، دری‌بجز عشم و بدزبانی نیافت. بر آشفته گفت:

- چندین دروغ به پای من میند ابراو! با همین پنبه‌چوب کورت می‌کنم‌ها!

خلق و نحوی عباس برای ابراو آشنا بود. نمی‌خواست هم که کار به زدو خورد بکشد. چون برای ابراو از کف دستش هم روشنتر بود که از عباس کتک می‌خورد. پس گفت:

- قسم می‌خوری که همو ریشه را تو ورکشیده‌ای؟!

- تو، خودت چرا قسم نمی‌خوری؟

- من قسم می‌خورم.

- نه خیر! لازم نکرده. خودم قسم می‌خورم. به چی قسم بخورم؟

- بگو به همین قبله حاجات من این ریشه‌را ورکشیده‌ام.

عباس، همچنانکه ریشه گره گره‌ها تنگ دسته پنبه‌چوب ز پیریش

جا می‌داد، گفت:

- به همین قبله حاجات من این پنبه‌چوب را ورکشیده‌ام.

- به کدام قبله؟ حوض حاج حبیب را نشان می‌دهی و می‌گیری به

همین قبله حاجات؟! قبله اینجاست. طرف ریگ!

عباس، رو به قبله برد و گفت:

- به این قبله حاجات. خوب شد؟

ابراو گفت:

- به این قبله حاجات چی؟!

- به این قبله حاجات که این پنبه‌چوب را خودم ورکشیده‌ام.

- بزند گردن دروغگو!

- بزند گردن خودت را! کنه!

ابراو گفت:

- باشد. از حالا خط می کشیم. تو آنطرف خط، من اینطرف خط.

عباس که سرگرم پرچیدن ریشه هایش شده بود، گفت:

- اصلاً تو برو به آن یکی خویبر! همه زمین خدا که فقط همین

يك گله جا نیست!

- چرا من بروم؟ خود تو برو!

- من بروم؟! نیم وجبی مگر من به اختیار تویم؟

- پس من به اختیار تویم؟

- به اختیار کی هستی، پس؟

- به اختیار خودم. من می خواهم میان همین خویبر پشه چوب جمع

کنم، به کسی چه؟! زمین مگر مال توست؟

- اینقدر با من جواب در جواب مکن ابروا! من زمین نسا کارت

می کنم ها!

ابراو، دیگر چیزی نگفت. انبرش را در ساقه پیش پاهایش بکار

انداخت و زیر لبی فریاد. عباس به او برگشت و گفت:

- داری لحش و دشنام می دهی؟! می زنم دندانهایت را می ریزم

توی دهنت ها!

ابراو بدلق گفت:

- اینهم شد کار صبحات که همه نانها را یکه خوردی!

- نانها را خوردم؟ معلوم است که می خورم. مال بابای تو را که

نخورده ام!

- پس مال کی را خورده ای؟ مگر ما آدم نبودیم که بخوریم؟ فقط

تو دندان داری؟ کاریک دفععات نیست. همیشه همینجوری. یکه خوری. دفعه پیش هم همه خرماها را از دولا بچه برداشتی و خودت یکه خوردی. تازه خرمای خیرات هم بود!

- معلوم است که می خورم! بیارم بدهم تو بخوری، خوب است؟!

- خوب به اندازه خودت بخور.

- نگفته بودی!

- حالا می گویم.

عباس، دسته پنجه چوب را کنار ریسمان چمبرش گذاشت و نیمه خیز، روی یک پا و دست، به برادرش براق شد و گفت:

- زبانت را کوتاه کن ابراو. کار دست می دهی ها!

- خوبه. باشد!

عباس، به خشم، نعره کشید:

- زیر لب هم مغرغر نکن. همینجا خاکت می کنم، مگس معرکه!

ابراو به پر خاش گفت:

- خیلی خوب بابا! لال می شم، خوبه؟!

- کاش لال می شدی!

سایه کدر سالار عبدالله فاصله میان دو برادر را پر کرد. عباس و

ابراو ملتفت آمدن سالار شده بودند. هر دو به سالار مات ماندند. ابراو

با پس کشید و به عباس نزدیک تر شد. عباس هم یک قدم بسوی ابراو برداشت.

به فاصله یک چوب دست، هر دو شانه به شانه هم ایستادند. سالار عبدالله

روبرویشان بود. از خشم نشانی در او نبود، اما یکجور خشکی زیر و

زمخت همه پهنای چهره اش را پر کرده بود. زمین به اجاره سالار عبدالله

بود، اما رسم پراهنمت که هر کسی می تواند از هر زمینی ریشه پنجه چوب

بیرون بکشد. این برای زمین هم خوب است. آخر، غیش نمی تواند

پنبه‌چوب را از ریشه زیر و رو کند. مگر اینکه زمین باغبیش تراکتور شورانده شود. برای کشت نو هم سودی ندارد که ریشه پنبه‌چوب سال پیش در زمین باشد. اینست که کار برکشیدن پنبه‌چوب، زبانی به زمین و زمیندار نمی‌رساند. سه‌لست که سود هم می‌رساند. پس، سالار عبدالله چه می‌توانست بگوید؟

- جمع کنید تخم‌سنگها! ریسمان و انبرتان را وردارید و از روی این زمین بروید!

ابراو به عباس نگاه کرد. عباس هنوز خاموش بود و لبهایش نرم‌نرم می‌پرید.

سالار گفت:

- توه آن انبری را که صبح از خانه ما گرفته‌ای بیارش بده به من! کارش دارم.

ابراو بار دیگر به عباس نگاه کرد. عباس دست برد و انبر سالار عبدالله را از دست ابراو گرفت؛ آن‌را بیخ تسمه کمرش فرو برد، از سالار رو برگرداند و بطرف دسته‌های پنبه‌چوبش رفت.

سالار، خمیره به ابراو، گفت:

- مگر به تو نگفتم آن انبر را بده به من؟ کری؟

- او گرفت!

سالار رو به عباس کرد و گفت:

- آهای... خرگردن! انبروا بیارش بده به من.

عباس که دسته‌های پنبه‌چوب‌اش را روی ریسمان جا می‌داد، گفت:

- من از تو انبر نگرفتم!

- همین حالا تو انبر را از ابراو نگرفتی؟

- از ابراو گرفتم، از تو که نگرفتم! دست، دست را می‌شامد. از

خودش بگیر!

- انبر بیخ کمر توست، من از او بگیرم؟

- چه می‌دانم!

- دلت يك چندانگه لنگه جانانه می‌خواهد؟!

- اگر می‌توانی بزنی!

- بخيالت می‌ترسم؟ اينجا هم ننه سلیطه‌ات هست که تپانش را

روی سرش بیندازد و هوار هوار کند؟! تخم سنگ حرام، به تو می‌گویم

انبر را بینداز اینجا! کری؟!

عباس، پنبه چوب‌هایش را - هر چه بود - به ريسان بسته بود.

بی اعتنا به سالار، پشتش ناتمام را روی پشت انداخت و به ابرو گفت:

- نمی‌خواهی پنبه چوب‌هایی را که به هزار زحمت ورکشیده‌ای،

جمع کنی؟ بجنب دیگر!

ابرو پکار ورجیدن ریشه‌ها شد. سالار بطرف عباس رفت و گفت:

- با تو هستم نسناس! آن انبر را بده به من! مال من است.

عباس، پشت به سالار، برآه افتاد و گفت:

- از خودش بگیر. به من چه؟ من که انبر از تو نگرفته‌ام!

نرم می‌گفت و تند می‌رفت.

سالار به دنبال او راه افتاد و گفت:

- اوقات من را بیشتر تلخ مسکن امروز، سره يك لاقبا! انبر را

بینداز و برو هرگوری می‌روی!

عباس پا تندتر کرد و در رفتن خود نیم‌نگاهی دزدانه به پشت‌سر

انداخت. سالار قدم درازتر برداشت. عباس هم قدمها را دوازتر برداشت.

او پی پنهانی بود تا پا بکند. سالار خم شد و دست به پاره سنگی برد.

عباس پا کند. سالار در پی او دوید و سنگ را بسویش پرازد. سنگ به

سرین عباس گرفت. عباس، درد را خورد و به روی خود نیاورد. دوید. نندوتندتر. عباس تیزی دوید و سالار سنگین بود. بهرد عباس نمی رسید. ایستاد و بنای دشنام را گذاشت. عباس هم ایستاد. فاصله دور بود. هر چه به زبان سالار می رسید، بار عباس می کرد. عباس هم دست از دعش برداشت و زن و بچه سالار را به باد دشنام گرفت. شنیدن دشنام زن، آنهم از زبان آدم بی سروپایی که هنوز با حرمت زناشویی آشنا نیست، برای سالار عبدالله، صدمه بار گزنده تر بود. حتی در شوخی های ساده، آنکه زن ندارد، حشش نیست که با مرد هیالوار زبان بازی کند. به جلد و چنین بی پروا که دیگر جای خود دارد.

سالار خیز برداشت. تنها با کتک می شد جبرانش کرد. اما عباس سبکتر و چابکتر بود. گریخت. ترس از سالار، بیشتر او را می تاراند. از این محویر به آن خویر و از این گردال به آن یکی. سالار بار دیگر، ناچار، ایستاد. دمی ماند و ناگهان برگشت. آخرین ریشه را ابر او داشت و رمی چید. سالار سنگ تسمه اش را باز کرد و رو به او آمد. باید بغضش را یکجوری بیرون می ریخت. ابر او تلاش خود را کسرد تا بتواند در فاصله رسیدن سالار عبدالله، پشته اش را ببندد و در برود؛ اما میسر نشد. تا پشته را بر پشت جا بدهد، سالار عبدالله رسید و او را بر خاک شلاند:

— لوعم از جش صان ولدالزنا هستی!

زاری ذمه و ناله نفرین ابر او سودی نداشت. سالار عبدالله میان بالهای بلند قیاش، مثل باشه ای دوز سر اومی چرخید و چپ و راست می نواختش. تسمه کمر سالار فحیم و سنگین بود، و تن و بدن کوچک و لاغر ابر او فقط با یک تنبان، یک پیراهن و یک نیم تنه گشاد پوشانده شده بود. سالار عبدالله یکبار چه از تن و پیرهن در رفته و از یاد برده بود که ابر او هنوز

هفته سائش هم نشده است. پسرک رابه ضرب تسمه ولنگد و نحو ابگوشی
 کبود کرد و بعد، در حالیکه تسمه را روی قیابش می‌پست، گفت:

- حالا ورخیز! ورخیز و خوشخبری ببر برای ننهات و بگو که یا
 کی طرفه! به آن برادر کونیت هم بگو چشم براه باشد تا حسابهایمان را
 واپکنیم. بگو مگر از این قلعه برود که نبینمش. حالا برو!
 ابراو که پهرن و تنبان پوشیده‌اش، زیر دست و پای سالار، در چند
 جا چرخورده بود؛ با گریه‌هایی شبیه عرکشدن جوانه‌گاو، پشت‌اش را
 به دوش گرفت و ناهماعتک و لنگت‌لنگان روانه شد.

خسته و سروپوز به خالد آلوده، ابراو به پناه قلعه رسید. عباس
 آنجا، پشت خرابه خپ کرده بود. صدای ناهموار قدم‌ها، هوج هوج ته
 مانده گریه‌ها و صدای پا و خش خش بینی ابراو، عباس را از خوابه
 بیرون کشید. ابراو بی‌التفات به برادر، رو به خانه‌شان می‌رفت.
 دلش می‌خواست برود به گوشه‌ای بخزد و سر در شولایی فرو برد. کنکی
 به ناحق خورده بود و از عباس هم بیزار بود. دلش نمی‌خواست به روی
 پشت او نگاه کند. همیشه‌اش همیشه جور بود. پای تاوان دادن که می‌رسید،
 پا به گریز می‌گذاشت. آتش را روشن می‌کرد و خودش جانخالی می‌داد.
 با این وجود عباس سمج‌تر از آن بود که ابراو می‌شناخت. پا به پای او
 می‌آمد و دم به دم می‌پرسید:

- رفت؟ سالار رفت؟ ها؟ از کدام و رفت؟ کری مگر، نیم و جیبی؟

با تو دارم حرف می‌زنم، کچس!

سرشانه ابراو در پنجه خشک و خشمگین عباس بود. ابراو واداشته

شد. عباس که کف به گوشه لبها آورده بود، خیره به برادر گفت:

- به کدام گوری رفت آن دیوث؟ نگاه نکردی؟

- نه!

- تو را خیلی زد؟... با چی زد؟

- با تسمه. با لگد. باغبوایگوشی. زد دیگر!

- خیلی؟

ابراو هیچ نگفت. عباس پشتۀ پنبه چسب را از دوش برادرش وانگرداند و آن را بیخ پشتۀ خود جاداد. پس، نشست و به ابراهم گفت که بنشینند. ابراو خودش را بیخ دیوار کشاند، اما نشست. شانه به دیوار داد و ناخشپاش را درهم کرد.

عباس، روی باها گرگی نشسته، بیخ بڑا شکسته اش را به زمین بند می کرد و دروغ و راست به سالار عبدالله فحش می داد:

- زرد... دیلاق! یکروزی حسابم را با او و او می کنم. با نیم روز آبی که دارد و آن می چهل تا گوسفندش خودش را گم کرده! میان رختپاش جا نمی گیرد. یکروز از عمرم باقی باشد تا کارش می کنم. پی پاهاش را می زنم!

ابراو به آنچه عباس می گفت گوش می داد، اما حرفهای او را باور نداشت. زبان عباس، همیشه درازتر از دستپاش بود. پشت می کرد و زبان می گشود. چانخان! چانخان می کرد. حتی برافروخته می شد. خشم می گرفت. اما نه چندان که سرش را به دیوار بکوبد. همیشه هوای خودش را بیشتر داشت. همین حالا هم برای ابراو چندان روشن نبود که چرا این حرفها را دارد می زند. شرتش دلجویی ابراو بود؟ می خواست دل برادر را به دست بیاورد؟ به دعوا پشت کردن خود را با این حرف و گپها می خواست چیران کند؟ چي بود؟

عباس، بار دیگر به حرف آمد:

- تو... تو خجالت نمی کشی یا این پشته خردی^۱ از پیش چشم مردم رد بشوی؟

ابراو خاموش بود. زیر نورهای محورشید هلك خوابانده و لبهای بزرگ و شیپوری اش را جمع کرده بود. عباس پی حرف خود را گرفت و گفت:

- من که خجالت می کشم. دخترها هم بیش از این پنبه چوب به خانه می آورند. مردم چی به ما می گویند با این پشته هاماان!

ابراو گفت:

- اگر انبركوك داشتیم می رفتم روی زمین دیگری و پشته ام را بود می کردم.

عباس گفت:

- پدرسگ دست کوتاه! نظر تنگ پی ناخن! چه جور می خواهد جان بکند این! گور پدر دیوش! حالا ما چکار کنیم؟ من که رویش را ندارم با این يك بغل پنبه چوب از کوجهها رد بشوم!

ابراو گفت:

- تو که انبركوك داری. برو روی يك زمین دیگر پشته ات را بود کن.

- سالار هنوز میان دشته. می ترسم. می ترسم بزنم ناکارش کنم! دلم عم دارد هیچ می خورد. روده هایم دارند همدیگر را می جویند.

- تو که صبح هر چه بود لمباندی!

- همه اش چی بود؟ بیه!

عباس دست به ته جیبش برد و نرمه نانهایس را که با خاك و گل فاطمی شده بودند بیرون آورد و جلوی روی برادرش گرفت:

- بپاه! بچو. ته دلت را می‌گیری.

ابراو ناچار و نیز با اکراه دستش را پیش برد و خاکه نان‌ها را گرفت، روی زبان ریخت، دهان بزرگش را بست و آرواره‌ها را به کار انداخت. نیم‌لقمه، قورت داد.

عباس گفت:

- اگر بتوانیم پشته‌ها مان را یکی کنیم تا بعد از ظهر می‌توانیم بفروشیم. من می‌فروشمش به نانوايي و بجایش نان می‌گیرم می‌آورم خانه.

ابراو به نیت برادر بی برد. عباس می‌خواست کار را به نام خود تمام کند. البته نان را هم. ابراو رضا نداد و گفت:

- خودم می‌فروشم.

عباس مثل سنگ به او پارس کرد:

- آخر کدام خری می‌آید این يك دسته پنجه‌چوب را از روی دست تو بردارد؟ يك پشته پنجه‌چوب باید اقلًا يك تنور را گرم کند بانه؟ این دسته پنجه‌چوب تو که يك اجاق را هم گرم نمی‌کند. می‌کند؟

ابراو گفت:

- از تو چی؟ يك بغل پنجه‌چوب تو چی؟ مگر پشته تو از سال من بیشتر است؟

- نه!

- پس چرا به سر من می‌زنی؟

- به سر تو نمی‌زنم. گوش‌ات را! اگر به من بدهی می‌فهمی که من از روی بی‌عقلی حرف نمی‌زنم. من می‌گویم بیا این دو تا بغل پنجه‌چوب را روی هم ببندیم تا بشود يك پشته. بعد پشته را ببریم در قلعه بگذاریم تا خریدار داشته باشد.

ابراو گفت:

- من حرفی ندارم. پشته‌ها را یکی می‌کنیم، اما من روی پشم می‌گیرم و می‌برم.

- تو؟ تو می‌گیری روی پشت؟ مگر من مرده‌ام؟ من برادر بزرگ تویم. آنوقت بگذارم تو پشته را روی پشته بار کنی؟ مردم به من چی می‌گویند؟ به روی من تف نمی‌اندازند؟ نمی‌گویند به این بی‌عبرت نگاه کن که برادر کوچکش را کشانده زیر بار؟! عجب حرفی می‌زنی تو؟
ابراو گفت:

- من... من روی پشم می‌گیرم. چه عیبی دارد؟

- عیب دارد. هزارویک عیب دارد! دیگران چی خیال می‌کنند؟! آنها خیال می‌کنند که من از گرده تو کار می‌کنم. هنوز استخوانهای تو آب هستند. آنوقت من بگذارم پشته پرتم پشه‌چوب را تو روی پشت بار کنی؟ مگر من مرده‌ام! اگر شدی چی؟ جوايش را کی می‌دهد؟ همین کربلابی دوشنبه، بابای سالار عبدالله را نمی‌بینی که از وقتی ترش‌پایین آمده گوشه نشین شده؟ نو هنوز کمرت نبسته. من نمی‌گذارم برادرم معیوب شود!

ابراو، با اینهمه، گفت:

- پشته را من ورمی دارم.

عباس، که رگهای گردنش ورم کرده بود، چیخ کشید:

- ایقدر جهر نکن ولله‌الزتانا! من خودم باید پشته را بردارم.

ابراو، دوپا در يك کفش، همچنان آرام گفت:

- من پشته را می‌برم میدان دم مسجد، نوهم از کوچه پشت برو

خانه. خودم می‌فروشمش، از آن طرف عم پولش را می‌دهم به نان و می‌آورم خانه.

- تو می فروشی؟! با این سرزبانی که داری! تو چطور می توانی جنس خرید و فروش کنی؟ من سه بار با دایی مولانا به سفر رفته‌ام و خرید و فروش کرده‌ام، حالا تو می خواهی پشته پنبه چوب را بفروشی؟! آخر کی می آید از يك وجب بچه پشته بخرد و پونش را هم نقد بدهد؟ می خواهی زحمت کشی امروزمان را به باد بدهی؟! دلت که نمی سوزد! این پنبه چوب ها را من دانه دانه با ناخنهایم از زمین ورکشیده‌ام، آنوقت تو می خواهی مفت و معجانی بدهی بروند؟!

مرغ ابرو يك پا بیشتر نداشت. گفت:

- پشته را من می برم و می فروشمش. تو هم که همپای دایی مولانا به خرید و فروش می رفتی فقط خر می رانیدی! مگر من نمی دانم؟ اگر انال کار بودی که باز هم همراه خودش می بردت. پشته را من می برم و می فروشمش. دلت می خواهد بخواب، دلت نمی خواهد من پشته خودم، تو هم پشته خودت. انبر که داری، نمی خواهی برو پشته خودت را بود کن.

- انبر را می دهم به تو!

- همیشه؟

- نه! همین امروز. برو يك پشته قورقون^۱ برای خودت جمع کن

بیار. دیگر چی می خواهی؟

ابرو گفت:

- قبول. انبر را بده. نیم پشته که دارم. می روم حدیقدر هم ور می کشم و پشته‌ام را بود می کنم.

- یعنی این يك بغل پنبه چوب را برمی گردانی روی زمین؟ خجالت نمی کشی؟ تا حالا کی را دیده‌ای که هیزم ازده به صحرا ببرد؟ می خواهی مردم بهات بخندند؟

- بگذار بخندند! مگر مردم نان شب من را می دهند که بهام

بخندند؟!

عباس آرزوها را برهم سایید و گفت:

- اینقدر یکدندگی مکن گمگیر! می زخم معیوبت می کنم ها! شکم

گرسنه ایمان ندارد. چشمهایم را می بندم و خفیات می کنم. خیال نکن که چون برادرم هستی به جوانیت رحم می کنم. نه! روده های من دارند همدیگر را می جویند. من با همین دندانهایم گوشت تنت را ور می کنم.

براه بیا و اینقدر جهر نکن! من که نان این پشته پنبه چوب را تنهایی نمی خواهم بخورم! قسمت تو را هم می دهم. به برادریمان قسم قسمت تو

را می دهم. تو چرا اینقدر من را زجر می دهی؟ من دیگر از دست تو به ستوه آمده ام. ای لامذهب، مگر تو دین و ایمان نداری؟ خدا را نمی شناسی؟

من برادر تویم، برادر بزرگتو! از من خصالت هم نمی کشی؟ کون پاره یک وجبی! چرا من باید گلوی خودم را پاره کنم تا تو حرف من را به

گوش بگیری؟ آخر چرا به من رحم نمی کنی؟! من برادر تویم. من و تو با هم از یک سینه شیر خورده ایم. چرا حرف حالیت نمی شود؟ دلت

می خواهد من با این جیغ هایی که می کشم خرو سک بگیرم؟ تن و بدن من روز و شب از دست بدجنسی های تو تکان می خورد. آخر تو چه دشمنی بی

با من داری؟ می خواهی سنگ کشم کنی؟ ها؟ می خواهی که از دست تو چون بگیرم و سربه بیابان بگذارم؟

ابراو گفت:

- پشته را من می برم.

- تو می ببری ۱۲ تو به هر جای نه بدترت می خندی، مادر لحد

الفیه چشم! تومی ببری؟! نشانت می دهم!

گفته و ناگفته، عباس مثل خرگوشی خود را به روی پشته ابراو

براند و ریسمان را کشید. ابراهم به يك پرش: خود را روی پنبه چوب هایش خواباند و پشته را زیر سینه و دست و پاهای خود گرفت. دیگر عباس تاب خود را از دست داد. خون به چشم هایش دویده بود و هیچ چیز را نمی دید. فقط می خواست ابراو را، که چون کته ای به پنبه چوب هایش چسبیده بود، وا بکند و پشته ها را یکی کند. پس، دستها را باز کرد و پشته پنبه چوب و ابراو را - که هر دو یکی شده بودند - از جا کند، تا روی سینه بالا آورد و بر زمین کوبید. اما ابراو همچنان به پشته کوچکش چسبیده بود. از پشته وانمی شد. عباس پایش را بالا برد و به ضرب بروی کمر ابراو کوبید که نانه او به هوا رفت. باین وجود دست از پنبه چوب هایش نکشید. جیغ می کشید و دست نمی کشید. عباس هار شده بود. دیگر جانش به لب رسیده بود. به زور و به بهای خراشیده شدن پشت دستها توانست زیر شکم ابراو خرنجه ببندد. پس، زانو به زمین کوبید و ابراو را بسوی شکم و سینه خود کشید. اما ابراو کنده نمی شد. عباس روی پشت برادر خسیلید، کنده زانو را در گودی کمر او جا داد و پوزه پیش آمده اش را بیخ گوش ابراو خواباند. گوش خاک آلود او را میان دندانهای درشت و منحکم خود گرفت و جوید.

فشارکننده زانوی عباس، خرنجه زیر ناف و جویده شدن گوش بزرگ ابراو زیر دندانهای برادر، او را از حال برد و از پشته - مثل بار رسیده ای که از بونه - واگردید و بی حال، به تپایی يك گوشه، روی کلونخهای پای دیوار خرابه افتاد.

دهان عباس پر خون شده بود. تف کرد. خون شور بود. نخواست، سر برادر را روی خاک مملتانند و به گوش جویده شده او نگاه کرد. چه صورت ابراو عرق خون بود. نرمه های نور آفتاب روی بخون سرخ می درخشیدند. عباس روی کلونخی نشست و سرش را میان دستها گرفت.

گریه‌اش هم نس آمد. از آن چشمها انگار فقط خون می‌توانست بچکد. برخاست و پشته ابراو را از خود کرد. ریمان ابراو را کنارش افتاده او انداخت، پای پشته نشست و پشت خوابانند:

«حالا می‌شود به این گفت يك پشته!»

پشت به پشته داد و کنده زانو در زمین کوفت و به يك زور از زمین بلندش کرد. خمیده ماند و پشته را روی پشت جابجا کرد. ابراو پیش رویش بود. افتاده. از کنار ابراو گنفت و پا در کوچه گذاشت. سایه‌اش پیشاپیش می‌رفت و عباس چشم به سایه پشته داشت. کاش بزرگتر جلوه می‌کرد. اما اینچور پیدا نبود. خورشید از پشت می‌تابید. پهلو به خورشید ایستاد. سایه پشته نمود بیشتری پیدا کرد. رضایتی به عباس دست داد. راه خود گرفت. کوچهای دیگر. صدای نفس: نفس ابراو او را واداشت. رو برگرداند. ابراو دنیا را سرش بسود. ایستاد. چشمهای ابراو مثل دونا اجاق بود. دو اجاق آتش و دود. دل عباس را هم سوزاند. با این وجود عباس به او تشر زد:

- ها؟! دیگر چی می‌خواهی؟ مزدت را که گرفتی!

- انبر. انبرت را می‌خواهم.

بند سوم

آفتاب که رفت، ابرو آمد. پشته‌ای روی پشت داشت و عرق از نوک بینی‌اش می‌چکید. رنگ به رو نداشت. مه‌تاب. لبها و گونه‌هایش از خستگی و ضعف می‌لرزیدند. دلش خالی بود. عرقی که بر پیشانی و بیخ گوش‌هایش نشسته بود، عرق خستگی نبود؛ بیشتر از آن، عرق ضعف بود. حس می‌شد نارو بود اندام‌هایش دارند از هم گسسته می‌شوند. شنیده بود، زانوی مرد که بلرزد؛ دیگر می‌افتد، با اینهمه ابرو خود را نینداخت. آخرین ذره‌های توانش را فراهم آورد و گامی دیگر بسوی ایوان، به پای تنور برداشت. هتزه هتزه خوران رسید و پشته را به دیوار داد و زانوهایش خود به خود خمیده شدند، پشته پنبه‌چوب دیوار را خراشید و پای دیوار بر زمین جا گرفت. و ابرو پشت به پشته، بر زمین نشسته شد، پاشنه سرش را به پشته پنبه‌چوب تکیه داد و پاها را دراز کرد. پاها خود به خود دراز شدند. و پلک‌هایش، آغشته به عرق، سرهم خوابیدند. و دست‌هایش: هر کدام، بسویی رها شدند. اما بند ریمان، همچنان گره خورده به چمبر، مانده بود. رمق گشودن بند ریمان از روی جناب سپهر را، نداشت. تنش انگار داشت پوس می‌شد. سرش گیج می‌رفت و خورد و امثل یکه و کاغذ باد، گمشده در هوا شناور می‌دید. احساس اینک که نقل تنش از هم پاش خورده است.

حائشی شبیه وارفتن و به جزیی، کوچکترین جزء، بدل شدن. وارنده- شدن، واکنده شدن. سنگی از ستاره‌ای. معلق و یله. درنگی بظانکلیف بین هست و نیست. بیخود. باد می‌خورد. تاب می‌خورد. باده می‌خورد و تاب می‌خورد. در نظرش هیچ چیز سر جای خود بند نبود. عیار گرفته می‌چرخید. دود آلود، همه چیز می‌چرخید. بر سنگ آسیاب. پنداری بر سنگ آسیاب، قاضی گندمها افتاده بود. تاب، مثل تاب. ملوح یکبار خانواده را به سیزده بدر برده بود. آن روز برای بچه‌ها تاب انداخته بود. ریسمانی میان دو تن درخت سنجید. ابراو سرش گیس گرفته بود. قی! به زورایی که سر به روده‌ها می‌کوفت، ابراو از جا کنده شد و هم‌تکان او، پشته از جا کنده شد. ابراو روی زانو خمیده و پشته روی ابراو. زوراب. ابراو زرداب بالا آورد و با پوزه روی خاک خوابید. پشته روی پشته او کج شد. فشار روده‌ها آرامش نمی‌گذاشت. می‌کوباندش. باد در روده‌های خالی می‌پیچید. نای جنبیدن نداشت. برایش باقی نمانده بود. اما همین فشار زوراب به تفلا وامی‌داشتش. پس، فکر اینکه خود را از سر پشته وارزانند، دمنش را به روی سینه، جایی که ریسمان در چمبرگره خورده بود، برد. گره ریسمان را به یک‌کند واکرد، پشته از پشنش واگردید و به کناری افتاد. ابراو سبک شد. یسار دیگر قی! نه لفظ زرداب خالی. حالا لکه‌های خون. ابراو بی‌درنگ دست به گوشش برد. نه! خون گوشش خشک شده بود. اما ابراو نمی‌خواست باور کند که خون قی کرده است. آشفته به عرق تن، روی چهار دست و پا خزید و خود را به اتفاق انداخت و تن تا پای اجاق کشاند. اجاق خاموش.

دیری نگذشت که سرما - سرمایی که ابراو در گرمای تب آلود تن از پادش برده بود - او را نکسان داد. و اچرقاندش. مثل چیزی که لرز گرفته‌اش بود. هفت بندتش تکان می‌خورد. هیچکس نبود. هیچکس در

خانه نبود؛ هیچکس نیست؟ هیچکس؟ اه صدای شکسته ابراو به گوش خودش برگشت. باید برمی‌خواست. برخاست. دست به دیوار گرفت و ایستاد. ایستاد. می‌لرزید. تکان می‌خورد. نهان بیدای در باد. زلزله‌ای گویی می‌تکاندش. زانوها، شانه‌ها و کمرش می‌لرزیدند. دستش به زحمت روی دیوار گیر داشت. خانه سیاه بود، یا اینکه... چشهای او سیاهی می‌رفت! به در نگاه کرد. شب، دهان در را پر کرده بود. نه! پس، خانه سیاه بود. با این وجود باید کاری می‌کرد. لحاف‌ها آن‌گوشه بود. میان دریند. کورمال کورمال بسوی لحاف‌ها رفت و لرز لرزان لحافی برداشت و روی خود کشید. نه! یکی بس نبود. یکی دیگر. باز هم یکی دیگر. هرچه بود. هرچه لحاف بود. صدای برهم خوردن دندانها امیبا فروکش نمی‌کرد. دندانها مثل برهم خوردن دسته‌های گز خشک صدا می‌کردند. چیزی، چیزی که خودش هم نمی‌دانست، ابراو را وامی‌داشت زوزه بکشد. خشنه. چیزی، حاشی برای گشودن راه بردرد. بازیکه راهی که آدم ناخوش برای عبور درد بساز می‌گذارد. که درد اگر بماند: می‌ترکانند. خمناله. خمناله‌ای کشدار. از آنگونه که قلب آدمی را شخم می‌زند. چنان ناله‌ای که پنداری هزارسال عمر دارد. از رنگ و ریشه‌مایه دارد. از مغز استخوان برمی‌آید. نه! اصلاً خود رنگ و ریشه خود استخوان است. همان رنگ و ریشه استخوان است که به صدا، به نوا بدل شده است و دارد از حنجره بیرون می‌ریزد. خودجان است، خودجان. جان گرداگرد زبان بخش می‌شود، چرخ می‌زند، لای کوبش دندانها درهم می‌شکند و قالبی می‌جوید تا مگر خواهشی برآورد. تا مگر مددی بطلبید:

ه‌آی... مادر... مادر...

این - همانچه زپسر دندانهای پسر ملوچ داشت شکسته می‌شد - می‌باید اولین کلامی باشد که از سردرد بر زبان آدمی گذشته باشد.

عباس آمد. نانی به دست و لقمه‌ای به دهان. چشمهایش، از جویدن لقمه، یا ولع بیشتری وادریده بودند. حلقه ریسانش را از شانیه در آورد و کنج دیوار انداخت و بازبان درازی مردی که نان به خانه می آورد، صدایش را بلند کرد:

- هیچکس در این خراب شده نیست؟

تنها زنجموره ابرو تاریکی اناق را می لرزاند.

- این چراغ موشی سنگ صاحب را چرا روشن نکرده اند؟!

ابرو چیزی نمی توانست بگوید. کلمات زیر دندانهایش نرم می شدند. عباس فتنه چراغ موشی را گیراند. نوری کدر، سیاهی اناق را شکست. عباس هنوز نان را از دست فرو نگذاشته بود. سه پشت سرش که روی گرداند نگاهش به صورت خریدنه برادرش افتاد که از سوراخ لعاف بیرون بود و چشمهایش، مضطرب و بیم زده دود می زد. لعاف ها هرچه بود، روی کولش بار شده بود و ابرو با آن چهره ریز و بیم زده، به جانور درمانده ای می مانست. عباس، بی آنکه به آنچه می دید بیندیشد، بسوی ابرو رفت و بالحنی که خالی از خشونت نبود، گفت:

- چه خبر شده؟ چرا از خودت مزار تپا کرده ای؟

ابرو چیزی نگفت. نتوانست. کوششی هم به خرج نداد. عباس کور که نبود! باید خودش می دید. عباس نزدیکتر شد و پرسید:

- لب و دعت چرا خونی است؟ باز هم گیر سالار افتادی؟!

ابرو می لرزید و دندانهایش همچنان برهم می خورد. عباس به غیظ جلوی روی برادرش زانو بر زمین کوفت و گفت:

- گنگ ولال شده ای؟! کر شده ای؟! خروسک چرا گرفته ای؟!

ابرو، جویده جویده، گفت:

- تب و لرز! استخوانهایم دارند سر از هم ور می‌دارند. رنگهایم دارند پاره می‌شوند. به دادم برس!

- دیگر چکاره کنم؟ هر چه جل و پلاس بوده که انداخته‌ای روت؟
- خودت! خودت! دارم از جا کنده می‌شوم!

عباس زانو راست کرد و روی لعاف‌ها به شکم خوابید. نکان تن ابراو، او را هم می‌لرزاند.

- چه بلایی سر خودت آورده‌ای تو؟

- شکم! شکم! روده‌ها...

- چه مرگی خورده‌ای؟

ابراو هیچ نگفت. تنها به ناله بش کرد. عباس از روی لعاف‌ها پایین جست و نان را پیش آورد:

- لابد از اینکه روده‌هایت خالیست، ها؟ بیا! بیا!

تکدای از قبله نان کند و به دهن ابراو داد:

- خوب بجو! خوب بجو! باز هم می‌دهمت. باز هم می‌دهمت. خوب

بجو، خوب بجو.

- سرما! سرما! من را یکجوری گرم کن. استخوانهایم دارند

می‌ترکند! سرما!

عباس دودل نماند. گیوه‌ها را از پا کند، به زیر لعاف خزید و برادرش را تنگ در بر کشید. نکان تن ابراو او را هم می‌لرزاند، اما عباس مثل چیزی که بخواد کوزه چموشی را مهار کند، ابراو را سخت در بغل نگاه داشته بود:

- نان بخور! نان بخور! هر چه می‌خواهی بخور! بخور! شکمت

خالیست که این لرز بند نمی‌آید. بخور! بخور!

ابراو لقمه از بی‌لقمه فرو می‌داد. تای نان، دم‌به‌دم بیشتر خورده

می‌شد. کاسته می‌شد. درست مثل ماری که دم به دندان خارپشت داده باشد، دم به دم کوتاه‌تر می‌شد. عباس اگر همچنان بر سر مهر می‌ماند، دمی دیگر چیزی از نان باقی نمی‌ماند. پس ناگهان به خود آمد و پاره مانده نان را از دندانهای ابراو بیرون کشید:

- بی‌انصاف‌هی مروت! نگفتم که تا ریزه آخرش بخور! تعصب بیدترش را لباندی که!

ابراو به ناله گفت:

- تکه‌های پرشته‌اش را که خودت خورده بودی!

- حالا زبانت هم يك گز دراز است؟! اصلاً تقصیر من است که...

خوب، انگار آرام‌تر شدی، نه؟

- يك کمی.

عباس که پیرانش در قسمت روی شکم از عرق تن ابراو خیس شده بود، تن از تن برادر و اگر داند، خود را از زیر لحاف بیرون کشا زنده گفت:

- خودت را پاد نده. عرق کرده‌ای!

تب! دمی دیگر تن ابراو درون کوره بود. در عرق می‌سوغت. عرق چسبده و لزج. ملل بوتله‌جگن، درون دیگ جوشان. خنقش داشت تنگ می‌شد و دم به دم بیشتر احساس خفقان می‌کرد. انگار زیر تنه کوهی مانده بود:

- این کهنه‌پاره‌ها را وردار از رویم، دارم خفه می‌شوم.

عباس رضا نمی‌داد:

- عرق داری، نباید باد بهات بخورد.

- رویم را سبک کن! نفسم دارد بند می‌آید.

- نه! تاب بیار.

ابراو برادرش را قسم داد:

... تو را به خدا، تو را به امام، تو را به جان هر کس دوست داری
 يك كاری بكن. دارم این زیر می‌میرم!

عباس دست از گم‌گیری برداشت و مانده نان را میان یقه پیراهنش
 انداخت، ته مانده لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- خیلی خوب. خیلی خوب. حالا که خیلی خلعنا کردی بکیش را
 ورمی‌دارم.

پلاس را کشید.

ابراو التماس کرد:

- یکی دیگر. یکی دیگر را هم وردار. تو را به جان بابا.

عباس دمی درنگ کرد:

(راستی هم! چرا چند شبی است دیده نمی‌شود؟!)

- توچی خیال می‌کنی ابراو؟ راستی راستی رفته، یا اینکه ننه جلوی

این مردکه، سالار عبدالله، زادی‌گری می‌کند؟

ابراو التماس کرد:

- بخدا انگار میان تنور هتمم! یکی دیگر را هم وردار.

عباس گفت:

- خودش کجاست؟ ننه را می‌گویم. نکند او هم یکطرف دیگر

رفته باشد؟

ابراو فریاد کرد:

- عباس... عباس... نفسم بند آمد لامذهب! نهالی را وردار.

رحم کن.

عباس، نهالی را از روی ابراو پایین کشید و آخرین تکه نان را

به دهان فرو کرد و گفت:

- خوب شد؟ اینهم نهالی.

ابراو دیگر هیچ ننگت، انگار کرخت شد. بر صورتش زاروی زمین
 خواباند، پلکهای سنگینش را برهم گذاشت و نجوا کرد:
 - پشته‌ام... پشته‌ام را بیار اینجا... بیار بالای سرم.
 واژگوبه سر گرفت. عباس شنیده بود که آدم وقتی در تب می‌سوزد
 واژگوبه می‌کند. پس: جای نگرانی نبود. میل کرد برود و نظری به
 پشته پنبه‌چوب ابراو بیندازد. بیرون رفت و پشته را راست کرد. پشته
 به نظرش سنگین آمد، کتجکاو شد که پای پشته بنشیند. نشست. پشته
 چوب و سوسه‌اش می‌کرد. پشته به پشته داد، سر ریسمان را روی شانه
 به چمبر انداخت و کشید. چمبر پایین کشیده شد و روی سینه عباس جا
 گرفت. عباس سر ریسمان را به چمبر پانگروه زد. پشته به پشنتش جا گرفت.
 زور به خود آورد. پشته از زمین کنده نمی‌شد. پشته سنگین بود، اما
 عباس نمی‌خواست این را قبول کند. به خود می‌قبولاند که از تری پنبه
 چوب‌هاست. باز زور آورد. پشته از جا کنده شد، اما بر پشت عباس سوار
 شده و انگشت و سر جا ماند.

پس این نیم‌چوب بچه چه جور آن را آورده؟

به خود قبولاند که پاهای ابراو کوتاه‌تر است، پس چمی‌تر زیر
 پشته جانم می‌زند و برای اینکه پشته بر او بار شود کافی است کمی آن
 را از جا بکند. با اینهمه، خواری به همراه داشت اگر عباس نمی‌توانست
 پشته ابراو را از زمین بلند کند. آخرین فن و نیرویش را به کار گرفت
 و به دو تکان، تن را با پشته راست کرد. سنگین پشته زانوهایش را
 لرزاند. استقامت پاهای بر هم خورد و عباس نابخوا نیم‌چرخ زد. اما
 پیش از آنکه سرش گپیج برود، بر خود چیره شد و ماند. میخ ایستاد.
 احساس مضبوطی از غرور بار را بر عباس سبک‌تر کرد. چنین اگر نبود،
 زیر بار اگر تاب نمی‌توانست آورد، در چشم خود شجبل می‌شد. پشته را

خواست زمین بگذارد، اما چیزی مانع این کار او شد. يك بار ديگر پشته را روی پشت جا به جا کرد، به کوچه رفت و در شب پنهانید.

صدای سبك راه رفتن مرگان را، عباس حس کرد. بعد نمای بدن کشیده او را توانست ببیند. خواهر عباس، هاجر هم، کنار مادر می آمد. عباس پشته را به دیوار داد و زیر ثقل بار، خمیده ماند:

- شما دو تا نا حالا کدام گوری بودید؟

مرگان که خشمی فرو خورده درنگو داشت، بی درنگ گفت:

- مر خاک بابات!

می رفت از کنار سینه پسرش بگذرد که پا سست کرد و پرسید:

- داری می آیی یا داری می روی؟

عباس پشته را از دیوار وا گرفت، پشت به مادرش برآه افتاد و

گفت:

- دارم می روم نانوایی.

مرگان دندان بر دندان سایید و گذشت.

عباس در سیاهی، و مرگان و هاجر در خانه گم شدند.

ابراو، همچنان نجوا می کرد:

«پشته ام، پشته ام. پشه چوبه ایم. آنها را بیارید همینجا. همینجا.

بالای سرم. می برند. می برند»

مرگان بسوی پسر کشیده شد. به گفتگو حاجت نبود. ابراو، نگفته

فریاد می کرد که ناخوش است. تب. مرگان روی ابراو را سبك کرد.

مژه ها و ابروهای ابراو نرفتن عرق بود. مرگان پیشانی و پشت چشمهای

پسر را به بال چارقد خشک کرد و سر جای بر بالین ابراو نشست و پنجه

در موهای پسر برد. موها نخیس بودند. لیش لیش.

هاجر، وامانده ایستاده بود. او هنوز ناچیزتر از آن بشمار می آمد

که بتواند چیزی از خود بروز بدهد. حتی غم خود را در ناخوشی برادر. هاجر باید می ماند تا فرمائی برسد. تا کسی چیزی بخواهد. بطلبد. حتی هنوز چندان برای خود جا باز نکرده بود که بتواند به میل خود کوزه های به آب ببرد و برگردد. کوزه را می توانست روی دوش بگیرد. این کار را هم می کرد، اما وقتی که مادرش از او می خواست. دخترینه و خردینه خانه. همین، هاجر را دو چندان کم نفل می نمود. پس، همیشه حالتی دل به شک و منتظر در چهره کوچک او جا به جا می شد. چیزی مرده و ناپایدار. در این چهره کوچک، هنوز چیزی از خود در روپیده بود. برکه کوچکی بود. گاه می درخشید، چون خورشید بر او می تافت. گاه کدر می شد، چون توفان شن می دمید. گاه بیخ می بست، چون سرمایی ناخست؛ و گاه م گرفته بود، چون ابرها سر در شانه هم داشتند. امشب اگر گرفته و کدر بود، از آن بود که خانه م گرفته و کدر بود. هاجر همانچه را بر می تافت که پیرامونش را می انباشت.

- کتری را و ریازکن دختر را

هاجر، بی حرف مادر، رفت تا اجاق را بگیراند.

دلگیر و آزرده از خستاله های پسر، سح و سخت سر در برابر آنچه پیش آمده بود، هم خون به چشم و بر خشم، مرگان در خود می پیچید و می کوشید تا خوددار بماند. کاری باید می کرد. رهایی در همان قدمی بود که بر می داشت. پس، چراغ موشی را از تاقچه برداشت و به پستو رفت، از سوزاخ سمبه هایی که تنها مادران خانه به آن آشنایند دو سه جور علف خشک بیرون آورد، در هم کفمال کرد و به کتری ریخت تا بجوشاند و بخورد ابر او بدهد. چراغ موشی را سر جایش گذاشت و دور خود، بی اراده چرخید و بالا سر ابر او زانو زد.

ناخوش بیماری برای مرگان چیز تازه ای نبود تا بتواند او را از

کوره بدر کند. مرگان با آن بزرگ شده بود و باور می‌داشت که با آن پیر خواهد شد و دست در دستش به‌گور خواهد رفت. بسیار پیر و جوان دیده بود که هنگام و ناهنگام دست در دست مرگ گذاشته می‌بودند. هم بسیار دیده بود از لب‌گور برگشته‌هایی را که بار دیگر خیره به زندگی با گذاشته و شانه به شانه روزگار برآه افتاده بودند. دیده‌ها و شنیده‌های مرگان! خانه ذهن او انباشته از همین دیده‌ها و شنیده‌ها بود. اما چه کسی می‌تواند از مادری چشم‌داشت آرامش داشته باشد، وقتی که فرزندش میان تب - تبی ساده - می‌سوزد؟

مرگان به روی آرام می‌نمود، اما به باطن آشفته بود. در علبان - گفتن‌های ابراو، مرگان گاه چنان دچار موج‌موج اندوه می‌شد که درد، چون دود از لپش برمی‌خاست و مخاط بینی‌اش را می‌سوزاند. در چنین هنگامی حدکار مرگان این بود که جوشانده به‌پسرش بخوراند، و او این کار را داشت می‌کرد. دیگر چه؟ به خود دل‌داری می‌داد که بچه عرق کرده و این خوب است. حالا باید مراقبش بود که سرما کارش را نازد. باید مراقبش بود که بعد از بهبودی واگردش نکند. تنها کارهایی که می‌شود کرد، همین‌هاست:

- نجوشید، دختر؟

هاجر نگفت و نه. گفت:

- نزدیک است.

مرگان به خود، هم به‌هاجر، گفت:

- امروز کی تنور آتش انداخته بوده؟

همه روز را هاجر با مادرش بوده بود. پس مرگان، دانسته؛ اما ناخواسته پرسیده بود. اما مرگان در به‌زبان آوردن این حرف الشامی می‌جست. همین گفتن اینکه «کجا می‌توان آتش تنور پیدا کرده دلش را

گرم می‌داشت. یکجوری به‌خود و به بچه‌هایش می‌قبولاند که بی‌جوری و دل‌درهی گرمای شبیه هست. با زبانی به‌بچه‌هایش وانمود می‌کرد که کار هر شبیه‌اش - آتش خوربُز از تنور این و آن آوردن - را از یاد نهاده است. یکجوری به سر هذیانی ابرو، به چشم مضطرب هاجر، و به دل گرفته خود، امید می‌داد.

کتی و کاسه را هاجر آورد و خودش به کنار اجاق بازگشت و بیخ دیوار نشست. مرغان پیاله را از جوشانده پر کرد و به ابرو گفت که سر راست کند. ابرو به زخم نیم‌خیز شد؛ دستها را ستون بدن کرد و مثل گربه‌ای سرجا ماند. مادر شنیده بود: رودل که سنگین می‌شود، تب می‌آید. این را هم شنیده و آزموده بود که جوشانده، رودل را سبک می‌کند. پس، جوشانده را در کاسه خنک کرد و به‌خورد ابرو داد. مادر همانچه را انجام می‌داد که می‌دانست. نه کم و نه بیش. با جان و دل و امید صافیت، جوشانده گل‌ختمی، گل‌بنفشه و فلوس را به دهان پسر می‌ریخت که گوش زخمی ابرو به‌ساق دست مرغان حرکت و فغان کرد. مرغان تازه داشت ملتفت می‌شد که گوش پسرش جویده شده است. ملتفت شد: - کی؟ کدام تخم سنگ؟ کسی؟ ها؟ معلوم شد چرا بچه‌ام تب کرده! این را بگو! کی بوده آن حرام لقمه؟ ها؟ به‌من بگو. هر کی بوده، باشد! بابا بش را کف دستش می‌گذارم. بگو به‌من تا بروم چوب به آستینش بکنم. سنگ پدرها یتیم بگیر آورده‌اند! خدا که این بچه‌ها را زده، شا دیگر چرا می‌زیندشان آتش به جان گرفته‌ها!

مرغان دیگر از پسرش نمی‌پرسید چه کسی گوشمالیش داده. برای او هم حرف نمی‌زد. برای همه حرف می‌زد. برای هوا. برای در و دیوار. برای گوشه‌هایی که می‌شنیدند و نمی‌شنیدند. ابرو را وا گذاشته

و برخاسته بود. بان چادرش را به کمر گره زده و به دور اتاق، به دور خودش می چرخید. هاجر همان گوشه به دیوار چسبیده و ابرو گپج و کپلو سر گذاشته بود. مرغان راه می رفت و می ایستاد، می ایستاد و راه می رفت و در همه حال حرف می زد. بلند بلند حرف می زد. با خودش، با خانه اش، یا شب، با بود و نبود. حرف زدنش ساده نبود. یکجور رجز خوانی بود. می گفت و خاموش می گرفت. خاموش می گرفت و ناگهان به جوش می آمد. صدایش را به فریاد می کشاند و فریاد را می شکاند:

- به کدام یکیشان برسم؟ بالم را روی کدام یکیشان پهن کنم؟ به دهان کدام یکیشان دانه بگذارم؟ هر کی دستش می رسد یکیشان را می چزاند. هر کی می رسد یک تپ ته سری به یکیشان می زند. یکبار به بیاید و ما را بخورید! همه مان را میان دیگ آب جوش بریزید. بیایید! بیایید دیگر!

- کسی حرفش برهنه نباشد! یا الله!

صدای سنگین قدمهای کدخدا نوروژ، همراه سرفه ای کوتاه، مرغان را به خود آورد و پس، شانه های دو مرد میان درگاهی اتاق را پر کرد. کدخدا نوروژ پانتوش را روی شانه ها انداخته بود و سالار عبدالله قبا به تن داشت. هر دو مندیل به سر پیچیده داشتند. مندیل کدخدا نوروژ با ظرافت بیشتری پیچیده شده بود، و دنباله مندیل سالار عبدالله روی سینه اش تحت الحنك شده بود. مردها، سرما را با خود به خانه آوردند. تا این دم، سرما در خانه فراموش شده بود. تنها هاجر بود که سرما را - چه بسا تیزتر - حس می کرد و به اجاق چسبیده بود. مرغان و ابرو هر کدام در تنوری از تب می سوختند. ابرو در تب نوبه، مرغان در تب خشم. به دیدن مردها، مرغان خاموش گرفت و به کنجی نشست. هیچ نگفت. حتی سلام راهم از یاد برد. نه اینکه آماده دیدار سالار و کدخدا نباشد! بود. حسابش را هم کرده بود. با این وجود بکه خورد. دیدن

مردها چندان برای مرگان ناخوشایند بود که او را سرچاپش خشکاند. مرد هانشستند. سالار، پای در و کدخداهم اجاق. هاجر از نزدیک کدخدا واپس خزید. کدخدای نوروز سرها طوری نشست که خشتکش به آتش کم رمق اجاق باشد. این بود که برای دیدن مرگان و اینکه حرفش را چهره در چهره او بزنند، مجبور بود سر بزرگش را روی شانه بگرداند و به دشواری حالتی مرگان بکند:

- وردار آن چهار تکه مس را بیار!

مرگان همچنان که بود، مانند پشت به دیوار، زانو در بغل و خاموش. کدخدای واگو کرد:

- ورخیز... ورخیز بیار آن چهار تکه مس را!

مرگان، باز هم جوابی نداد. نجنبیدم. سالار، زن را می‌پایید. گونه‌های خشکیده و نیرخ کشیده مرگان را در سایه روشن نور پیه‌سوز می‌توانست ببیند. خاموشی سمجی او را بر جا خشکانده بود. نه انگار که زنده بود. نقش برجسته زنی روی سنگ. اما سالار چندان آرام بود. حرفها در چننه داشت که می‌توانست نثار مرگان و پسرهایش کند. اما از آنجا که کدخدای نوروز به میانجیگری آمده بود، صورت خوشی نداشت که سالار از گوره در برود. کدخدای سر برگرداند و به مرگان نپیچ زد:

- گوشه‌هاش کرده اند؟ به تو گفتم ورخیز بیار آن چار تکه مس

وامانده را! زبان خوش حالت نمی‌شود؟

مرگان، همچنان خیره به خاک، گفت:

- خودتان بروید وردارید. جایش را که بلدید!

کدخدای گفت:

- اگر با دست خودت نیاری همین کار را هم می‌کنم. من که

نیامده‌ام اینجا شکل و قواره تو را نگاه کنم!

مرگان گفت:

- خدا از بزرگی کمت نکند!

کدخدای نیش حرف را واگرفت و گفت:

- حساب حساب است. برادری سرجاش، جو بیار زردآلو ببر ...

سالار خودت ورخیز! ورخیز برو مسها را از پناه کنده بکش بیرون.

ورخیز. تا من اینجام این کار خلاف قانون نیست.

سالار عبدالله، آماده، از چارخواست و به پستو رفت. این سوخاموش

مانند مرگان، کدخدا، عاجز و ابرو هر کدام یکجوری خاموش بودند.

صدای دنگادنگ مسها در آنسوی پرده بلند بود. سالار عبدالله پرده را

کنار زد، مسها را تکه تکه بیرون گذاشت و سرانجام خود با پماله‌ای

بیرون آمد و به کدخدا نروزش گفت:

- مسها از نصف هم کمتر شده، کدخدا! هنوز که زود است بیا

نگاه کن!

کدخدا برخاست، رویه درگاهی پستورفت و بدتخین ظرفهای مسی

پرداخت:

- ده سیر. نیم من. پانزده سیر. این غلف را هم بگیریم هفت سیر!

روی عم می‌شود ... ده، سی، پانزده و هفت - به عبارت يك من و دو سیر.

می‌ماند چهار من و دو سیر، کم. دیگر ... خوب؟

پیش از اینکه گفتگوی درگیر، سالار عبدالله پیه‌سوز را از لب

تاقچه برداشت، بار دیگر به پستو رفت، همه پسه‌پناه‌ها را جستجو کرد و

بیرون آمد، پیه‌سوز را سرجایش گذاشت و گفت:

- نیست! مسها نیست، آب شده و رفته به زمین!

مرگان خاموش بود و چشم به پیش پایش دوخته بود، اما می‌توانست

تیزی نگاه سالار و کدخدا را روی پیشانی و بنا گوش خود حس کند. آماده

پرخاش مردها هم بود. پیش خود همه حسابها را کرده بود. شاید برای همین چنان محکم روی زمین نشسته بود. افسی روی گنج. جز این هم نمی توانست. زمین، تنها تکیه گاهش بود. دلش برای برخاستن و ایستادن نداشت. خوش نمی داشت زیر پرخاش و شر کدخدا و سالار زانوهایش بپرزند. دلش می خواست بتواند تاب بیاورد. این بود که مثل صندان در زمین نشسته بود.

سالار گفت:

- ناعنك! دست میان من ها برده شده. من خودم دیده بودم. دیگریچه، خلف بزرگ، مشربله حمام و تاس و دوری، پادیه های کعبه دار با يك مجعه سی سیری. فقط همین چهار تکه من چالك برچاك نبود که! دست به مال من برده شده!

«مال تو؟!»

طبعی بود که مرگان چنین حرفی بزند، اما نزد. فقط فکرش را کرد. کدخدا با لدمهای گشاد پیش آمد، نزدیک مرگان ایستاد و پرسید:

- بقیه من ها چی شده اند؟ کجا گذاشتی شان؟

مرگان، لب باز نکرد. کدخدا واگو کرد:

- دارم با تو حرف می زنم! کجا گذاشتی شان؟

صدای کدخدا نروزی می لرزید. مرگان، دیگر نمی توانست بی جواب بماند. پس، گفت:

- همانجایی که بوده!

سالار به میان حرف دوید و گفت:

- نیستند که! نیستند! اینها فقط چار تکه من شکسته پاره اند.

آن بدرد خورهاش کجا رفته اند؟

مرگان گفت:

- به گور پدر من رفته اند، کجا رفته اند؟! من چه می دانم کجا رفته اند؟ خود آتش به جان گرفته اش هر شب يك تکه اش را برمی داشت و می برد آب می کرد. من چه می دانم! به قلعه های بالا رفت و آمد داشت. لابد پیش آشناهاش گرو گذاشته ، الهی آتش به خورن عمرش بیفتد به حق دل سوخته زینب!

سالار، بی تاب، قریباً کشید:

- دروغ! دروغ! به همان عصمت زینب که دروغ می گویی!
خود نانچیت گم و گور کرده ای من ها را.
مرگان، خیره به سالار ماند و گفت:

- من ۱۹ این دستهایم خشک شوند اگر من به ظرفهای مسی دست زده باشم. بچه هایم جلو چشمهام پرپر شوند اگر روح من خبر از من ها داشته باشد. خود پدرمگش، سلوچ، هر بلایی بوده سر مشربیه حمام من، تاس و طشت من، بادیه های کمپ دار من آورده. این ها جمیزیه خودم بوده که او ورده شده برده فروخته.

- دروغ می گویی با هفت پشتت، ریحانه جادو آن مرد دستش به مال حرام دراز نمی شد. سلوچ آدمی نبود که از مال خودش بلزد.
- مال خودش؟! او از کجا آورده بوده که مال خودش باشد؟ لابد از بابای تنورمالش به ارث برده بوده! شماها که یادتان هست، وقتی باباش مرد چی برایش ارث گذاشت؟ يك بیلچه تنورمالی. فقط و فقط! علی و حوضش! مال خودش! مال خودش! یکجوری ادا می کنی که انگار من زن پسر ملك التجار بوده ام و خودم خبر نداشته ام!
سالار گفت:

- دست به قرآن بزن! می زنی؟!

- دست به قرآن بزنم که چی؟

- که تو خوردت مس‌ها را ندزدیده‌ای!

مرگگان از جا کند و بسوی هاجر دوید، دخترش را بغل گرفت، محکم به نه سر او کوبید و گفت:

- همین دختر را کفن کرده باشم! با همین دستهای خودم کفنش کرده باشم اگر... اگر من خبر از چیزی داشته باشم. کلدخدا! آقلا! تو پت کلام به این مرد بگو!

کلدخدا نورو، مرگگان را می‌شناخت. نه لفظ مرگگان، که بیشتر مردم زمینج را به‌تر از آدمهایی مثل سالار عبدالله می‌شناخت. برای همین هم او کلدخدا بود، نه سالار عبدالله. می‌دانست که اگر کار بیش از این بیخ پیدا کنند، مرگگان آیا ندارد از اینکه هاجر را مرده بکند و به کله سالار بکوبد. و کلدخدا نورو این را نمی‌خواست، نمی‌خواست با بودن او چنین کاری روی بداند. هجوم مرگگان بسوی هاجر، از نظر کلدخدا، به همین نیت انجام گرفته بود. پس، کلدخدا به هوشیاری پی‌برد که باید میانه را بگیرد. بیش از این نمی‌شد روی دم مرگگان هم پا گذاشت. مرگگان از آن قماش مردمی بود که امثال سالار و کلدخدا به آنها می‌گفتند ای سروپا، از جنیه‌هایی درست هم بود. چون مرگگان در همه عمرش فرصت این را نداشته بود که سر از پا بشناسد. به سرش شانه ندیده بود و به پایش پاپوش. اما اگر محرض از بی‌سروپا، چیز دیگری بود، با خود کلدخدا بود که معنایش را هم بدانند. چون، مرگگان به مثل یکی از زنهای کاری زمینج بود. شاید کاری تر بن زن زمینج. شمشیر دو دمه. دمی آرام نداشت. پا اگر می‌داد، بکتنه همچند دو مرد کار می‌کرد. چفر و پخته. حالا هم، کلدخدا بقین داشت که مرگگان او نمی‌ماند. پس، رو به سالار کرد و گفت:

- وردار! همین چار تکه مس را وردار نابعد آبرسیم به باقیمانده‌اش.

مرگگان برخاست و گفت:

نه دیگر باقیمانده ندارد کدخدای من نمی توانم دم به ساعت سرم را جلوی کسی پایین نگاه دارم که الله بختکی خودش را طلبکارم می داند یا همین مس ها را که می برد حسابان سر به سرمی شود، یا اینکه من نمی گذارم يك پيال هم کسی از خانه ام بیرون ببرد. خون به پا می کنم!

- خوبست تو هم! نمی خواهد گلویت را جربدمی.

- خوبست که خوبست! فقط من را دست زپوستی هر کس و تا کس مکن. باقی با خودت.

کدخدای به سالار عبدالله نگاه کرد و گفت:

- ها! چه می کنی؟

سالار، ناچار خم شد و جاگاهای شکسته بسته را برداشت، نگاهی بیزار و درمانده به مرگان انداخت و گفت:

- باقیش را هم وصول می کنم، می بینی!

مرگان، خود را روی دستهای سالار انداخت و گفت:

- باقی ندارد. حالیت شده؟ سر به سرمی خواهی ببر، نمی خواهی

بگذار مرگاشان!

کدخدای، مرگان را از روی دستهای سالار واگرفت و گفت:

- برو بیرون سالارا! برو دیگر تو هم! هنوز که سلوچ نمرده. شاید

هم دیدی برگشت.

سالار، مس ها را بغل گرفت و از در بیرون رفت. کدخدای هم مرگان

را بیخ دیوار رها کرد، پالتوش را که زمین افتاده بود برداشت و پی

سر سالار پا از در بیرون گذاشت؛ و مرگان بر زمین نشست.

از لای در ضویله، عباس مرگان رفتن سالار عبدالله و کدخدای

نوروز را پایید. به گفتگویشان هم، هنگامی که از پناه دیوار می گذشتند،

گوش خواباند و پس، به نرسمی از لای در بیرون خزید. با اینهمه واهمه بازگشت محتمل سالار با او بود. برای همین از پال دیوار، کوچه راه رفتن سالار و کدخدای را ورنه انداز کرد و آرام به اتاق خزید. مرگگان در بدخ بود. هاجر، بیم زده به کنجی کز کرده و خاموش بود؛ و ابر او زیر لعاف گم شده بود و کم و بیش هذیان می گفت.

عباس، کنار اجاق زانو زد و گفت:

- مس‌ها را کجا قایم کرده‌ای، ننه؟!

مرگگان که تا کنون فغانش را در سینه پنهان داشته بود، فریاد

کرد:

- میان چشم‌ها تو دیگر چه می‌گیری؟! بگذار به حال خودم بمرم!

عباس، بی آنکه از کوره در برود، گفت:

- همه حرف‌ها را شنیدم. تو مس‌ها را يك جایی قایم کرده‌ای!

مرگگان رفت تا حرف به بیراهه بکشانند. پس، آب به پیشی به دیال چارقد

هاک کرد و گفت:

- تو کی آمدی که من ملتفت نشدم؟ پس کی نان؟ مگر پشته‌ات

را به نالوایی نبرده بودی؟

عباس گفت:

- ورنه داشت بی پدر! گفت امشب نمی‌خواهد. برای فردا هم همان

فردا می‌خورد. تا پشته را به خانه برگردانم دال کنده شدم!

مرگگان به خود جنبید و گفت:

- تنورشان که هنوز خورپژ داشت؟

- نمی‌دانم! در خانه‌شان را بسته بودند.

مرگگان به هم دوید و حللی را از کنار اجاق برداشت. عباس، پتد

دست مادرش را گرفت :

- نگفشی من‌ها را کجا برده‌ای؟ اجرا داری کوچه‌غلط می‌دهی؟
چی خیال کرده‌ای؟! که سرمن کلاه می‌رود؟ آن من‌ها مال من عم هست.
پشت قبالتو که نیست!

مرگان، دست از دست پسرش کند و گفت:

- دهنت را بدنهات بچسبان توهم! چه برای من آدم شده! بگذار
اول شاست کف کنه، بعد مینهات را جلو بنده. نفعان!

هر جور و از هر تنوری که بود، مرگان باید آتش خورید به‌خانه
می‌آورد. این بود که نماند تا چانه در چانه پسرش بگذارد. لبه حلی
را گرفت و مثل گرگ از در بیرون زد. عباس، زیر رفتار مادرش، احساس
کرد هنوز خیلی خردینه و ناچیز است. چندانکه به‌جدال گرفته نمی‌شود.
و این همان چیزی است که نوجوان تاب نمی‌آوردش. از گرده آنکه
هنوز ریش در گلو دارد، هزار کار می‌توان کشید، اما بشرط آنکه حسابش
کنی. آدهش بدانی. مردش بخوانی. و مرگان، در کورانی که بود،
فرحت چنین ریزیشی بی‌نداشت. این بود که عباس کینه مادر را به‌دل
گرفت. کینه، اگرچه آنی. آرزوی روزی که بتواند بر مادر، سر باشد.
سرور. اما این کافی نبود. روزی...؟ کدام روز؟ کوجوصله رسیدن به
آن روز؟ همین حالا. همین حالا باید سرشکتگی خود را جبران می‌کرد.
کمی اگر نبود، چیزی. اما، عباس در چشم خواهرش خسوار شده بود.
پس، به‌هاجر که همچنان او را نگاه می‌کرد، خیره شد و گفت:

- چیه! چشم‌هایت را به من دوخته‌ای که چی؟! آدم فدی‌ده‌ای؟

هاجر، سر فرو انداخت.

عباس گفت:

- خیلی خوب! حالا اگر نمی‌خواهی حسابت را کف دستت بگذارم،
زود بگو ببینم امروز هم‌پای ننه کجاها رفتی؟

هاجر، آرام گفت:

- رفتم پلوك^۱ به آفتاب کردیم.

- دیگر چی؟ بعدش؟

- بعدش؟ بعدش...

- من و من نکن! یا لا حرف بزن. من عا را کجا بردید قابم کردید؟

هاجر، نیعی ترس و نیعی خواست، خود را به گریه زد:

- به خدا... من نمی‌دانم. من نبودم به خدا! به‌اروای خاک بابا!

- دعوت را جمع کن کولی غرشمال! سگریا با مرده که توبه خاکش

قسم می‌خوری؟

هاجر، به‌حق حق، گفت:

- ننه گفت. او امروز گفت که مرده!

- او به‌گور باباش خریدید! مرده؟ هه! حالا بگذار این ننه...

بیا. یک بابا مردنی نشانش بدیم که خودش حفظ کند!

هاجر، یکبار به گریه سرداد. اما عباس چنان دل نازک نبود که با

چنین بهانه‌هایی دست از سر خواهرش بردارد. او را، بار دیگر، شوان

پیچ کرد:

- خیلی خوب. حالا این حرفها به کنار. خیال می‌کنیم بابا مرده.

بگو ببینم من‌ها را کجا گم و گور کردید؟

هاجر باز هم شانه از بار سؤال خالی کرد و طفره رفت. عباس،

دست به‌تسمه کمرش برد و از جا برخاست:

- کولی آب زهر کاه! حرف می‌زنی یا به‌حرفت بیارم؟

هاجر به کنج اناق خزید. عباس مثل حارث بدطرفش رفت، روبه او ایستاد و نسمه‌اش را به زمین کوفت:

- یااله ازبان واکن پشیره! می‌خواهی زیر این نسمه سیاه و کیودت کتم؟

هاجر: چشمها را بست و دست‌های کوچکش را جلوی رویش گرفت و فقط گریه کرد. عباس نعره کشید:

- به حضرت عباس ناکارت می‌کنم! به این چارپاره استخوان خودت رحم بیار و زیانت را واکن!

هاجر، فقط گریه می‌کرد. ازدل گریه می‌کرد. نه تنها از ترس؛ از همه چیز. همه چیزهایی که دیده و شنیده بود، روی دلش تلخبار شده بود و او که جایی برای بروزش نمی‌یافت فقط می‌توانست بگریه و می‌گریست. شاید اگر عباس هم به او پیله نکرده بود، باز بهانه‌ای برای گریستن می‌یافت. اما حال که عباس هم به او پیچیده بود، دیگر از ته دل می‌گریست. مثل دمل رسیده‌ای که به نیشتری سر واکنند. جلوی خونابه را دیگر نمی‌شد گرفت. تا گره دلش گشوده شود، باید می‌گریست. اگر هم می‌خواست که نگرید، نمی‌توانست. این اشک، آمده بود که بیاید. عباس را عم، همین گریه بیشتر خشمگین می‌کرد. گریه هاجر و اینکه قتل بر زبان زده بود. احساس اینکه هاجر، زیر گریه‌هایش دروغی را دارد پنهان می‌کند، عباس را بی‌تاب می‌کرد. شاید او هم بهانه‌ای می‌جست. نسمه را بالای سر چرخاند و فرود آورد. هاجر مثل فانوس، تا خورد. عباس رحم نکرد. یکی دیگر. باز هم.

صدای نسمه بر تن هاجر، ایراو را به خود آورد. چشم‌هایش را به زحمت باز کرد و خواهرش را دید که در سد کنج اناق، زیر نمازبانه‌های بی‌امان عباس گیر افتاده است. بی‌اختیار، کند. لحاف را پس انداخت

و جهید. حالیش نبود. تب، داغش کرده بود. از پشت سر، توانست دستهایش را زیر خرخره عباس قلاب کند و او را واپس بکشاند. هر دو - عباس و ابراو - به پشت غلتیدند. هاجر توانست بگریزد. از در بیرون زد و جیغ کشید. اما دور نرفت. در دم برگشت و میان درگاهی به تماشای برادرهایش که یکدیگر را می‌جویدند ایستاد، خندنگ و مار. به هم پیچیده و در خاک می‌غلتیدند. هاجر، جرات اینکه نزدیک بشود، نداشت. در یک پیچش، عباس توانست گردن از پنجه‌های ابراو برهاند و روی سینه او سوار شود. حالا دستهایش به دور گردن ابراو حلقه شده بود:

- خوبه که خفتت کتم، موش! تو که جان نداری سر پاهایت بایستی، چرا خودت را میان معرکه می‌اندازی، مردنی؟ حالا برو زیر جات گم شو!

عباس از روی سینه ابراو برخاست، لحاف را روی او انداخت و بسوی هاجر خیز برداشت. هاجر کند پا کرد، خود را به کوچک رساند، جیغ کشید و بسوی خانه مادر علی گناو دوید. عباس نتوانست شبانه شیون به پا کند. پس، واگشت و میان درگاهی نشست.

زیرنگاهش ابراو بود که گم شده بود. هیچ جایش پیدا نبود. شاید خجل از خود، به زیر جا خزیده بود. عباس، چنین گمان برد. خواست از او دلجویی کند و هم به او بفهماند که عاجز را به ناحق، زیر شلاق نینداخته بوده است. پس گفت:

- مادر و دختر دست به یکی کرده‌اند! چشم من و تو را دور دیده‌اند و رفته‌اند من‌ها را یکجایی قایم کرده‌اند. حالیت می‌شود؟ گوش می‌دهی؟ چارتکه سس به درد خور را برده‌اند گور و گم کرده‌اند! جایی که فقط خودشان بدانند. خودشان با خودشان! این کولی هم که سهرده اومت، هر کاریش می‌کنم لب از لب ورنسی دارد. آنوقت تو هم...

اِبراوینی جواب بود. دلش به بار نبود. نمیخواست که سر بدر آورده. خود را زیر لحاف دفن کرده بود. اما عباس آرام نمی گرفت. نمی توانست آرام بگیرد. برخواست، سر از درگاهی بیرون برد و فریاد زد: - آهای... گیس بریده! اگر نمی خواهی که جرت بدم با پای خودت بیا به خانه. ورخیز بیا، کارت ندارم... کدام گوری هستی؟ آهای... دارم با تو حرف می زنم. ورخیز بیا! کجا هستی؟ صدایی از هاجر برخواست. عباس بیرون زد. سر تئور و طویل را جستجو کرد. هاجر نبود. به کوچه زد. کوچه تارک بود. يك مایخچه را که در سیاهی شب نمی شد بگیر آورد. به هر سوراخی می توانست بخزد. پس، عباس زبان خوش باید به کار می گرفت:

- ای ناقلا... به خیالت نمی دانم کجا خودت را قایم کرده ای؟ می توانم گیت بیارم؛ اما دلم می خواهد خودت بیرون بیایی. بیا دیگر! من با تو شوخی کردم، دختر! تو شوخی هم سرت نمی شود؟ بیا دیگر... هاجر... هاجر... کجایی؟ ها؟ با تو هستم بچه؟

بار دیگر عباس داشت پریشان می شد. هاجر عشم او را برمی انگیخت. خاموشی ناگهانی هاجر در سیاهی شب، يك جوریم به دل عباس انداخته بود. چندان جای نگرانی نبود. اما پیدا نبود چرا عباس دلش به شور افتاده است؟ چیز گنگی می ترساندش. چیزی مثل به چاه و چاله افتادن دخترک. این بود که عباس پای برهنه، روی زمین سرد و چغسر کوچک، اینسوی و آنسوی می رفت و تسمه اش را به دور می پیچاند و وامی گرداند: - کجایی کلیب فرامزاده؟ می خواهی من را خیناق کنی امشب؟!

بیا بیرون هر گوری هستی کولی! بیا بیرون! چرا شماها اینقدر عذاب جان من هستید؟ بیا بیرون دیگر، سنگ بدر! هاجر! هاجر! هاجر نبود. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود. عباس، خسته

و خشمالود؛ سنگ زخمی، به اتاق رفت و پای اجاق نشست. ابراو هنوز سر از زیر لحاف بیرون نیاورده بود. عباس، بی آرام و لرزان فریاد کشید:

- تو هم که خودت را به موش مردگی زده‌ای و چیکت در نمی‌آید!
ورغیز بین این دختره کدام جهنس رفته؟ ورغیز دیگر!
ابراو، باز هم خاموش بود. دلش نمی‌خواست جوابی به برادر خود بدهد. عباس، از سر میظ خود را کند، لحاف روی دوش انداخت و از خانه که پا بیرون می‌گذاشت، گفت:

- گور پدر همه‌تان! همه‌تان به جهنم بروید. به جهنم!
یکراست بطرف نور رفت، خود را به بالای تنور، به سه کنج ایوان کشاند و پشت به دیوار، دستها را روی زانوها و چانه را روی دستها گذاشت و ماند. احساس کرد دلش می‌خواهد بگریه. اما از آن چشمهای خیره، انگار چیزی بجز خون نمی‌توانست بیرون بریزد. پس، خاموش و دلگیر، بغض در گلو، مثل تکه‌ای نیمسوز بر جا بالی ماند و لحاف را به‌دور تن خود پیچاند.

شب سیاه، سرمای شب میاه، مثل تیغ دودم می‌برید. عباس، پنجه‌ها را لای لحاف پیچاند و آب بینیش را با کف دست پاک کرد. خشم بیجوده! چرا اینقدر پاچه می‌گرفت؟ حسن می‌کرد چیزی فراتر از این میاهوها آزارش می‌دهد. چیزی گنگ، مثل خاری تر، نرم و آرام به قلبش خلیده بود و دم به دم داشت بیشتر و بیشتر در او جا باز می‌کرد. دردناک نبود، آزارنده بود. می‌دانست که کشته نیست، اما حسن می‌کرد که می‌فرسایدش. می‌دید، به چشم می‌دید که بی‌قرارش کرده است. می‌دید که سنگ شده است. سنگ‌هار، پدرش همیشه گفته بود که عباس یک پارچه آتش است. به جنگلی اگر بیفتد، جنگل را به آتش می‌کشد. پدرش همه تلاش خود

را به خرج داده بود تا از عباس يك تنورمال باز بیاورد، اما عباس هیچوقت زیر بار نرفته بود. همیشه گریخته بود. گریخته بود و شب کنگ خورده بود. پدر بزرگ عباس، تنورمال بنامی بود که سالهای آخر عمر کمرش تا خورده بود. چمبر شده بود. وقتی راه می رفت باید دست به سر زانویش می گرفت. طوری راه می رفت که عباس حس می کرد حال و دمی است نوک پیشش به خاک بخورد. مثل چرخ شکسته گاری قلی می خورد.

عباس، پیشه پدری را نمی خواست. خمیدگی کمر پدر بزرگ - صد تنور مال - همیشه دم نظرش بود. اما به معنی گری کم و بیش لن داده بود. و قشایی که سلوج بیلچه و کلنگش را برمی داشت و می رفت تا چاهی در خانه کسی بکند، یا می رفت تا گره کاریز را بساز کند، عباس هم دنبال پدر می رفت. این کار برایش گجیرایی بیشتری داشت. سلوج، عباس را سرچاه می گذاشت و خود به ته چاه می رفت. در پی سلوج، عباس ابزارکار رامیان دلو می گذاشت و به چاه می فرستاد. چراغ بیهوژ، کوزه آب و دستمال نان را هم راهی چاه می کرد. تا سلوج به اندازه يك دلو خاک از ته چاه بکند، عباس می توانست روی شیب خاکی حلقه چاه به پشت بخوابد و پرواز پرنده ها و آسان را نگاه کند. می توانست برای خودش آواز بخواند یا به جلها سنگ بپراند. دور دستهای بیابان و راه روی سینه ماهر را می توانست نگاه کند.

دهوویوی...

این صدای سلوج بود که از ته چاه بالا می آمد. عباس می باید ریمان را بچسبید، دلو خاک و سنگ و لجن را نرم نرم از گلوی چاه بیرون بکشد، خالیش کند و باز آن را به چاه بفرستد:

دهوویوی... بگیرش!

این با کار تنورمالی فرق می‌کرد. تنورمالی آدمی می‌خواست که نوسا^۱ به‌کار داشته باشد. کسی با حوصله کار مداوم. از صبح تا غروب. کار نرم و دقیق. حواس جمع و دل عبور می‌خواست. همانچه که سلوچ داشت. همانجورکه سلوچ دل به‌کار می‌داد. عباس از خیال چنین کاری دلش می‌گرفت. در تمام مدت کار، سلوچ لب از لب پیر نمی‌داشت. چشما و دستپایش جوری به‌کار بودند که انگار داشت ابریش می‌بافت. چنین کاری در حوصله عباس، که دمی را نمی‌توانست آرام بگذراند، نبود.

عباس، پیش از تنورمالی بقنی‌گری را؛ و پیش از بقنی‌گری دوره‌گردی را دوست داشت. پیشه‌دانش. خری و خورجینی، مشی جنس و گشت و گذار. مولامان، چهار کله‌قند و چهاربسته چای، ده بسته‌ی سنجاق قفلی و ده بسته سوزن خیاطی، دو من آب‌نیات، چهل پنجاه گز جیت و یکی دو دسته النگوی برنجی از شهر می‌خرید، بار خورش می‌کرد و راه قلعه‌های دامنه کوه‌سرخ را پیش می‌گرفت و می‌رفت. عباس یکی دو سفر خودش را به‌دایی بند کرده و به‌سفر رفته بود، اما مولامان او را پیش خود نگاه نداشته بود. مراد به خواهرش سرنگان گفته بود که دست عباس کج است، اما عباس می‌دانست که علت جای دیگری است. اینکه مولامان نمی‌توانست خواهرزاده‌اش را کنار سفره خود ببیند. عباس هم به دایی امان حق می‌داد که بهانه گرفته‌واو را از سر شود رد کرده باشد. مولامان به خواهرش گفته بود:

هنی‌توانم سرم را بچرخانم که پسر ت دومیر آب‌نیات را می‌فروشد و پولش را می‌ریزد به کیسه‌اش! خیلی هم اشتها دارد که نقدی معامله کند! از این گذشته، سنجاق‌ها و النگوها را مفت و مجاناً به دخترها

می‌بخشد. همین که يك لبخند تحویلش بدهند کله‌پا می‌شود! جنس پیش چشمش لرب ندارد. انگار دست به خاک بیابان می‌زند! نه انگار که من پول این جنس را با خون دل گیر آورده‌ام. ترسم اینست که چارصباح دیگر هایش پیش دختری بخیزد، قشوق راه بیندازد و در قلعه‌های غریب صدتا مرد را با چوب و چماق به جان من بیندازد. آنجوروش دیگر مزه دارد! خر بیارو باقالی بارکن!

دایی‌امان زیاد هم بیراه نگفته بود. دخترهای قلعه‌های بالاجندان رونمی‌گرفتند. اصلاً چادر به سرنمی‌کردند. خیلی هم خوشخنده بودند. دسته می‌شدند و برای خرید می‌آمدند. دور خورجین حلقه می‌زدند و عباس را با خنده خوشطبعی هاشان داغ می‌کردند. عباس دست و پهای خود را گم می‌کرد و دخترها سوزن و سنجاق و انگوها را قاب می‌زدند و کرشمه تحویل عباس می‌دادند.

یکبار هم جرو بحث دایی‌امان و عباس در گرفته بود. درست میان بیابان. دایی‌امان خونسش به جوش آمده، عباس را روی سینه ریگ‌زمین کوبیده و گفته بود باید همه جایب را بگردم. حتی سوراخ بیئی ات را! گفته بود:

«توداری همین سه شاهن صبار من را هم به باد می‌دهی! داری ورشکستم می‌کنی حرام‌لقمه. آخر من چه خاکی از دست تو به سرم بریزم؟»

پس، عباس را برهنه کرده بود. لخت لخت. تمام درز و پینه‌های رختهای عباس را واجسته بود تا اینکه از سوراخ لیفه تنبانش، از لابلای شپش‌ها، يك اسکناس دو تومانی بیرون آورده بود. عباس سروپای برهنه، رختهایش را بغل زده، دنبال داییش دویده و التماس کرده بود: «به خدایا، به خون گلوی حسین قم این دو تومانی مال خودمه.

آن را در لمار برده‌ام!

اما دایی باور نکرده بود. سهل است که برای عباس خط و نشان کشیده بود:

«اگر بازهم پاهات را توی يك كفش کنی، چهار دست و پایت را می‌بندم و همینجا روی ریگها می‌اندازمت تا لاشخورها چشمهات را دریاورند»

پس، عباس زیان به کام چمپانده و فقط نرم‌نرم دنبال سردایی و خروش گریسته بود. بعد، سلوچ که هیچوقت میانه‌اش با دایی‌امان خوب نبود، همانجور که خروش به کار تنورمالیش گرم بود، گفته بود:

«حالا خوبت شد؟ داییت کاسی یادت داد؟ اگر مرت به سنگ خورده، حالا بیا بچسب به کار جد اندر جلدت و يك لقمه نان حلال پیدا کن!»

عباس بازهم نرفته بود و هنوز هم پشیمان نبود. حالا هم که فکرش را می‌کرد می‌دید دخترهای قلعه‌های بالاروی خروش و خوی خوشی داشتند: بی‌بیرها مثل بره‌های شهرمست، سر سر می‌کردند!

مرگان، دستی به حلبی خورپز و نصی به دست دخترش، قدم به حیاط گذاشت. عباس، بره‌یشان را می‌توانست ببیند. هاجر، لازه سرگریه‌اش وا شده بود. بلندند، خطه می‌گریست. مادرش بند دست او را گرفته بود و می‌کشید. هاجر هنوزها پس می‌داشت. یکجور بیم، بیم از برادر بزرگتر، زانوهایش را می‌لرزاند. گرچه خود را در پناه مادر گرفته بود، اما باز هم دل آسوده نبود. پاپس می‌داشت و بی‌ثابی می‌کرد. خشم مرگان را، همین دوچندان می‌کرد. این بود که ترمسیده به خانه، قحش و دشنام را به جان عباس کشیده بود و هرچه را که بر زبانش می‌آمد، بار او می‌کرد:

- حالا کجاست این نغم‌شمر!؟ ها؟ کدام گوری رفته، پس؟ برای

خودش تکه انگله شده، ها! نشانش می‌دهم. میدان‌را خالی دیده و می‌تازاند،
ها... کجاست آن برادر دندان‌گراز تو؟!۱

ابراو سراز زیر لعاف بیرون آورد و گفت:

- نمی‌دانم. گوش من را هم صبح همو جوید!

این به آتش مرگان بیشتر دامن زد. زن را برانگیخت نایی پروانتر
به پسرش دشنام بدهد. عباس داشت مخیلی در زندگانی بسته مرگان می‌شد.
نباید بگذارد بیش از این دم دریاورد. تا زود است باید تکلیف او را
روشن کند. در این خانه، یزرگتر، یا مرگان باید می‌برد یا عباس. گریه
را دم حجله باید می‌کشت. نباید مرگان بگذارد هراسه‌ای جلوی رویش
سرپاشود. جوانک با يك و جب قدوبالایش بدجووی شیرشده بود. بچه‌های
مرگان را داشت کوچی جو؟ می‌کرد.

مرگان حلبی غورپژ را کنار اجاق گذاشت، به پستو رفت و با
سیخ شور بیرون آمد. به طویله دوید، آخورها و پرغوا را جستجو کرد،
بیرون آمد و داد زد:

- پس کجا خودت را قایم کرده‌ای، بزدل؟! اگر خیلی مردی خودت

را نشان من بده نادرست!

عباس، جا خالی کرده به دیوار بام پیچیده بود که مرگان سپاهی
او را پایید. مرگان خیز برداشت، اما پیش از آنکه برسد، عباس روی
دیوار بود و پاهایش را جا به جامی کرد. مرگان پای دیوار رفت و به خشم گفت:
- تخم نباس! يك یار دیگر دست روی بچه‌های من دراز کنی،

داغت می‌کنم! این حرف را به گوشت آویز کن!

عباس، بی‌جواب به مادر، بام به بام پرید. آن بالا، سرما بیشتر

۱- نریز، جلوکش گله.

۲- دو کوچکی کسی را زدن، جویدن.

۳- انار ذغال، مسموم کردن.

می‌گزید؛ اما همینکه دست مرگان به او نرسد برای عباس پس یسد. مرگان دست به لحاف برد، آن را از کنار تنور کشید و روبه اتاق رفت: - امشب را هم مثل سنگ بی صاحبی میان کوزه‌ها و روی باسبا بمان بابت مزدت!

مرگان به اتاق پا گذاشت و لت سنگین در را پشت سر خود محکم بست و کلون را انداخت. هاجر هنوز می‌لرزید. مرگان لحاف را روی شانه‌های لاغر دختر انداخت و با سیخ تنوری که به دست داشت خوریژ میان حلبی را شوراند. بعد سیخ تنور را کنار دیوار انداخت و به کارپهن کردن جاها شد. جاها باید گرد حلبی خوریژ پهن می‌شد. مثل عرس شب. مرگان کرسی نیمه سوخته را روی حلبی خوریژ جا داد و لحاف روی کرسی کشید. هاجر را سر جای خود خواباند و سر تا پایش را، تا آنجا که مقدور بود، پوشاند. بعد پاهای ابر او را گرفت و بطرف کرسی کشید. پس، چراغ پیمسوز را فوت کرد و آمد سر جایش دراز کشید.

زیر تاق گهواره‌ای اتاق، شب دوچندان سیاه بود. از جایی که زمستانها سوراخ سقف را هم می‌بستند، هیچ درز و درایی نبود تا چشم بتواند از انبوه مشراکم تاریکی بگذرد و به شب باز، که به هر حال ستاره‌ای در خود داشت، برسد. زیر سنگنایی شب، تن مرگان هنوز می‌لرزید. باهایش، دستپایش و قلبش می‌لرزیدند. آرام نداشت. پنجه میان موهای نرم دخترش فرو برد و نجوا کرد:

- خیلی لایم زد؟

هاجر گفت:

- نگنتم؛ هیچی نگنتم!

مرگان سر دخترش را به سینه فشرد و احساس کرد چیزی مثل دود از قلبش برخاست، هر سراسر وجودش دوید و حال می‌آید تا از چشمها و

گلوش بیرون برود. لبها و پلکهایش به لرزه افتادند؛ اما مرگان مانع همهٔ موج شد. نمی‌خواست هی و هفت دخترک را برآشوبد. از عزاخانه خوشش نمی‌آمد. پس، مر هاجر را رها کرد و برخاست، به پستو رفت و يك مشت گندم آورد، به زیر جا خزید و نصفش را میان مشت هاجر خالی کرد و گفت:

— فردا آرد فراهم می‌کنم. خودمان تنور آتش می‌اندازیم.

رفت تا آرام بگیرد، مرگان، اما آرامش از او گریزان بود. دلش می‌تپید. دل به هزار راه بود. بیش از همه، عباس مایهٔ عذابش بود. بیرون سرد بود. خشکه سرمای گویر. یوز در آن بند نمی‌شد. حالا آن يك مایهٔ بچه چه می‌کرد؟ صدایش هم در نمی‌آمد! مرگان چشم این داشت که عباس زوزه بکشد. فغان کند. دشنام بدهد و خودش را به در بکوبد. اما عباس چنین نمی‌کرد. پس چه می‌کرد؟ کجا رفته بود؟ چرا خط و خبری ازش نبود؟ مرگان دلش می‌خواست پر خیزد بیرون برود، مچ دستش را بگیرد و به خانه بیاردش؛ اما يك چیز که نمی‌دانست چیست، مانعش می‌شد. لابد برای اینکه نمی‌خواست خودش را سبک کند؟ یا اینکه حرف خودش را بی سکه کند؟ نمی‌خواست رجز خوانی‌هایش بی‌مایه جلوه کند. گنبر افتاده بود. دچار خود شده بود. قلبش چنگ می‌شد. نمی‌خواست پسرش را با دست خود زجر بدهد، و می‌داد! نمی‌توانست این زجر را تحمل کند، و تحمل می‌کرد. این خود، آزارنده‌تر بود. اینکه چیزی را داشت تاب می‌آورد که باطنش نمی‌خواست. یعنی که به خود دوبار زخم می‌زد. یکی اینکه معذب پسرش بود، دیگر اینکه معذب تحصیل این عذاب. نمی‌دانست چه کاری می‌تواند بکند؟ اگر او را به خانه می‌خواند، دیگر عباس هیچوقت حرف و دشنام، خشم و خطونشان مرگان را به جد نمی‌گرفت. اگر همیشه جور می‌ماند، می‌باید تا صبح، نگران پسر، مثل

سرکه درخود بجوشد و دندان بر دندان بساید. هاجر را هم اگر بی او می‌رستاد، عباس این هوشیاری را داشت که بقیه دختر پیشکرده مادر است. پس، تنها چیزی که به آنچه بود افزوده می‌شد، يك دورویی بی‌سر بود. این، مرگان را درمانده کرده بود. دلش می‌شورید و در جایش قرار نمی‌گرفت. مدام از این شانه به آن شانه می‌شد و لبه نحاف و بالاش را به دندان می‌جویید.

اما چطور می‌شد تاب آورد؟

مرگان برخاست و پاورچین پاورچین به پشت در رفت، آرام وی صدا کلون را باز کرد و لحظه‌ای گوش ایستاد. از عباس نشانی نبود. حتی صدای پا! حتی صدای نفس! دلش می‌خواست بشنود یکباره تمام سر را فریاد کند، اما نتوانست. نتوانست که بشنود. فریاد، همچنان در سینه مرگان، گره خورده ماند. پس او ناچار رو به جایش رفت؛ دراز کشید و چشمهایش را بازتر از پیش، به در دوخت. حالا مرگان هیچ آرزویی نداشت جز اینکه لای در باز شود و عباس بیاید. بیاید! دشنام بر لب بیاید! بیاید و همه چیز را برهم بزند. بیاید و خانه را به آتش بکشد. بیاید و مادر را به باد کتک بگیرد. کتک بزند. بیاید. فقط بیاید!

هاجر پرسید:

- خوریز از کجا آوردی، ننه؟

- از جهنم!

بند چهارم

خشکه سرما، روی پامهای گنبدی زمینج، عباس را می‌تکاند. باد، پاچه‌های تنبانش را برهم می‌کوبید و او، چون سیخ تنور، راست ایستاده و دستهایش را زیر بغل فرو برده بود. از لرزه‌ای که به تنش افتاده بود، دندانهایش برهم می‌خورد و صدا می‌کرد. کم‌کم، از گوشه چشمهایش داشت آب برآه می‌افتاد. پشت به باد. در علفر - گودی میان دو بام - نشست و خود را جمع کرد. اما علفر بام پناهدادی نبود که بتوان شب‌را در آن به صبح رساند. پس باید کاری می‌کرد. جایی، جای گرمی می‌بایست گوی می‌آورد. اما کسی چون او، در این وقت شب، در خانه کسی را می‌توانست بزند؟ چه کسی در خانه اش را به روی عباس مرگان باز می‌کرد؟ ... باید کسی مثل خودش را می‌جست. خانه خاله صنم! اما نه. آنجا جای خواب نبود. از این گذشته، کسانی که به خانه خاله صنم آمد و شوشتند، یا قمار باز کلان بودند یا شیرهای، برای نوجوانی چون عباس، در همچنین شبی، آنجا جایی نبود. اگر می‌توانست تا دم‌های صبح تاب بیاورد، شاید می‌شد که برود به گلخن علی‌گناو و چشمی گرم کند. اما تا اذان صبح که علی‌گناو رو به گلخن می‌رفت، یوزهم اگر بود نمی‌توانست تاب بیاورد. عباس، به این فکر افتاد که به طویله‌ای، آهلی بخزد و خود را با نفس

گاو، یا لای شانه‌های گوسفندهایی گرم کنند. اما در این فصل سال و در چنین مالی، هر لحظه ممکن بود به آدمی چون پسر مرگان، تهمت دزدی بزنند. تنگ این یکی را دیگر چطور می‌شد خرد کرد؟ نه! این کار هم از عقل نبود. تنها يك جا باقی بود. دخمه حاج‌سالم، پشت دیوار خانه علی‌گناو و چسبیده به دیوار آغل کدخدانوروز.

عباس، نیخیز شد و چون گربه‌ای سیاه، چاردست و پا روی پامها پراه افتاد. کوشش او هر این بود تا نرم بر پامها بخزد؛ سباده که گوش تیزی خشاخش پاهای او را بشنود و زبانهایی به هیاهو گشوده شوند. «این وقت شب، روی بام خانه من چه می‌کنی نره‌نر پدر سنگ؟! مگر خودت ناموس نداری؟»

هر دم، هر کسی می‌توانست چنین پرخاشی به او داشته باشد. پس، گربه‌وار باید می‌رفت، و رفت. روی بام خانه علی‌گناو ایستاد و نگاه کرد. پیه‌سوز حاج‌سالم هنوز روشن بود. عباس می‌دانست که پیرمرد، شبها دیر می‌خوابد. تازه، هنوز چندان از شب نگذشته بود.

در نگاه عباس، لث در اتاق شاه‌نشین کدخدانوروز صدا کرد و دمی دیگر، کدخدانوروز خانومی بدست و چوخابی بردوش، از پله‌های ایوان پایین آمد. عباس، صدای معلمه را از کندو خانه شنید که به گلایه و تعرض می‌پرسید:

«کجا این وقت شب؟! باز که شال و کلاه کردی و راه افتادی؟»

کجا؟!

کدخدا، بی آنکه التفات کند، گفت:

«می‌روم خانه میرزا حسن، داماد آقا ملک.»

نه با معلمه، اما به هشتی که پا می‌گذاشت با خود

گفت:

- زبانمان مو درآورد از بس بر سر این مکیه چانه زدیم...
می ترسم آخرش هم...

صدای بر هم خوردن در بزرگ و سنگین خانه، نجوای کدخدا
نوروز را درهم جوید و عباس، رو از خانه کدخدا گرداند و چشم به دخمه
حاج سالم، پدر مسلمه، دوخت. نور مردنی پیه سوز حاج سالم، از چراک
های در، پرپر می زد. عباس به زیر پایش نگاه کرد. بیخ دیواری کسه او
بر آن ایستاده بود، خاک و خاکستر انباشته بود. عباس، خود را روی
خاکسترها فرو انداخت، نوم غلغی زد و برخاست، خاکستر از تن نکاند
و کنار دیوار کمین کرد.

صدای حاج سالم، خطاب به پرش، از درون دخمه اش برآمد:
- حیوان! ببند آن بند ثنبات را! رؤیت هورت، مکروه است
گوساله! ببند آن بند وامانده را! ما امشب کار داریم. نشیندی صدای
در خانه شوی خواهرت را؟ کدخدا رفت! رفت! به من وحی شده که او
به خانه یکی از شریکهایش می رود. ببند آن بند ثنبات را حرامزاده!
مگر چند هزار شش در کیف ثنبان تو لانه کرده اند؟!

صدای مسلم، به نارضایی، بلند شد:

- د... د... د...!

عباس، خود را از بیخ دیوار به پناه دخمه رساند و پشت به دیوار
چسباند. اگر پدر و فرزند می خواستند از لانه شان بیرون بروند، پس عباس
چگونه می توانست خود را مهمان آنها کند؟
صدای حاج سالم، همچنان می آمد:

- ببند! ببند بندت را حیوان! بس است دیگر! بس! فردا هم
روزخداست. حرکت می کنیم. حرکت به جانب رزق. امشب، دولتندها
یک جا جمع می شوند و تو باید بتوانی نان یک هفته اش را از گرده شان

بکشی، ببند گفتم، حیوان!

- چشم... چشم... نزن باباجان، چشم!

حاج سالم، پوشیده در شولای شینه شینه اش، با چوبدست کج و کوله، خمیده از در دخمه بیرون آمد و دم در، به آسان رو کرد:

- خداوند، امید به تو. مرا اگر فقیر کردی، به دیگران بخشندگی
بخش! دستهای مرا اگر بستی، به دل دیگران فراخی ببخش... بیا
بیرون دیگر، حیوان خدا!

معلم، همچنانکه دست به بند تنبانش داشت، بیرون آمد و گفت:

- نمی شود بابا! نمی شود! نمی توانم باباجان!

حاج سالم، دستانم بر زبان، پیش پاهای برهنه و بزرگ پسرش زانو
زد، بند تنبان را از دستهای معلم گرفت و در حالیکه آن را گره می زد،
نفرین کرد:

- خداوند تقاص عذابهایی را که به من می دهی، از تو بگیرد!
دست چلاق شده حیوانکم. آخر، سی بهار از عمر توی کرده خرمی گذرد،
هنوز نمی توانی بند... لاله الا الله! راه بیفت! راه بیفت دیگرا یاله!

معلم، در پی پدرش برآه افتاد و نالید:

- خیلی... بابا! بابا! خیلی...

حاج سالم، واگفت:

- کوفت بابا. چی را خیلی؟!

معلم گفت:

- خیلی... خیلی... محکم... محکم... گره... گره...

حاج سالم برآه افتاد و گفت:

- راه بیا! خودش کم کم مست می شود. نخ موپین گریزنده است،

حیوان! بیا!

- خوب! خوب! می‌آیم. می‌آیم!

پدر و فرزنده از خرابه بیرون رفتند و عباس پشت از دیوار وا گرفت و ناچار درمی ایستاد. شاید می‌توانست دزدانه به دخمه بخزد و تا پدر و پسر برگردند، خود را درون جل و پلاس آنها گرم کند. اما انگار ندانسته، به دنبال آنها کشانده شد. به گمان عباس، حاج سالم می‌باید نواله‌ای نشان کرده باشد که مسلم را چنین اسیرانه می‌برد.

حاج سالم و مسلم - پدر و برادر مسلمه - پشت خانه کدخدانوروز، در يك اهل خرابه، زیر سقف شکسته يك طوبه متروک روزگاری گذرانند و نان شکم خود را از دست این و آن می‌ستاندند. کاری که هم حال، حاج سالم در پی آن بود. کس، یا کانی ندیده بودند، اما گفته می‌شد که حاج سالم يك در بند کتاب کهنه دارد. دیری نمی‌گذشت از روزهایی که حاج سالم شاهنامه خطی بزرگی را زیر بغل می‌زد، به پای دیوار مسجد می‌رفت، عصای نکره‌اش را به دیوار تکیه می‌داد و برای اهل زمینج شاهنامه می‌خواند. اما این آخری‌ها گویا سوی چشمش یاری نمی‌داد که شاهنامه یا کتاب دیگری بخواند. این بود که دیگر، کتابهایش - لایه - میان در بند دخمه‌اش خاک می‌خوردند:

- عصای من را بگیر، مسلم!

- می‌گیرم بابا. می‌گیرم! چشم. بده من... بده...

- خوب! حالا من را از کنار دیوار ببر. شب، خیلی سیاه است!

مبادا میان گودال بیندازیم!

- چشم باباجان! چشم!

- شی چون هیچ روی شسته به قبرا!

- چشم باباجان! چشم؛ می‌برمت. کجا ببرم؟

- خانه ذبیح‌اله. خانه ذبیح‌اله. اربابهای تازه، باید آنجا جمع

باشند ۱

- چشم بایاجان. خانه ذبیح‌العنان. ذبیح‌العنان.

مسلم، پسر پیر و درشت استخوان حاج‌سالم، همیشه همپای پدر بود. حاج‌سالم هم به پسر دیوانه خود، چون پیراهن زنده تنش خوگرته بود. هر صبح که حاج‌سالم سرداری بلند و کهنه‌اش را به تن می‌کرد و چوبدست بلند و کج و کوله‌اش را به دست می‌گرفت و از دخمه‌ی آغل بیرون می‌آمد، مسلم سایه‌ی او بود. پدر و پسر، مثل هر روز، در حالیکه - اگر بود - لکه نانی خشک را به دندان می‌کشیدند، با بگومگوهای مکرر میان کوجه‌های زمینج پراه می‌افتادند. گوشها به این بگومگوهای دایمی حاج‌سالم و پسرش عور داشتند. چون این جروبجها، پلاس زندگانی آنها بود که بر آن راه می‌رفتند. جروبجهایی که سرانجام به آشتی می‌کشید.

دو نفر آدم، وقتی ناچارند با هم سر کنند، رنگ و رشته‌های خاص و کشمکش‌های خاصی، آنها را به هم گره می‌زند. در هر حال از کشمکش - پنهان یا آشکار - پرهیز نمی‌توانند بکنند. درست مثل اینست که رشمه‌ای به دور دستها، شانه‌ها، پاها و گردنشان پیچیده و سر سر این رشمه به دست دیگری باشد. بندی همدیگر. در این کشمکش - که انگار جبر است - نزدیک به هم انگر بشوند، خفقان می‌گیرند و دور انگر بشوند، ترس برشان می‌دارد. سر رشمه انگر از دستها نگریزد، به هر حال، کشمکش برقرار می‌ماند.

حاج‌سالم و پسرش مسلم، راه رفتشان هم کشمکش بود. اصلاً رنگ و رشته‌ای که آنها را بهم گره می‌زد، درهم می‌بافت، همین کشمکش بود. در خورد و خفت و در رفت و آفت، یا هم کشمکش داشتند. مسلم، همیشه دلش می‌خواست که در چشم این و آن شانه به شانه پدرش

راه برود. سایه به سایه او. اما حاج سالم، چنین نمی‌خواست. مسلم، خودش را به شانه پدر می‌چسباند و حاج سالم با چوبدستش ضربه‌ای به ساق پای مسلم می‌نواخت و او را پس می‌رانند. مسلم، ساق پایش را میان دستهای گنده‌اش می‌گرفت و پیشانی درهم می‌کشد و لب‌هایش را جمع می‌کند، و حاج سالم با بیانی آراسته - همانگونه که عادت لفظی او شده بود - به پسر می‌فرمود:

«دوگام عقب، کودن!»

مسلم برای هزارمین بار، به نشانه اعتراض، تکرار می‌کرد:

«د... د... د...»

و برای هزارمین بار، دوگام عقب می‌رفت و با حفظ فاصله، در پی پدرش برآه می‌افتاد.

- بالاخره کار خودت را کردی، حرامزاده! صاقبت زخم زدی!

زهرت را ریختی، حیوان! آخ... کرم!

نرسیده به خانه ذبیح‌اله، حاج سالم در نخلدق بیخ دیوار انجریده و افتاده بود. چوبدستش در دست مسلم مانده بود و پیرسرد در ته گودال، به هر طرف دست و بال می‌زد. مسلم، چوب را به گودال دراز کرده بود و می‌گفت:

- باباجان... باباجان... بگیر! سرش را بگیر. سرچوب را بگیر.

بگیرش.

- نمی‌بینم، حیوان! نمی‌بینم! مگر کوری که نمی‌بینی من

نمی‌بینم؟!

- بگیر! اینجاست. چوب... چوب... اینجا... اینجا... ست.

- آخ... آخ... حرامزاده... چرا چوب را حواله گنجینگاه من

می‌کنی؟ زن! من را زن، فرزندم!

مسلم، حالا می‌خندید. بلندبلند می‌خندید. پیرمرد، میان گودال، دستهایش را به هرسو می‌چرخاند و به دور خود می‌چرخید و دشنام می‌داد؛ و مسلم چوب را روی سر پدر می‌گرداند و نگاه سر چوب را روی ریش یا گردن او می‌مالاند و فامقاه می‌خندید. حاج سالم، دیگر عاجز شده بود و التماس می‌کرد:

- آزارم مده، فرزندم! آزارم مده. خدا از گناهانت نمی‌گذرد، آزارم مده. دهایت می‌کنم، آزارم مده. من امشب، در این گودال، از سرما تلف می‌شوم، آزارم مده. بی‌پدری شوی مسلم، بی‌پدر! آه... بی-پدر شدی مسلم؛ بی‌پدر!

حاج سالم، بیخ دیواره گودال نشست و سر را میان دستها گرفت و زار زاربتای گریستن کرد. مسلم هم لبها گودال نشست و همصدای پدر، گریه‌اش را رها کرد و دستهایش را بر سر گرفت. چوب که از دست مسلم به میان گودال افتاد، عباس جرأت یافت و خود را به میان گودال انداخت، چوبدست را به دست پیرمرد داد و او را از مالرو گودال بالا آورد و خاک از شولایش تکاند.

حاج سالم زبان گشود:

- خداوند مرا وانمی‌گذارد. فرشته! خدای من برایم جبرئیلی فرستاد. جبرئیل! تو کیستی پر؟ تو کیستی این وقت شب. در این شب ظلمانی، تو کیستی؟ پس آن ابوالمعین مادر بخطا، این ناخلف ظالم کجا رفت؟!

- آنجاست حاج آقا. آن طرف.

- نمی‌بینش که! نمی‌بینش! شبگور شده‌ام، وای! شبگور شده‌ام. تو پسر مرگان نیستی؟
- چرا، حاج آقا.

- از صدايت مي شناست. از صدايت. عمر به کمال کثي، فرزند.
خدا تو را براي نجات من فرستاده، مي دانم. تو... تو... جبرئيل. اما
آن... آن حرامزاده کو؟ مسلم!

مسلم، پيشاپيش مي گريخت و التماس مي کرد:

- کارم نداشته باش، بابا. کارم نداشته باش. تو را به جان خودت
قسم، کارم نداشته باش.

- کارت ندارم، يايست. نمي خواهم آنجا بي آبرويي راه بيندازي.

يايست!

- خوب. خوب. مي ايستم، چشم!

عباس، سرچویدست را کشاند و آن را به دست معلم داد، و مسلم
راه خانه ذبيح اله را پيش گرفت.

از طويله خانه ذبيح اله، ناله ماده گمناو بلند بود. مسلم، پدرش
را بيخ ديوار نگاه داشت. حاج سالم به مسلم دستور داد:

- دق الباب کن!

مسلم، چکش بر در کوفت و دمي ديگر، زهرا، خواهر ذبيح اله در
را باز کرد. حاج سالم گفت:

- دخترم! آمده ام ذبيح اله خان را ببينم.

- نيست!

- کجاست، دخترم؟

- خانه ميرزا حسن، داماد آقا ملک.

حاج سالم به معلم گفت:

- راه بيقت ديگر، حيوان! نمي شتوي؟

مسلم، عصا را کشيد تا حاج سالم را به خانه داماد آقا ملک ببرد.
عباس، کنار دو خانه ذبيح اله، همچنان ايستاده ماند. زهرا، رفت

در را ببندد که عباس پیش دوید:

- صدای عُرکشیدن گاوئان را شنیدم!

- دارد می‌زاید.

- می‌خواهی پیام بالای سرش؟

- نه! خودش می‌زاید.

- می‌خواهی بروم ذبیح‌اله را خبر کنم؟

در بسته شد و عباس در کوچه ماند. راهی نبود جز اینکه رو به
خانه داماد آقا ملک برود. رفت.

مسلم و حاج‌سالم را هم به اتاق راه نداده بودند. پدر و پسر کنار
دیوار نشسته و آرام بودند. عباس هم کنار حاج‌سالم نشست. حیاط تاریک
بود و دو تکه نور از در نشیمن و مطبخ به زحمت سیاهی را می‌شکافتند.
پیدا بود که زن و مادر زن میرزا حسن در مطبخ سرگرم هستند. و عباس
می‌دید که حاج‌سالم مچ دست مسلم را به دست گرفته و دارد هوا را بو
می‌کشد.

مردها - که صدایشان شنیده می‌شد - در شاه‌نشین، دورگرسی
نشسته بودند و گفتگو می‌کردند. تشخیص صدای هر يك از دیگری، برای
عباس دشوار نبود:

- می‌دانم. می‌دانم. از روز برایم روشنتر است که زنکه می‌ها
را قایم کرده! هر جا هست گوروگمه‌شان کرده! من این وروره جادو را
می‌شناسم!

- یابنخیر را شکار کرد، سالار عبدالله. چرا اینقدر خودت را برای
چارتکه پاره‌س می‌جوی؟!

- زورم می‌آید، میرزاخان! زورم می‌آید. آدم اگر هزار تومن در
معامله‌ای ضرر کند، آنقدر به‌اش گران نمی‌آید که يك تومن گم کند.

حالا من این مس‌ها را انگار گم کرده‌ام! اگر همانجا، همان روز بقیه سلوج را گرفته بودم و امانش نداده بودم که... آخ‌خ... دیگر هشت دسّم را داغ می‌کنم که برای همچین مورچه‌هایی يك قدم غیر ورندارم.
کدخدا نوروز به سخن آمد:

- حالا بگذریم سالارا! برویم سر موضوع کار خودمان. سر اصل مطلب. شما کربلایی، بفرما ببینم چه عقیده‌ای داری؟
جوابی از کربلایی دوشنبه برنیامد. به جایش صدای میرزاخان، داماد آقاملك شنیده شد:

- اخلاق کربلایی را هنوز نمی‌شناسی تو، کدخدا؟! او يك کلام را صدبار دور دهانش می‌چرخاند و بعد نصفش را ادا می‌کند. تازه آنهم آخر از همه!
سالار عبدالله گفت:

- پدرم به این کار رغبت ندارد. جلوی خودش دارم می‌گویم. او به اینجور کارها رضا نیست.
داماد آقاملك گفت:

- یعنی اینکه دلش نمی‌آید پول بی‌زیانش را پای این کارها بریزد، نه؟

سالار عبدالله، جواب داد:

- همچنین. برایش روشن نیست که چه می‌شود. از اول هم، بعد از اینکه شترها را فروخت، يك تکه زمین و يك ساعت آب‌هم بجایش نخرید. این را که دیگر همه ما می‌دانیم!
داماد آقا ملك پرسید:

- خودت چی، سالارا؟

عباس، در سکوتی که افتاد، خود را بیخ در شاه‌نشین کشاند.

سالار عبدالله، به جواب سیرزخان گفت:

- من! من زارعم. کار دیگری جز این ندارم.

- چقدر می‌توانی شریک بشوی؟ چند ساعت؟

- چهل تا از گوسفندهایم را می‌فروشم. پولش هرچقدر شد، می‌گذارم

روی این کار.

- توجی ذبیح‌الدخان؟

ذبیح‌الد، لب‌های قاچ خورده‌اش را بر هم سایید و گفت:

- من هم دوروبرم را جمع‌کنم، شاید بتوانم بیستایی فراهم کنم.

بیست هزار تومن. حقیقتش نصفش را برای هروسیم کنار گذاشته بودم

و با نصفه دیگرش هم می‌خواستم یزنم به کار بنده‌بستان و معامله. اما هر

چندخیرامت پیش می‌آید، من این کار را می‌کنم.

حالا، عباس می‌توانست نیمی از صورت تکبده و چپ، سیل صیاه

و باریک داماد آقاملک را در پرتو نور چراغ زنبوری ببیند. داماد آقا-

ملک نه سیگارش را کنار مینی، روی کرسی نکاند و گفت:

- کدخدای... تو هم که لایه... سی‌چهل تاین جور می‌کنی؟

کدخدای نوروز، پباله جای را پیش کشید، آینه‌بانی روی زبان گذاشت

و گفت:

- آنقدرها که گمان نکنم. اما... فکرهایی دارم.

- عاقبت باید معلوم کنیم که هر کدام از ما چقدری می‌تواند پول

بگذارد. روی این پول است که ما می‌توانیم جلو برویم و از اداره

کشاورزی وام مطالبه کنیم.

کدخدای نوروز، پیش از اینکه جواب بروشی به میرزخان بدهد، پرسید:

- فکر زمینش را کرده‌ای؟ زمین را اول از مریزی می‌آیند و

می‌بینند. آنها باید تشخیص بدهند که خاک مرغوبست و به دردهسته کاری

می خورد یا نه. پسته کاری هم در این ولایت نویرانه است. دولت همین جوری پولش را دور نمی ریزد. می دانی که؟

داماد آقاملك، دمی ماند و پس، گفت:

- همینست که می گویی. زمین مرغوب باید نشان مأمورهای سمیزی داد. ما که اینجا هستیم، فی الواقع برای اینست که زمینهایمان تنگ همديگر است. اما زمینهای ما، شاید برای این کار يك عیب داشته باشد.

- عیبش اینست که مای خواهیم محصول خوردمان را هم در همین زمین ها بکاریم و از همین زمینها جمع کنیم. ما که نمی توانیم دشت از کشت و کار گندم و جو و پنبه و زیره و خربوزه و هندوانه و رداریم و هر چه خاک که داریم بدهیم دم پسته کاری و بعدش هم تا هفت سال، دستان را بزنیم زیر چانه مان و پای نهالهای پسته بنشینیم! از این گذشته، نهال پسته زمین نرم می خواهد. در زمینهای شخی که نمی شود نهال پسته کاشت!

داماد آقاملك گفت:

- من هم عرض همینست که خدا. برای همین هست که فکر من روی خدا زمین دارد دور می زند.

- خدا زمین؟! -

کر بلایی دوشنبه در پی حرافش به آقاملك پوزخند زد.

داماد آقاملك گفت:

- می خندی کر بلایی؟! ایله، خدا زمین. دمب زمینهای ما و ذبیح اله، و بر پینادا زمینهای پسر ت به خدا زمین متصل می شود. می توانیم به راحتی پامان را روی خدا زمین دراز کنیم.

کر بلایی دوشنبه گفت:

- خدا زمین که دست فقیر مردمست!

داماد آقاملك گفت:

- دست مردم هست، اما مال مردم که نیست!

- پس مال کیست؟

- مال خدا! اسسش روش است.

- خوب! حالا که بنده‌های خدا رویش می‌کارند و چارنا هندوانه

از گوشه کنارش می‌چینند!

- به چه دردشان می‌خورد چارنا هندوانه؟! ما زمین خدا را از

آنها می‌خریم!

- اگر نفروختند؟

- ما می‌خریم و به ثبش هم می‌رسانیم. چون هرچه بیشتر سند

داشته باشیم، رویش پول بیشتری می‌توانیم از دولت بگیریم. مقدمات

کارها را هم آماده کرده‌ام.

- گمان مکن!

- جی را گمان مکن کربلایی!؟ همه‌اش کام سپاهی می‌کنی! فال

بد می‌زنی! من از آسیاب می‌آیم، تومی گویی نوبت من است!؟!

- ببشیم!

کربلایی دوشنبه، از پای کرسی برخاست و آمد تا پاهوشهایش را

پپوشد.

داماد آقاملك به زهر طعنه گفت:

- لهر می‌کنی کربلایی دوشنبه!؟

کربلایی، سرگرم پوشیدن پاهوشهایش، گفت:

- نه انه... خدا نگهدار... خدا نگهدار...

کربلایی دوشنبه آمد که پا از در بیرون بگذارد، اما داماد آقاملك

به حرف نگاهش داشت:

- کربلایی! بیا و یک بار هم شده این پولهای زبان بسته‌ات را روی یک کارخیر به کار بینداز!

کربلایی دوشنبه از در بیرون آمد و گفت:

- من پولهایم را از روی آب نگرفته‌ام که روی خاک خدا زمین بهاشمشان!

عباس، سرش را دزدید و خود را به تاریکی کشاند. کربلایی دوشنبه از پله‌های ایوان پایین رفت. حاج سالم، جلوی پهای کربلایی دوشنبه برخاست. کربلایی دوشنبه استاد و پدر و فرزند را نگاه کرد:

- چه خبر است اینجا؟ روضه خوانی است؟

نماند تا جوابی بگیرد. رفت. معلم راه افتاد تا دنبال کربلایی دوشنبه برود، اما حاج سالم او را کنار خود نشاند:

- آرام بگیر، کودن! او را نمی‌شناسی؟ جان به عزرائیل نمی‌دهد،

او!

عباس، خود را به دم در خیزاند. داداد آقا ملک سیگار دیگری روشن می‌کرد. کربلایی دوشنبه روی او را سوزانده بود. باید به کلامی خود را می‌رهاند. گفت:

- ترموست!

ذبیح‌الله گفت:

- از اولش هم من آمیدی به عمویم نداشتم. او اگر پولهایش همراهش نباشند، شب خوابش نمی‌برد! آدمی که بیست سالست چشم به دست گشنه‌گدها دارد تا بهره پولش را صنارصنار از آنها بگیرد، چطور دل می‌کند بیاید و پولش را در صیغه راه‌هایی به کار بیندازد؟!!

سالار عیداله گفت:

- آدم پیرپسر عمو جان، غیر از او هم که باشد، کم‌دل و جرأت‌می‌شود.

نقل این یکی نیست!

کدخدای نوروز گفت:

- خوب! برویم سر اصل مطلب. تو میرزاخان، گمان می کنی می توانی خدا زمین را به ثبیت برسانی؟ گفتی زمینه اش را جور کرده ای؟ داماد آقاملك جواب داد:

- من به ثبیت می رسانمش!

- به اسم خودت؟!

- نه! به اسم همدان. تقاضا داده ام - ما در زمینچ يك مكينه و يك دستگاه تراکتور کم داریم. همین! قول مامان که یکی شد، من راه می افتم و می روم طرف گرگان. آنجاها می توانم يك تراکتور کار کرده تعین گیر بیاورم. آشنا دارم.

سالار عبدالله پرسید:

- تو خودت چقدر پول می گذاری، میرزاخان؟

داماد آقاملك گفت:

- من و بی بی، پنجاه تا. اگر هم لازم باشد، بیشتر.

صدای بی بی، بیوه آقاملك، از مطبخ بلند شد:

- شام آماده است، میرزاخان.

داماد آقاملك برخاست و گفت:

- آتش روی دیگ را هم بیار زیر کرسی، بی بی.

ذبیح اله و سالار هم برخاستند و پاوارها را به پا زدند.

- شام چی؟ نمی خورید؟

ذبیح اله گفت:

- من که زودتر باید بروم. ماده گاو هم همین شبها باید بزیاید. روی

حسابی که دارم، دپر کرد هم دارم!

- سالار، توجی؟

- من هم بروم بلکه بتوانم کربلایی دوشنبه را قانع کنم. آخر این پولهای بی زبان را همینجور خوابانده که چی؟
آقاملك گفت:

- زیاد هم پاهای اش نشو. او نه توی کار آورد. شربکهای مسجده کاری باید همدل باشند.

- تابیبتیم.

سالار و ذبیح اله بیرون آمدند. هاس، زیر قدم آنها خود را واپس کشاند. کدخدای نورو، به طعنه و با صدای بلند، گفت:

- یکوقت پیرمرد تو را قانع نکنند، سالار!

- خاطر جمع کدخدا. حرف از دهن مرد بیرون می آید.

حاج سالم و مسلم جلوی پای مردها بلند شده بودند. حاج سالم دعا کرد:

- بخیر باشد انشاءاله. به خیر و خوشی، انشاءاله.

داماد آقاملك رفت که ذبیح و سالار را تا زیر هشتی همراهی کند. مسلم دست از دست پدرش کشید تا دنبال سالار و ذبیح اله برود. اما حاج سالم، او را نگاه داشت و خنده، گفت:

- حیوان! بوی پلور را نمی شنوی؟ آنها به خریدی که نمی روند!

زیر هشتی، داماد آقاملك، سرش را بد کوچک برد و گفت:

- تا شب جمع که خیرش را به همدیگر می دهیم؟

ذبیح اله سر برگرداند و گفت:

- پول من حاضر است.

- من هم می روم قیمت میش را مظنه کنم.

داماد آقاملك گفت:

- به هر جهت، شب جمعه همینجا!

- شب جمعه.

داماد آقاملك برگشت و از پله‌های ایوان بالا رفت. بی‌بی، بیوه آقاملك تکه‌ای نان و کاسه‌ای پلو برای حاج سالم و پسرش آورد و گفت:
- وردارید و ببرید بیرون بخورید. بالله دیگر. می‌خواهم در را ببندم!

- چشم... چشم بی‌بی جان.

بی‌بی به مطبخ برگشت و عباس، گربه‌وار خود را به هشتی رساند و از در بیرون زد.

ذبیح‌انله و سالار عبدالله، در کوچه بودند.

ذبیح‌انله دو پی حرف خود، گفت:

- این میرزاخان خیلی محکم حرف می‌زند! پکجوری وانمود می‌کند که انگار دستی توی عرب‌وعجم دارد! یا این کاکلهایش یکوقت کاسه‌ای زور نیکاسه نداشته باشد؟!

- ماکه با او طرف نیستیم. طرف ما دولت است. سند ملك گرو می‌گذاریم و پول قرض می‌کنیم. سر هر ماه هم يك جزئش را می‌دهیم. از این طرف هم با چارنا آفتاب‌نشین روی خدا زمین طرفیم که لقمه‌ای به حلق هر کدامشان می‌اندازیم.

- خلاصه‌اش یکوقت این چارنا قران ما را فدای سرش نکند!

زهره، خواهر ذبیح، فانوس به دست از ته کوچه پیش می‌دوید و با صدایی که می‌لرزید، به تعرض، می‌گفت:

- کجا هستی تو؟! گاودارد تلف می‌شود... اما تو... تو...

- چی؟ تلف می‌شود؟

- نمی‌تواند بزاید، آخر! حیوان زور ندارد که!

- چطور نمی‌تواند بزیاید؟

- گوساله از پا آمده. مانده!

- چی؟

- از پا!

ذبیح، فانوس را از دست خواهرش گرفت و عییز برداشت. زهرا هم در پی او دوید. عباس، خود را کنارشانه سالار عبدالله گذاشت و گفت:

- من هم آمده بودم همین خیر را بدهم، سالار!

سالار برگشت و به پسر مرغان نگاه کرد:

- چه عجب رویت می‌شود با من حرف بزنی تو؟! لعنت بر دل

سیاه شیطان! لعنت! می‌بینی؟!!

عباس، وانگشت. پا به پای سالار وارد طویله خانه ذبیح‌اله شد.

طویله، گرم بود. گاو به پهلو غلتیده و چشمهایش بی حرکت به جایی

خیره مانده بود. ذبیح، به پسر صمویش نگاه کرد:

- چکارش کنیم، پسر صمو؟

سالار عبدالله نیم‌تنه‌اش را از تن بدر کرده، آستین‌ها را بالا زد و گفت:

- هیچی! بیرونش می‌کشیم. برو يك ديگ آب گرم مهیا کن

دختر! تو هم فانوس را بگیر جلوتر!

عباس، در پی زهرا از طویله بیرون رفت و حر کشیدن گاو، دم به دم

بالا گرفت.

تا آب گرم را مهیا کنند، سالار عبدالله گوساله مرده را از تن گاو

بیرون کشیده و کناری انداخته بود. دیگچه آب تیمه گرم را پیش آوردند

و سالار، به شستن دستهایش مشغول شد. ذبیح‌اله همچنان بالای سر گوساله

مرده نشسته بود و پیشانی را میان دستها می‌فشرد. زهرا به دیوار تکیه

داد. عباس، خود را به کنج طویله گذاشت و در تاریکی ایستاد. گاو،

همچنان نعلش بر خاک بود و نفس نفس می زد.

سالار عبدالله برخاست، سرلنگ گوساله مرده را گرفت و از طویله بیرونش کشاند و به کوچه برد. صدای چندسنگ و لگردد شنیده شد. سالار عبدالله برگشت و زیربازوی پسر عموبش را گرفت و او را ازجا بلند کرد:

- ورخیز! فدای سرت، گاو سالم است، شکر.

ذبیح اله برخاست و گفت:

- این خوش یمن نیست، پسر صوما سر این کاری که درپیش داریم،

خوش یمن نیست!

سالار گفت:

- نفوس بد نزن، مرد! این چیزها زیاد پیش می آید. حالا برویم.

- نه! نه! من باید بالا سرگاو باشم. امشب، من همینجامی مانم.

عباس، قدمی پیش گذاشت و گفت:

- اگر بخواهی... من هم می مانم اینجا. همیشه... بیان آخور...

- نه! نه! خودم می مانم.

ذبیح اله، این را گفت و لب آخورنشست. سالار عبدالله هم کنار او

نشست. زهرا بیرون رفت تا لحاف ذبیح اله را بیاورد. دیگر جایی برای

عباس مرگان نبود. آرام، خیزه کرد و از در طویله بیرون رفت.

کوچه، کوچه همچنان سرد و میاه بود. حاج سالم و مسلم، میان

کوچه در کشکش بودند. مسلم، عصای پدر را محکم می کشید و حاج سالم

دم به دم به او می گفت:

- حیوان! حیوان!

و مسلم دم به دم به جواب پدر، می گفت:

- د... د... د...!

عباس، بسوی حاج سالم و مسلم رفت.

بخش دوم

بند یکم

زمنان می گذشت، زمستان کند و آرام. قاطری پاها دریا نلاق گیر کرده. جان می کند و می گذشت، دیگر کمر شکن شده بود. سرما تا بود سرما بود. سرمای خشک و بی دار. حالا تا گهان برف! شب، برف افتاده بود. برف سنگین. به غلو گفته می شد: يك كمر، اما نه انگر يك كمر، يك زانو بود. باسهای گلی گنبدی و گهواره ای، زیرسینه برف، بی نفس شده بودند. خاموش، محسوسه. اشترانی زیر بار. هنوز می بارید. اما نه پر کوبه. سپیده دم، ضربش گرفته شده بود. يك می بارید. پرهای کبوتر. چرخ می زدند و می نشنند. برای مرگان، برف جز خواری به همراه نداشت. اما برای دشت، برای بیشتر مردم زمینج، برای آنها که دست کم تکه زمینی دیم و لنگه گاوی سر آخور داشتند، برف همان زر بود که می بارید. هر پر برف هزار دانه گندم بود، يك هتدوانه بود. يك مشت زیره بود. چهل گل غوزه. نه تنها برای مردم زمینج، که برای همه اهل بیابان، برف نان بود. نان بود که می بارید و چه خوش می بارید. سختی سرمایه اش را، تنگی آذوله را باز هم می شد تاب آورد. این گذرا بود. امید بهار و علف، تحمل را آسان می کرد. مرگان، چندان روزگار گذرانده بود که بتواند این چیزها را بداند. در سفره پر، چیزی زیاد می آید که او و بیجه هایش به

دندان بگیرند. اما سفره خالی؟ از آن جز خاک چه برمی خیزد؟ چرخ و پر روزگار، به او چنین آموخته بود. مرغان دلگرسنه اگر بود - که بود - چشمگرسنه نبود.

مرغان دیگر جوان نبود. بسیار بر سنگ و سفال خورده بود. غمزش کم کم داشت به چهل می رسید. گرچه چهره کشیده اش سخت خسته و درهم شکسته بود، و این او را پر عمر تر از آنچه بود، می نمود. اما تازه موهای سیاهش، جابجاء، نار سفیدی به خود راه داده بودند. پایین مقراض وار زلفها، روی پوست سخت و چغری پشانیش، دوسه شیار تند جا باز کرده بودند. دور چشمهایش، چین های نازک و ظریفی به چشم می زدند. زیر گونه هایش فروزنگی نمایانی داشت. دندانهای درشت و سفیدش، در تکیدگی چهره، لبهای باریک و زبر شده اش را کنار زده بودند. چانه اش در دوسوی دهان به خطوطی خمیده آراسته شده بود. رنگهای گردنش بیرون زده بود و زیر گلو: آنجا که بالهای چارقش را با سنجاقی قفلی می بست، گسود و تورفته بود. آرواره هایش بدر جسته بودند و دندان که بر هم می لشرده، بر آمدگی دندانها زیر پوست نمایان تر می شد. در واقع، در صورت مرغان، گوشت سوخته بود و پنداوی زیر این پوست، آب نبود. پوستی چغری، کشیده بر استخوانی سخت و سمج، با پستی-پلندی های نمایان، چشمها، با اینهمه زیبا بودند. غم انگیز و زیبا. خانه چشمها، گرچه گورد رفته بود، اما نگاه از روشنایی نسی نبود. و قامت زن، گرچه پیوسته استخوانهایی ریخته در پوست بود، اما خمیده نبود. راست و ایستاده بود. درون این تن کشیده، روحی زخم خورده در خود می پیچید. این روح، اما لهیده نبود. پر خاشی فرو خورده را، روح زخمی در خود می آراست. نه زوزه ای در دندانه را. هم از این بود اگر چشمهای مرغان، چنان زیبا مانده بود. درخششی سمج، از قعر نویدی. شعله های لرزان

فانوسی، درگاوتگم شبانگاهان. درشت استخوان بود، مرگان. نه هسچند برادرش که او جمجمه‌ای چون جمجمه اسب داشت. اما در جمع زنان، درشت استخوان می‌نمود؛ اگرچه کاهیده استخوان بود. زو غوریتا، هنوز چندان که باید، نفرسوده‌اش بود.

نگاه می‌کرد، مرگان. سپیده دم آسان، در پوشش برف، سفیدتر می‌نمود. روشنائی موثرترنگ. از آن گونه رنگ که به هیچ چیز مانند نبود. تنها با چشم و نگاه نمی‌شد حسش کرد. با جان باید می‌دیدیش. دردمند، مرهم را چگونه می‌بیند؟ تشنه آب را چگونه؟ مرگان، برف را همانگونه حس می‌کرد. به‌موش اگر در چهره زن می‌نگریشی، بازتاب سپیده دم برفی را می‌توانستی در آن ببینی: جنبشی. حالی نو. احساس اینکه چیزی؛ چیزهایی داشتند عوض می‌شدند. پندار اینکه تخمه‌های علف، علفهای رنگارنگ، با نمایی که برف به‌خاک می‌داد، به‌خود می‌آمدند. پندار جنبشی این تخمه‌ها، زیر خاکی که مراسم زمستان را سرد و خشک و انجم درخود چمبرک زده بودند، پندار اینکه خاک لب‌تازه می‌کند، پندار آفتابی که از پی برف برخواهد تافت؛ پندار عیش و شیار و دیمکاران؛ پندار اینکه دوباره دشت دستهای بلند خود را می‌گشود؛ پندار عرصه چارپایان و می‌هی چوپانان و دودی که از تنور خانه‌های مردم برمی‌خاست؛ پندار اینکه انجم ابروی مردمان به‌هم‌چرم پیاپی خنده‌ها فتح می‌شد؛ مرگان را دیگرگون کرده بود. حسی نو. از آن گونه که دختران بدرس رسیده لیریز آندند. چون هنگامی که خود مرگان، دشت بلوغ را ملتنگ و مست می‌پیمود. مثل بیست سال پیش. روزهایی که احساس می‌کرد همه مردهای جهان را می‌تواند در آغوش بکشد. آن روزها، مرگان بهارمست بود. خنده‌هایش، شوخی‌هایش، رقص و دایره

نواختنش، کارکردنش، نان پختن و وجین کردن و از پی مردان دروگر، خوشه چیدنش. نخ ریستن و شبهای بلند زمستان را در جمع دختران به چرخ تاباندن و هر مهر و کرکر پایان بردن؛ آوازاها و افسانه‌ها و بیت در بیت کردنها؛ گفتگوهای زیرگوشی و حرف مردان، جوانان؛ لرزه پستانها و غنچ غنچ دل؛ موج خوف در رگها و زیانه‌های دمام عشق؛ عشقی که گم بود و هنوز نبود. پندار عشق؛ پندار عاشق شدن. بودن. بودن در کار، در خانه، در بستر، در بیابان. بودن در عشق. گرهی در سبزه. بچه. بچه‌دار شدن. شیر دادن. بانوج بستن. لالایی. قنداق کردن. در آب نیمه گرم، زیر آفتاب ملایم نيمروز، بچه را شستن. احساس شوق. پسرک قفلکی ست! خنده. خنده. آب. خورشید. خندیدن. خنده پاکیزه کودک. شکفتن غنچه. حالی میان گریستن و خندیدن. به همه چیز عاشق بودن. خاک تخت شان سرد. بوی خوش عرق زیر بغل. پیراهن سلوچ به خاک و هرق تن آغشته است. پسرک چه دستی بر آب لگن می‌کوبد! بوسه. بوسه بر سروپای طفل، هنوز دندان در نیاورده، اما قفلکی ست. چه می‌خندد، غنچه! می‌شکند. آئی...

دشت مالامال گندم است. زرین. طلا باران است، دشت. آفتاب تموز. های وهوی مردان. قیل و قال خوشه چیشان: زنها، دخترها، بچه‌ها؛ کوزه‌های آب، در پناه خرمن، خفته در گودی جوی، با سایه بانی از پالان چارپای سالار. نان و چای و خرما. جوانی. مردها. دستمال‌های ابریشمی؛ دستمال‌های ابریشمی را جوانها به گردن بسته‌اند، با کاکل‌های بی کلاه. عرق از زیر دستمال به پایین می‌خزد؛ شیار کتف را پایین می‌رود و در تسمه بند کمر گیر می‌کند و روی پهلوها پخش می‌شود. روی عرق تن نشسته بر پیراهن، خاک گندم به رنگ شکر. پیراهنها لیش عرق. در آمیختن عرق و خاک، پیراهنها لای شده‌اند. عرق و خاک. خاک و عرق. بازوها،

شانه‌ها می‌چینند. کار دست و بازو. دروازه‌ها، منگال‌ها و بایستی‌ها در آفتاب می‌درخشند. دروگرها با آنچه مهارت در بازو، از دسته پشته، و از پشته خرمن می‌سازند. در پی دروگرها، زنها و دخترها - وقتی که گندم‌های بغل بغل پشته می‌شوند و بر پشت پشته کس رویه خرمن می‌روند - به زمین خالی می‌ریزند. تا خوشه‌هایی را که از دم منگال و بایستی مردان فروشکسته و ریخته، برچینند.

مرگان در میان خوشه‌چینان بود. لب خوبیر نشسته بود و پی‌زند زدن سلوچ را نگاه می‌کرد. دروگر بنامی بود، سلوچ. قد و یری نداشت، رشید نبود، اما پاکیزه کار و سخت بود:

ریز نقش و چاپک، سلوچ روی پام، نشسته می‌چرخید و زمین را از بوته‌های بلند و خمیده گندم، صاف می‌کرد. دروگر پاکیزه کار، سلوچ، خوش می‌داشت کمی بی‌عوا درو کند تا بیش از آنچه که باید، خوشه بر زمین بریزد. بر این کار او، سالار دشت هم خرده نمی‌گرفت. چرا که می‌دانست سلوچ خوشه‌ها را برای مرگان بر زمین می‌ریزد. این دیگر یکجور رسم بود. شده بود، یکجور قرار پنهانی بین دروگر و سالار و خوشه‌چین. دروگر جوانی اگر خواهای دخترى بود، این را حق خود می‌دانست که بوته‌های خشک گندم را با کار سرد خپره‌وار منگال چنان بتکاند تا خوشه‌های خشکیده و سست بر زمین بریزند. پیشلاو به کمر بسته دختر باید پرس شود: پیشکش حقی. مرگان باید دست پر به خانه برود. مرگان دست پر به خانه می‌رفت. نیش و کنایه این و آن ۱۹ هر که هر چه خواه، گو بگوید! مرگان به جد نمی‌گرفت. زبان دیگران، دل دیگران است. بگذار دل برخی با مرگان نباشد. نباشد! دیگرانی همیشه هستند که بار کینه را به کنایه بر زبان می‌آورند. این دیگران، به همان خود زیرکند! خافل از اینکه نه زیرک، دو رو به‌اند. جرأت پکروییگی‌شان

نیست. آخرش چی گفته می‌شد؟ اینکه مرگان ساربانها با سلوچ تنورمالها خوراکی هم‌اند. بگویند! بگذار همه اهل زمینج، با این خبر دهن خود را شیرین کنند! چه عیبی؟ چه گناهی؟ بگذار همه برپام شوند و جار بزنند که مرگان و سلوچ با همدیگر می‌زنند و می‌خورند و در کارند. کمی بود که جلوی خواستن مرگان را بگیرد؟ هیچکس. مرگان بیش از يك برادر که نداشت! پدرش مرده و مادرش هم خانه‌نشین بود. اما چه می‌خواست بگوید؟ خودش در شوریدگی گیسو لقب گرفته بود؛ مولاامان! مولاامان، خود پر خروشر عاشق گیسو بود. چندان که کارش به چنون کشیده بود. راه می‌رفت و برای گیسو بیت می‌ساخت. يك‌ها نجما بود. به‌هوای گیسو، میان کوزه‌ها سرگردان پرسه می‌زد و آواز می‌خواند. شبها تا صبح خواب نداشت. افسانه مولاامان و گیسو پیش همه خلق خدا، روی روز افتاده بود. همچنین برادری به مرگان چه می‌توانست بگوید؟ مرگان، فقط نست سلوچ بود. با او، مولاامان که خود دیوانه گیسو بود، چه می‌توانست بگوید؟ گمیرم که بگوید! دشنامی و زنجیر و لگدی! چه نم؟ آنچه مرگان را می‌کشت، لگد و شلاق نبود. دوری سلوچ مرگان را می‌کشت. دوری پسر تنورمال.

« به کجا گم شده‌ای، مرگان »

به‌خود آمد. سرما نکاندش. چه دور! چه قدر از خود دور شده بود! کجا رفته بود؟ پادا پادا! واگشت. بچه‌هایش هنوز خواب بودند. نخوریز زیر کرسی سرد شده بود. خاکستر. بچه‌ها زیر لحاف چل‌تکه خود را جمع کرده و جماله شده بودند. مرگان رلت و دسته‌ای پنبه چوب در اجاق گیرا کرد و کتری را پار گذاشت. هاجر سر برداشت. دخترینه زودتر از پسرها باید از خواب برتخیزد. عباس و ابرو، بعد برمی‌خاستند. برخاستند.

- چه برفی؟

عباس به دم در دوید. ابرو خود را بیخ شانه برادر رساند و هر دو خیره به برقی که روی دیوارک خانه شان و آنسوتر، روی بام خانه های زمینج نشسته بود، خیره ماندند. چهره شان بخواهی نخواهی روشن بود. نگاه بهم. خنده ای ملایم. کم پیش می آمد که این دو برادران با هم بخندند. خندیدند. از آن دورها، گلاضها پیدایشان شده بود؛ قار. قار؛ برادرها، می توانستند امروز را در خانه بمانند. این مایه شادی بود. در چنین روزی، همه می دانستند که کسی از زمینج با بیرون نمی گذارد. پنداری تند در چشمهای عباس برتافت: قمار! امروز می شد قمار براه انداخت. بچه های بیکار مانده، همه شان امروز در دکان جمع می شدند و حلوا می خریدند. حلوا جوژی. بعد هم بزرگترها، آنهاپی که جیبهایشان سنگینی می کرد، یواش به پستو می خزیدند و دوره به قمار می نشستند. تازگی ها آصادق بك دست گنجفله^۱ نیمدار هم از شهر آورده بود. بزرگترها با گنجفله قمار می زدند، پسرها با بجل^۲. آصادق از وقتی که گنجفله آورده بود، دیگر خوش نداشت در پستوی دکانش بجل بریزند. سرو صدایش مانع کسب و کار می شد. هرکی هرکی را هم به پستو راه نمی داد:

«اینجا چکار داری بچه جان؟! برو! برو توشله بازی کن. هنوز

برای تو زوده!»

پس، بچه ها جایی نداشتند. برقی بود میان خرابه ها هم که نمی شد بجل ریخت. می ماند يك جای گرم و خلوت که يك نفر بتواند فراهم کند. طوبله. چه جایی بهتر از طوبله خالی خانه سلوچ. عباس فکر می کرد شاید بشود سه چهارتا از این بچه خورده مالکها را به دام بیندازد و پای قمار را جور کند. شاید علی گناو هم می آمد.

شهد این پندار، عباس را بسوی دولابچه کشاند. از زیرخرت و

برت‌ها، قوطی حلبی به جل‌ها را بیرون آورد و بدروشنایی جلوی در برگشت. جل‌ها را روی زمین ریخت و دودست از میانشان جدا کرد. یک دست سه تایی و یک دست چارتایی. سه تایی برای بازی ، و چارتایی برای بازی گرگی. هردست را بدکته‌ای بست و زیر لیفته تنبانش جا داد و بسوی اجاق برگشت. ابراو جلوی اجاق نشسته بود. مرگانی یک پر هلف به کتری ریخت و هاجر کار جمع کردن لحافها را تمام کرد و آمد کنار دست مادر نشست. عباس هم خودش را بیخ شانه ابراو چسباند و دستهایش را روی آتشی که در دود داشت خفه می‌شد، گرفت. دود پنبه‌چوب خیس، چشم را آب می‌انداخت. این بود که مادر و بچه‌هایش گرچه بد اجاق چسبیده بودند تا خود را گرم کنند، اما ناچار بودند زوی از اجاق بگردانند و چشمها را که آب افتاده بود بشویند و دمادم آب بینی‌ها را بالا بکشند. خانه داشت پردود می‌شد. ابراو زانوها را خواباند، کف دستها را زمین زد و در اجاق فوت کرد. یکبند فوت کرد، اما دمیدن او نیروی این را که آتش درهیزم تر بگیراند، نداشت. ناخوشی و زوعوربت رمقش را کشیده بود. ذله و نزار بود. هنوز نتوانسته بود جان دوباره بگیرد. همچنان تکیه و در هم شکسته مانده بود. پوزه‌اش جلوتر آمده، دندانهایش بزرگتر و دهانش گشادتر می‌نمود. لبهای شپوری‌اش کبودتر شده بود و چشمهایش در ته کاسه‌ها دو دو می‌زدند. عاقبت، نفسش سرید و واپس نشست. عباس جلوی اجاق خمید و دم خود را هرچه پر کوب‌تر به دود و پنبه‌چوبهای تر دمید. دود بالا گرفت و نرمه شعله‌ای در دل اجاق زبانه زد. مادر به هاجر گفت که پیاله‌ها را بیاورد؛ هاجر برخاست و دو پیاله سفالی از دولا بچه آورد و پیش دست مادر گذاشت. مرگان به او گفت که آن چهاردانه سنج را هم بیاورد. هاجر جای سنجها را بلد بود. رفت و کیسه کوچکی آورد. مادر، سنجها

را قسمت کرد و به هر نردونا داد. بعد پیاله‌ها را از رنگابه داغ پر کرد. عباس پیاله‌ای را پیش خود کشید. این که عباس جای اول را هورت بکشد، با این که لقمه اول را بردارد، رضا و نارضا، از سوی خانواده پذیرفته شده بود. چه حال و چه پیش از این، همیشه به این و آن نمی‌داد. حق خود می‌دانست که دستش را پیش‌تر از دیگران به سفره دراز کند. تا عباس و ابرو و چایشان را سر بکشند، مرگان به رخاست و به پستورفت. مرگان که برگشت، هنوز ابرو و چشم به در باز و برلمی که می‌بازید داشت:

- کاش امروز می‌توانستیم يك برفشیره‌ای بخوریم!

مرگان پاروی شکسته و بیلچه سلوچ را آورد، جلوی در گذاشت

و گفت:

- مردش اگر هستید بروید شیره‌اش را فراهم کنید. نانش از من.

این بیل، این هم پارو. برف چارنا بام را ببندازید و با مزدش ده سیر شیره آنکی^۱ بخرید و بیارید.

عباس گفت:

- يك روز هم که به بیابان نمی‌رویم باید برویم برف اندازی؟

- برای خودت می‌روی! نمی‌خواهی نیرو. باد هوا بخور.

- يك روز که نمی‌توانم بروم بی هیزم، باید باد هوا بخورم؟!

ابرو گفت:

- اگر من دوباره سرما بخورم چی؟

- سرما نمی‌خوری. جوجه مرغ که نیستی! چادر من را ببند تخت

شانه و کمرت.

عباس گفت:

- کفش پا چی؟ با گیوه‌های پاره پوره که نمی‌شود میان يك

۱- سفنی یا قیدی برای شیره انگور.

کمر برف قدم برداشت؟ پاهای آدم از سرما سیاه می‌شوند!
 - چطور برای دله‌گی می‌شود میان برف‌ها رفت، اما برای کار
 نمی‌شود؟ ... از این گذشته، پاهاتان را خودم لته‌بیچ می‌کنم. تا وقتی
 هم يك خرمن آتش درست می‌کنم. خانه را مثل ثنورگرم می‌کنم. دیگر
 چی؟

عباس گفت:

- هر کی خودش برف خانه‌اش را می‌اندازد! کی هست که بدهد
 ما برف خانه‌اش را بپندازیم؟

- هستند! مثلاً آقا ملك کسی را دارد که برف خانه‌اش را
 بپندازد؟

- دهقان‌اش! او يك دهقان دارد. کوبلای حبیب.

- کوبلای حبیب کجا می‌تواند در این هوا روز برف بپندازد؟
 دماغش را بگیری چانش درمی‌آید، پیرمرد لولقوا!
 - گیرم من برف خانه آقا ملك را انداختم، ابرو برف کدام‌گور
 را بپندازد؟

- برف بام بی‌بی، مادر عبل را. عبل خودش اینجا نیست. رفته
 شهر آسیاب ماشینی خریده. ابرو می‌تواند برود برف پشت بامهای او
 را بپندازد و چارتا لران بگیرد.

دیگر هیچ بهانه‌ای نبود. عباس گفت:

- پس بام خانه خودمان چی؟ بگذاریم اینقدر زیر برف بماند تا
 بپزد؟

مرحمان گفت:

- خودم هستم. پشت بام خودمان را خودم بارو می‌کنم.
 - با کدام بارو؟

- تو دیگر چکار به این کارها داری؟ بی کار خودت برو؟
دیگر راهی نمانده بود. عباس برخاست و پارو را به دست گرفت.
بیلچه برای ابرو ماند: تعجبی نداشت. این کار همیشه عباس بود.
خوشدمت ترین اغزار را برمی داشت. با ایتهمه ابرو بهانه گرفت:

- تا حالا کی دیده که کسی یا بیل برف بیندازد؟
عباس، گوش شنو نداشت! پارو را صاحب شده بود و حالا داشت
پاهایش را در پتک می پوشاند. ابرو همچنان چشم به مادر داشت. مرغان
گفت:

- هر خاندهای که بام داشته باشد، پارو هم دارد. غم و غصه ندارد!
ورخیز خودت را بهم بیند!

ابراو تنبل نشده بود. خسته بود. یکجور عشتگی یکنواخت. دلش
برها نبود. چشمش از کار می ترسید. چشمش ترسیده بود. سرما و زو غوریت،
همراه ناخوشی، زهره اش را آب کرده بود. دورویی چرا، دلش نمی خواست
در این برف پا از خانه بیرون بگذارد! یکجور بیم او را به زمین خانه
می چسباند. مرغان چادر شب نخودیش را پیش ابرو انداخت و گفت:
- ورهار دور خودت بپیچ! خوب گرده هایت را بپوشان. پاهات
را هم چار تکه کپشه بپیچ... اینقدر مثل شیرهایها چسرت نزن! یاله
دیگر!

ابراو، بناچار کمرختی را شکاند و از جا برخاست. راهی نبود.
چادر شب مادر را تا کرد. مرغان به هاجر گفت:

- سرچادر را بگیر کمکش کن ببندد دختر! همانجور مثل الف
ایستاده ای و داری نگاه می کنی!؟

هاجر رفت تا چادر مادر را به کمر برادر ببندد. عباس پاشنده های
گیوه اش را ورکشید، دمشالی هم به دور گوشها پیچید، پارو را برداشت

و از در بیرون رفت. ابراو مانده بود و مادر و خواهر که او را بر هم بستند و راهی برف کوچکه کنند. مادر، چادرشپ تا شده را به دورشاند و پهلوهای ابراو پیچید. ابراو گفت:

- تویره! آن تویره را هم بیار بیدم به تخت پشتم، هاجر!

هاجر به مادر نگاه کرد. مرگان گفت:

- بیارا! آن تویره را هم بیار بیدم به تخت شاهنش. دارم علی

اکبر به میدان می فرستم!

ابراو گفت.

- پس پاهایم چی؟ یا برهنه میان برف بروم؟

- پاهات را دم نشه پیچ می کنم! اینقدر با نك و ناله هایت خون به

چگر من سکن!

تویره. ابراو تویره را به شاهنش کشید و بندهایش را روی سینه گره

زد. حالا مرگان داشت سرپاچه های تنبان ابراو را روی میچ پاهایم با کهنه

لته می بست. بعد نوبت خود پاهایم رسید. ابراو بیخ دیوار نشست و پشش

را به دیوار داد و پاهایم را دراز کرد. مرگان یکی از پاهای ابراو را روی

زانو گرفت و هاجر یکی دیگر را و هر دو مشغول کهنه پیچ کردن پاهایم

شدند. آخرین گره، روی شیب پشت پا. مرگان گپوه های ابراو را پیش

او انداخت و گفت:

- پاله دیگر! خودت را از روی زمین جمع کن. زن آبستن که

نیستی!

ابراو همچنان نشسته گیوه هایش را به پا کرد. دل هنوز یکدله

نکرده بود. این بود که دستهایش کند می جنبیدند. مرگان پیش از این

خود را کلاوننگ^۱ ابراو نکرد. پای اجاقی رفت و دخترش را پیش خود

خوانند و هر دو به نوشیدن چای مشغول شدند. ابراو بالاخره برخاست. انگار چاره نبود. بیلچه را برداشت و از در بیرون رفت. برف، کم کم داشت بند می‌آمد. دیگر آسمان نه‌توی خود را داشت می‌تکاند. سبک و سبکتر. مرگان سینی حلبی را برداشت و به دخترش گفت که حلبی آتش را بردارد، خاکسترهايش را خالی کند و به کمک برود. بیرون رفتند. اول می‌باید راه‌زینده‌ها را از برف پاک کرد، پس دست به کار شدند. برف افتاده، سنگین بود. اما مرگان در عرش از این یرفها زیاد دیده بود. سینی را به‌زیر برف می‌زد، میان چلیک حلبی خالی می‌کرد و هاجر چلیک را برمی‌داشت، به‌کوچه می‌برد و کنار گودال می‌ریخت. راه پله‌ها که پاک شدند، مرگان راه به‌بام گشود و بر بام شد.

برف، بند آمده بود. آسمان ساکت بود. دم کرده و ساکت. ابر فشرده و یکدست، همچنان روی آسمان ایستاده بود. بام‌های زمینج، گنبدی و بانوجی، حدیست از برف بود؛ سفید. کلاه‌ها، کلاه‌ها، خط بالها پرسفیدی همدست: قار، قار، تک و توکی مردم، روی بام‌ها. کمبود. کمبود. نقطه‌های کم‌برد. مردها بودند، پوشیده در چرخا و پاتاوه. پارو به‌دست و دست به‌دستکش، یا پوشیده در تکه‌ای کرباس، در آستر يك جیب کهنه پالتو. سرها پوشیده در شان و کلاه، کمرها بسته به‌شال و به‌تسمه، یا به‌ریسمانی کهنه. جابه‌جا، يك زن. بخار دهان، دودی دهان از هیزم. ترسوز اجاقی در باد، بر زمینة مهید برف. شیشه به‌شوق آغشته جوانی از آن کله زمینج. سکوت سوراخ می‌شود. صدا در صدا. از این بام به‌آن بام. گفتگوهای بلند بر بستر بخار دهان. عطسی گناو بر بام حمام. چه برفی! برکت! خوشا آنها که تخی بر زمین پاشیدند. هوا همچنان ضخیم می‌نماید. گنبدی کدر بر هرچه. سرو صدای جوانان،

از این کله بام به آن يك. گفتگوها طعمی تازه دارند. کلمات، همان کهنه کلمات، تازه می‌نمایند، ثرو تازه، از برف می‌رویند. دم‌ها زنده است. دم زنده، دلها بیدار شده‌اند. پنداری هر سرکه از بالینی برداشته شده، خورجینی از اشرفی پیش چشم خود یافته است. تن‌ها خمودی از خود رانده. کبود، کبود، تن‌های آدم، بر بستر پاکیزه برف، شادمانه می‌جنبند. جنبش مسوزون بازوها و شاندها، پاروها چه هماهنگ به کار افتاده‌اند. خم کمرها، نقش دیرینه کرد و کار آده‌یزاد. بالها آویخته بر گونه سفید بام، پشنگ‌ها برف بر پاچه تنبانها، پاتاوه‌ها، نفسها، مشت‌مشت از دهانها بیرون می‌شاید و در سرما هوش می‌شود، برف بامها، کم‌کم، کم می‌شود. کبودای بامها، کم‌کم، تن از زیرتن برف بیرون می‌کشد. نمودار می‌شود. بام نفس می‌کشد. مرده عرق از پیشانی می‌زاید، زن، دسته چارو به دو دست می‌گیرد. آنچه برف از دم پارو مانده، به چارو رو بیده می‌شود، گلوله‌های برف، از این بام به آن بام در پروازند. جوانها، دلی بائنده دارند. برف‌بازی، بان کلاغان. منقار و بال گشاده کلاغان. سفرهای کوتاه، به يك غوش کشیدن. از این بلندی بدان بلندی. در همه زمینج بیش از چند درخت نیست. يك کاج و چند سنجد، پروازهای سیاه بر ماغوره‌های سفید. بازتاب قارقار کلاغان. کلاغان گویی برای این هستند که در برف پرواز کنند. کلاغانها برای چه بعد از برف، چنین زود پیداشان می‌شود؟ پیش از این کجا بوده‌اند و بعد از این به کجا خواهند بود؟ از چه تازیده‌اند و در پی چی؟ چه می‌جویند؟

مرگان، از قارقار کلاغانها چنین دومی باشد که شب سردی در پیش

است!

مرگان، زیر بغلم‌ایش عرق کرده و باهاش یخ زده‌اند. کار برف

بام، کم کم، تمام است. مرغان به دخترش می گوید که آتش درست کند و خود همه تلاشش را بیکار می برد تا آخرین تکه های برف را پایین بیندازد. به هاجر می گوید که جارو را بالا بیندازد. هاجر نمی تواند جارو را روی بام پرتاب کند. جارو را از پله ها بالا می برد، به دست مادرش می دهد و زود پایین می آید تا آتش روشن کند. ته مانده های برف را، مرغان جارو می زند و نگاه به آیتسوی و آنسوی دارد. نگران می نماید. نگران پسرهایش. نکند از زبرکار گریخته باشند؟ دم به دم گردن می کشد، شاید بتواند روی بامی پسرهایش را ببیند. عباس! بالاخره پرهیب عباس را می بیند. اما نشانی از ابرو نیست. تن می خماند تا روفتن بام را به پایان برد. برف های فروریخته، بیخ دیوار را انباشته. فکر می کند باید آن را به گودان کوچک بریزد. کار بام پایان یافته. مرغان دارد از زیندها شبیه می کند که شیون زنها از تکه کوچک برمی خیزد. بام خانه مادر گناو رویش نپیده است. زنها جیغ می کشند. تازه یاد مادر علی گناو کرده بوده اند! ننه گناو، سرزمستان از پسر و عروسش جدا شده و تکه کوچک، زیر سقف شکسته ای لانه کرده بوده است. سقف، همان نیمه شب دُشبب پایین آمده بود. حالا، کوچک از اهالی پر شده است و دم به دم دارد پرتو می شود. همه سقف پایین تریخته. خشت های خام تمور، انگار آویزانند. این و آن بهم می گویند:

«پسرش! پسرش را خبر کنید!»

«پس این علی گناو کدام گوری ست ۱۹»

«روی بام حمام. داشت برف حمام را می انداخت!»

زنها، تک و توکی، عروس ننه گناو را نفرین می کنند. او بود

که سر زمستان پاهایش را در یک کفش کرده بود که ننه گناو باید خانه

و خراجش را جدا کند. مرگان خودش را می‌رساند. همه منتظر علی گناو هستند که بیاید و مادرش را از زیر خاک و برف بیرون بکشد. مرگان به خرابی نزدیک می‌شود، سر به خانه فرو ریخته می‌برد و کناره‌های برجها باندۀ سقف را می‌باید. سرشته گناو بیخ دیوار بوده، این است که تا زیر قفسه سینه‌اش بیشتر زیر آوار نمانده. مرگان، بیشتر به خود جرأت می‌دهد و می‌رود زیر سقف نیمه فرو ریخته، زیر آسمان می‌ایستد. بعد بر می‌گردد و مردم را نگاه می‌کند. دوسه تا از جوانترها به غیرت می‌آیند. زن کلاتی هم به کک می‌آید. برفها را کنار می‌زنند، خشت و خاکها را بر می‌دارند. نیعی از تنه ننه گناو کوبیده وله شده است. گوشتی که در هاون بکوبند. صورتش که خود کبود بود، بدرنگ دود درآمده است. معلوم نیست که مرده یا زنده باشد. اول باید از زیر خشت و خاک بیرونش آورد. بیرونش می‌آورند. در لجانسی می‌پیچانند و بیرونش می‌آورند. چند دست، برف یک تکه از کنار کوچه را پاک می‌کنند. مرگان و زن کلاتی همراه چند نابی دیگر، ننه گناو را کنار کوچه می‌گذارند. علی گناو سر می‌رسد. دوان دوان سر می‌رسد. بالهای نیمتخته و تحت الحنک شان سرش در باد کشیده می‌شوند. زن علی گناو هم سر می‌رسد. علی گناو پارو را به گوشه‌ای می‌اندازد و بالای سر مادرش می‌نشیند. گریه نمی‌آید. جیغ می‌زند. مردها او را کنار می‌کشند و ننه گناو را بر می‌دارند. علی گناو دست از رو پایین می‌کشد. چشمش به زنش می‌افتد که بیخ دیوار ایستاده و دارد می‌گرید. علی گناو بسوی پارویش خمیز بر می‌دارد. پارو در دستهای اوست. به زنش هجوم می‌برد. فحش است که از زبانش می‌بارد. فحشها می‌گویند که چرا مادرم را از خانه بیرون کردی، زنکه مودی! دقیه، راهی به حرف نمی‌جوید. پایه فرار می‌گذارد. علی گناو او را دنبال می‌کند. پاهای رقیه توت چندانی ندارند. پاهای میان برفها خمیر می‌کنند.

چهار دست و پا، به شکم، روی برفها می افتد. علی گناو به او می رسد. دستۀ پارو! با دستۀ پارو به جان زن می افتد، رقیه، بی بنیه است. در همان ضربه های اول از پا می افتد. نفسش می برد. خون جلوی چشمهای علی گناو را گرفته است. انگار فکر این را ندارد که آن چار باره استخوان، زیر ضربه های او دارند می شکنند. دیوانه شده است. مردها دوره اش می کنند، پارو را از دست علی گناو می گیرند و به کناری پرتاب می کنند:

«مرد که! کشتیش زن بیچاره را!»

زنها، زن علی گناو را که در برف فرورفته است، بلند می کنند. برف خونین شده. خون از پس کلاه زن علی گناو بیرون می میخند. کتف و مچ پایش هم شکسته اند. رقیه، نای نالیدن هم ندارد. دوتا زن، مرغان و زن کلاتی، رقیه نیمه جان را رو به خانه علی گناو می برند. علی گناو روی برفها نشسته و با چشمهای سرخ، بردن زنش را نگاه می کند. چی شده است؟ تازه انگار دارد می فهمد. یکبارۀ زوزه می کشد، ششپایش را به سر و رو می کوبد و عرعرا گریه اش را سر می دهد.

علی گناو، کمر شکن شده بود.

عباس سلوچ سر رسید. او پاهای تمار علی گناو بود. بیشتر وقتها، عباس و دوسه های دیگر، زیر کرسی علی گناو قمار برآه می انداختند. علی گناو از آنها بود که عاشق قمار هستند. بعد از آصادق دکاندار، علی گناو گنجینه را به زمینج آورده بود. حالا، همچنانکه روی برفهای خونین نشسته بود، به نظر می رسید که بریده است. صورت سیاه و پهن، لبهای کبود و درخشش، رنگ باخته و به زردی می زدند. چشمهایش، سرخ سرخ شده بودند. تمار خون. عباس را که دید، زار زد:

«خانۀ خراب شدم، پسر سلوچ!»

عباس زیر بنلهای علی گناو را گرفت و از میان برفها بلندش کرد.

هاجر کنار دیوارشان ایستاده بود. عباس بازو را جلوی خواهرش انداخت و گفت:

آتش کردی؟! ... برو الو کن که دست و پاهاش دارند از درد می‌افتند. بدو!

هاجر پارو را روی شانه گرفت و عباس علی‌گناو را برد. هاجر، پیش‌تر، میان گودال کرسی آتش درست کرده بود، اما پنجه‌چوبهای نمودار، آتش را به آسانی وانمی‌گرفتند. این بود که دود خانه را بر کرده بود. هاجر پارو را کنار دیوار تکیه داد و لب گودال زانوزد، کف دستها را بر زمین گذاشت، چشمهایش را بست و بتاکرد به فوت دمیدن. پنجه‌چوبها وانمی‌گرفتند و بجز دود، چیزی از گودال کرسی برنی‌خاست. دود، دود. با این وجود چاره نبود. باید می‌دمید. چون خود دود پنجه‌چوبها را نرم می‌کرد و کمی می‌خشکاند. اگر يك گُله وامی‌جرقید، هاجر می‌توانست سینی حلبی را بردارد و آنقدر باد بزند تا آتش به تمام پنجه‌چوبها وابگیرد. اما هنوز هیچ وانجرقیده بود و هاجر هم کاری نمی‌توانست بکند، جز دمیدن. انبوه دود، چشمهایش را آب انداخته بود. آب بیتیش هم راه افتاده بود. ربه‌هایش سر دود شده بود و او همچنان می‌دمید. برادرهای خود را می‌شناخت. اگر آتش هنوز تیار نشده بود و آنها سر می‌رسیدند، معلوم نبود که کاریش نداشته باشند. هاجر هم کمی حق را به آنها می‌داد. می‌توانست حس کند با پاهای لته‌پیچ و گیوه‌های پاره پوره یکی دو ساعت میان برف بودن، چه معنایی می‌دهد. پاهای اول سرد می‌شوند، یخ می‌شوند، بعد گرخت می‌شوند و سر آخر درد می‌گیرند. پاهای انگشتمای پاهای، مثل بچه‌های آدمیزاد، به ناله در می‌آیند. ناله می‌کنند. همین حالا، انگشتمای پاهای خودش

می‌نایندند. اما او نمی‌توانست حواش را متوجه پاهای خود کند. بیم آنچه در هاجر نیرومندتر از هر حسی بود، بیم بود. بیسی که از همه، و بیش از همه، از برادرهایش داشت. نه که مادرش را به هیچ‌شمارد، نه! آتش اگر درست نمی‌شد، مرگان هم نامرادش نمی‌گذاشت. دست کم چندتا تپا^۱ توی سرش می‌کوبید. پس، هاجر فوت می‌دمید. می‌دمید. چندان که پنبه چوبها گر بگیرند؛ یا او را نفس بیفتد.

ابراو خود را به‌خانه انداخت. می‌نرزد و دندانهایش بر هم می‌خوردند. بی‌چغاش را کناری انداخت و بر زمین نشست؛ گیوه‌های لیش و آغشته‌اش را از پا بدرآورد، نعه‌های نم برداشته‌را از پا واگرداند و خود را به‌کنار گودال کرمی رساند:

- هنوز وانگرفته؟

هاجر همچنان می‌دمید. ابراو پاهایش را درون پنبه چوبها فرو کرد. اما چاره‌اش نمی‌شد. پاها را بیرون کشید و کنار خواهرش زانو زد، کف دستها را بر زمین گذاشت و همنفس دمید. در دل پنبه‌چوبهای خشک شده، کم‌کم گل آتشی داشت می‌گرفت. خواهر و برادر، همدم به نقطه گبیرا می‌دمیدند. گل آتش و امی گرفت که عباس و مرگان رسیدند. مرگان یکسر به‌سر گودال آمد، زانو زد و همدم بچه‌هایش شد. عباس گیوه‌ها را از پا کند و به‌لب گودال آمد. شعله جان می‌گرفت. جای گفتگو نبود. عباس کنار مادر زانو زد؛ کف دستها بر زمین گذاشت و دم در آتش دمید. چهارتایی، بی‌دمی درنگ، می‌دمیدند. شعله آفرخته می‌شد. تن پنبه‌چوبها در دود خشک شده بودند و حالی، نرم‌نرم، خود را به‌زبان‌های آتش می‌سپردند. هرم آتش را می‌شد احساس کرد، روی مادر و بچه‌ها داشت گرم می‌شد. الو در گرفته بود. با اینهمه، مادر و

۱ - ضربه‌ای با دست کوبیدن، نه چون مشت.

فرزندانش، دم از دمیدن بر نمی داشتند. این آتش، روشن بایلمی شد. احساس رضایتی، از چیرگی بردود، در خود یافته بودند. شعله، سرانجام دامن گرفت و سرها واپس کشیده شد. کف دستها از روی زمین برداشتنند و آب از پای چشمها و نوک بینی‌ها پاك كمرند و گرد آتش حلقه زدند. ابرو پاهای را روی آتش نگاه داشته بود. چندان که سر پاچه تنبانش آتش گرفت. مرغان، پاهای ابرو را پس انداخت و آتش سر پاچه را کف مان کرد. عباس تکه چوبی به دست گرفته بود و آتش را در هر گله که داشت خفه می‌شد، وامی گیراند. هاجر کتری را از روی اجاق آورد و کنار گودال جا داد. وقتش بود که بداند عباس و ابرو چپ به خانه آورده‌اند. عباس به مادر گفت که جاگابی بیاورد. مرغان، سینی حلبی را با بال پیراهن خشک کرد و پیش دست عباس گذاشت. عباس کمر بند باز کرد. دهنه جیبهایش باز شدند. کمر را روی دهنه جیبهایش بسته بود. خود را به مادر نزدیکتر کرد و گفت:

— خالی کن!

مادر پنجه‌های بلندش را درون جیب عباس فرو برد و گندمها را مشت مشت بیرون آورد. بلك نبود. تیم منی می‌شد. عباس، وقتی داشت جیبهایش خالی می‌شد، زانوها را بر زمین زده و با قامتی راست، آرام ایستاده بود. به ماده گاو نجیبی می‌مانست که روی دیگچه خمیه زده و با رغبتی آمیخته به غرور، دارد شیر می‌دهد. صورتش آرام بود. چشمهایش در آتش پنبه چوبها خانه کرده بود. لبهایش جمع شده و روی دندانهایش را پوشانده بود. ابرو سر به زیر داشت و زیر چشمی برادر را می‌پایید. هاجر، دور از دیدرس عباس، با چشمانی سرشار از حرمت، برادر را نگاه می‌کرد. مرغان، شوق خود را پنهان می‌داشت. اما جنبش تند دستها و تپش قلبش را نمی‌توانست پنهان بدارد. با دقتی که می‌شد در او سراغ داشت،

ته وهرجیبهای عباس را ناخن کشید و آخرین دانههای گندم را با دل انگشتهای بیرون آورد. بعد آسترچیها را بیرون کشید، روی مینتی تکاند و دوباره مرتبشان کرد. خواست که بازوهای پسر را بدشوق میان چنگ بگیرد و پخشارد، اما چنین نکرد. سرآستینها را، فقط، قشرد و به هاجر گفت:

- برایش يك پيالہ چای بریز.

نویت ابرو بود. او دست به زیر بغل برد، يك تان ملايم بیرون آورد، روی گندمها گذاشت و گفت:

- این هم... زن آقا ملك داد.

بعد از آن چند سکه‌های بکفرانی از کیسه کوچکی که همیشه به گردن داشت، کف دست خود خالی کرد و گفت:

- اینها را هم خود آقا ملك داد.

دستهای عباس و مرغان، در يك دم، زیر دست ابرو ناودان شدند. ابرو سکه‌ها را کف دست مادر ریخت. چشمهای عباس به دیدن خرده پولها در يك دم برق زد و تاريك شد. دست پس کشید و محفت:

- مگر نباید بروم شیره انگور بخرم؟!

ابرو گفت:

- خودم می‌روم می‌خرم!

- با این گیوه‌های جر و اجری که تو داری؟ نمی‌بینی پاهات از

سرما مثل چغندر، سرخ شده‌اند؟

عباس به جواب نماند. بر خامت و کاسه لعابیی را از لب تاقچه برداشت، گیوه‌هایش را پوشید و بالا سر مادرش ایستاد. مرغان نتوانست زنه بگوید. تاب نگاه عباس را نیاورد. او چنان سخت ایستاده بود که گویی خرده پولها را در جیب خود می‌دید. مرغان که می‌رفت پول را

سر بال چارقد خود ببندد، آن را نومیدانه به دست عباس داد و گفت:

- جان خودت قول بده که چیزی از رویش ورننداری.

عباس از در بیرون زد. جرینگ جرینگ پول، پروازش می داد.

ابراو که خیز برداشتن برادر را نگاه کرده بود و همچنان بدجای

عالی او خیره بود، گفت:

- او مگر می تواند دزدی نکند؟ این عباسی که من می شناسم، پستان

مادرش را هم گاز می گیرد!

مرگان هیچ نگفت. چی می توانست بگوید؟ برای ابراو يك پیاله

رهخت و رفت تا چهار دانه سنجد بیاورد. ابراو پیاله چای را برداشت و

مرگان، دختر را بی برف پارونخورده فرستاد:

- از سر دیوار وردار!

ابراو هسته سنجد را میان آتش تف کرد و پرسید:

- هیچ خبری از او نشد؟

مرگان روگرداند و گفت:

- نه!

ابراو شایدمی خواست از پدرش چیزی بداند، اما مرگان حرف را

در دهان پسر پس راند:

- چایت را بخور!

ابراو، چای پیاله را هورت کشید و خاموش ماند. پیدا بود که

مرگان نمی خواهد حرف سلوچ پیش کشیده شود. هرگز، به هیچ بهانه ای

راه به گفتگو نمی داد. فراموش می رفت تا به هر زحمتی شده، شوی را فراموش

کند. سلوچ رفته بود و مرگان هم دندان بود و نبود او را کنده و پشت

بام انداخته بود. دل او - شاید - با دل بچه هایش فرق می کرد. هر چه و

به هر انگیزه که بود، مرگان از این بابت رحمی به دل راه نمی داد. بچه ها

را از نام سلوچ هم می‌مانند. آنها حق این را نداشتند که پیش روی او حرف پدرشان را بزنند. همین بود که ابراو زبان به کام گرفت و دیگر دم بر نیاورد.

هاجر برف را آورد. مرگان دستمال برف را از او گرفت. هاجر کنار آتش نشست. مادر، برف را در حلیف جا داد و به کنار گودال برگشت.

- ننه گناو می‌میرد، ننه؟

مرگان به جواب دخترش گفت:

- همه می‌میرند، ننه!

به نظر مرگان رسید که هنوز يك تکه پدبزه، ته دبه‌اش دارد. برخاست و به پستورقت. دبه را آورد، تماش را تراشید و حلف را ور بار کرد. بعد سینی گندم را به پستو برد تا جا بجایش کند. از پستو که بیرون آمد، عباس برگشته بود. مرگان کاسه شیر را از دست عباس گرفت، میان حلف ریخت و به هاجر گفت که سفره را پهن کند. هاجر سفره را آورد و عباس کنار گودال نشست:

- توی دکان آصادق همیشه حرف ننه گناو بود. می‌گویند

مردنی ست!

ابراو گفت:

- همه پولها را دادی به شیره؟

عباس بی آنکه به برادر نگاه کند، گفت:

- همه‌اش مگر چقدر بود؟

ابراو گفت:

- از گه‌سگ هم نجس‌تر باشد اگر ده‌شاهی از پول من را بالا

کشیده باشی!

عباس، بی‌اعتنا، گفت:

— باشد!

برای ابرو از روزهم روشن‌تر بود که عباس همه پول را شیره
 نخریده است. حتی او می‌توانست گمان کند گمانی نزدیک به یقین که
 عباس توی شیره آب لاطلی کرده است. اما چیزی به دست نداشت تا
 حرفش را به کرسی بنشانند. از آصادق دکان‌دار هم نمی‌شد حرف بیرون
 کشید. خودش را محرم همه‌کس می‌دانست. نه اینکه جنس دزدی می‌خورد،
 خیال می‌کرد همه‌کاری پنهانی و سری باید باشد. ابرو یقین داشت که
 هیچ حرفی از آصادق در نمی‌آید. او حرف یومیه‌اش را هم نمی‌زد، چه
 رسد به اینکه بیاید و سرده‌شاهی یققران خودش را دچار قشقرق کند!
 آنهم محض خاطر یک‌بچه، ابرو. اما ابرو پیش‌خود عهد کرده دزد عباس
 را بگیرد. برای عمین به‌رفزار او بیشتر دقیق شد. عباس دست‌پاچه بود
 و نمی‌توانست این را قایم کند. این یکی، دیگر اینکه خودش را به‌موش
 مردگی زده بود و دلش نمی‌خواست جواب ابرو را بدهد. از همه اینها
 گذشته، سر در گریبان خود داشت. انگار نقشه‌ای در کله‌اش بود. سفره
 را هم که پهن کردند، عباس تندوتند چهار لقمه توی دهانش چنانند،
 تکه‌ای نان برداشت، گیوه‌ها را به‌پا کشید و از در بیرون زد. رفتنش
 هم طرز دیگری بود. انگار بال درآورده باشد! اینجور پریدن، بی‌علت
 نبود. زیر جلی پادمش گردو می‌شکست:

«باشد تا ببینیم!»

ابرو نه‌وبرکاسه را لبید، کناررفت و خود را بیخ دیوار کشاند

و گفت:

— شعله‌ها فروکش کرد، کرسی را بیار!

هاجر کرسی را میان گودال جا داد و لحاف را روی کرسی کشید.

ابراو به دریند خزیده، زیر کرسی لم داد و لحاف را تا زیر بیتی بالا کشید. اگر عباس نگرانش نکرده بود، می توانست روز دلچسبی را زیر کرسی به شب برساند. اما خیال عباس آرامش نمی گذاشت. فکر این را نمی توانست به کله راه بدهد که عیاس برای به خانه علی گناو رفته باشد! علی گناو هر چه و هر جور که بود، ابراو باورش نمی شد که در چنین حالی - با وجود سردست شکسته زنش و نفسهای آخرین مادرش - باز هم کنار همان نیمه جان ها به بازی گنجقه بنشیند. آصادق هم که روی خوش به عباس نشان نمی داد. اصلاً به بستوی دکان راهش نمی داد. چون عباس نه پولش را داشت و نه هوسر و هم شأن تمار بازارهای دکان آصادق بود. برای دکان آصادق، آدمهای آبروداری بودند. یکی شان حسابرس حاج علی ها بود. یکی مراد دشتیان. یکی هم آقای دانی، از خرده مالکهای معتبر زمینچ. یکی دو نفر دیگر هم بودند که تازه پایشان به پستو باز شده بود. خداداد و حمدالله که این آخری - به گردن خودش - این طرف و آن طرف دست به دزدی گرگی هایی زده بود. پس، عباس باید چند تفری را جور کرده و میان طویله ای یا انبار خرابه ای، مشغول بچل بالا ریختن باشد! صبح هم بیخودی هایش را جور و بکدست نکرده بود. هر حسابی بود، پیش خود، کرده بود. چه معلوم که نیمی از گندم مزد برف اندازیش - را پیشاپیش به دکان آصادق تبرئه و پول نکرده باشد؟ هر چه بگویی از او برمی آید:

- به گمان تو نته، گندمی که عباس آورد، همه مزدش بود؟

مرگان که هنوز داشت انگشتهایش را می لیسید، گفت:

- تو هم که چقدر تاریک بینی! هر خوب معلومه که همه اش بود.

خیال می کنی آن زنکه سخاوتش بیشتر از این هاست؟

ابراو دیگر هیچ نگفت. مرگان گفت:

سرت را بگذار و يك چرت بخواب، كرسی به این گرمی ابراو گفت:

من باورم نمیشود! این عباس اگر بگویند ماست سفیده، من باورم نمی‌شود!

مرگان: دیگر جوابی نداد. خود را به واجستن زیر موهای هاجر سرگرم کرد. ابراو هم بیشتر زیر کسرسی فرو خیزید و پاهایش را کش داد. گرمای کرسی، خستگی و سرما را پس می‌زد و با اینکه خیال ابراو آسوده نبود، آرام آرام تنش در لذت آسودن غرق می‌شد. بلکه پایش سنگین می‌شدند و خواب می‌گفت: بگیر که آمدم! دنیا، در این دم، جز گهواره‌ای آرامبخش، چیزی دیگر نبود.

نفیر ولایم ابراو به سرگان آرامش خیال می‌داد. بی‌اختیار، نگاه به روی پسر داشت. بلکه پایش، مژه‌هایش، پسر هم لمیده بودند. صورتش آرام بود، جای تبخانی کنج‌پیش، کم کم داشت محو می‌شد. موهای کوتاه، روی پیشانی پهنش چسبیده بودند. چهره‌اش، مثل روی آب، پاك و ملایم بود. دهن مرگان می‌خواست برخیزد و برود روی گونه پسرش را دزدانه ببوسد. اما چیزی، مثل لایه‌ای مانعش می‌شد. از این که مهربانی خود را پنهان کند، شرمنده بود. مرگان، چنین بود. مهر خود را نمی‌توانست به سادگی بازگو کند. عادت نداشت. شاید، چون بروز دادن عشق، فرصت می‌خواهد. گهگاه هم اگر مرگان گرفتار قلب خود می‌شد، نقل خشك و خشنی سد راهش بود. پس، بیان مهر، گویی خود بیگانه‌ترین خصلت او شده بود. گرچه، جوهر مهر، عمیق‌ترین خصلت مرگان بود. به جای هرچه، زبری و خشونت، به جای هرچه، چنگ و دندان و خشم. و این، عادت شده بود. عادت پرخاش و واکنش‌های سخت، به هرچه. احساس مهربانی مرگان، غصب شده بود. شاید بشود گفت: تاراج! و

این حس، تنها هنگامی جلوه می‌کرد که جان او، آرام گرفته باشد. دریا که آرام بگیرد، مروارید دست می‌دهد: نیلور مهر.

مرغان آرام گرفته بود. چهره مرغان آرام گرفته بود. همکنار دخترش به‌زیر کرمی‌خیزید، آرنج ستون سر کرد و با دست دیگر به‌نوازش موهای هاجر پرداخت. دختر با احساسی آرام و راضی، کنار مادرش دراز کشیده بود. چنانکه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ اتفاقی هم نخواهد افتاد. نگران اینکه خوابش ببرد یا نبرد، نبود. مادر، کنار او بود. دیگر چه غمی؟ مرغان در گوش او نجوا می‌کرد. صدایش آهنگی ملایم داشت. نرم و ملایم. خوشایند گوش و دل:

روزگار همیشه هر يك قرار نمی‌ماند. روز و شب است. روشنی دارد؛ تاریکی دارد. پایین دارد؛ بالا دارد، کم دارد؛ بیش دارد. دیگر چیزی از زمستان باقی نمانده. تمام می‌شود. بهار می‌آید. هوا ملایم می‌شود. دست و دل مردم باز می‌شود. کار، دست می‌دهد. دست تنگی نمی‌ماند. می‌رود. پیمان به‌دشت و صحرا بازمی‌شود. بیابان خدا پر حلف می‌شود. شیر و ماست، دست می‌دهد. گرچه ما گوسفندی نداریم، اما دیگران که کم و بیش، دارند. بالاخره نیم من دوشی هم گیر ما می‌آید که نانمان را ترکنیم و بخوریم. برادرهایت بزرگ می‌شوند. روز به‌روز بزرگتر می‌شوند. کاری‌تر می‌شوند. تو بزرگتر می‌شوی. قد می‌کشی. رنگت و بار پیدا می‌کنی. ساق و سمت سر جایش می‌آید. سرو سینه‌ای به‌هم می‌رسانی. بگذار بوی بهار به‌دماغت بخورد! برای خودت دختری می‌شوی. مگر چه چیزی از دخترهای دیگر کم داری؟ فراخورصورت خیلی هم خوبی. چشم و چنگت هم شکر خدا، عیب و نقصی ندارد. کرونگ هم که نیستی. چهارستونت هم که مالم است. اگر پوست به‌استخوانت چسبیده، باعثت زمستان است. در زمستان، بیشتری‌ها اینجوری می‌شوند.

بهار که بیاید، آبی هم زیر پوستش می‌دود. تازه، شغابی نیست! هنوز دو سال دیگر مانده که چهارده ساله بشوی. در این دو سال هم، نان را از دهن خودم می‌بزم و به دهن تو می‌گذارم. نمی‌گذارم چشمهایت از زوغوریت سفید شوند. نمی‌گذارم استخوانت بسوزد. به گلوی خودم می‌چسبم، امانت را به روی روز می‌رسانم. بالاخره بنده خدایی هم یافت می‌شود که مثل آحمیزاد دست تو را بگیرد، به خانه‌اش ببرد و همراه تو روزگار بگذرانند. امروز نه، فردا. خیلی هم آرزویش را بکنند. دختری دارم مثل يك دسته گل. باباش هم مثل خیلی‌های دیگر به سفر رفته و برمی‌گردد. مرد برای سفر ساخته شده. همه مردها سفر می‌کنند. همه مردها خطر می‌کنند!

مرغان دروغ می‌گفت و خودش هم می‌دانست که دارد دروغ می‌گوید. اما چرا، و چطور شده بود که از سلوچ می‌گفت!؟ این را نمی‌دانست. چرا - به دروغ - می‌گفت که خبری از پدرشان رسیده!؟ شاید می‌خواست که بچه‌ها برای خود، نکیه‌گاهی - هر چند دور و گم - حس کنند. برای همین، دروغهای تازه‌ای به نظرش آمد که پیش بچه‌ها بدهم بیافند، دور و نزدیک، این دروغها را يك جورى به گوش دیگران هم برسانند:

«برایم پول فرستاده. از تهران!»

«خبرش آمده که يك گاری خریده؛ چشم بد بدور!»

«گفته‌می‌خواهد بیاید ما را هم ببرد. اما کی می‌رود؟ خیال کرده،

من سنگ سردست او می‌شوم!؟»

«نیال دروغهایی که می‌گفت، دیزی بی‌گوشت را بار می‌گذاشت،

نخاله خشک دورش می‌ریخت و دود اجاق را تا آن سرکوجه می‌فرستاد:

«خواهرجان، چرا باید بچه‌هایم را زوغوریت بدهم!؟ حالا که

باباشان يك مشت پول برايم راهی کرده، من هم دو سیر گوشت می خرم و برایشان بار می کشم. آخر، آدم مسلمان اگر چهل روز گوشت نخورد، می گویند کافر حساب می شود! نه، شکر خدا به بچه هایم سخت نمی گیرم؛ اما، اگر نه همه، شش ماه قصاب می دانست که مرگان، خیلی وقت است که از او گوشت نخریده است.

بگذار بداند. این دروغ که نغمه ای به او - به کسی - نمی زند. هر جور و بهر بهایی، مرگان نمی خواست شوبش را از دست شده به گمان آورد. تا بعد، چه پیش آید!

هاجر را خواب برده بود. صدای خواب، خانه را پر کرده بود. تنها مرگان بیدار بود و چشم به درد داشت. خاموش بود و خاموشی در دم و باز دم نفیر بچه ها، خاموشتر می نمود. نگاهش به بیرون بود. در حیاط خانه، برف بیخ دیوارک کوتاه، پشته شده بود. به نغمه رسید که هوا، کم کم دارد روشنتر می شود. ابرها، به گمان، واپس می زدند. شاید آفتاب برمی آمد. آفتاب که برآید، برف قشنگ می شود. این بود که نگاه مرگان می درخشید. خیره به برف و منتظر آفتاب. دلش می خواست برخیزد و برود خبر احوالی از ننه گناو بگیرد. اما خودش نمی دانست چرا ایندست و آن دست می کند! نینگی می کرد. کرسی گرم بود، خانه آرام بود و خیال، برایش جلوه داشت. اما از می که فکرش به راه خانه علی گناو، و به حال و روز ننه گناو رفته بود، دیگر آرام نبود. آرامشش را چیزی می گزید. عاقبت دوام نیاورد. خود را از زیر نحاف بیرون کشید و نخه کفشهایش را به پا زد؛ چادرش را روی سر انداخت و رفت از در خانه بیرون برود؛ که شانه های پهن علی گناو چارچوب در را محرف. علی گناو، مثل همیشه مشغول بافتن پوشاک زمستانه بود. جوراب پشمی، شال یا کلاه. دم در؛ خواهش ایستاد و به مرگان نگاه

کرد.

- داشتم می آمدم خانه شما. مادرت چطوره؟
علی گناو، لبهای درشت و کبودش را، آرام جنباند و با صدای بم
و خوش آهنگی، گفت:

- خوب نیست! گمان نکنم ماندنی باشد. می خواهم یکی را بیه
«دبیده» بفرستم بی شکسته بند.

- که برای رقیه بیارند؟

- ها! برای رقیه. مادرم که دیگر کارش ساخته است. رقیه، این زنکه
موزی، بالاخره سیاه روزم کرد! آنقدر که توانست به گوش من خواند تا
بیچاره پورزن را آواره خرابه هاش کردم و عاقبت هم به همچو حال و
روزی افتاد! امروز صبح، من حال خودم را نفهمیدم. زدم و نا کارش کردم.
به گمانم سه چهار جایش شکسته باشد! حالا می گویند باید بی شکسته بند
بفرستم یکی را. پسر خاله مادر رقیه راه افتاده که برود، اما مادرش،
خاله رقیه مانع است. می گویند نمی گذارم پسرم میان چنین هوا روزی تنها
از ده بیرون برود. همراه می خواهد. به عظم رسیده که یکی از پسرهای تو
را همراهش کنم، برود. مزدش را هم می دهم.

مرگان گفت:

- هبام که خانه نیست. ابراهم که خواب است. خودت که...

علی گناو گفت:

- نغم را هم می دهم ببرند. از این راه کله به کله سوار می شوند و
از آن طرف هم مردکه دبیدی را سوار کنند بیارند. چوب و چماق هم بد.
شان می دهم که یکوقت جانور و چمنده ای اگر سر راهشان درآید،
بتارانند.

مرگان، دو دل، برگشت و به ابراهم نگاه کرد:

- چه می‌دانم! کدام یکیشان را می‌خواهی؟

علی گناو گفت:

- عباس از کار درآمده تراست، اما ابرو از او بگلدن تره. هر کدامشان دلشان بخواهند بروند، من حرفی ندارم. مرد که را که بیارند، پنج تومن می‌گذارم کف دستشان. خودم باید بالاسر این دو تا زن باشم، وگرنه براه می‌زدم و یکه می‌رفتم. هوا هم دارد آفتابی می‌شود. رفت و برگشت، سه-چهار ساعتی بیشتر راه نیست. حال راه بیفتند، پیش از نماز دگر برگشته‌اند. این روزها، پنج تومن پول کمی نیست. خودت که می‌دانی!

مرغان دلش نمی‌آمد ابرو را از خواب بیدار کند، از پنج تومن علی گناو هم نمی‌توانست دل بر کند. با این پول می‌توانست نان چند روز بچه‌ها را فراهم کند. این روزها کجا همین کاری یافت می‌شد؟ انفاقی بود. سالی، ماهی یک چنین چیزی پیش می‌آمد. پس، نباید مرغان می‌گذاشت علی گناو به کس دیگری رو کند. اما کدام یکی را باید راهی کرد؟ نه دل مرغان می‌گفت: عباس را. عباس پرهزینه‌تره، امشخواند ارتر بود. ابرو علاوه بر اینکه بچه‌تر از عباس بود، ناخوشی زمستان هم، پاشیده‌اش بود. مرغان چشم می‌زد از اینکه در چنین هوا روزی، ابرو را به میان برف و یابان بفرستد. ترس اینکه نتواند گوش و گلیم خودش را از آب بند بکشد. عباس هم دم‌دست نبود و اگر بود، مرغان امید این را نداشت که همه نزدش رابه خانه بدهد. این بود که مرغان، همچنان دو دل مانده بود.

- از پنج تومن بیشتر نمی‌دهی، علی‌خان؟

ابرو بود که سرسینه‌اش خوانیش را از زیر لحاف بیرون آورده

بود و به علی گناو نگاه می‌کرد. علی پا به خانه گذاشت و گفت:

- تو که بیداری؟

ابراو، خود را به تمامی از زیر لعاف بیرون کشید و گفت:

- از صدای تو بیدار شدم. بکجه باید بروم؟

- نه! قلی جهری هم با تو می آید. خرم را هم می دهم. که سوار

شوید.

ابراو گفت:

- پاوزارها و پاتاوه ات، با چو خایت را هم اگر امانت بدهی، من

می روم.

علی گناو گفت:

- پاوزارهای من که برای تو بزرگند!

- تو چکار داری؟ پاهایم را پشک پیچ می کنم.

- پس ورخیز بیا خانه. یک تانان هم بر اتان می گذارم میان خورجین.

بیا خانه، سر راد یک پیاله چای هم بخور.

علی گناو گفت و پا از در بیرون گذاشت. ابراو برخاست و به

مادرش گفت:

- پنج قرانش مال خودم.

مرگان هیچ نگفت. ابراو گپوه هایش را به پا کرد. صدای علی گناو

از پشت دیوار شنیده شد:

- حالا که ابراو دارد چارق پاتاوه می کند که برود.

عباس گفت:

- چارق پاتاوه اش کدام گجوری بود، او؟ با آن گپوه های جرواجر

مگر می شود میان برف راه رفت؟

علی گناو گفت:

- قراره پاوزارو پاتاوه های من را امانت بگیرد. چو خایم را هم

می دهم که روی مرش بیندازد.

عباس گفت:

- به این قرار که خود من می‌روم!

علی گناو گفت:

- من هم دلم می‌خواست تو می‌رفتی، اما حرفش را با ابرو زدم. برو راضی کن و بجاش راه بیفت. اینها را که جمع کرده‌ای چکار می‌کنی؟ اشاره علی گناو به پسر میانی کدخدای آنها پسر مالار عبدالله و یکی دوتای دیگر از توجوان‌های زمینج بود که دور عباس ایستاده بودند. عباس گفت:

- اینها می‌روند خانه‌هاشان. کدو اجب نیست! اگر من بروم آن سید شکسته‌بند را از زمین سپاه هم که باشد بیرونش می‌کنم و می‌آورم. اما این یک وجب بچه زبانش کجا بود تا بتواند آن پیر مرد شیرهای را میان هم‌چین برقی از زیر کرسی بیرون بکشد؟ ابرو که حالا به کوچه آمده و کنار مادرش ایستاده بود، گفت:

- وقتی که سید را آوردم معلوم می‌شود. برویم علی خان!

ابرو براه افتاد، اما علی گناو همچنان ایستاده بود. بوی

را حس می‌کرد. به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

- با بجل یا با گنجفه؟

عباس به پسرها نگاه کرد و گفت:

- گنجفه مان کجا بود؟! گنجفه‌ها را امانت می‌دهی؟

علی گناو در پی ابرو براه افتاد و گفت:

- شاید خودم آوردمشان.

دیگر این یقین بود که علی گناو ابرو را بی شکسته‌بند خواهد فرستاد، چون اگر عباس را می‌فرستاد، داو بهم می‌خورد و گناو چنین نمی‌خواست. پس عباس، بچه‌ها را رو به‌خانه براه‌انداخت و دنبال

سر علی گناو گفت:

- می آیی، پس؟

علی گناو گفت:

- ای... شاید!

عباس، همراه خود، بچه‌ها را به‌خانه برد. مرگان گفت:

- نه! میان خانه نه! اگر خیلی دلت می‌خواهد، توی طوبله.

برای رفتن به طوبله، اول می‌بایست برف‌های جلو در برداشته می‌شدند. عباس به اتفاق دوید، بیلچه را برداشت، بیرون آمد و بکار گشودن راهی در پرف شد. هر سالار و پسر کلخدا ایستاده بودند، این پا آن پا می‌کردند و لب می‌چوبیدند. پیدا بود که بیعتا کنند. بیسی از پی سر، نمی‌خواستند این دوریرها دیده بشوند. نمی‌خواستند هم که حریفها، عباس و قدرت و پسر صم، به‌بیم آنها پی ببرند. کدر شأنشان بود که فهمیده شود آنها ترس پدر دارند. عباس به آنها گفته بود که هیچکس خانه نیست، اما تا این دم، سه نفر آنها را دیده بودند. گرچه غریبه نبودند، اما همیشه داو نبودند، خودش جای شك بود. بجایش، پسر صم و قدرت باکشان نبود. قدرت که وفوت و فن را از پدرش داشت: محمد غریب. او برای خودش يك لیلاج بود. به زدن قدرت کاری نداشت. باختن قدرت بود که او را به‌فغان می‌آورد. قدرت اگر با جیب خالی به‌خانه می‌رفت، آنوقت بود که محمد غریب هر چه دم دستش بود برمی‌داشت، سربهدنبال او می‌گذاشت و تا بیرون زمینج، با خرمسنگاه می‌دواندش و بعد، درحالی‌که عرق از زیر کلاه چرک‌مرد تمدیش به‌روی شقیقه‌های خشك و ریش‌های خلوتش راه می‌افتاد، در نفس‌نفس زدنهای بی‌رمق خود بنای فحش را می‌گذاشت و بدتر از هر چه بد را با قدرت می‌کرد:

و مرغی سال! مزه پای عرق! کی به تو گفتند که پول نازنین
 من را ببری و بریزی میان چاه و برگردی؟! اسب؟ تو اسب بیاری؟ تو
 نقش بیاری؟ اقبالت کجا بود تو، که... ریشانی؟ کوم سیاه ولد الزنا؟
 تو هایت را که به این دنیا گذاشتی، سادرت را بی نفس کردی، بدها قدم!
 تو من پیر کردی. روزگار من از دست تو سیاه است، ا تو...
 توی کج اقبال بجلی را که بالا می اندازی، می خواهی نقش به تشینه؟
 در چنین لحظاتی - که کم نبودند - برای محمد غریب اهمیت نداشت
 که قدرت دنبال سر او راه بیاید و حرفهایش را بشنود. یا اینکه دیگران
 حرفهای او را بشنوند. برای محمد غریب، در آن لحظه، فقط گفتن چنین
 حرفهایی لازم بود و مهم بود. بار دلش را سبک می کرد و اگر نمی گفت،
 دلش می ترکید. گرچه در این روز تن مجبور می شد، سه نخورد بیش از
 جیره، برای خودش بچسباند. این بود که قدرت، حرف باختنش را کمتر
 به پدرش می زد.

پسر ضیم، اینجور نبود. افسار مراد، روی شانه خودش بود.
 مادرش با برادر بزرگترش شیره کشخانه داشتند. تنها مراد، میانشان
 عملی نبود. زبانش هم مر مادر و برادرش دراز بود. جثه درشت و
 رفتارش هم طوری بود که برادر بزرگتر به سود خود نمی دید تا کار را
 با مراد به جدال بکشاند. مراد، کاری بود و نان خودش را درمی آورد.
 پس، گردش راست بود و بی واهمه - اگر دلش می خواست - همداو
 می شد.

- بدش من این بیل را. انگار نان نخورده بی پیرا
 مراد، بیل را از دست عباس گرفت و همچنانکه می خندید و حساس
 را به بچه ها نشان می داد، گفت:

- نگاهش! نگاهش چه عرقی به پیشانیش نشسته! انگار کوه کنده!

روی بیل تا خورد و تا بر لها را به يك سو نپاشید و بیخ دیوار نینباشت، کمر راست نکرد. بعد از آن، بیل را به يك دست گرفت و در طویله را با فشار شانه باز کرد. طویله، تنگ بود. جای ده دوازده گوسفند و یکی دو گوساله، با این وجود، کسی یاد نمی داد که سلوچ تنورمال، دامی، بجز همان غری که سال پیش علفی شد و مرد، در این طویله داشته باشد.

بچه ها به طویله ریختند. زودتر از همه، پسر سالار و پسر کدخدای خودشان را به تاریکی طویله انداختند و در گنجی، روی لبه آخور خپ کردند. پسر صتم، قدرت و عباس زانو زدند و بنا کردند به روشن نخاله و خاک از کف طویله. نرمة خاک پهن به هوا برخاست و در شاخه نوری که از لای در به درون می تابید، پیچید. خاک روی تمام شد. دشها از کار باز ماند. کف، صوار شده بود. پسر سالار در طویله را پیش کرد و عباس، با شوقی که سر به شهوت می زد، قا ها را از لیفه تنبان بیرون آورد، به داو ریخت و گفت:

- پاشه! بیایید پیش!

پسر سالار، همچنان لب آخور نشسته، چشم پیش را تنگتر کرده و به قا های ریخته بر زمین نگاه می کرد. همچنان، تردید داشت و احتیاط می کرد. اما پسر کدخدا چنین نبود. حمداله که یا کله بزرگ و چشمهای ورقلمبیده، شباهت نزدیکی به دایی دیوانه اش مسلم، داشت، کمر خود می دید که جلوی پسرهای مرگان و صنم و محمد غریب، دو دلی نشان بدهد. این بود که زودتر از دیگران پیش آمد، کنار داو نشست، دست به بجلها برد و آنها را بی هوا بالا انداخت. قا ها روی کف نرم طویله نشستند و حمداله که می نمود در سر دارد بازی را بچرخاند، بار دیگر قا ها را از روی زمین جمع کرد و گفت:

- خوب؟

عباس به جلیل، پسر سالار، نگاه کرد و گفت:

- ورغیز بیا دیگر! چرا دست دست می کنی؟

جلیل گفت:

- شما بریزید اول، من می آیم.

پسر صتم گفت:

- دل دن مکن. ورغیز بیا! مرد باید دل و گرده داشته باشد.

جلیل گفت:

- بریزید. حالا شما بریزید.

حمداله گفت:

- می ریزیم. گرگی دیگر، نه؟

قدرت، خبره وار گفت:

- می خواهید هم سه به بریزیم؟

عباس گفت:

- میل خودتان است.

مراد گفت:

- من حرفی ندارم. هر دو جورش هضم.

عباس به پسر کدخدا نگاه کرد. حمداله گفت:

- سه به مشککش زیاده. دوتا سه بزه که بیاید، آدم لخت می شود.

بازی هنوز گرم نشده، تمام می شود.

پسر سالار از روی آخور، گفت:

- چار بچله. چار بچله. من سه بچله بازی نمی کنم.

مراد، با خنده ای در دهان، گفت:

- تو که هر جورش دستت می لرزد، پسر ارباب!

حمداله رو به آنخوورگرداند و گفت:

- تو هم ورعیز بیا دیگر! چرا استخاره می کنی؟

عباس، قاها را از خاک جمع کرد و گفت:

- گرگی می ریزیم، خوب شد؟ این هم يك دست گرگی. بپاه! هر

کمی يك بجل وردارد و بیندازد. بجل دست کسی می رود که نقش پیارد.

بپاه!

بچه ها، هر کدام بجلی برداشته و بالا انداختند. هرصنم نقش

آورد. عباس، قاها را جمع کرد و جلوی مراد ریخت. مراد به پسر مالار

رو کرد و گفت:

- می خواهی من و تو هم دوباره بجل بیندازیم؟ شاید تو نقش

بیاری... ها؟ بعدش گلایه نکنی! اگر نمی خواهی بجل بالا بیندازی باید

بالا دست بنشین و منتظر بمانی تا يك دور دست بگردد.

پسر مالار گفت:

- حالا تو ریز!

مراد، قاها را سر دستی ریخت، آنها را به ردیف کنار هم چید،

قبضه کرد و گرگی را میان دو انگشت گرفت و به عباس مرگان گفت:

- بخوان!

عباس، جایش را با پسر کند خدا عوض کرد و گفت:

- من اینجا گوری می خورم. تو پشت در بنشین. من از اینجا بیرون

را می یابم.

حمداله پول خردهایش را میان گودی مشتایش به صدا درآورد،

يك مشت را از مشت دیگر جدا کرد، مشت راست را کنار داو گرفت و

گفت:

- کاشتم!

قا ها بر زمین نشست. گرگی هُك، سَدای دیگر هم جیک. مراد،
بار دیگر قا ها را چید و گفت:

- بخوان!

- خواندم!

- اینهم دو نقش. بریز.

حمدا نه دوتا دو قرانی جلوی پای مراد انداخت.

- قدرت، تو بی!

قدرت مشتش را کنار داو گرفت و گفت:

- خواندم!

مراد، قا ها را بالا ریخت و دست به ران خود کوفت. قدرت،

مشت گره شده اش را زیر قا ها گرفت:

- مالیده!

مراد، عر زده و قا ها را دوباره چید:

- هم از اون بازی کوری می دهی! مثل همان پدر کج قلبت بد.

قلب هستی، خوب! بخوان! من به این ادا اصولها دماغ نمی سوزد.

بخوان، دوباره؟

- خوانده ام. مشتم.

- دوتاش کن!

- خوانده ام، بریز.

- گل خواندی. اینهم سه اسب!

قا ها بر زمین نشستند. نقش گرگی!

- دو برابرش را بینداز!

قدرت، دوتا پنج قرانی جلوی پسر صم انداخت. مراد گفت:

- چپتا را ببینم.

قدرت، مشتش را باز کرد. يك پنج کرانی زیرشش چسبیده بود:

- قبول؟

- قبول.

قدرت گفت:

- اسم آدم بد در نرود!

عباس، مشتش را کنار داو گرفت و مراد، با خنده‌ای شاد، گفت:

- کوم سیاه! حالا برایت چهار نقش می‌آرم!

عباس، لبهایش را بیشتر جمع کرد و بر هم فشرد و هیچ نگفت.

رنگش پریده بود و مثل همیشه گوشه لبهایش می‌لرزیدند. وقتی که عباس

پای می‌نشست، دل توی دلش نبود. يك بجور ترس سراپایش را

می‌گرفت. قلبش می‌زد و چشمهایش وا می‌درید. اگر می‌برد هول می‌زد،

اگر می‌باخت یازهم هول می‌زد. بکر و دستپاچه بود. به نظر می‌رسید که

همه سکه‌ها را با چشمهایش دارد می‌بلعد. برای عباس، هیچ چیز بجای

از این نبود که هر چه پول میان بازی هست، در جیب‌های او سر جمع

بشود. و چون هیچوقت چنین چیزی برایش پاشی داده، همیشه عتیق بود.

مراد که خلق و خوی عباس را می‌شناخت، پیش از او، خودش يك بار

قاها را بالا انداخت و مالیده کرد و بار دیگر قاها را چید و

گفت:

- حالا بخوان!

عباس که همچنان مشتش را محکم و درهم فشرده کنار داو نگاه

داشته بود، با صدایی که آشکارا می‌لرزید، گفت:

- خواندم.

دونقش. گرگی و یکی دیگر. مراد گفت:

- سه برابرش را بنداز بیاید!

عباس، مشتش را باز کرد، خالی بود! مراد دندانهایش را برهم
فشرده، نگاهش را تیز کرده و گفت:

- نقشم را بزم کنی؟ باشد. صدبار دیگر هم بریزم نقش می آرم.
بخوان! دست من به این چیزها نمی سوزد!
عباس برخاست و گفت:
- ده شاهی خواندم.

تا مراد قاها را بچیند، عباس به طرف جلیل رفت و گفت:
- جای من بنشین تا سر و گوشی آب بدهم. ورخیز دیگر! من
برای شماها دها جور کرده ام. خودم که نخواستم بازی کنم!
مراد گفت:

- بیا! بیا خودت بخوان پسر سالار عبدالله. بیا دیگر تو هم
اینقدر عجزه فروشی مکن!
جلیل به سنگینی پیش آمد و جای عباس نشست و گفت:
- بجلها را بده نگاه کنم!

پسر صدم قاها را جلو او ریخت تا امتحانشان کند. جلیل گرگی
را جدا کرد و گفت:

- میان شکمش سرب ریخته اند. این را عوض کن!
عباس، پیش از اینکه از در بیرون برود، گرگی را برداشت و
یک قا دیگر جلوی پسر سالار انداخت و گفت:

- عروس هم برای رفتن به حجله اینقدر ناز و ادا از خودش در
نمی آرد! کفتولی^۱ می خواهی؟

پسر سالار، قا را که عباس میان دوا انداخته بود، برداشت و

۱- پول یا چیزی که هنگام بردن عروس از خانه پدر، کسان داماد - برادرها یا
پدر او - به مقدم عروس ببخشند.

گفت:

- علی گناو گفت گنجفمه عایش را می آرد، پس کو گنجفمه؟
عباس که در طویله را نیمکش کرده بود و داشت قدم بیرون
می گذاشت، گفت:

- همین الان دارم می روم دنبالش ببینم سر میاهش را به کدام
گوری برده؟!

عباس، به گفتگو نایستاد. در راه پشت سر خود بست و پا به-
حیاط گذاشت. در اتاقشان سر فرو برد. مرگان نبود. تنها نصیر هاجر
بلند بود. واگشت و پا به کوچه گذاشت. چند قدمی بر نداشتن بود که
حاج سائم و پسرش مسلم را جلوی سینه خود یافت. اول یکه خورد،
اما در يك لحظه خود را جمع و جور کسرد، سلام داد و گذاشت.
تا خانه علی گناو راهی نبود. نه بن بست. يك لنگه در همیشه باز بود.
عباس پا گذاشت. در خانه، برو-بیایی بود. علی گناو، خود در آفتاب،
بغل شور نشسته بود و داشت شان شتریش را می بافت. انگار نه انگار
که زن و مادرش در بستر افتاده بودند و می نالیدند. او - لابد - به خیال
خودش کاری را که از دستش بر می آمد، انجام داده بود: فرستادن پی
شکسته بند. دیگر چه کاری می توانست بکند؟ خودش را دوشقه بکند؟
زوزه بکشد؟ توی سرش بزند؟ نه! علی گناو بلغمی تر از این ها بود. او،
حتی سر عصبانی نمی شد. با اینکه علی گناو یکی از حرفه ای ترین
بازهای زمینچ بود، اما يك بار هم دهنده نشده بود که او با کسی
گلاویز بشود. آرام و لحمی بود، کمتر هم می باخت. اگر هم می باخت،
تنها انجم زمختی روی پیشانی اش شیار می انداخت، دهنش خشک می شد و
سجنان آرام می ماند.

مايه استاده عباس روی دستهای علی گناو افتاده بود و او،

همچنانکه دشمنانش بکار بافتن می‌جهتیدند، سر را بالا آورد و به عباس نگاه کرد:

— ما! فرمایش؟ دنبال گنجینه آمده‌ای لابد، ها؟

عباس گفت:

— نه! آنها چه‌طورند؟

— خوبند!

عباس، برای اینکه حرفش پر بی‌دنباله از آب درنیاید، قدمی برداشت، سری به‌اتاق کشید. دوزن — ننه‌گناو و رقیه — در دوسوی اتاق، روی جا افتاده بودند و مرگان میانشان نشسته بود. عباس، برگشت، علی‌گناو مرگرم بافتن شده بود:

— خوب؟ کارت چیه؟ اصل مطلب را بگو؟

عباس گفت:

— ته جیب پسر سالار عبدالله، به‌منظر سنگین می‌آید! خیالی هم دم از گنجینه می‌زند.

علی‌گناو گفت:

— آن پسر چه چو عاشق گنجینه‌ست. اما من گنجینه‌ایم را به

کسی نمی‌دهم.

عباس گفت:

— فرضم اینست که خودت هم بیایی. داو خوب‌یست.

علی‌گناو گفت:

— اگر آمدم، گنجینه‌عام را هم می‌آورم!

عباس بسوی در پراه افتاد. نزدیک در، پاسست کرد و برگشت. خواست حرفی بزند، اما رو نیافت. عباس، خلع و خوی علی‌گناو را می‌شناخت. بیش از این نباید چانه در چانه او می‌گذاشت. پس، راهش

را کشید و رفت. اما پاکه به طویله گذاشت، چشمهایش از حیرت گرد شدند. باورش نمی شد که حاج سالم و پسرش مسلم، در طویله باشند. آنها دیگر از کجا بو برده بودند؟ نکند حاج سالم آمده بود که نوه اش، پسر کدخدای را، ادب کند؟ حالا اگر قشقرق راه می افتاد، تکلیف عباس چه بود؟ این را عباس به روی خود نیاورد. سلام گفت و خود را نرم، بیخ دیوار نغزاند. حاج سالم و پسرش مسلم، آرام یودند. حاج سالم روی لبه آنور نشسته و پاها را گشاد گذاشته بود و گودی سینه اش را به عصا تکیه داده بود. مسلم هم کنار دست حمداله، خواهرزاده اش، سرک نشسته و سرش را از روی شانه او و پسر صم دراز کرده بود و داشت بازی را نگاه می کرد. بازی گرم شده بود. لا، دست پسر کدخدا بود. حمداله قا می ریخت و دم به دم به داییش مسلم می گفت که سرش را کنار بگیرد:

- گفتیم بگیر کنار این پوزه ات را!

با هر تکان دست و سر حمداله، مسلم سر جا به خود تکانی می داد و در همان لحظه سروگردنش روی داو دراز بود.

- سخر!

قا از دست حمداله رفت. پانزده قران هم از چپش کم شد. حمداله با کونه ساعدش به سینه مسلم کوفت و گفت:

- صدبار گفتیم خودت را بکش کنار، گاو بی شاخ و دم! اینقدر دستم را تکان دادی تا من تا خرا آوردم.

مسلم که پس افتاده بود، خود را جمع کرد و گفت:

- شیتل! شیتلش را بده.

حمداله خرده پولهای خود را از جلوی پایش جمع کرد و گفت:

- برو، برو خدا روزیت را جای دیگر حواله کند! مرتیکه کله -
 کلان! خیلی هم خوش پیشانی هستی!؟
 مسلم، این حرفها را نمی شنید و چشم از روی مشت بسته خواهر -
 زاده اش بر نمی داشت. حمدانه به عباس گفت:

- چرا بیرونش نمی اندازی؟ پس؛ شیتل چی می خواهی بگیری؟
 عباس زبان در آورد و بازوی کلفت مسلم را میان دستها گرفت
 و گفت:

- یالا! ورخیز، ورخیز. خر به فلان جایم نگذاشته که شیتل خاله
 خودم را بریزم به جیب های تو! یالا، ورخیز اینجا را خالی کن!
 مسلم را نمی شد از جایش تکان داد. مثل يك تخته سنگ بود،
 نه می شنید و ته از جا می جنبید. نگاهش همانجور روی مشت گسره شده
 خواهر زاده اش، تیز مانده بود. بهر دشواری، عباس توانسته بود مسلم
 را روی کف طویله - تروییه - بخماند. اما کار، تمام نبود. کم کم داشت،
 نمردهای مسلم - که به نعره هیچ جانوری شبیه نبود - بلند می شد. صدای
 آشنا و ناهموار مسلم دیوانه اگر به هوا می رفت، همه لاش کوچک را به
 خانه سلوچ می کشاند و کار عباس، باطل می شد. چاره ای هم نبود. مسلم،
 باید یکجوری بیرون رانده می شد. این، کشش را خود به خود سخت تر
 می کرد. عباس و مسلم، کم کم داشتند با هم گلاویز می شدند و حاجت مسلم،
 همچنان روی لبه آخور نشسته بود و داشت نگاه می کرد. پیر مرد، حکم
 آخوند آرام يك مکتب خانه را پیدا کرده بود: چون خای بلند و طرث ا، عصا
 و متدیل، با يك قبضه ریش.

- من که دیگر بازی نمی کنم!
 حمداله بود که خود را پس می کشید. قدرت به او براق شد و گفت:

— چی؟! بازی نمی کنی؟ مردانگیت همینقدر بود؟ حالا که يك دست را بردی، خودت را کنار می کنی؟ عجب!

مراده، پسر صتم، می دید که داو دارد به هم می خورد، در حالی که بیست و پنج شش قران از پیش کسر شده بود. این، نمی شد. پولها نباید از داو بیرون می رفت. ناچار بود کاری بکند. برخاست، مگس معرکه، مسلم، باید گورش را گم می کرد. به قدرت اشاره کرد که به کمک بیاید. قدرت هم برخاست. حمداله در طویله را باز کرد و عباس، به همدستی قدرت و پسر صتم، مسلم را خردیش بیرون بردند و کنار برافها انداختند، به طویله دویدند، در را بستند و پشت به در دادند. حاج سالم تازه از لبه آخور برخاسته بود و عصایش را در کف دستش محکم جا به جامی کرد. مسلم به پشت در آمده بود، لگد به در می کوفت، به گریه نعره می زد و می گفت:

دبابا... بابا... باباجان بیا! بیا بابا... می ترسم، بیا، من، بابام را می خوام. بابام... بابا...

حاج سالم با عصایش به در بسته اشاره کرد و گفت:

— چهار و پنج قران ارزشی ندارد، او پيله کرده. آدمیزاد که نیست! هر چند هم به گوشش می خوانم: پسر! مردم آزاری نکن، اما مگر به خرجش می رود؟ حالا او پاهایش را در يك کفش کرده و این چند قران را می خواهد. گم بگیر است دیگر! چکارش کنم؟ چکارش می توانم بکنم؟ برای من آینه دق شده. اگر بخواهید سرتان به کار خودتان باشد، ناچارید این سکه ناقابل را جلوبش ببندازید. سگ است دیگر! سگ! استخوان می خواهد.

فریاد مسلم از پشت در، بلند بود:

— بابا! بابا! در را بشکنم؟ تو بگو، بگو در را بشکنم؟ فقط تو

بگو! بگو! تا بشکنمش!

حاج سالم با عصایش، اشاره به مسلم، گفت:

- دیوانه است! دیوانه، چه می‌شود کرد؟

عباس گفت:

- بگو آرام بگیرد حاج آقا! الان دروحمایه‌ها می‌ریزند!

حاج سالم، در انبوه ریش و سبیلش ایبختی روشن شد، چشمهایش

برق زدند و گفت:

- عقل حکم می‌کند که راه نیفتادن تشریف^۱ به پنج قران می‌آرزد.

نمی‌آرزد!

حرف را تمام نکرده، حاج سالم دستش دراز بود. عباس، پنج قران

کف دست او گذاشت و به بازها گفت:

- می‌بینید که! داریم پنج قران باج شما را می‌دهم. ها! از روی

داو می‌دهم. بعدش حاشا نکنید!

حاج سالم، پنج قرانی را در کف دست، زیر انگشتهایش قایم کرد

و سری تکان داد.

عباس گفت:

- انلا! بگو آرام بگیرد دیگر!

حاج سالم، توك عصایش را به دو کوبید و گفت:

- آرام، سگ! آرام!

مسلم، آرام گرفت. بچه‌ها از پشت در کنار آمدند، در را برای

حاج سالم باز کردند و پیرمرد، بیرون رفت. لحظه‌ای بعد، خش خش قدم‌های

پیرمرد و پسرش، روی برقه‌های کنار دیوار پرآمد. عباس، تف غلیظی بیخ

دیوار طویله انداخت و گفت:

- خرمگس ها! خرمگس ها!

بعد به حمداله رو کرد و گفت:

- این باج را به خاطر گل روی شماها دادم، ها! نه خیال کنید

که حریفش نبودم! من صدتای او را هم حریقم. اما خواستم آبروی شما دو نفر را نگاه دارم.

پسر صم، قا ها را بدهوا ریخت و گفت:

- بنشینید. بنشینید!

قدرت نشست و گفت:

- بنشینید بابا. تمام شد و رفت. نفری يك قران بدهید دستش،

زبانش را کوتاه کنید!

حمداله يك قران پیش عباس انداخت: اما پسر سالار عبداله هنوز

شانه شانه می کرد و چشم کجش را به این و آن می تاباند. مراد به او توپید:

- جان بکن دیگر! نخم چشمت را که نمی خواهی بدعی! باورت

نمی شود که برای خاطر شماها به آن نره خسر پول داد؟ ما که فرس و واهمه ای از کسی نداریم. شما دو تا جنوی بیابانان موشید. بده. بده.

دیگر! بیا، اینهم يك قران من!

پسر سالار گفت:

- من اصلاً بازی نمی کنم!

- بازی نمی کنی؟!

- نه!

دیگر، رگم ای گردن پسر صم راست شده و گوشه لبش کف

آورده بود. ناگهان از جا جهید و بقیه نیمتنه پسر سالار عبداله را چسبید:

- به خیالت هر کی هر کی است که تو با آن چشم چفانت^۱ بیایی و پول مفت از اینجا ببری؟ یا لا بترگن! گمگیرا

پسر سالار عبدالله می‌کوشید از جا در نرود. یکی اینکه نمی‌خواست تشرق راه بیفتد و مهم‌تر اینکه، از پسر صتم می‌ترسید. برایش آشکار بود که اگر کار به دعوا بکشد، نه تنها از دست مراد و آن دوتای دیگر کتک جانانه‌ای نخواهد خورد، بلکه جیب‌هایش هم در يك چشم برهم زدن، خالی خواهند شد. این بود که خود را ناچار می‌دید کوتاه بیاید. دشواری کار جلیل اینجا بود که می‌دید مراد محتاج کار در زمینج نیست. مراد، همیشه بعد از سیزده‌عید برای کار از زمینج بیرون می‌رفت و نزدیکی‌های زمستان، سرو کله‌اش پیدا می‌شد. این بود که سالار و کدخدا نمی‌شناخت. يك تن تنها، نانقش را از دل سنگ هم بیرون می‌کشید.

پسر سالار، مچ‌های کلفت مراد را به دست چسبید و نرم گفت:

- دست را از لیگرد^۲ من وردار!

پسر صتم، او را درجا تکاند و گفت:

- چکار می‌کنی؟ پولهایی را که برده‌ای پس می‌دهی، یا می‌نشینی

پای بازی؟

پسر سالار هنوز دو دل بود. فقط دلش می‌خواست یکجوری بتواند

خودش را بیرون ببرد.

مراد، یکبار دیگر او را چون شاخه‌ای لرزانند و گفت:

- چکار می‌کنی، چفان^۱ ۱۹ ها؟ من دارم از ابن ولایت می‌روم.

کاری نکن که شرم را به تو بریزم. می‌نشینی داو، یا پولها را می‌سلفی؟

پسر سالار زمین نشست. مراد هم سر جایش، گرگی نشست و به

۱- چپ چشم، کج چشم. (اصطلاح).

۲- لیگرد: بقیه.

عباس گفت:

– بچل‌ها را بریز!

عباس گفت:

– هر کی تا حالا برده، شیش را بدهد تا بچل‌ها را بریزم. میان‌داو!

قدرت به حمداله و پسر سالار اشاره کرد و گفت:

– برد پیش این دو تاست. بدهید. شیش را بدهید.

حمداله و پسر سالار به هم نگاه کردند. حمداله يك قران برای عباس

انداخت: عباس رو کرد به پسر سالار و گفت:

– يك قران اینجاء، يك قران هم آنجاء می‌شود دو قران. بینداز بیاید!

پسر سالار دو تا سکه یکقرانی را با بیزاری جلوی عباس انداخت.

عباس، سکه‌ها را برداشت و قا‌ها را بدو ریخت. سراد، قا‌ها را

جلوی خود جمع کرد. عباس به مراد گفت:

– قرار و مدار شیتل را هم خودت بگذار تا بعداً کسی جر نزنند.

مراد گفت:

– بچل که دو دور دست يك نفر بگردد، يك قران می‌اندازد کنار.

عباس چنانچه زد:

– دیگر چرا دو دور؟ همه‌جا، قرارش يك دوره.

مراد گفت:

– قرانی حساب می‌کنیم. تو هم اینقدر ناخن خشکی بدخرج مده.

هر بیست قران، يك قران. خوبه، بخوان!

پسر سالار هیداله، دست راست مراد نشسته بود. يك سکه‌ده‌شاهی

از ردیف پول‌هایش جدا کرد، به داو انداخت و گفت:

– خواندم!

– کی تا حالا ده شاهی ده شاهی برای تو خوانده که توده شاهی

من خوانی؟

- اینهم ده شاهی دیگر، رویش.

- اقلأ پنج قران بخوان، خانه خمیر!

پسر سالار، يك قران دیگر داو کرد و گفت:

- همین!

- باز هم بیا رویش.

- همین، خواندم.

- گل خواندی! ... اینهم مهاسب، شش قران بینداز بیاید، تویی

قدرت!؟

قدرت، مشتش را کنار داو گرفت. مراد، خودش قاب‌ها را مالیده

کرد و گفت:

- حالا بخوان!

قدرت، خبره وار گفت:

- خواندم!

مراد، قا‌ها را بالا ریخت. قدرت مشتش را زیر قا‌ها گرفت

و مالیده کرد. مراد، قا‌ها را جمع کرد و گفت:

- دارم نقش می‌آرم، کوم سیاه. کوریم مده. اگر می‌ترسی، کنتر

بخوان!

قدرت گفت:

- بریز! دو قران هم رویش.

مراد، قا‌ها را بالا ریخت.

- چقدر تاریکه اینجا!؟

علی گناو بود. چاک در را باز کرده و پا به طویله گذاشته بود.

- در را ببند!

- بیندش لامذهب را!

- چفتش کن!

علی گناو پلك زد و در را پشت سر خود بست. داو گرم بود. علی گناو آرام آرام خود را بیخ دیوار کشاند و بالا سر بازی ایستاد. قاف هنوز دست مراد بود و نقش پشت نقش می آورد. پسر سالار پکتر بود. باخت به او رو کرده بود. مشتش دم به دم خالی و خالی تر می شد. پيشانیش پر اخم شده بود و احساس می شد چشم چشم کم کم دارد تنگتر می شود. دم به دم پيشش را با سر آستین پاك می کرد و چشم از ریخت و نشست قافاها برنمی داشت. نگاهش با بجلها بالا می رفت و با بجلها پایین می آمد. سکه ها، از ده شاهی تا پنج قرانی، میان داو در گردش بود. از این دست به آن دست. دستها عرق کرده بودند. این بود که همه بچه ها - حتی پسر سالار عبدالله - پولماشان را کنار داو، روی هم چیده بودند. هر کس جلوی خشتك خودش يك برج كوچك از سکه های ده شاهی ناده قرانی درست کرده بود. بچه ها گرم شده بودند. بازی گرم شده بود. دیگر هیچکس ده شاهی - يك قرانی داو نمی کرد. مشت پسر سالار هم با کمتر از دو قران، زیر قاپ حریف نمی رفت. قاپها بالا می رفتند و پایین می آمدند، هشتاد و هشت قران روی شاخ خود دست به دست می کردند. هوش و حواس همه، جمع بازی بود. لبها خشتك، چشمها خیره، رگه و پی ها کشیده بود. علی گناو هم - لیلج - دستش از بافتن و امانده و خیره به بازی بود. از هیچ سر، صدایی در نمی آمد.

- پس کو این تخم سنگ حرام؟

صدای خشن گلخدا نورو بود که در حیاط پیچید و در پس آن

کفتر بهای باوزارهایش بر برفهای شلات^۱ برآمد:

۴ ها؟ کوآن برادر باچه ورمالیده ات، دختر؟!

بازی ایستاد. عباس دریاقت که کدخدا بی اومی گردد. درجاخشکش زد. همه خشکشان زد. فقط علی گناو توانست خودش را به بافتن شالش مشغول بدارد. هم اینکه توانست خودش را پای آخور برساند و بنشیند و وانمود کند که دستی در این معرکه نداشته است. با اینهمه، علی گناو هم دلش خواست که اینجا تیماده بود.

در طویله، با ضربۀ تن کدخدا دهن باز کرد و کدخدا با آن چوخیای نیمدار برك، مندیبل سر و پاوزارهای تیماجش دهنته در را پر کرد و به بچه ها براق شد. عباس، ماکیانسی زیر چشمهای کرکس، خود را جمع کرده و پشت به کدخدا مانده بود. دیگران برخاسته و نیمخیز، برجامانده و سرهاشان پایین بود. پولها در چند نقطه، روی هم چیده، مانده بودند. بجل ها، میان داو نشسته، مانده بودند. يك اسبه و دوجيك با يك پك، همه، کلوخ شده بودند. در سایۀ روشن مغروب طویله، کدخدا پسر سلوچ را شناخت. بسوی عباس کشید و تخت پاوزارش را میان کمر او کوید:

- نسانس مادر! حالا دیگر مانده که بیچه من را از راه دریبری؟

داو قمار راه می اندازی؟

عباس با پوز میان داو خوابید و اولین چیزی که به نظرش رسید، اینکه زیر فرش و لگدهای کدخدا، یکی از کپه های سکه را بقاپد. برج کوچک قرانی های پرسالار را زیر چنگ گرفت و یکجا با خاک و غل مشت کرد. کدخدا پس بقۀ عباس را گرفت و از جا بلندش کرد و روی او را به خود گرداند. ترس اینکه کدخدا می خواهد پولها را از او بستاند، عباس را پکر کرد و پیش از اینکه کدخدا چشم در چشم او دشنام بدهد، عباس مشت پر سکه اش راهمراه خاک و غل و نرمه سرگین های کهنه به دهان ریخت و لب هایش مثل دوتا گردوی خشك، بالا آمدند. کدخدا، سیلی

را به چپ صورت عباس خواباند. چندسکه از میان دندان و لبهای عباس بیرون پرید. پیش از اینکه میلی دوم کدخدایا، بر راست صورت فرو گرفته شود، عباس سکه‌ها را قورت داد و زیر نگاه کدخدایا، چشمهای پسر سلوچ از هم وادریدند، رگهای گردنش راست شدند و رنگ صورتش به کبودی زد. کدخدایا فریاد کرد:

- برایش آب بیارید! نکبت خودش را دارد خفه می‌کند!
گفته و ناگفته، دست از عباس کشید و سر به دنبال پسرش، حمداله گذاشت. او را کنج آخور بگیر آورد، پایینش کشید و چپ و راستش کرد. علی گناو جا دید که میانجی شود. کدخدایا به او برگشت:

- از خودت خجالت نمی‌کشی مرد که؟! ربهات دارند سفید می‌شوند! مادرت و زنت دارند جان می‌کنند، آنوقت خودت آمده‌ای با چارتا بچه‌ای که هنوز پشت لبشان سبز نشده، دو قمار درست کرده‌ای؟
نف!

حمداله، در این میان از زیر دست و پا بیرون دوید و خود را، گزبان به کوچه رساند. قدرت هم که تا این دم میان پرخواست خپ کرده بود، بیرون زد. مانند مراد و پسر سالار. مراد، به پنهان آوردن آب بیرون زد و کاسه‌ای آب آورد و حال، سرگرم ریختن آب در حلق عباس بود. پسر سالار، انگار از یاد برده بود که هم الان فرصتی برای گریز هست. کدخدایا و علی گناو هنوز سرشان به یکدیگر گرم بود. پس، او هم از لای در بیرون خزید و قید چند قرانش را که زیر دست و پا گم شده بود، زد. عباس، به کمک آبی که مراد در گلویش می‌ریخت، هنوز داشت سکه‌ها را قورت می‌داد. هر چه مراد به او می‌گفت که بالا بیاورد، به خرج عباس نمی‌رفت. او با چشمهای از حلقه درآمده، رگهای سیخ شده گردن،

و چهره‌ای که از کبودی به سیاهی می‌زد، قرانی‌ها را یکی یکی فرو می‌داد و رویشان آب می‌خورد. آخرین سکه را که قورت داد، نفس‌راست کرد و شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. در تلاش و تقلا و فشاری که بر خود آورده بود، عرق از بیخ گورشها، تخت‌شانه و زیر بغل‌هایش راه افتاده بود. احساس مرگه‌ا یقین بود که کدخدای دیگر با او کاری ندارد. کدخدای بسوی او آمد و خیره، بالای سرش ایستاد. عباس، به درد گفت:

- کدخدا... گه خوردم!

کدخدای لنگد در را باز کرد و بیرون رفت. علی گناو، دمی بالاتر عباس ایستاد؛ پس، شانه خواباند و از در بیرون رفت. هاجر، حال که کدخدای به‌کوچه پا گذاشته بود، رو به‌طویله آمد و بیند چی به سربرادرش آمده. علی گناو، خریدارانه به‌هاجر نگاه کرد و گفت:

- مادرت ورنگشت؟

هاجر گفت «نه» و به‌طویله رفت. علی گناو که می‌رفت تا به‌کوچه پا بگذارد، واگشت و به‌اتاق رفت و کنار آستانه در، طوری که برای یافتن شالش بتواند از بیرون‌نور بگیرد، نشست و سرگرم یافتن شد. هاجر از طویله آمد و رفت تا چراغ را روشن کند. علی گناو پرسید:

- از خانه ما خبری نداری؟

هاجر گفت:

- نه! آفتاب هنوز به دست‌وپا بود که رفتم و برگشتم. مادرم آنجا بود.

پس صم، عباس را به‌اتاق آورد، بیخ دیوار تکیه‌اش داد و خودش هم کنارش نشست و به هاجر گفت:

- نمی‌خواهی اجاق‌تان را روشن کنی؟

عباس، پیش از اینکه عواهرش جوابی به مراد بدهد، به‌او گفت:

- قفل! آن قفل را از دولاپیچه وردار و بنده به من.

هاجر قفل را آورد، عباس به دشواری از بیخ دیوار برخاست و

پاکه از در بیرون می گذاشت به هاجر گفت:

- برو ننه را بگو بیاید برابم چوشانده درست کند! مسهل.

کارکن! مسهل. آخ...

خود را با نعتاله‌هایش به در طویله رساند، قفل را بر در زد و

کمرخم کمرخم پیش آمد و زیر دندان نالید:

- داروندارم قاطی خانوخل طویله شد. حالا چه جور پیداشان

کنم! می ترسم... می ترسم... از دست این ابرو نساچس، می ترسم.

داروندارم...

عباس، پیچیده در نگرانی و درد خود، آمدن ابرو را ندید، کمر-

خم کمرخم به کتجی خزید و کلید را به لیفه تنبانش بند کرد:

- روغن کرچک! روغن مصفا! روغن ابرو دنبال ننه، دختر!

این را گفت و کنار دیوار، بیخ اجاق، کله‌ها شد.

در میان چوخی بلند علی گناو و پاوزارهای او، ابرو به گورزایی

می مانست. چیزی دور سر پیچیده و نا روی ابروها پایین کشیده بود.

صورتش کبود شده و لب‌هایش ترک برداشته بودند. سرما، جثه ناتوان

ابرو را، شکننده بود، تنش در آستانه‌در، چون دیوارکی خراب شد

به زانو در آمد. علی گناو، سنگین از جا برخاست، زیر بازوهای ابرو را

گرفت و او را به کنار دیوار کشاند. هاجر، پیش از این چشم به راه آمدن

مادر نماد. به دروید. علی گناو، بافتن شال را کنار گذاشت و دستهای

یخ زده ابرو را میان دستهای بزرگ و کبود خود به مالش گرفت. چشمهای

ابرو باز بود، اما حرف نمی توانست بزند. علی گناو به پر صنم گفت

که اجاق را روشن کند. مراد رفت تا یک دسته بنه‌چوب از پای تنور

بیاورد. علی گناو، همچنانکه دست روی قلب و رگهای گردن ابراو
می مالید گفت:

- چه کردی؟ آوردیش؟ ها؟ سید شکسته بند را آوردی؟

ابراو، از زبان افتاده بود. سرش را بالا انداخت. علی گناو:
گوشهای ابراو را در کف دستها مالید و گفت:

- چی شد؟ چی گفت آن خاندنراب؟

بریده، بریده، ابراو گفت:

- سرما!... سرما! نیامد...

عباس، از آنسو نالید:

- نگفتم خودم را بفرست؟ نگفتم کار را به بچه نسپر؟ اگر رفته

بودم، آورده بودمش. آورده بودمش. از بغل زنش هم که بود، بیرونش
می کشیدم و می آوردمش! کرجک... بگوروغن کرجک. کار را به کارساز
باید سپرد... روغن کرجک.

علی گناو، چو خایش را از تن ابراو بیرون آورد، خم شد و بند
پاوزارها را هم گشود و از باهای جوانک بیرون کشید و برخواست تا از در
بیرون برود که مرگان و در پی او هاجر، به درون دویدند. مراد هم با
دسته‌ای پشه چوب، به آنها رسید. علی گناو به مرگان نگاه کرد. انگار
جرأت نمی کرد چیزی بپرسد. نگاه مرگان، سایه داشت. چاره چی؟
علی گناو، بالاخره لب باز کرد:

- ها؟ خوب؟!

مرگان گفت:

- ایستاد! خدا بیامرز دش.

- کی؟ کدامشان؟

- مادرت. ننه گناو!

علی گناو، ناپاوار گفت:

- حالا چه گلی به سرکنم؟! شب! شب! شب هم شد!

گنگ گفت. نه جوری که کسی بشنود. از زبانش دررفت. چو خایش را زیر بغل، و پاوزارهایش را به دست گرفت و با قدمهای سنگین از در بیرون رفت.

ابراو، علی گناو را که می‌رفت، به مادرش نشان داد و گفت:

- مزدمن! مزدمن!

مرگان، میان پسرهایش نشست. عباس گفت:

- روغن، مادر جان! روغن کـرچک. دارم می‌میرم. روده‌هایم.

روده‌هایم دارننسی تر کتند. روغن. اینجا: توی روده‌های من، پر قرانی ست!

روغن، مادر جان!

بند دوم

نگران و دلواپس، در گریک و میش سحر، ابراو از زیر جا بیرون خزید. استخوانهایش کمی گرم شده بودند و احساس می‌کرد می‌تواند راه برود. آرام و بی‌صدا ریخت به تن کرد و نرم از در بیرون خزید. صداهایی هنوز از پشت در طویله شنیده می‌شد. ابراو پیش رفت و گوش بر در گذاشت. نه‌مانده صدای روده‌های عباس بود. از سرشب، عباس نمود را در طویله حبس کرده بود و حائل، دلمه‌های صبح، می‌رفت که آرام بگیرد. سرگرم درد خود و جستجوی خود، عباس طویله را قرق کرده بود. در را به روی خود بسته و نگذاشته بود پای دیگری به طویله برسد. نه ساندۀ نور فانوس، در تیرگی طویله پرپر می‌زد. ابراو فکر کرد باید آرام گرفته باشد! کاری به کار برادر نداشت. بسا ایهای نیم‌ننه‌اش را محکم روی هم پیچید، پاره ریسمان دور کمرش را محکم زد و از شکستگی دیوار پا بیرون گذاشت.

کوچه هنوز تاریک بود. سفیدی برف، تنگ تیرگی را می‌شکست. برف، یخ‌بسته بود. خشک و چغرسده بود. سرما سوار بود. سرمای بعد از برف، به‌گفته پیرها: از روز برف مترس، از دگر روز برف بترس! اما دگر روز برف که امروز بود، شکر، کار عمده‌ای پیش پای ابراو نبود. او سهم خود را

همان روز برف، دیروز گرفته بود. با اینهمه؛ در این کوتاه راعی که ابرو در پیش داشت، سرما می سوزاند. مژه های ابرو، تاب قندی باد صبحگاهی را نداشتند. باد از روی برف می آمد و می برید. مژه های خلوت ابرو، که در کودکی آبله چیده بودندشان، دم بدم بسته و باز می شدند. یکسر پلک می زد. آب بینش داشت راه می افتاد. صورت سرما گزیده؛ ترسو است. بد پک سوخته؛ کبود می شود. ابرو احساس می کرد هنوز ویشانش دارند کبود می شوند، و از کنج چشمهایش آب دارد راه می افتد. نیمی از صورتش را لای لای لنگرد نیم تنه اش قایم کرد و از جلوی در مسجد گذشت. پک لت در، نیمه باز بود. ابرو بی هوا سرک کشید. تابوتی پوشیده در کرباس، بالای تخت حوض حیاط مسجد، بر زمین یخ چسبیده و، ماده سنگ و لنگرد زمین کنار تابوت چسبیده بود. ابرو گمان برد که ننه گناو باید میان تابوت خوابیده باشد. از این که، میت را در شب خاک نمی کنند. درنگ نمی بایست. گذشت و پای به کوچه استخر گذاشت. استخر یکپارچه یخ بود. دورتادور استخر؛ دیواره ای از برف، پشته پشته، برشانه هم سوار بودند. راه گلخن، آنسو ترک بود. بیخ دیوار حمام و جویچه استخر. ابرو استخر را دور زد و از شیب پر برف گودال، پاجای پا، در بار بکه راه سراز بر شد. راه، چون دم ماری پیچ می خورد و به ترونها در کوتاه و نیمه شکسته گلخن می خزید.

ابرو در را باز کرد. علی گناو، تکه ای نیم سوز زمخت، دود زده و سیاه سوخته، پای کوره بر تکه سنگی نشسته بود و با سیخ آهنی خود دل آتش را می شوراند و گهگاه بغلی هیزم به دهن کوره می انداخت. آمدن ابرو را حس کرد، اما علی گناو کندتر و لحنی تر از آن بود که با حرکت، رفتار؛ یا اتفاق تازه ای چشم و گوش تیز کند و از خود دور شود. پس، نه انگار کسی آمده، همچنان به کار خود بود. ابرو، در را پشت سر خود

بست، بسوی علی گناو پیش رفت و آرام، در هرم آتش نشست. چه دلچسب بود! علی گناو، بی‌نگاهی به ابراو، سیخ آهنی را به دست ابراز داد و پاکت مهاله شده سیگارش را از جیب جلیقه بیرون آورد؛ سیگاری سرنی جا داد و نی را میان دندانهایش گرفت، شاخه‌ای هوزم روشن برداشت، سیگارش را روشن کرد و قلاج دود از لوله‌های بینی بیرون فرستاد و گلابدوار گفت:

- چشمم از سرش گرم نشده! نک ونال‌های این سنگ پدر نگذاشت بلکه‌ایم به هم برسند؛ ربق به شقیقه پایای دبوٹ گور به گور شده‌اش! چس پدرنا الای صبح ناله و نفرین می‌کرد. نالید و نفرین کرد. خیال می‌کند خیلی خوش باره که خودش را هم طلبکار می‌داند! زنکه قسر! به زمین شوره - زار می‌ماند. دق نعل! خار عم سیز نمی‌کند. اگر می‌مرد از دستش راحت می‌شدم. آدم تره‌مچین سال و ماهی به زنی نان گندم بدهد که هیچ بو برنگت ویرکتی ندارد! ماجه الاغ هم اقلای کوره‌ای پس می‌ندازد؛ اما این سنگ پدر، خار هم نمی‌زاید تا آدم دلش به این خوش باشد که تخم و ترکه‌ای پس انداخته، اقلای پدر این بخت و اقبال بسوزد. آدم به چه امیدی زندگانی کند؟ من که بمیرم اسم روی چی، کمی می‌ماند؟ روی سنگت! وقتی که بمیرم، انگار هیچوقت نبوده‌ام. مثل چس تازی آمده‌ام و رفته‌ام. که چی؟ زنکه را در همان شکم اولش يك بار كنت زده‌ام و کره انداخته؛ چکارش کنم حالا؟ کله‌ام باد داشته وزده‌امش، حالا چی؟ بالاخره‌ش که نازاست! نیست؟ هست دیگر. فرست. حالا هم که دیگر نور علی نور! از بس مدام می‌نالید و پدر و مادر مرا می‌جنابند، نمی‌توانم میان خانه خودم بند ببارم. اینهم از بلایی که سر مادرم آورد. به این روشایی قسم، باعث و بانیش او بود! وگرنه من چرا باید مادرم را از خانه‌ام بیرون بیندازم که برود در يك

خرابه سکنی کند و به همچین عاقبتی دچار شود؟ مگر من شیر این مادر را نخورددم؟ حالا چه جور آن زن خدازده از سرتقصیرات من می گذرد؟ چه جور؟ او که دیگر دستش از دنیا کوتاهه!

ابراو آمده بود که از بابت مزد کار دیروزش حرف به میان بیاورد؛ نگرانی و دلواپیشی هم از این بابت بود که کله سحر از زیر جا بیرون آمده و بسوی گلخن راه افتاده بود؛ اما علی گناو چنان در خودش چمبر زده و گرفتار خود بود که ابراو دلی نمی کرد حرفی، آنهم از بابت مزدش، به میان بیاورد.

- خرم هم دلاغ شده! موهای تنش سیخ اینساده و دایم می لرزد.
مثل يك چفوك شده، حیوان، چکارش کردید مگر؟
ابراو گفت:

- خری که راه برود، دلاغ نمی شود که! لابد همان دیشب سرماش داده ای!

علی گناو گفت:

- نه! نه! گمانم عرق کرده بوده و شماها یکجا دم باد نگاهش داشته اید و سرما زده شده.

ابراو، دسته ای هیزم به سر سیخ زد و در کوره انداخت و گفت:
- ما راه برآه رفتیم و برگشتیم. در راه هم ما کمتر از خر تو سرما نخوردیم.

علی گناو ته سیگارش را میان آتش انداخت و گفت:

- با این زنکه نمی دانم چه بکنم! سوهان عمرم شده!

ابراو، با کمی تأمل گفت:

- علی!

علی گناو، به پسرملوح نگاه کرد. سیاهی چشمهایش در پرتو آتش گلخن می درخشید. ابراو گفت:

- همه مردهایی که از خانه شان می روند، دیگر هرگز بر نمی گردند؟! علی گناو به دود کوره چشم دوخت، سیخ را از دست ابراو گرفت و گفت:

- دنیا را چه دیده ای؟ شاید هم برگشت! بعضی ها برمی گردند. بابای تو هم، شاید برگشت.

ابراو گفت:

- همه، هینجوری می روند؟! علی گفت:

- هر کسی یکجوری!

ابراو گفت:

- کاش می دانستم کجا رفته؟ چرا معلوم نکرد کجا می رود؟

علی گفت:

- مگر خودش می دانسته کجا می رود که معلوم کند؟ بعضی ها که رفتند، خیرشان هم نیامد. بعضی ها دهمپانزده سال بعد خیرشان آمد. مرادنیچمی که رفت، بعد از هیجده سال خیرش آمد که در قلعه های بجنورد دعانویسی می کند. معتمد بالاچای که رفت، انگار هیچوقت در دار دنیا نبوده. یکی هم که این آخری ها خیر مرگش آمد و بچه هایش رفتند طرف سنگر و بالا سر گوسفندهاش - گوسفندهایی که فراهم کرده بود - ماندند و هنوز که هنوز همانجا ماندگارند. یکی هم بابای همین صفدر. او که خیلی به نامردی رفت. سه نا شتر داشت. در راه قوچان بارکش بود. آن طرف ها، میان کردها رفت و آمد می کرد. دخترهای ایلپانی چشمش را گرفته بودند. به بکروایت، عاشق شده بود. دهل می زد و رقص هم

خوب یلد بود. هر وقت گردها عروسی داشتند سروکله اوهم پیدامی شد. عاقبت هم چند تا شتری را که داشت، روی همین کار گذاشت. داروندارش را به باد داد. يك روز دست از پا درازتر به زمینج آمد. خوب یسادم هست. من اولین بار بود که ریتم را تراشیده بودم و می رفتیم تا با همگان هایمان و کلاهغیزه^۱ بازی کنیم که دیدیم قلی خان آمد. خورجین شترش روی دوشش بود. آن روزها به شتردارها خوب زن می دادند. اینجا نامزد داشت. مادر همین صفدر که آن روزها، دختر بود. راه به راه به خانه نامزدش رفت به نامزد بازی و شبانه او را تصرف کرد. تخم این صفدر را. همان شبانه میان گود انداخت. فردایش هم ارث بابایش را که يك مجمه و يك علف می بود؛ به همین بابای سالار عبدالله فروخت، پولش را داد برنج خرید و برای شبشان پلو درست کرد، با زنش خورد و صبحش دیگر کسی او را ندید. هنوز هم که هنوز است اینطرفها پندایش نشده. معلوم نیست کجا گورو گم شد! بعضی هامی گویند رفته همان طرفها، طرف دره گز، میان کردها. می گویند صفدر هم خبر دارد. اما هر وقت حرف بابایش پیش می آید، پوزش را تاب می دهد و می گوید: گور پسر دبوئش! يك بار من سر شوخی به اش گفتم «برو رد بابات؟ می گویند دوروبر دره گز دیدنش» او گفت «از کجی خواجه هم برود آنطرفتر!» از دایی خودم هم خبر داری که با چه حال و روزی رفت؟!

ابراو گفت:

— اگرمی دانستم کجا رفته، خوب بود!

علی گناو گفت:

— رد رفته نیابد رفت. دندان دیدن او را بکن و بیند. از دور. خیال

کن نموده. کسی چه می داند؟ بز دنبال علف می رود، دیگر!

ابراو گفت:

- اگر می‌توانستم فراموش کنم که خوب بود!

علی گناو گفت:

- ناچار بود! اینجا خودمانیم، بابای تو بدجوری ناچار بود. مرد بی‌آبرویی هم نبود. آدم از حق نباید بگذرد، زیادی هم غیرت نشان می‌داد. آدم صنعتگری هم بود. هنر دار بود. حرف را به‌شانه‌اش وا نمی‌گرفت. تعصب داشت. نمی‌توانست بیش از این خواری را تحمل کند. این بود که رفت. این بود که رفت! سلوچ آدمی، با پدر این صقدر فرق می‌کرد. به گمان من اگر روزی سلوچ دستش پر باشد، شماها را از یاد نمی‌برد. حتماً سر سراغش پیدا می‌شود. مرد باهفتی بود، سلوچ پیر ناچاری بسوزد!

ابراو کوره را می‌شوراند. هیچ نمی‌گفت. درهم فشرده، جلوی کوره، روی پاهایش نشسته بود. لب‌هایش را جمع کرده بود و بر هم می‌فشرده. دیگر - انگار - حواسش به‌عنی گناو نبود. علی گناو هم بیش از این حرف را کش نداد. خسته و طالب خواب بود. خمیازه‌ای کشید، مشت‌هایش را به سینه کوفت، برخاست و گفت:

- می‌روم یک دم کج کنم، بلکه چرتی بزوم. حواست به کوره باشد. دیگر جوش آمده‌اند، دیگ‌ها. هیزم زیاد نینداز. فقط هواش دست باشد که خاموش نشود.

ابراو خاموش بود. علی گناو به کنج گلخن خزید، روی جوال کهنه‌ای دراز کشید و گفت:

- کتری را هم بگذار بیخ‌آتش نا وقتی جوش بیاید. چقدر هم که فردا کار دارم! گور آن خدا بی‌امرز را باید بکنم. این زن بیچاره را هم نمی‌دانم چکارش کنم. اگر چشمی گرم نکنم، صبح آدم نیستم.

ابراو دسته‌کتری را به سر میخ انداخت، آن را کنار آتش جاداد و سیخ را بیرون کشید:

«تو به خودم می‌مانی. خلق و خوی خودم را داری. دستت بسه هر کاری می‌چسبد. اما این عباس، به دایمی دیلاتش رفته! مثل خشتی که از میان دو نیم کرده باشی. به جای اینکه سرش را به کاری بندکند، دایم چشمش اینطرف و آنطرف چارچاز می‌زند. همیشه دست و کینه این و آن را می‌پاید. چشمش دزد است، گرسنه است. به خیالش گمی یافت می‌شود که استخوانی پیشش بیندازد، چشم و دلش می‌دود. خوی سگ بی‌صاحب را دارد. نمی‌دانم چارصباح دیگر که ریش و سبیلش دربیاید، چه جور می‌تواند شکم زن و بچه را سیر کند؟!»

سلوچ، بارها برای ابراو گفته بود:

«قط وقتی مرد می‌تواند سرش را میان مردم بلند نگاه دارد که تخت شانه‌هایش در کار عرق کند. دست که به شانه مرد می‌کوبی، خالک باید از آن بلند شود!»

بایای ابراو اگر حرفی می‌زد - که نمی‌زد - اینجور حرفها بود.

همیشه ورد زبانش بود:

«کار! کار! نان کار، نان زحمت‌کشی است که به آدم جوهر می‌دهد.

بحیرت می‌دهد. مرد است و کارش!»

اما او چرا یکباره گذاشت و رفت؟

این را ابراو هیچ‌جوری نمی‌توانست عضم کند. فکرش به هر راه که می‌تاخت، چیزی دستگیرش نمی‌شد. دست‌بالایش، احتیاج بود. چیز دیگری عم بود؟ خوب، احتیاج! مگر فقط سلوچ محتاج بود؟ فقط او؟ آخر چطور توانسته بود خودش را قانع به رفتن کند؟ وا گذاشتن و رفتن؟ زن و دخترش. حالا بگیریم آنها، ابراو و عباس، مردینه بودند. هاجرچی؟

فکر این را مگر نکرده بود که بهاری دیگر که بر هاجر بگذرد، به دم بخت نزدیک می‌شود؟ که پا به پله بسوغ می‌گذارد؟ اصلاً فکر این جور چیزها را کرده بود؟ لابد فکرش را کرده بوده! سنجی که ابراو می‌شناخت، مرد بی‌رنگی نبود. استخوانش بیش از گوشتش بود. نمی‌توانست بی فکر این چیزها، گذاشته و رفته باشد. با این همه، کجا، کدام طرف رفته باشد، خوب است؟ آخر، زمستان که فصل کار نیست! اگر از هر انگشت هنری بچکد، باز هم در زمستان، دستت باز نیست. تا جایی که عمر ابراو به او یاد داده بود، به یاد می‌آورد که همه مردها، به هر سینه و زبندی که به کار می‌روند، زمستان را به خانه برمی‌گردند و کنار خانواده‌شان، زیر پک سقف جمع می‌شوند و خود را به بهار می‌کشاند. زمستان را هر جور می‌هست گذران می‌کنند و با خشک و تر می‌سازند. اما آخر: سلوچ در این فصل، بی‌چه کاری می‌توانست رفته باشد؟ نوع کارهایی که ابراو می‌شناخت؛ انگشت شمار بودند. همچنین جاهایی را که می‌شناخت، انگشت شمار بودند. از کارهای موسمی و بیابان که بگذریم، ابراو شنیده بود که مردها و جوانهای زمینج، مالهای پیش برای فعلدگی به کار ساختن خط طُرق می‌رفته‌اند. سالهایی که راه مشهد به تهران را دوباره سازی می‌کرده‌اند. این را شنیده بود. اما پندار درستی از خط طُرق، در مخیله خود نداشت. خط طُرق، فقط نامی در ذهن ابراو بود. این را هم می‌دانست که تابستانها، سالهای کم بار، دروگرهای خبره برای دروگندم به طرف قوچان می‌روند و آخر های فصل، هر کدام با ده بیست من گندم به زمینج می‌آیند و نان چند صباح بچه‌هاشان را در کندوها انبار می‌کنند. بیش از این نمی‌دانست در بیرون از ولایت چه جور کارهایی هست؛ یا می‌تواند باشد؟! مراد،

۱- چیزی شبیه اشرق و مشرق. چندظاهراً همان ستاره. نشانه مبداء و سافت (امطالاً)

پسر صنم هم، چندان با ابراو دمه‌خور نبود تا به او گفته باشد که به چه کاری از زمینج بیرون می‌رود. خیلی که حرف می‌شد، پسر صنم می‌گفت «دنیا بزرگ است. مرد، لنگ نانش نمی‌شود. همین. يك بار هم، وقتی که ابراو خیلی طفل بود و شاید تنبان به پا نداشت، يك ماشین اتا‌ق‌سپریه برای بردن زوار به زمینج آمده بود. بچه‌ها دور ماشین جمع شده بودند و با چشمهای گرد شده از حیرت، به شیشه‌ها و طایرها و صندلی‌هایش نگاه کرده بودند و دهان‌هاشان باز مانده بود! زوار سه آبادی، ماشین را شریکی کرایه کرده بودند تا به مشهدشان ببرد و برگرداند. دیدن همان ماشین؛ این میدان را در ذهن او باز کرده بود که آدم می‌تواند با چیزی غیر از چارپا هم سفر کند. هم اینکه می‌شود به جاهای دور دوری رفت. جاهای خیلی دور. بعد از آن، ابراو ماشین‌های دیگر زیاد دیده بود، اما این دیدنها هرگز چنان میدانی در ذهن او باز نکرده بودند. ابراو، حالا یقین داشت که سفر با همچو ماشین‌هایی از سلوچ ساخته نبود. مقدورش نبود. پس، پای پیاده باید رفته باشد. اما پای پیاده، تا کجاها و به کجاها می‌تواند رفته باشد؟ پای پیاده، مگر چقدر می‌شود راه رفت؟ و پای پیاده، مگر چند منزل از شکم خالی فرمان می‌برد؟ سلوچ، اگر در برف و سرما از پا افتاده باشد چی؟ گرگها اگر دوره‌اش کرده باشند، چی؟ فوجی کرکس اگر بالای سرش بال باز کرده باشند، چی؟ ابراو شنیده بود که کرکس‌ها اول چشمهای لاشه را درمی‌آورند. چوبانهای زمینج، داستانها داشتند از لاشخورهایی که چشمهای وامانندگان از گله را از کاسه‌کنده بودند و بعد شکم‌هاشان را دریده بودند. هر کرکس باید به بزرگی گنبدی يك بام باشد! خیمه می‌زنند روی لاشه. بال‌هاشان سایه می‌اندازد. چه وحشی‌ا آدم، لابد، پیش‌تر از هول مرده است! اگر نمرده باشد، بساور کردنی‌ست آیا که سلوچ - باهمتی که داشت - دستش را پیش کسی به گدایی دراز کند؟

به دل راه می‌یابد که سلوچ کاسه‌ای، آفتابه‌ای را از در خانه کسی بردارد؟ بلزدد؟! دست سلوچ، می‌توانست به مان غیردراز شود؟ می‌شد؟! نه! قبولش برای ابرو، دشوارتر از مرگ بود. نه! سلوچ، پدر ابرو، نه دست به دزدی می‌زد و نه دل به گدایی می‌داد. سلوچ را، ابرو نمی‌توانست اینجور ببیند. سلوچ، مرد دست‌ویازو بود؛ نه گرگ جنگ و دندان.

- حی علی الصلوة... حی علی الصلوة...

هوای شیشه‌ای سپیده‌دم را، صدای ملای زمینج بود که می‌شکست. کتری علی‌گناو جوش آمده بود. ابرو جای جای رانمی‌دانست. علی‌گناو سر جایش نیم‌غلشی زد؛ زبر لب‌غریبدو دشنامی زیر دندان شکاند. طرف دشنام، ملا بود که با بانگ خود، خواب علی‌گناو را شکانده بود. گرچه این آشکار بود که ملا، دارد مرگ مادر او را صلا می‌دهد و خلق را به نماز می‌خواند. دیشب قرارش را گذاشته بودند. گفته خود ملام بود که جنازه را شب‌در مسجد بگذارند تا صبح برآید. چاره‌ای نبود. علی‌گناو باید برمی‌خاست. باز دیگر روی جایش غلتید، زیر بغلش را خاراند و پلک‌های سنگین و خسته‌اش را از هم گشود.

ابرو پرمید:

- کیسه جای کجاست؟

- سر میخ. خودت را بجنبان؛ می‌بینیش.

ابرو، جای را دم کرد. علی‌گناو تنش را کش داد، مشت‌های گرم کرده‌اش را به سینه کوبید، بار دیگر خصیازه‌ای شتری کشید و تلوتلو بخوردن رو به کوره آمد. ابرو برایش جای ریخت و او چهار پیاله جای را دنبال هم؛ خورد و گفت:

- اول باید بروم به گورو کهن این خدا بیمارز برسم.

برخاست و چو خایش را بر دوش انداخت، کلید دراز در حمام را
به ابراو داد و گفت:

- چشم و گوشت را باز کن! غیر دهقانها که مزد سر خرمن می دهند،
همه مشتریها پولی هستند. بچه‌ها می‌شاه‌ی، بزرگها سه قران. کلاه مرت
نرود! ببینم امروز چه می‌کنی. رفتی زنجیر این در راهم ببنداز و نکه‌ای
چوب فرو کن به زلفی‌اش. نخم سنگها تا چشم من را دور می‌بینند می‌آیند
اینجا و قمار راه می‌آندازند. نه که گلخن گرمه، برای این!

گوش ابراو به حرفهای علی گناو بود، اما عووش به او نبود.
کم و بیش می‌نوانست بفهمد که او چه می‌گوید. دور از اینها، فکرش
جای دیگری بود. جاهای دیگری. جاهایی که برایش روشن نبودند. فقط
این را می‌دانست که جاهای دیگری هستند. جاهایی درهم و برهم که سلوچ
را مثل يك نقطه دور و گنگ در خود فرو می‌بردند. ذهن ابراو، در این گلر
گنگ، انگار ایستاده بود. هیچ کششی انگار نداشت. نگاهش خیره به
خاکستر کوره بود و خاطرش خیره به خیالی گنگ. برای دمی، گویی
از دنیا گسته بود. سیک، بی‌بار و خالی بود.

علی گناو: نیم‌نگاهی بر شانه‌های استخوانی و کوچک جوانک
گذراند و خمیده، از در کوتاه گنخن بیرون رفت.

سرمای صبح! علی گناو دنباله شالش را روی چانه‌اش تحت الحنک
کرد و شیب گودال را بالا رفت. استخر، بچ‌سته بود. صدای صلوة صبحان
کشتار بود. شاخه‌ای دود که پاکی سپیده دم را آلوده می‌کرد.

و دلش مگر می‌آید که درز بگیرد؟! سه‌دیگر، انکرالاصوات!
فهمیدند. حالا دسته دسته از خانه‌هاشان می‌آیند بیرون، اروای بابات! هد!
ببین چه کش و قوسی هم به صدایش می‌دهد!

- تو که داری کله‌ها می‌روی؟ پس در حمام را کی باز می‌کنی؟

کربلایی صفی بود. پایای کدخدای. بقیچه حمامش را زیر بغل گرفته بود و به سنگینی از در خانه بیرون می‌آمد. علی گناو با سلام، گفت:

- پسر مرگان هست، کربلایی. کلید پیش اوست.

کربلایی مرفرو انداخت و رو به حمام براه افتاد. علی گناو به کوچه پیچید و بکراست رو به خانه مرگان رفت. اجاق خانه مرگان روشن بود و ستونی ازدود، دهانه در را پر کرده بود. علی گناو سربه‌درون دود فرو برد و گفت:

- کجاست این عباس تو؟

مرگان سر از اجاق برداشت، چشمهای پرآبش را به روی علی گناو دوخت، بال چارقش را جلوی بینی گرفت و پرسید:

- چکارش داری؟

- می‌خواهم ببرمش گور کنی.

- دل پیچه داشت از دیشب. نس دانم ۱ حلاهم نسوی طویله است.

علی گناو رو به در طویله گرداند. در طویله با صدایی کهنه و خشک روی پاشنه چرخید و عباس، میان چارچوب در ایستاد. دمی سه در و دمی به دیوار داشت. چنانکه گویی اگر دمیش زها می‌شد، بر زمین فرو می‌غلتید. چشمهایش، مثل دوتا دانه هندوانه به ته کاسه‌ها چسبیده بودند، گونه‌هایش بیرون زده و رنگش مثل کاه، زرد شده بود. علی گناو بطرف او رفت:

- ها! چت شده؟ خیال داشتم ببرمت گور کنی!

صدای عباس در نمی‌آمد. به زحمت گفت:

- ناخوشم... بدجوری... ناخوشم.

- حالا چرا خودت را میان طوبله حبس کرده‌ای؟

عباس، همچنانکه در را آرام می‌بست، گفت:

- نمی‌توانم. نمی‌توانم سرپا بایستم!

نگاه علی گناو روی در بسته ماند و صدای عباس، پشت‌در، ته کشید؛ مرد. علی گناو فرصت ماندن نداشت. نیاز به جویا شدن هم نبود. کم‌وبیش می‌توانست بفهمد چی‌یعنی است. دیده بود که عباس، سکه‌ها را با نخانه، یکجا به دهان ریخته بود. پایش راکه به کوچه می‌گذاشت، صدای مرگان نگاهش داشت:

- تحمل کن! خودم می‌آیم.

علی گناو، مانند مرگان بیرون آمد، بیلچهٔ مفتی‌گری سلوچ، دستش بود. بیلچه را به علی گناو داد و خود مستغول گره زدن پال‌های چادرش به دورگردن شد. مهیا که شد، بیلچه را از دست علی گناو گرفت و در پی او بره افتاد. علی گناو به خانه‌اش رفت. مرگان هم به جا دید که احوالی از رقیه بپرسد. عسی سر به اتفاق فرو برد. از کنار جای رقیه گذشت و پشت پرده، درون پستوگم شد. مرگان دم‌در، روی پله ایستاد و از رقیه حال‌پرسی کرد. رقیه، عمیق‌تر از همیشه نالید:

- من هم رفتنی هستم؛ مادر عباس. من هم می‌میرم؛ خواهر...

علی گناو با بیل و کلنگش از پستو بیرون آمد و به جوابه زرش

گفت:

- تو نمی‌میری! نترس! تا سر من را نخوری، تو نمی‌میری!

از در بیرون زد تا ناله و نفرین رقیه را نشنیده باشد. میان کوچه

به مرگان گفت:

- تا دقمرگم نکنند، نمی‌میرد!

ملای زمینج، هنوز روی دیوار شکسته مسجد ایستاده بود و صلاة

می کشید. مرگان و علی گناو جلوی او ایستادند. ملا یکنام آرام گرفت. علی گناو گفت:

- ملاجان چرا اینقدر گلوی خودت را جر می دهی؟ در چنین هوا روزی کی دلش می آید از خانه اش پا بیرون بگذارد؟ آنهم برای خاطر ننه علی گناو؟! بیا پایین. بیا پایین. بیا پایین تا من می روم قبر بکنم، برویک پیاله چای بخور! ببین مرما چی به روزت آورده! دستت را بده من، باباجان.

علی گناو دست ملا را گرفت و او را از روی دیوار شکسته پایین آورد. پیرمرد، یخ زده و از لب و دهان افتاده بود. علی گناو باز هم گفت که برود و خودش را زیر کرسی گرم کند. همین دم، صدای قاری بلند شد. بسم انه! این یکی دیگر کی باشد؟ علی گناو، بیل و کنگش را بیخ دیوار تکیه داد و قدم به مسجد گذاشت. جای تابوت ننه گناو، میان حیاط، خالی بود. تابوت را دیگر کجا برده اند؟ کی برده است؟ صدای قاری، از شبستان می آمد. علی گناو سر به شبستان فرو کرد. تاریکی را با نگاه کاوید. لکه های تیره و کبودی نه شبستان به چشم می خورد. سه درون رفت. صدا: در هر قدم علی گناو بلندتر می شد. علی گناو پیش تر رفت. حاج سالم بود. حاج سالم بالا سر تابوت دو زانو نشسته و به تلاوت قرآن بود و پسرش پایین تابوت چمبر زده، خسواییده بود و خرناسه می کشید.

«هر شیطان لعنت او»

حاج سالم و پسرش، تابوت را از تخت حوض حیاط مسجد به درون شبستان برده بوده اند تا دور از تیغ سرما، یکی بخواند و یکی بخوابد!

مرگان و ملا در حیاط مسجد ایستاده بودند. علی گناو غمخیز:

«برای خودشان کار می‌نراشند، دیوانه‌ها! حالا مزد قاری هم باید

بساطم!

از درشکسته‌مسجد بیرون زد، بیل و کلنگش را از بیخ دیوار برداشت و رو به گورستان براه افتاد. مرگان قدم در قدم علی گناو می‌رفت و ملا خود را در پی آنها می‌کشاند:

«... پس... پس... نماز میت... نماز میت...»

علی گناو برگشت و گفت:

«لیسایت از سرما جمع نمی‌شوند، ملا! برو خودت را گرم کن، میت را که بردیم سر خاک می‌آیم دنبالت.»

ملا حرقی نزد. اگر هم می‌زد، علی نمی‌شنید. قدم‌هایش را تندتر کرده بود و می‌رفت تا از کوچه پس‌کوچه‌ها خود را به گورستان برساند. مرگان در پی علی گناو بود. علی گناو کنار گورستان ایستاد. زیر لایه‌ای از برف، گورها قوز کرده بودند و خاموش‌تر می‌نمودند. علی گناو چشم گرداندنا قبر پدرش را بیابد. این، همچنان سنت بود که خانواده‌ای کنار هم به خاک سپرده شوند. علی گناو هم، که یکی از بی‌قیدترین مردهای زمینج بود، بنا به عادتش که نمی‌دانست از کجا آمده و چگونه به او راه یافته، دلش می‌خواست مادرش را کنار پدر خاک کند. پس، پیشاپیش مرگان، در لابلای گورها پرسه می‌زد. راهی جز این نبود که اندازه بگیرد. از گور تاگور. به کنار مقبره آقا رفت و چپل قدم رو به قبله برداشت، بیلش را در زمین فرو نشانند و به مرگان گفت:

«همینجاست!»

مرگان پیش رفت، بیلچه‌اش را به زمین کوبید و مشغول شد به پس زدن برفها از روی خاک. علی گناو چو خایش را از تن پدر کرد، روی دسته کلنگ انداخت و دسته سرد بیل را میان دستها فشرد. مرد و

زن به کار در آمدند. دوروبر، همه جا سفید و سرد بود. سرد و خاموش. جز آن دو، مرگان و علی گناو، که برخاک نمناک خمبله وزمین را می کنند و خاک روی کناره پر برف گور می ریختند، هیچکس نبود.

سپیده دم و برف. برف و زمینج خفته. گورستان و مقبره خرابه. دیواری شکسته در آنسوی، بیابانی گسترده برابن سوی. کلاغان، کلاغان. زمین: یک زانو گود شده. علی گناو، بیل را گذاشته و کلنگ برداشته. خاک نمناک بیرون ریخته شده و زمین به جفری رسیده. با کلنگ باید کنده شود. علی گناو تلاش می کند. جا برای دو تن نیست. مرگان کناری ایستاده تا کار علی گناو تمام شود، پس او به گور برود و خاکهای کنده شده را بیرون بریزد. علی گناو، کمر راست می کند و کلنگ در لب گور فرو می گوید:

- بیل را بده به من!

- تو یکدم نفس بگیر، من خاکها را بیرون می ریزم
علی گناو، خسته بود. پشانی و بیخ گوشهایش عرق کرده بود. پا از گور بیرون گذاشت، کنار چو خایش نشست و سیگاری روشن کرد و خلاشه سوخته کبریت را کناری انداخت و گفت:

- می خواهم خودم را از دست این زنکه خلاص کنم!
مرگان، گوش به علی گناو داشت و خاک را بیل، بیل بیرون می ریخت.
علی گناو گفت:

- جوانیم را به پایش تلف کردم. بسم است دیگر! این چارصباحی که از عمرم باقی است می خواهم بی دق و دق مرکنم.
مرگان، خاک از گور بیرون می ریخت و همچنان خاموش بود.
علی گناو پرسید:

- تو چی به عقلت می رسد، مرگان؟

مرگان، سر به کار، گفت:

— خدا را خوش نمی آید. آن پاشکسته هم غیر از تو پشت و پناهی ندارد. تو که از خانه ات بیرونش کنی، او سرش را زیر سقف کی برد؟
علی گناو، دست بدروی لبها برد و گفت:

— دیگر به ابرجام رسیده: مرگان! چند ساله که روز خوش ندیده ام. آخر، گناه من چیست؟ بالاخره اسم من که نباید با خودم زیر خاک برود؟ از وقتی که به یاد دارم، از این زن يك صدا بیشتر توی گوشم نیست: ناله. ناله. همه اش ناله. من در عمه عمرم يك شب خوش نداشتم. حالا که نفرین عم به ناله هایش علاوه کرده. دیشب نگذاشت يك آن پلکهایم گرم شوند! زنجموره. ناله. نفرین اباعث و پانی مرگ این پیرزن هم، او شد. اینقدر به سر من نفی زد که آخر عمری مادر پیرم را از خانه بیرون انداختم و بیچاره دچار همچنین عاقبتی شد. خداوند!

مرگان، آخرین بینی خاک را بیرون ریخت و از گور بیرون آمد. علی گناو، ته سیگارش را دود کرد، آن را دور انداخت؛ دست به کلنگ برد و پا به گور گذاشت. حالا، گور تا کمرگاهش گود شده بود. باید باز هم گود می شد. تا بالای سینه. مرگان، چوخی علی گناو را روی دوش انداخت و کناری نشست. علی گناو، تن خماند و کلنگ در خاک کوبید و گفت:

— ناز است، مرگان! قمره! خودم کردم، می دانم. کرد توی شکمش بود که با تخت پوتین زدم به طبل شکمش و زهدانش را دراندم. قلم پایم می شکست! آدم نبودم، که! جوانی! اما حالا... حالا چی؟ حالا... از تو چه پنهان، خیالیایی دارم! خیالیایی، مرگان! تو زن فهمیده ای هستی. سرد و گرم چشیده ای. می فهمی من چی می گویم. کارم گیره. باید به فکر خودم باشم. کارم، زندگیم. هرچی فکرش را می کنم، می بینم

زنی می‌خواهم که بتواند کمک کارم باشد. زن من باید بتواند روزهایی که حمام زنانه است، سرپینه بشیند و تک‌وتوکی مشتری‌ها را تروخشک کند و سه‌شاهی صنار، مزد از دست این و آن بگیرد. این زنکه که دیگر خانه نشین شده گمان نکنم بتواند یک‌کالی از جاش برخیزد و راه بیفتد. مرگان نمی‌دانست به‌علی گناوچی بگوید. خاموش بود. فکر این‌که چرا و برای چه علی گناو چنین حرفهایی بد او می‌زند؛ درمانده‌اش کرده بود. این حرفها چرا اینجا باید زده می‌شد؟ چرا حالا فکرش به هزار راه می‌رفت و چیزی نمی‌یافت. هیچ چیز دستگیرش نمی‌شد. کم کم داشت وهم می‌گرفت. وهم برش داشته بود. هوا گنگ بود. گرتگومیش. نا چشم کار می‌کرد، دورویر خالی و خلوت بود. زمینج خاموش بود، خواب بود؛ و مانده بود هنوز که چشم روز باز شود. بیم ناگهانی، مرگان را گرفت. ترس! ترمی آمیخته به‌گونه‌ای حالت موذی زنانه. طبیعی زنی برابر مردی. تنی برابر تنی. چیزی زنانه می‌زند و این به دست کسی نیست. چنین حالتی را تصور مرگان از حرفهای علی گناو، به‌اوداده بود. اما این زنانه شوخ و مودعی، گذرا بود. پنهان در لابه‌های هراس. ترس بر طبع چیره بود. حالا، مرگان از بیم سنگ شده بود. از جای خود جنب نمی‌توانست بخورد. زیر چوخی سباه گناو، کنار گور؛ خشک شده بود. احساس می‌کرد قلبش دارد می‌ایستد. نگاهش، روی دستهای کلفت و کبود علی گناو، سنگ شده بود. شانه‌های پهن و نفس‌نفس زدنش در کار؛ مرگان را می‌ترساند. آرزو داشت بتواند بدبمانه‌ای برخیزد و از گورستان دور بشود، اما نمی‌توانست. نه توانایش را داشت و نه جسارتش را. نیرویی در زانوهای خود نمی‌یافت. چنانکه انگار افسون شده بود، چفوقی در نگاه ماری.

علی گناو، کلنگ را از گور بیرون انداخت و گفت:

- آن بیل را بده بهمن!

مرگان بهر دشواری از جا برخاست، لب گور استاد و بیل را بسوی علی گرفت. علی گناو، دست بیل و میج دست مرگان را چسبید و به يك تکان، هردو را به درون گور کشاند و پیش از آنکه مرگان بتواند صدایی از گلسو برآورد، زن را به دیواره گور کوبید و در نفس نفس زدنهایش، به چشمهای بدرجسته و پر بیم مرگان خیره شد و بریده بریده گفت:

- دخترت! دخترت را بهمن بده. بده! هاجر را بهمن بده!

مرگان، داشت قبض روح می شد. علی گناو به شمایل عزرائیل درآمدن بود. به نظر مرگان، اینجور می آمد. چشمها وادریده و کف بر لب. مرگان، آشکارا می لرزید. مثل کبوتری چاهی، بال بال می زد. دهان و گلویش خشک شده بود و احساس می کرد استخوانهای کشیده اش، میان پنجه های علی گناو دارند از هم می پاشند. پتجه های علی گناو که روی میج مرگان سست شده بود، مرگان رهق بریده و ناتوان، فرونشسته شد و پاشنه مر به دیوار گور تکیه داد و چشمهایش را بست:

- خانه خراب!

علی گناو که باز دیگر حالش به جا آمده بود، دست به کار خاکبرداری شد و گفت:

- دخترت را بدهمن بده. می خواهم که برآیم پسری بیاورد. می خواهم اسمم را زنده نگاه دارد.

- دخترم... عروسوار نیست. هنوز طاقت شوی ندارد.

- دارد! کلاهی را که برای دخترپراندی و زمین نخورد، عروسوار است. طاقت هم پیدا می کند!

- هاجر هنوز بیوجه سال است. استخوانهایش نیسته. گودلش هنوز بالا

نیامده.

- ام‌تخوانهاش می‌بندد. گودلش بالا می‌آید. چکار به‌این چیزهاش داری، تو؟ اگر زن من است که همین‌جور خوبش است.
- آخر... آخر...

علی‌گناو، خاک بیلش را به‌غیظ بیرون ریخت و گفت:

- آخر و اول ندارد! فولش را همین‌جا بدمن بده. شماها سایه سر می‌خواهید. پسرهایت را به‌کار می‌زنم. خودت را هم با دخترت می‌گذارم سر بینة حمام. تا وقتی دخترت راه و چاه کار را بلد نشده، خودت راهش می‌بری. ابروت را زیر دست و بال خودم نگاه می‌دارم. پای گلخن می‌نشیند و گاهی هم می‌رود يك باره‌بزم می‌آورد. عباس را هم يك‌جوری به‌کار می‌زنم. هیچ کاری که نباشد می‌گذارم‌ش همراه شره‌های پسرعموم برود. هیچی نه، نان خودش را که درس آورد! روزگارت رنگ و رونقی می‌گیرد. به‌خیالت این جوان جفله‌هایی که تازه راه غربت را یاد گرفته‌اند و سالی شش هفت ماه را می‌روند به‌ولایت‌های دیگر و دنبال يك لقمه‌نان سگ‌دو می‌زنند و بقیه سال را پای کندو می‌نشینند و می‌خورند، از من بهترند؟ مثلاً همین مراد، پسر صم! به‌خیالت آدم‌هایی مثل پسر صم می‌توانند، زن نان بدهند؟! زن، بالا سر خودش مرد می‌خواهد، نه جوجه خروس کاکلی! فکرهايت را بکن و راضیش کن. ماه نوروز، بعد از چهل مادرم، می‌رویم شهر برایش خرید کنیم. خودت هم باید نو نوار بشوی.
- رقیه چی می‌شود، پس!؟

- او دیگر زن بشو نیست. تا وقتی جایش را توی پستو درست می‌کنم. و بعد، يك سوراخ برایش توی دیوار آغل باز می‌کنم. بعدش هم سرفرصت، کنار تنور، يك سایه‌بان سرپا می‌کنم و می‌دهم دیوارهایش را سفیدکاری کنند. من و هاجر می‌رویم به‌اتفاق سفیدکاری؛ رقیه هم توی

اتفاق گودال می‌ماند.

کار، تمام. علی گناو، دیواره گور را با تیغه بیل تراش داد، آخرین سربیل خاک را بیرون ریخت، از گور بالا کشید و دست به سوی مرگان دراز کرد. مرگان، دست خود را در بال چادرش پیچاند و به دست علی گناو داد. علی گناو، مادرزنش را خودمانی از گور بیرون کشید و خاک از ریخته‌هایش تکاند، چون‌آبش را روی شانه‌ها انداخت، بیل و کلنگش را برداشت و آماده رفتن شد.

- بیل را اینجا نمی‌گذاری؟ بعدش باید خاک روی میت بریزیم.

علی گناو گفت:

- با خودم برش می‌گردانم. یکوقت دیدی بی‌پدری آمد، گذاشت

روی دوشش و برد.

براه افتادند.

- تو بلدی میت را غسل بدهی؟

مرگان جواب داد:

- چطور نمی‌توانم؟ منتها بعدش باید غسل میت کرد.

علی گناو گفت:

- کاری ندازد که! دم غروب کلید را بهات می‌دهم می‌روی حمام.

از من اگر می‌شنوی، عاجز را هم با خودت ببر سر و پوزش را بشوی.

مرگان، هیچ نگفت. نه به نه و نه به نه و آری. خاموش و سر به

زیر، پا به پای علی گناو می‌رفت. علی گناو حرفش را دنبال کرد:

- آن نکه زمین بیخ ریگ را هم که سنوج کاشت، هندوانه می‌کاریم.

با این برفی که افتاد، هر بوته‌اش پانزده من هندوانه می‌دهد. نخش را

من فراهم می‌کنم. زمین ریگ هم که شخم نمی‌خسواد. کارش را هم

خودت با پسرهایت می‌کنید. می‌شود دوسه هزار بوته جانانه تویش به‌عسل

آورد. يك چیز دیگر را هم در عالم قوم و خویشی بگویم. امسال اگر ایندست - آندست کنید، همین يك تکه زمین هم از دستتان در می‌رود. داماد آقاملك، سالار عبداله و یکی دوتای دیگر، خیال دارند همه زمینهای دامنه ریگ و دشت کلغز را به‌ثبت برسانند. شنیده‌ام ساخت و پاختش را هم در شهر کرده‌اند. همینکه روی زمین نباشید، دیگر صاحبش نیستید. مرگان، سرش را بلند کرد و گفت:

- زمین خدا را به‌ثبت برسانند؟!

علی گناو، شوخی‌جودی گفت:

- اگر زمین بنده بود که ثبت و سند داشت! آنها هم خر مرده‌گیر آورده‌اند که خیال دارند نعلش را بکنند.

- پس این چند سالی که ما روی زمین خدا زحمت کشیده‌ایم،

چی؟

- لابد اجرش را از خود خدا باید بگیرد؟ زن ساده! تا زور کمی بچربد. این زمینهای ریگی را، آفتاب‌نشین‌ها، جابه‌جا چار تا نیش‌بیل تویش زده‌اند، يك سال کاشته‌اند و بعدش به‌امان خدا گذاشته و رفته‌اند. کم بوده‌اند آدمهایی که بر يك قرار بکارند. مر سال چهارتا نخمه به‌زمین می‌انداخته‌اند و می‌رفته‌اند ولایت غربت. زن یا مادرشان اگر کاری از دستشان برمی‌آمده، ده‌من بار از توی زمین جمع می‌کرده‌اند؛ اگر هم کسی نبوده که باد بوته‌ها را می‌برده. اینست که حساب و کتاب در سنی ندارد. گاو و شخم و زاله‌بندی هست که به‌زمین حرمت می‌دهد. زمین ولنگد و واز که حرمتی ندارد. چون مرزی ندارد. کاری تویش نمی‌شود. پس، می‌ماند که زور کمی بچربد. که کی زبانش دراز تر باشد و دستش به‌جیبش برود. صحبت اینست که از کله دشت کلغز، تا آفتاب محروب دامن ریگ،

يك فرسخ درسه فرسخ نهال پسته بزنند. برايش خوابها دیده‌اند. صحبت از مکیته آب و هموار کردن زمینهاست. کشاورزی هم روی اینجور کارها وام هنگامت می‌دهد. اینست که می‌گویم هر جوری شده باید بیل شما نوی زمین باشد. حتی اگر دستتان می‌رسد، دور تکه زمینتان را زاله کنید. تا اینجا که خبر دارم، حالار عبدالله و هموزاده اش ذبیح و چندتایی دیگر پیشقدم شده‌اند. کند خدا نوروز هم دستش توی کاره. حالا می‌ماند چار تا آفتاب نشین که یکیش هم شما باشید. چشم از بقیه که آب نمی‌خورد. یکیش عین پره‌های صنم. دومیش هم قدرت، پسر آن مرد که دزد. چار تا کور و کچل دیگر هم، مثل همین‌ها.

مرگان گفت:

- روز اول عید بیلیم را ور می‌دارم و می‌روم روی زمین. به‌دبیت برسانند! هک! پس آنهمه خار و خسی که ما از ریشه در آوریم و زمین را مثل کف دستمان صاف کردیم، چی؟ من مېوه تابستان بچه‌هام را از همان يك تکه ریگ باید بدهم.

علی‌گناو گفت:

- من هم همین را می‌گویم. اول کسی که به فکر این زمینهای بی صاحب افتاد، سلوچ بود. یادم است هفت هشت سال پیش. بعد از او دیگران به‌صرافت افتادند. مثلاً خود من تازه دو سال است که می‌کارم. به مسجد که رسیدند؛ ملای زمینج روی دیوار شکسته نشسته بود. علی‌گناو به‌ملا گفت که کار کنند گور، تمام شده است. ملا برخاست و به مسجد رفتند. صدای حاج سالم بریده بود و بالا سر تابوت داشت چرت می‌زد. چرت خماری. مسلم بیدار بود؛ سپهرهای گوشه کنار مسجد را جلوی خود جمع کرده بود و داشت با آنها بازی می‌کرد. سر حاج سالم روی تابوت خم شده بود. پسر صنم هم بود. سایه‌وار، کنار ستون شبستان

ارستاده و خاموش بود. ملای زمینج پیشرفت و اجازه خواست که تابیوت را بلند کنند. پسر صشم به تابیوت نزدیکتر شد. حاج سالم نکان خورد؛ خودش را فراهم کرد، از جا برخاست و قرآن پاره را روی نافچه مسجد گذاشت و زیر لب، چیزی گفت. شاید:

«لا حول ولا قوة الا بالله!»

ملای زمینج به علی گناو نگاه کرد. علی گناو بسوی تابیوت رفت. حاج سالم چوبش را بیخ گگردن مسلم گذاشت و به او فهماند که باید کمک کند. سالم، پایه تابیوت را گرفت. تابیوت به حیاط مسجد برده شد و دمی دیگر سر تابیوت روی شانه‌های سرگنان و علی گناو قرار گرفت و پای تابیوت، روی دوش‌های مسلم و پسر صشم. ملای زمینج و حاج سالم هم دنباله تابیوت براه افتادند تا در راه صلوة و صلواتی بفرستند. دعائے کاریز بالادست گورستان بود.

تابیوت، سرد و خاموش؛ از کوچه‌های خانی و خلوت می‌گذشت و به گوربرده می‌شد. سرما، همچنان تا مغز استخوانها می‌مخید. آفتاب، نبود. برف، زیر قدمها می‌شکست. بیرون زمینج، سرما تیزتر بود. باد سرد می‌وزید. بال قبای بابای قدرت، که روی گورستان، تکیه به پیلش آبشاده بود، در باد نکان می‌خورد. قدرت هم بود. کنار دیوار مقبره آقا، پریشان کرده و نشسته بود. به دیدن تابیوت، برخاست و شانه بدشانه بابایش، براه افتاد. بابای قدرت، به شاخه شکسته‌ای می‌مانست. نرسیده به تابیوت، گفت:

- آمده بودم کمک، علی‌خان!

- خدا عمرت بدهد. کاری نبود.

قدرت به زیر تابیوت رفت و جای سرگنان را گرفت. بابای قدرت

انگیزش را به کنار نابوت چسبان و گفت:

- لاله الاله.

آب قدرت در سرمای سحر، بخار خوشایندی داشت. آب، گرم نبود. از هوا گرمتر بود. تابوت را کنار آب بر زمین گذاشتند. مردها دور ایستادند و مرگان، پاچه‌های نباش و آستینهای پیرهنش را بالا زد. علی گناو، شکسته خویبر را - تا آب مرده را به کشتزار نبرد - به چهار بیل سنگ و خاک بست. مردها پشت کردند و آنسو ترك پناه زانه جوی نشستند. مرگان و علی گناو، میت را از تابوت به روی تخت سنگ‌ها جاها کردند. مرگان به علی گفت آن کوزه نیمه‌شکسته را که در ته جوی نمست کرده، برایش بیاورد. علی ته‌کوزه را آورد. مرگان دست به پوشش میت برد و به گناو گفت که دیگر کاریش ندارد. علی گناو بسوی مردها رفت و پشت به میت و مرگان، کنار شانه مسدای زمین نشست و سبگاری روشن کرد.

- سرخ حق است. پسر!

هلائی زمینج - تا از حاج سالم واسانده باشد - گفت:

- و میراث حلال!

علی گناو، پوزخندی زد:

- چه جوری خرجش کنم؟! بیا! سیگار بکشین، یکی یک دانه

وردارید. تو هم یکی وردار. بهایی قدرت. چی؟ تو هم می‌خواهی، سالم؟

بیا! یکی هم تو وردار.

هلائی زمینج به مسلم گفت:

- رویت را نکنی آنطرف، باباجان!

حاج سالم به مسلم گفت:

- الاغ! سرت را بینه از پایین!

پس، رو به ملای زمینج کرد و گفت:

- مسئله، ملا؟!

حتماً نمی‌بایست مرگان پیشتر کاری را آموخته باشد تا بتواند از عهد برآید. همیشه‌ی بی بود که يك بار ببیند. پس، کاری نبود که مرگان نتواند انجامش بدهد. چشمش هرگز از کار نترسیده بود. و اهمه از کار نداشت. از آن عم نمی‌گریخت. بی‌پروایی مرگان و اینکه خوش نمی‌داشت شانه از زیر بار عالی کند، به او این قوت قلب و جسارت را می‌داد که در برابر کار واپس نزند. مرده شویی؟ خوب! اینکه چندان دشوار نیست! ناف نوزاد را هم می‌توانست ببرد. ناف همین‌اُبر خودش را با دندان بریده بود. زایش تابستگام. دلمه‌های خروسخوان. تا مددی برسد، خودش ناف لعل را بریده و قمارقنداقش کرده بود. کار، از خشت تا خشت. ننه‌گناو را کفن کرد و کنگاش را بست. حالا باید دوباره به تابونش می‌گذاشتند. علی‌گناو آمد. میت را درون تابوت جا دادند. ملای زمینج برخاست. حاج سالم، مسنم را به کسک واداشت. تابوت، روی شانه‌ها جا گرفت. گورستان، درگور جا دادن ننه‌گناو هم بامرگنان بود. اما پیش از آن باید نماز میت خوانده شود. مردها، به‌رغم خواستی که حاج سالم داشت، پشت سر ملای زمینج به‌نماز ایستادند. علی‌گناو نماز نمی‌دانست. پسر صنم هم نمی‌دانست. بیشتری‌ها فقط نیهایشان را تکان می‌دادند. علی‌گناو، لب می‌جنباند. پیش از آن خسته و کسل بود که از این بابت دروغی به‌دل راه بدهد. پیش از اینکه نماز پایان بگیرد، علی‌گناو خود را کنار کشید. نماز که پایان گرفت، بصراف تابوت رفت. مرگان هم پیش آمد. ننه‌گناو چندان وزنی نداشت. سبک، مثل پر کاه.

به دو حرکت از ته زنبوت برداشته و به ته گور چسبانده شد. این هم خشت
 لحد، مرگان از گور بالا آمد. علی گناو دست به دلیل برد. بابای قدرت هم
 دست به کار شد. مرگان، پسر صنف و قدرت هم پنجه در خاک بردند. گور
 باید پر و پوشیده می شد. ملای زمینج و حاج سالم خود را کنار کشیدند.
 مسنم، مسچنان حاج و واج لب گور ایستاده بود و با چشمهای درنده،
 آدمی را که داشت در خاک پنهان می شد، نگاه می کرد. خاکریزی، پیش
 از آنکه عرق بر پیشانی ها بنشیند، تمام شد. آب در دسترس نبود. مرگان،
 بیل را از دست علی گناو گرفت، کاسه بیل را چند بار از برف پر کرد،
 دوی گور ریخت و با پشت بیل بر آن کوبید. کار، تمام. علی گناو نفسی
 کشید. بازی سنگین از دوشش برداشته شده بود. دمی به فراغت. ردهایش
 را از هوای پاکیزه صبح پر کرد. چو عایش را روی شانه انداخت، بیلش
 را برداشت و همپای دیگران براد افتاد.

- باقی عمر شما باشد، علی خان!

علی گناو نمی دانست چه جوابی باید به ملا بدهد. گفت:

- خدایه شما عم عمر بدهد!

حاج سالم گفت:

- خداوند به عمه صبر عنایت فرماید!

علی گناو سرش را نکان داد و زیر چشمی مرگان را پایید. مرگان

به دنبال مردها می آمد و سرش پایین بود. گناو پا پس کشید و زیر گوش

مرگان گفت:

- اینها انگار انماس دعا دارند؟

مرگان گفت:

- به ملا و حاج سالم که باید يك چیزی بدی. بابای قدرت هم

لابد...

- نفری چقدر بدهمشان؟

- این را دیگر خودت می دانی!

علی گناو دست به جیب جلیقه اش برد و خودش را به کنار شانم ملای زمینیج رسانید. مرگان دید که اسکناسی کف دست او گذاشت و رفت تا به حاج سالئم نزدیک شود. حاج سالئم، پول را که گرفت برای حمام رفتن خود و پسرش وارد چانه زدن شد:

- آمرزیده باد آن مرحومه، بانوی عقیقه و خداشناسی بود. نوربه قبرش بیارد. در خیرخواهی لنگه نداشت. بارها شاهد بودم که نان شب خود را با دیگران قسمت می کرد. با فاطمه زهرا محتور بشود، انشاءاله. انشاءاله. انشاءاله.

- از دیده باری تعالی، هیچ کار و کردار نیکی، دور نمی ماند؛ علی خان، ششسوی سرون این جانور، مسلم من؛ خودش توایی ست عظیم. برادر جان، دعایت می کند. می گویمش که برای مادر مرحومه دعاهات دعا کند. دعای معصوم مستجاب است. این جانور من هم بی گناه است؛ علی جان، علی گناو گفت:

- بسیار خوب حاج آقا. باشد. فردا صبح، فردا صبح دو ناییشان بیایید حمام.

با به زمینیج گذاشتند. ملا به علی گناو گفت:

- عجلی اگر بود...

علی گناو گوش نسپرد. حاج سالئم بر بلندی کنار کویچه ایستاد و به نشانه خدا نگهدار، عصایش را رو به علی گناو تکان داد و گفت:

- تا صبح، علی جان! بقای جوانی خودت. عمرت دراز و بخت

بیدار باد!

عصا در هوا چرخاند و دور شد. مسلم هم در پی پدر رفت. ملای

زینج هم راه کج کرد. پسر صنم خدا نگهدار گفت و بابای قدرت به
علی گناو نگاه کرد. گناو گفت:

- برای ناشتا بیا آنجا. قدرت را هم پیارس.

- خدا نگهدار!

رفتند. علی گناو شانه به شانه مرگان براه افتاد:

- صدایش از جای گرم بیرون می آید! مجلس ختم! نان شبم را بدهم

این و آن بخورند که چی بشود یعنی؟ که فاتحه بفرستند؟ می خواهم نفرستند.

چه گناهی داشت آن پیرزن زمین خورده، که فاتحه بخواند؟

مرگان حرفی نداشت. خود را دخیل کار علی گناو نمی دانست. گرچه

لحن علی گناو بیشتر خودمانی می نمود؛ اما مرگان او را - هنوز - محرم

خورد نمی دانست.

- باید این زن که راهم ببرمشهر: مریضخانه بخوابانش. از نازدها پیش

ذله شده ام. بالاخره کسی را گیر می آورم و دستخطی می گیرم. اما این خور

لا کردار بد موقعی دلاخ شد!

به کوچه رسیدند. مرگان راهش را بطرف خانه اش کج کرد. علی گناو

جلویش ایستاد و او را به اصرار رو به خانه خود برد:

- هر چه نباشد بنگ نغمه نان یافت می شود بالاخره! خانه ماوشما

ندارد که. بیا برویم حاجی هم از رقیه بپرس.

رقیه؛ زیر جا افتاده بود. بلکه پیش روی هم افتاده بودند و خمتاله

می کرد. به نظر می رسید که دم دمای صبح خوابش برده باشد. مرگان پای در

نشست و علی گناو چنتا تکه نان آورد و روی بال چادر مرگان گذاشت:

- آب دهنت را بگیر. می خواهی هم برو با بچه هات بخور. من امروز

هر جور می شده رقیه را می برم به شهر. مریضخانه.

رقیه پلنگ گشود و لبهای خشکیده و تناس بسنه اش را بر هم زد:

- نه... نه... نمی‌روم، نمی‌روم... آنجا... می‌میرم، می‌میرم!

علی گناو خرید:

- خانه خراب! جای مریض، مریضخانه است، چی را می‌میری؟!!

- نه! نه! همینجا، بگذار همینجا، زیر سقف خانه‌ام جان بدهم.

علی گناو ناشنوی حرف زنش، جیبهای نیمتنه و چوخیاش را از نان کالک پر کرد، تکه‌هایی نان درهم شکاند و پسه دعان گذاشت، از خانه بدر شد و یکر است به سراغ خورش رفت. خور، هنوز کم و بیش می‌لرزید و پوزدهاش از آب‌بینی خمین بود. گناو، دستی بر پوست پزمرده و پهن آورد خور کشید، سرگین‌های خشکیده را از سرهای شکسته سحرده‌ها و زیر شکم حیوان به ناخن تراشید، پالان بر پشتش گذاشت و نتگش را بست. به یادش آمد که تابوت را باید می‌آورده و کنج حیاط مسجد، سر جای همیشگی، می‌گذاشته بود. اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود. باید به فکر کار تازه‌اش باشد. در طویله چشمش را گرفت. در را از پاشنه در آورد و کنار دیوار حیاط خانه گذاشت. لقمه‌اش را قورت داد، تکه دیگری نان به دعان گذاشت و به اتاق رفت. نهالی کهنه مادرش را بیرون آورد، روی در پهن کرد و بالا سر زنش رفت:

- کهنه‌پاره‌ای اگر داری به خودت بییچ!

رقیه هیچ نگفت. علی گناو با کمک مرغان به زنش رخت پوشاند، لحاف را به دور بدن او پیچاند و به مرغان گفت که زیر شانه‌ها را بگیرد. رقیه وزنی نداشت. یک پرگاه! بیرونش بردند و روی در خواباندنش. به ناله‌های زن، علی گناو چندان گوش نمی‌داد. رشمه‌ای از پستو آورد. خور را از در خانه بیرون برد و میان کوچه واداشت. خورچین رویش انداخت و بالا سر رقیه آمد. در و رقیه را رشمه بیچ کرد و بعد، به همدستی مرغان، او را بیرون آورد و بر سر بار کرد. حالا باید رقیه و در را بر خور می‌بست.

ست. چوخای علی را مرگان آورد. چوخا بر دست مرگان، علی گناو به خانه دوید و دمی دیگر بیرون آمد؛ کلیه در خانه را به مرگان سپرد. کیف پوئش را در جیب بغل جابه‌جا کرد؛ چوخایش را از روی دستهای مرگان برداشت و به او گفت:

- به ابراو بگو مواظب گلخن باشد. خودت هم دوروبر کارش را بگیر. اگر شب را در شهر ماندنی شدم، گلخن را خودت روشن کن و بر او را وادار پایش بنشیند. شروبی هم خودت عاجز را وردار و بروید حمام. به ابراو بگو این حاج سالم و پسرش که فردا آمدند حمام. بابت مزدش پای شان نشود. دیگر سفارشت نمی‌کنم. اگر شب برنگشتم با هاجریابید خانه بخوابید. نان را برداشتی؟

- برداشتم!

- خوب؛ خدا نگهدار. می‌برم هر چیزی شده می‌خواهانش!

علی گناو خور را می‌کرد و مرگان رو به خانه خود رفت.

لب گودال خانه، عباس نشسته بود و داشت سکه‌ها را میان کاسه سفالی می‌شست. کاسه پر آب بود و سکه‌ها در آب ته‌نشین شده بودند و پنجه‌های عباس، هنوز می‌مالانندشان. مرگان از کنار پسرش گذشت و به اتاق رفت. هاجره پای اجاق چرت می‌زد. آتش اجاق خاکسپار شده بود. مرگان کنار اجاق نشست و تکه‌های نان را روی زمین گذاشت. عباس خمیده و با لایه‌ای از پسله درد، به اتاق آمد. مشتش پر از سکه بود و می‌شمرد. بد گمان، بار چندمی بود که داشت پولهایش را می‌شمرد. پای اجاق که رسید، زانوهایش خمیدند و نشستند؛ تکه‌های نان برداشت، زیر دندانه‌هایش شکاند و گفت:

- گمانم هنوز دوناپنج فرانی میان روده‌هایم مانده باشند!

بخش سوم

پند بیکم

نوبره پدر را عباس برداشته بود؛ چادر مادر را هاجر، و کیسه‌ای از تکه‌پاره‌های به هم دوخته‌ها، بر او.

تو برادر دوش به دوش هم می‌رفتند و خواهرشان به دنبال می‌رفتند تا به دشت پا بگذارند. علفه بود. مساء نوروز. آفتاب، دیگر سرد نبود. می‌شد به آن دل بست. زمین، دیگر کف پاها را نمی‌گزید. چمره‌ها دیگر کدر نبودند. یا دست کم - چندان که بیشتر، کدر نبودند. آسمان، فراخ بود. آسمان، دیگر آن تنگی و کسوتایی را نداشت. روزها، بازتر بودند. دشت و بیابان، گشاده‌تر می‌نمودند؛ و اینهمه در دل فرزندان سلوچ، و اناب و جای خود داشتند. دلها روشنتر بود. بازتاب زلالی بهار. پاها، بی‌بیم نه؛ کم‌بیم‌تر می‌رفتند. سرها، باد داشت. بهار و جوانی! باد مست بهار، در کله‌های خام. حلقه چشمها، هم آمده و تنگ و منتظر نمی‌نمودند. چشمها بازتر، روشنتر و براتر. بازی شوخ بهارانه، در آهوی چشمها. بازی شوخ آهوان، در بهار دشت. فرزندان سلوچ - دست کم برای دهی - به خشم و طعنه و نیش زبان، با یکدیگر رفتار نمی‌کردند. مهربان اگر نبودند، اگر نمی‌توانستند که باشند، دشمن هم نبودند. پوزار به کار نمی‌رفتند. نه فقط اجبار، که شوقی

هم پاهایشان را پیش می‌برد. دلهاشان از چیزی نو به شوق بود؛ گذار از سیاهی. این شکفته‌ترین حالتی بود که می‌شد در رفتار ایشان، دید. باروی فروریخته زمستان، زیر قدمها غبار می‌شد.

- بد کجا داریم می‌رویم؟

- به علف!

جواب هاجر را، عباس داد.

ابراو از خواهر پرسید:

- بلدی بنقست^۱ را بجوشانی؟

- چرا بلد نباشم؟

ابراو، بی‌تفاوت بد جواب هاجر، سر به دنبال کلبه‌سده‌ای ریزو خوش‌نقش گذاشت. در دویدن مارپیچ‌خود، نمی‌خواست یا رویش بگذارد. نمی‌خواست هم علفتراش را روی گردن کلبه‌سده فرو کوبد. دشت می‌خواست جانور را زنده بگیرد. دوروبر زمینچ؛ وقتی بچه‌ها خیلی از بیکاری کمال می‌شدند، دسته‌جمعی کلبه‌سده‌ای را دنبال می‌کردند و می‌گرفتند و به حیوان، نام^۲ می‌دادند؛ پس کتف‌اش را به دو انگشت می‌گرفتند و می‌فشرتند، دهان کلبه‌سده باز می‌شد و یک دلدانگشت نام روی زبانش می‌زیخشد و به امان خدا، رهایش می‌کردند. کلبه‌سده چند خیز می‌رفت و کند می‌شد. می‌ماند. گنج می‌شد و به دور خود می‌چرخید. اختیارش را از دست می‌داد. سرانجام می‌غلطید و به پشت می‌ماند. شکمش باد می‌کرد. در این وقت، سنگان‌ترین بچه، تیزترین سنگ دم دشتش را روی شکم کلبه‌سده می‌کوبید. شکم کلبه‌سده دریده می‌شد و هر چه درون شکم حیوانک بود بیرون می‌ریخت و این سرگرمی، با پرتاب چند تف مرخاک، تمام می‌شد. ابراو، دست از سر کلبه‌سده برداشت.

۱- علف عوارا.

۲- معمولی مرکب از آهک و تباکو که برای نشه‌شدن زیر زبان اندازند.

- بگذار او هم برود دنبال رزقش؛ چکارش داری؟ دست و پایی کسی
را که تنگ نکرده!

لعن عباس، مهربان و برادرانه بود:

- سنگ می اندازی؟

عباس: خم شده و قلوه سنگ خودشستی از خاک نمناک برداشته بود.

ابراو هم خم شد و قلوه سنگی برداشت:

- نشانی کجا؟

- آنجا لب جوی، پرتاب هم از همینجا.

- مرجی؟

عباس: درنگ کرد:

- سر... دو سیر خرما!

- هرکی زده!

- هرکی نده!

- اول کی؟

- اون... اول تو.

ابراو بدهاجر گفت که هرود لب جوی بایسته و جای افتادن سنگها

را مراقب باشد. هاجر، پیش دوید:

- بجای هر سنگ که افتاد، يك سيخ به خاک فرو کن!

هاجر، لب جوی ایستاد:

- بیندازید!

ابراو گفت:

- می خواهی تو اون بینداز. از اینجا.

- نه، اول تو.

ابراو دورخیز کرد و بغل گشود؛ روی پای چپ سوار شد و

تکه سنگ را به دست راست چرخاند و پرتاب کرد. در نگاه هاجر، سنگ روی دیوار جوی نشست. هاجر، بیخ سنگ سیخی به زمین فرو کرد. نوبت عباس. سنگ خودش دست از سرانگشتان عباس پرواز کرد، از سر هاجر، غیز کشان گذشت و آنسوی جوی، در خاک نشست. ابرو به برادر نگاه کرد. عباس به خنده دندانهای درخشش را نشان داد. بسوی خواهر رفتند. هاجر، لب جوی، به جستجوی علف خوردنی بود. یافت! لقمه‌ی جو. زانو زد و بونه را از خاک تمور بیرون کشید! ریشه بونه، خاک آغشته است. همیشه چنین است. روی برگهایش لایه‌ای غبار نشسته است.

هاجر، ریشه را میان انگشتهای لاغرش گرفت؛ برگها را بر کف دستش کوبید تا غبار بتکاند. غبار، نکانده شد. بونه پاک. هاجر رفت تا علف را بدهان برده، اما ابرو - بزحاله‌ای انگار - بونه گیاه را از دست هاجر قاپید؛ به دهان گذاشت و خنده در چشم، لبهای شیپوریش را خم آورد و باد در بوک هایش انداخت. چشمها و گونه‌های ابرو همچنان می‌خندیدند. هاجر دنبال او کرد. ابرو دوید. به خنده دوید و پادرقال موش، سکندری رفت. هاجر، نه به کینه، اما با مایه‌ای از دل آزرده‌گی، چندتا تپ بر سر شانه برادر کوفت. ابرو، ریشه از خنده، روی پاهایش نشست و به سرفه افتاد. ریزه‌های نیم‌جویده لقمه‌ی جو - زبرترین علف خوارا - به کامش باید چسبیده باشد. سرفه. سرفه. خون به چشمهایش دوید و تخم چشمها در آب گردید. مشتی به تخت پشت، هاجر، نشست و مشت به تخت پشت برادر کوبید. این را از مرگان یاد گرفته بود. سرفه برید. ابرو روی خاک بله داد، آرنج ستون تن. خنده از چشمها گریخته بود. هاجر، با این وجود، نتوانست دق دل خالی نکند. رفت و گفت:

- حرام! حرام! از گوشت سگ هم حرام‌تر!

عباس، بدشوق، فریاد کرد:

- بچه‌ها! بچه‌ها! جیگریز! جیگریز! يك عالمه!

هاجر، کنار عباس ایستاد. ابرو هم خود را از زمین جمع کرد و دوید. کنار جوی، میان گودالچه‌ای، عباس يك خال جیگریز گیر آورده بود. عرسه نشسته. عباس با علف تراش و ابرو را بیخبر و هاجر با کوبه شکسته قاشق. بوته‌های جیگریز را با عربوته جگر سوراخ سوراخ بزی رامانند - می تراشیدند و روی هم می ریختند. گفتن ندارد که ضمن کار دهانهایشان می جنبید: دور آنها و دندانهایشان رنگ غنغ گرفته بود. خال جیگریز - توپره عباس را زیمه‌پر کرد. عباس گفت:

- حالا باید پی بقتت بگردیم. جیگریز را کد نمی‌شود برای شام

بخت! هر کدام از يك طرف برویم.

- برویم!

توپره، کیسه و سارق را لب جوی گذاشتند و هر کدام بسوی راه

افتادند.

دشت، سبز نای تنگی داشت. سبزه نورس. جایه‌جا پر خالک گنبونه‌ای فرش کرده بود. رنگ خاله و سبزه، درهم، خرمایی و سبز، خرما و علف. جایه‌جا بوته‌ای بلقست، جایه‌جا بوته‌ای جیگریز. همه‌جا عطر خالک باران خورده، رد پاها، پر خالک ملایم. خانه، خمیر و آمده، چشهای تیز و خیره، بوته‌های خوارای علف را برمی‌چیدند و در بال پیراهن خود جا می‌دادند، با نگاهی گنگاهی به هم، پنهانی. باز، جستجو نیزتر. رقابت پوشیده. طبیعی ذات کار، که گاه برهنه می‌شود. عریان. بسا که به کینه انجامیده است. اما اینبار نه، پوشیده بود. برادرها و خواهر، هر که می‌خواست بیش از دیگری بال پر علف داشته باشد. بال پر علف و بال راست. نه کم از دیگری، هر کدام.

در برگشت، دیدند که خیلی از هم دور شده‌اند.

کنار کبسه و سارق و توپره‌شان، مردی روی زاله جوی نشسته بود و یا بوته‌ای جیگر بربازی می‌کرد. پیشاپیش، پیشاپیش، اورا به جا آوردند: بابای سالار عبدالله بود، کربلایی محمد دوشنبه. پیرمردی کوتاه و در زمین کوفته. روی زاله جوی که نشسته بود به يك كلوخ كلان می‌مانست. گرچه کوتاه، اما درشت استخوان و محکم بود. صورتی گرد، پیشانی بی برآمده، ریش سفید و قبضه پرکن؛ با چشمهایی که اشتهای جوانی هنوز در آن نمرده بود. زمستان و تابستان، يك شال پشمی - که روزهای بافته شدن، سفید بوده بود - به دور عرقچین قدیمیش می‌بست. نامردم زمینج یاد می‌دادند. کربلایی دوشنبه همین شال و عرقچین را به سر داشت. در عزا و عروسی، در برف و آفتاب، کناره‌های شان، ریش ریش شده و چرک کهنه دریافتش مرده و به رنگ گل خاکستر درآمده بود. روی گونه‌های پیرمرد، هنوز مویرگهای سرخ پیدا بودند. روی بینی گرد و صافش، که به يك تیله انگشتی می‌مانست، نرمه موهای روپنده بود. چروک زبر گلو و دور گردنش، تکه زبانی را می‌مانست؛ قاچ قاچ شده از آفتاب. شکن شکن خط و خطوط، بر پوستی کلفت. موهای سفید و پیچیده سینه‌اش از بقه بیرون زده بود. بقه بی‌لبگردان و چرک. چنانکه انگار تسمه سیاه و باریکی به دور بقه‌اش دوخته شده است. با این وجود، دست و روی کربلایی دوشنبه همیشه شسته بود و نمازش يك وعده هم ترك نمی‌شد.

تا بچه‌های مرگان به او برسند، کربلایی دوشنبه کلوخهای کوچک را برمی‌داشت و میان انگشتهای کوتاه و کلفتش نرم می‌کرد. بچه‌ها که رسیدند، هنوز مرش پایین بود. بیشتر وقتها سر کربلایی دوشنبه پایین بود. کم و گند حرف می‌زد؛ اما گلنده می‌گفت. توپره و علفتراش کنار دستش بودند و ریسمان گردن بره‌اش به صج دستش گره خورده بود و بره برز

لب جوی می چرید. بچه های مرگان، یکی یکی سلام و خداقوت گفتند و رفتند تا علف بالباشان را خالی کنند. کربلایی دوشنبه نگاهشان کرد و به جواب خداقوتشان گفت:

- دارید علف خوارا جمع می کنید، ها؟

- ها بله، کربلایی!

عباس و ابرو، کنار کربلایی دوشنبه، بر صینه زاله نشستند و هاجر خود را در شکاف جوی گم کرد. کربلایی دوشنبه از حال مرگان جوینا شد. عباس گفت:

- روزگاری می گذرانده ای...

کربلایی دوشنبه به همدردی گفت:

- زن فلک زده! بین چه جور بی باعث و بانی شد! از بابای بسی

غیرت چه خبر؟

ابرو سر پایین انداخت و خود را به شوراندن خاک مشغول کرد.

عباس گفت که هنوز خبری نشده است. کربلایی دوشنبه گفت:

- دیگر باید قید او را بزنید. هر چند که مسادرت میان مردم چو

انداخته که سلوچ پول برایش می فرستد، اما در شهر کوره ها که ما زندگی

نمی کنیم! اگر خبری باشد، لابد ما هم می فهمیم! نه! مرگان، حال

کبک را پیدا کرده. سرش را کرده زیر برف و گمان می کند دیگران او را

نمی بینند. دروغ می گوید! یعنی می خواهد صورت خودش را با سیلی،

سرخ نگاهدارد. دایستان چی؟ مولا امان؟ از او چه خبر؟

- او هم دیزوقش است که خبرش نیست.

- پیش از این، وقتی از این طرفها رد می شد، سری به من می زد!

حالا دیگر کم پیداش می شود. شاید بابت حسابی که با هم داریم، راه

کج می کند و پوزمی تاباند؟ آخر او ساربان من بود. شماها یادبان نمی آید.

به همین اعتبار هم بهمش پول قرض دادم. آن روزها که عاشق بود، بد حساب نبود! اما حالا... به گمانم دارد بوغ ورتاب می اندازد. يك روزی بالاخره بیداش می شود. تا آخر دنیا که نمی تواند رو نشان ندهد! با پای خودش باید بیاید و حسابش را پس بدهد. اگر روزی دیدیش، پیغام من را بهمش برسان. به او بگو کربلایی دوشنبه گفت: من پول دزدی به تون داده ام که حالا روی گرفتنش را نداشته باشم. وقتش رسیده که بیایی سر حساب! اما مرگان... مرگان با او فرق می کند. حیث شده، مرگان! سوخت بیچاره. به دام این سلوچ سگ خلق افتاد و سوخت. از جوانیش هیچ چیز نهمید. آخرش هم که اینجور! از قول من بهمش بگو: اگر یکوقت پول و پله ای خواست، من را بی خبر نگذارد. از مرگان گروهی نمی گیرم. بهره زیاد هم نمی خواهم. البته... خودم سری به خانه تان می زوم!

کربلایی دوشنبه، از خاك برخاست. در سکوت سنگین بچه های مرگان، بیش از این نماند. تاب نیاورد. می توانست ببیند که بچه های مرگان، صبح روزی را که سالار عبدالله - پسر کربلایی محمد - برای وصول گروهی به خانه شان رفته بود، به چشم باطن می بینند. همین این را به چشم باطن می بینند که سالار عبدالله؛ عباس و ابرو را از زمینهای پشه زار، تارانده بود. اثر حرف پیرمردم: به کمک - بر چهره بچه ها، کربلایی دوشنبه را دود کرده بود. انتظاری که او داشت - امیدواری - در چشمها برنافت. کربلایی دوشنبه، خاك خشك تنبانش را تکاند، فلاده پره پرواریش را کشید، نوبره اش را به شانه انداخت و علف تراش را به دست گرفت و گفت:

- الفرض که از جانب من درین نیست. می آیم خانه تان!

بچه های مرگان، خاموش، رفتن کربلایی دوشنبه را نگاه کردند.

کربلایی دوشنبه، سنگین و کند راه می رفت. پاهایش را گشاد برمی داشت.

همه اهل زمین می دانستند که او قره است.

عباس، برخاست و علف های رپخته را میان توپره خود جا داد.

برای دو وعده، بس:

- چطوره برویم و خدا زمین ۴؟

ابراو گفت :

- که این علفها را به دوش بکشیم تا آنجا و دوباره برگردانیم؟

- می گویی چکارشان کنیم؟ اینجا که نمی شود گذاشتشان.

ابراو به عاجز نگاه کرد:

- می بریشان؟

- چرا نمی برد؟ او می خواهد بیاید سر زمین چکار؟

- ها بگردم خواهرم را! ببرشان، تو علفها را ببر، ما هم می رویم

نم زمین را اندازه بگیریم. اگر قایل باشد، فرز او می کاریم.

- وقتی خواستیم بکاریم، تو را هم می بریم دانه هندوانه به خود

بیتدازی! حالا برو بده علفها را نشه پخته کند: ماهم غروب می گردیم.

علفها را در سارق عاجز انباشتند. ابراو زانو در پشته علف کوفت

و به همدستی عباس به کار گره زدن بانهای سارق شد. بعد از آن، بچه

را روی سر عاجز گذاشتند. عاجز کتفه خورد: اما جا نگاهداشت و قدمها

را هماهنگ کرد. می برد. عباس و ابراو، خاطر آسوده از باری که بر

سر خواهر به خانه می رفت، توپره و کیسه خود برداشتند و به شانه انداختند.

علف تراش و بیخبر ۴ به دست گرفتند و رو به خدا زمین براه افتادند.

خدا زمین، برگزیده گناه ریگ. زمینی شیب و ماسه ای. صاف و نرم.

چون شکم مادیان، بایر و بادگیر. بی صاحب و یله. از همین رو - شاید -

به آن می گفتند: خدا زمین. تکه زمین سلوج، کنار به کنار زمین های

پسر صتم، بابای قدرت، و مادر علی گناوه، چسبیده به راه بود. دست چپ خدا زهین به رنگ درازنی شد، راستش را نجوی می برد و بالاسرش به دشت کلفت سر می زد. پس، پایینه اش تا چشم کار می کرد، زمین بود و زمین، زمین خدا زمین. اما از چنین زمین درندشتی بار برداشتن، کار هر آدم کم حوصله ای نبود. کار موروار می طپید. نا امروز، این زمین، تنها هندوانه داده بود. امروزه، تازه زمزمه پسته کاری به گوش می رسید. این بود که اهل زمینج، پنداری از پسته کاری و کار پسته نداشتند. اما، هندوانه، چرا. تا بوته هندوانه، در خدا زمین، به بار بشینند، بار عا زیر رملی که یاد می آورد، گم می شد و می باید به دن صبر، برگ برگ بوته ها را از زیر خاک بیرون می آوردی. و کم آدمی دل و دماغ چنین کاری داشت. بیشتری ها، همان اول ماه نوروز، دانه به گود می انداختند و می رفتند. بوته به امان خدا رها می شد. پس، می ماند یا می مرد. که بیشتر می مرد. باد، بوته را می مرداند. بوته، یاد رخاگ دفن می شد، یا می خشکید. مگر یکی از صدنا، به اقبال! وقت محصول که به سر زمین می آمدند، چند بوته ای، شایسته ن از جنگ باد رها نیده و بار داده بودند. خشکی دهانت را بگیر! رسیده. نارسیده بار از بوته می چیدند و می رفتند. گمان اینکه مفت! در این میان، یکی از مردهایی که پایه پای هر بوته، دست به جیل و مراقب، پیش می آمدند، سلوچ بود. سلوچ، پی گبر و بی خستگی در کش راه زمینج و خدا زمین بود، تا بوته را به بار بنشانند. بوته ها را - بعد از کشت و رویش - بیکه می کرد و از آن پس خاک بی اسرمی داد. بوته خدا زمین، کار دیگری نداشت، جز همین کار: خاک بی سر، جز این، باید یادگیر می ساخت. یادگیری با خاک و هیزم: سبب دیگر این زمین، نه کلوخ کوبی داشت و نه پر کردن شکاف های ریز و درشت. نا آفتاب، نم خاک از چرخها

برنجیند. زانه ریختن و آبیاری هم نداشت. اما کار: بسیار داشت. همیشه باید میان بونده‌های گشتی و انگر هیچ کاری نبود، هرزه‌مره‌ها را به نوک بیل، و چین می‌کردی. که سلوچ چنبن می‌کرد. میوه تاپستان بچه‌ها در گرو کار او بود. عیای مرگان: یک‌کایک بونه‌ها را چون بچه‌های نوپایی می‌پاییند، بزرگشان می‌کردند و تا پای بار می‌رساندند. چشم شوق، به بار بونه. تا رنگ، راهی نبود. چند تیر پرتاب. پس ببرد او ببرد. بازی بی که به تن تندی و شتاب می‌بخشد. یکی خم می‌شود و دیگری از روی پشت او می‌پرد و در چهار پنج قدمی خم می‌شود تا دیگری از رویش ببرد. شورانگیز است و اگر پاهای نوجوانی مانده نشوند، با قوت و فنی که می‌توان در آن بکار برد، با حیل‌ها و شیوه‌ها که راه به رندی می‌برد. بازیگر را به شوخی و شادی می‌کشاند.

عباس: نن خمیده فروزد دید، وزغ وار شکم برخاک سایانند و ابر او: پا کشان و به نخیز که می‌آمد؛ شتاب از پاها و ان توانست بگیرد و به سر آمد. سکندری! غلتید و به خود پیچید و به عم دوید. با خنده‌ای تلخ به زیر پوست و نگاهی رنجیده به چنمها. عباس درخنده خود می‌لولید و دست بر ناف چنانده بود. ابر او خاک از سر و رو تکاند و پراه رفت. عباس خود را به او رساند؛ خنده کوتاه کرده، گفت:

- دلگیر شدی؟

- نه! اما ذات تو نامرد است.

عباس، به خنده برگزار کرد و گفت:

- علی گناه برای من کار درست کرده. شتر چرانی. پیش پر عموی

بایاش.

ابراو گفت:

- علی گناور! چند وقتیست که زیاد دوروبر خانه ما می‌پلکد!
دلسوز شده! از وقتی که بابا رفته... راستی! تو خیال می‌کنی بابا،
دیگر بر نمی‌گردد؟

- گور پدرش! می‌خواهد برگردد، می‌خواهد برگردد. از بودنش
چه نفعی بردیم که از نبودنش ضرر کنیم!
- هر چه بود، بالاخره بود!

- می‌خواهم نباشد! تا بود نان خشک و کتک داشتیم. حالا که نیست
فقط نان خشک داریم. چه گلی توانست به سرمان بزند؟
- پدر بود، بالاخره! همان سایه‌اش هم غنیمت بود.

- بی‌پدر زیسادند. ماکه تو برش نیستیم. حالا دیگر سینه از خاک
برداشته‌ایم. هر جور می‌باشد نان خودمان را در می‌آوریم. از گرسنگی که
نمی‌میریم.

- فقط که نان و گرسنگی نیست. همین که آدم را به چشم چشم
نگاه می‌کنند، خودش درد کمی نیست. زبان این مرد که نزولغوار را
ندیدی چه زهری داشت؟

- بابا هم اگر بود. زهر زبان همچو آدمهایی گرفته نمی‌شد!

- هر چه هست که من گاهی دلم برایش تنگ می‌شود.

- من به دلم ز اعش نمی‌دهم.

- همیشه من را با خودش به خدا زمین می‌آورد.

- من را هم به چاه کنی می‌برد.

- ماه نوروز که می‌شد، خودش گود می‌زد و من هم دانه به گود

می‌انداختم.

- من هم پای چرخ چاه می‌ماندم و او می‌رفت نه چاه. اوبار به دلو

می‌ریخت و من بالا می‌کشیدم.

- این آخری‌ها، گل تنور هم برایش درست کردم. به من می‌گفت، پنجه‌های تو به کار تنورمالی می‌خورند.

عباس، خشمخوار، گفت:

- خیلی خوب دیگر! واگجوی کردن ندارد که! بگذار از کسۀ خواجه هم برود آنطرفتر.

خدا زمین، جا به جا سایه‌های ریگ، بر پنه‌های برف که جامانده بود، عباس از جوی پرید و گفتگو برید. زمینان، زیر پایشان بود. کبه و توبره لب‌جوی گذاشتند و علفتراش را ابرو به دست گرفت. عباس، يك گله جا را نشان داد. ابرو همراه‌براش رفت. هر دو به کندن زمین نشستند. خاک، به اندازه نم برداشته بود. لایه‌رویی، گل بود. به دست می‌چسبید. لایه زیرین به قاعده بود. زیرین تر، کم و بیش رنگ تیره رطوبت‌داشت. عباس، پاچه پای راستش را تابع ران برزد و پا در گودالی که کنده بودند، گذاشت. تا بالای زانو، پا در گود فرو رفت. نم، پس بود. در همچو خاکی، نم، خود را نگاهمیداشت. بوته هندوانه، بیشتر در پهنا ریشه می‌دواند. خوب؟

ابراو گفت:

- می‌خواهی يك گله دیگر را هم بکنیم؟

- عجب بچه گجی هستی، تو! همچو خاکی که این گل و آن گل ندارد، که! بنده‌سار نیست که تو بخوای ببینی بیخ‌زاله چندتا نم دارد. آبریزش چند پا. ماسه است! این خاک، نم را می‌مکد. می‌گویی نه، برو بیخ ریگ را بکن. آنجا که شب است. و آب نگهدار نیست، اما شرط می‌بندم از اینجا بیشتر نم دارد. چون خاکش نرمتر است.

از بیراهه پشت‌ویگ، پسر صدم می‌آمد. مراد، پشته‌ای هیزم بر پشت داشت و در هر قدم، پایش تا ساق در خاک خیس فرو می‌نشست و

گودال کوچکی از خود به جای می گذاشت. چشم مراد که به پسرهای مرغان افتاد، راه کج کرد و رو به آنها آمد..

- خدا قوت!

پسر صنم، پشته هیزم را به شیب زاله جوی تکیه داد:
- خدا نگهدار. خدا شما را قوت.

برادرها بسوی او رفتند. مراد، ریمان قلاب شده در چسب روی سینه بست کرد، پشت از پشته وانگرفت، از بند ریمان بیرون آمد و گفت:

- سیدها نم دارند، لامذهبا! سنگینند. دال کند شدم. آنهم میان این ریگها. باها تا زیر زانو میان خاک فرو می روند. ببین چه عرقی کرده ام! راستی هم! تمام تخت پشت و زیر بغل های مراد به آب عرق آغشته بود. دست زیربال پیراهن برد، عرق پیشانی و بیخ گوشهایش را پاک کرد و تکیه به زانه جوی، نشست و پلکهایش را از هم وا کشید. عرق به چشمش رفته بود. دور چشم سرخ شده بود و می سوخت. مراد، يك چشمش را باز کرد و پرسید:

- داشتید نم حاك را معلوم می کردید؛ لا بد؟

- ای... همچنین. نوچی؟ خیال نداری امسال بکاری؟

- من که نه. اما برادرم دست بردار نیست. من این يك وجب زمین را قابل نمی دانم که برایش خودم را با شاخ گاو دربینم لازم. عباس، که بر خیر هم از آنچه پسر صنم اشاره می داشت نبود، پرسید:
- چه شاخ گاوی؟

- این زمینها را یکسردارنده ثبت می دهند. داماد آقا ملک جلوا افتاده. سالار عبداله و کدخدایان روز و ذبیح هم دستان روی دست هم است. حرف از يك تراکتور و مکتبه آب هم می زنند. علاوه بر خدا زمین و دشت کافر،

روی آبریز بتدوینم دست انداخته‌اند. خود سالار عبدالله شب جمعه خانه ما بود. برادرم دل نمی‌کند، وگرنه مادرم تا صدای جزیبک پول را شنیده، پاهایش سست شدند! اما اگر من برادر خودم را می‌شناسم که او هم راضی می‌شود. سالار عبدالله با دوتا اسکناس پشت قزمز، دهن او را هم می‌بندد.

عباس، لب به دندان‌گزید و گفت:

- حالا دیگر سالار عبدالله راست راست دارد زوی مال مردم دمنت دراز می‌کند. این هم خودش دزدی‌ست دیگر! پس چیست؟
پسر صتم گفت:

- او قبول ندارد که زمین‌ها مال مردم است. اسمش رویش است.

خدا زمین!

- خوب باشد! خدا زمین! حالا که دست بنده‌های خداست.

پسر صتم جواب داد:

- سالار ادعا دارد که می‌خواهد زمین خدا را آباد کند.

- هه! آباد! پس ما چکار می‌کنیم؟ خراب!؟

- چه می‌دانم!؟

- بقیه خیال دارند، چکار بکنند؟ مثل بابای قدرت و دیگران؟

- حالا که می‌روند تا دهن یسکی بکشان را ببندند. وعده وعید

می‌دهند.

چشمهای عباس، درخشید:

- یعنی پول نقد می‌دهند؟

- شاید هم بدهند! نمی‌دانم.

عباس خاموش شد. پیدا بود که در فکر اینست تا بسودترین راه

را بشناسد. پسر صتم، خسته به پشت‌اش تکیه داد. ابرو، سرش را بلند

کرد و گفت:

- توچی، مراد؟ تو خیال داری چکار بکنی؟

- من می‌روم! من هیچوقت دل به نبود نمی‌بندم. می‌روم. می‌روم. می‌روم. جایی که وقتی صبح تا شب جان کندم، بدانم غروب به غروب مزدم به جیبم می‌رود. پارسال به گنبد بودم. سال پیش به ورامین. امسال اگر ناچار باشم تا اهواز هم می‌روم. کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است. شماها چی؟ می‌مانید؟

- ما خودمان هم نمی‌دانیم؟

پسر صم: پشته را روی پشت جا به جا کرد وزیمنان را از روی سینه به چمبر داد و گفت:

- شنیده‌ام علی گناو برای تو نازدانی درست کرده!؟

طعنه‌ای در زبان او بود. عباس گفت:

- شتر چرانی را می‌گویی؟ هنوز که معلوم نیست!

- گیرم که معلوم بشود. آن سردار که دست دهنده ندارد! کار همیشه هم که نیست. چار روز دیگر که یارگیرش بیاید، قطار می‌کند و با علی!

عباس گفت:

- شاید بخواند بهار را بچرانند.

پسر صم گفت:

- چه خیال‌ها! خانه نشستن بی‌بیان از بی‌چادریست، برادر! حالا دیگر قربان این ماشین‌های لیلاند بروم. سردار از زور ناچاری شترهاش را دارد سر به بیابان می‌دهد، نه از دلخوشش! آنوقت تو از قبل همین آدم ورشکسته‌ای می‌توانی نان بخوری؟ ... خوب، شماها هستید؟

- نه دیگر. ما هم می‌آییم.

پسر صنم، زیر پشته راست شد. پسرهای مرگان توپره و کبه و عافتراشان را برداشتند و پای به پای مراد، راه افتادند. در راه پسر صنم گفت:

- خیلی‌های دیگر می‌آیند. قدرت هم می‌آید. می‌رویم شش ماه کار می‌کنیم و برمی‌گردیم زمستان را راحت زیر کرسی لم می‌دهیم. از این خنس بازی هم راحت می‌شویم. اینجا که هستیم، هیچوقت ده تا يك نومانى توى دست ماها گیر نمی‌آید. دستهامان از پاکتره! تعجبیم شماها چرا دل نمی‌کنید؟

عباس گفت:

- ما گرفتاریم، برادر!

- فقط شما گرفتارید؟!؟

ابراو پرسید:

- تو تا حالا ماشین سوار شده‌ای، مراد؟

- چطور سوار نشده‌ام؟ پس این راهها را باجی رفته‌ام؟ تازه...

مگر چی هست!

ابراو بی‌گفتگو ماند. عباس گفت:

- اگر خیلی مانده‌ای پشته را بگذار زمین کمکی ورش دارم.

پسر صنم گفت:

- من از سنگینی پشته مانده نمی‌شوم. از این که می‌بینم کار

آدمیزاد در این جا قرب و قیمتی ندارد، مانده می‌شوم. حالا این پشته

هیزم يك چیزی. چون اقلا مادرم باش يك تنور نان پخت می‌کند. اما

باقی کارها فقط بیگاریست. به صاحب ذوالجناح می‌نوانم روزانه شانزده

ساعت کار کنم؛ اگر ببینم کارم حاصلی دارد. از زحمت کشیدن آدم، يك

چیزی باید مراد بشود!

- راستی! ... شنیده‌ام می‌خواهید عاجز را عروس کنید؟!

عباس و ابرو: همچنان خاموش بودند. جوابی نداشتند به پسر صنم بدهند. مراد هم واگویی نکرد.

به پناه خرابه‌های زمینج که رسیدند، مراد گفت:

- اگر چند صباحی ناب‌می‌آوردید، شاید مرد بی‌زن هم برای عاجز باقی می‌شد! خدا نگهدار.

- خدا نگهدار!

پسر صنم راهش را کج کرد و از کنار زمین‌های آیش رو به خانه. شان رفت و برادرها، عمانجور روی بلندی لب خندق، راه را ادامه دادند. تا چند ثانیه دور نشده بودند، پسر صنم زهر پشته‌اش نیم چرخ می‌زد و به صدایی کننده پاره گفت:

- به هر تقدیر ... اگر خواستید راه ببفتید ... با هم برویم بهتره.

عباس، علفتراش را سر دست نکان داد و گفت:

- خیلی خوب ... خبرت می‌کنیم.

و در شیب خندق، سرازیر شدند.

پسرهای مرگان، با که به زمینج گذاشتند هوا گداوم شده بود و شبانه. سرمای دلچسبی همراه می‌آورد. بیهوده نبود اگر بعضی‌ها، آنها که دستشان به دعشان می‌رسید. ماه نوروز هم از کرسی دل‌نسی کنند. ابرو: کپسه‌اش را به تخت پشت چسپاند، شانه‌هایش را کمی بالا آورد و به برادر گفت:

- تو می‌گویی ما چکار کنیم بهتره؟ کم کم هوا که گرم بشود،

حمام علی گناو هم از رونق می‌افتد. من همچو امید نمی‌دارم که ناپستان هم پای گلخن نگاهم دارد. حالا هم گمانم به رو دروایی مانده که بیرونم نمی‌اندازد. ریش به گرو دارد. یکی از آنها، گرفتار ناخوش-بیماری

ز نش است. پس صباح که خرش از پل گذشت، ردم می‌کند. تازه، همچو
مزدی هم که نمی‌دهد... اگر از من می‌شنوی، می‌گویم ما هم قاضی
دیگران راه بیفتیم و برویم جاهایی که همانها می‌روند. شاید چشم‌روشنی
وا بشود. ها؟

عباس گفت:

- حالا وقت سیاره. اگر بینم نمی‌چند، یا این دسته نرویم یا
آن یکی دسته می‌رویم. راه را که نمی‌بندند!

ابراو عوایی شده بود. رفت با زبان دیگری برادرش را به رفتن
و ادارد که پسر سالار عبدالله بیخ دیوار پیدایش شد؛ به نظر می‌رسید
که چشم براه دو برادر مانده بوده است. پیش آمد و رو در روی عباس
ایستاد:

- پونه‌های من چی می‌شود؟

- کدام پونه‌ها؟

- همان پولهایی که نو طویل‌خانه‌تان از پیش دست من برداشتی
و قورت دادی؟ هر وقت من را می‌بینی. رویت را از آنطرف می‌کنی که
چی؟ بد خیالت با دسته کورما طرفی؟!؟

- خوب! تو که خودت می‌گویی قورت دادم؛ قورت دادم دیگر.
برو همانجایی که پس دادم و عثمان دارا آدم که چیزی را قورت می‌دهد،
کجا خالی می‌کند؟

عباس، این زاگفت و راهش را کشید. ابراهم دنبالش او براه افتاد.
پسر سالار عبدالله، درین برادرغا رفت و گفت:

- من آن قرانی‌هایم را از حلقومت بیرون می‌کشم!

عباس، جوابی نداد:

«آن دردی که من کشیدم صد قومن هم بیشتر قیمت داشت! آمده

می‌خواهد مرده را زنده کند! هکدا!

پسر سالار گفت:

- من بولم را از تو می‌زایانم!

عباس گفت:

- اگر زایاندیش، نافش را هم بپیر!

پسر سالار عبدالله گفت:

- تخم سنگ ولد الزنایی دیگر!

عباس به پناه دیوار خانه‌شان پیچید و گفت:

- ولد الزنا خودتی با هفت جدت! گوز پد چنان!

مرگان، سر از چارچوب در بیرون آورد و گفت:

- با کی هستی؛ باز؟ چرا بك دم تنم را بی‌تکان نمی‌گذاری، تو؟

بی‌جوابی به مادر، عباس به پالان خری که بیخ دیوار تکیه داده

شده بود، خیره‌ماند؛ دمی وا درنگید و پس؛ پرسید:

- کی خانه‌ست؟!

- دابیت!

- چی؟!

دابیت، هرکه و هرچه بود؛ آمدنش پسرهای مرگان را به شوق

آورده بود. به خانه دویدند. بالای اتاق، «ولا امان نشسته و به لحافها

تکیه داده بود. بکراتو - مثل بیشتر وقتها - نشسته و دست دراز و درشت

استخوان خود را روی آینه زانو گذاشته بود. ساق دستش؛ نورد فرت؛

و انگشتش؛ هر کدام ساق درنایی؛ از سر زانویش به پایین آویخته

بودند. بینی بزرگ و کشیده‌اش؛ با آن نولک خوش‌فواره و قوس ملایم،

بر فیسی از صورت درشت و استخوانیش سایه انداخته بود. به دیدن

خواهرزاده‌ها، چشمهای شکارپیش. خندیدند؛ جایه‌جا شد و دستهایش را؛

هر کدام بال در نای، بسوی پسرها دراز کرد و جوانکها در آغوش داین امان گم شدند. مولا امان، روبشان را بوسید و هر دورا کنار خود، بیخ دیوار نشانید و به شوخزبانی حالشان را پرسید:

- گمان می‌کردم ریشتان در آمده، دیگر!

نازه، عباس و ابرو دیدند که علی گناو هم نشسته است و بعد مادرشان را دیدند و جای خانی هاجر را حس کردند. عباس، به اشاره لب و چشم، پرسای هاجر شد. مرغان به او فهماند که هاجر به پستو، پشت پرده نشسته است؛ و عباس دریافت که چه به چی است!

علی گناو، مانده جای پیاله را نوشید، بال چو خایش را به دست گرفت، بر خاست و گفت:

- پس، قرارمان همان. هفتم عید می‌رویم شهر!
مرغان گفت:

- انشاء اله. تا وقتی هم پنج شستا خاند دیگر مانده که باید سفیدشان کنم. این خانه‌ها را هم که سفید کنم، سرم خلوت می‌شود.
- انشاء اله!

مولا امان، بر خاست و گفت:

- به مبارکی!

علی گناو؛ پیش از آنکه پا از در بیرون بگذارد، به عباس برگشت و گفت:

- حرف کار نورا هم با عمو سردار زدم. فردا صبح بروشترها را ببر بیابان، بد علف.

مولا امان هم با علی گناو بیرون رفت و در برگشت، تن تا کرد، به خانه پا گذاشت و گفت:

- مرد نان در آری است. زنش هم که دیگر زن بشو نیست. خوبست

دیگر! خدا، خیر بدهد.

ابراو، تازه ملتفت شده بود که نوزاد کلاه دایی امان، به زیر ضربی سقف خانه شان می خورد. دایی گفت:

- خوب دیگر! تمام شد. از پشت پرده بیا بیرون، نوعروس! بیا دیگر. هاجرا

مولایمان، چندان بسته این نبود که خواهرزاده اش از پنجاه پرده بیرون بیاید. حرفی زده بود. خشم مجلس. سرچایش نشست و پیاله خالی را دم دست خواهرش خیزاند و به عباس گفت:

- پول و پله ای اگر داری، بجل هایت را بردار، بیار. برو چندتا حریف دیگر هم خبر کن بیایند. و رخیز! یکسالی می شود که در زمینج قمار نکرده ام.

مرگان، پیاله را پرچای کرد و جلوی دست برادرش گذاشت. عباس به خود جنبید که بر رخیزد و یک دست قاپ از میان بجل هایش دستچین کند. ابراو، خودش را به سایه در بند کشاند و سرش را به بکنج دیوار تکیه داد. عباس به کنار دولا بچه که رسید گفت:

- کربلایی دوشنبه، بابای سالار عبدالله: خبر احوالت را می گرفت، دایی!

مولا امان، در صدای عرعر خورش که از طویله بلند شده بسود، گفت:

- گوز بابا بش می خندید! به خیالش از روی آب پول جمع می کنم که دهم به ساعت بروم سراغش و یک مشت اسکناس بابت فرغ پولش جلوش بگذارم. این دقعه، اگر خدا بخواهد، خیال دارم اصل و فرعش را یکجا قورت بدهم! بیار آن بجل ها را!

عباس، قوطی بجل هایش را پیش آورد، دایی دست به کار برچیدن

يك دست بچل شد. مرغان، نگران دختر خود، از جا برخاست و به پستو رفت و زانو به زانوی دخترش نشست. هاجر، پالک پرده را میان دهانش فرو برد تا صدای خود را نخمه کند.
پستو، میاه بود، شتر.

بند دوم

کار هر کس پیش رویش بود.

ایراو، کبله صحر بر خاسته و به سرگلخن رفته بود. مولامان، جلوی در طویله داشت خر ریزه اش را پالان می کرد. عباس، مشغول گره زدن نخ گیوه عایش بود. مرگان، لنگن و چلیک حنایی و نکه گونی هایی که در سفید کاری دیوار و سقف به کار می برد، آماده به گوشه ای گداشته و منتظر بود دیگران راهی کار خود شوند. مرگان: همدرا باید راه می انداخت و بعد خودش روانه می شد. دوروبر عید، کار مرگان در آمده بود: سفید کاری خانه ها.

عباس، هنوز دور خودش می چرخید و دم به دم چیزی از هاجر می خواست: نخ، استخاق قفلی، دستمان گردن و... هاجر مثل گربه بی آزاری از این سوراخ به آن یکی سرمی کشید؛ چیزی می آورد، چیزی می برد و سرش گرم کار خود بود. هاجر، مثل همیشه، بی گفت و شنود سر به کار داشت. مولامان، با به خانه گداشت و رفت تا خورجین اثاثش را بیرون بیاورد. هاجر و عباس به کمک او رفتند. مرگان هم افسار خر را به دست گرفت و نزدیک در کشاند. خورجین را آوردند و بار کردند. مولامان، سرفتن، دست به خورجین برد و بک مشت آب نبات ابوالفضل بیرون آورد و سربال چارقد

هاجر بست:

- اینهم شیرینی عردسیت!

مرگان به برادرش گفت:

- باز هم که گذارت به اینطرفها می‌افتد انشاواله: نه؟

- حتماً. حتماً که می‌آیم. در این سفر، شاید انشاواله سلوچ را هم با خودم آوردمش. آشناها می‌گفتند طرفهای شاعروود یکی را دیده‌اند که قلعوقواره سلوچ را داشته. از پارسال آنجا دارند کارخانه می‌زنند. در کوزه‌های بالاسر شاعروود هم معدن ذغال‌سنگ هست. نه بکی، چندتا. شاید هم به‌هوای کار، از آنطرفها رفته! هرجا باشد، بالاخره شما را بی‌خبر نمی‌گذارد.

- اگر برگشتنی بود، نمی‌رفت!

مرگان، به‌عباس برگشت وگفت:

- توهم نمی‌خواهد. تر فشانی کنی. برو زرکارت! چوینست بابات آنجاست، ورش‌دار و راه‌بیفت! لنگه ظهر می‌خواهی شتر به‌عصف‌پیری!؟ نان روز، پای سردار بود. علی‌گناو، پیش از این قرارش را گذاشته بود. عباس، چویدست را از خانه برداشت و بیرون آمد. مولاامان، یک بار دیگر خورجین را روی خر جابه‌جا کرد و رفت که برود. هاجر و مرگان، کنارش بودند. مولاامان با خواهر و خواهرزاده خورد دست به‌گردن شد. عباس، کنار بار ایستاده بود و دسته چوبش را می‌فشرد. مولاامان - دار منصور! - خود را خماند و باعباس روبوسی کرد:

- قمارت که بد نبود! ببینم شترچرانیت چه جور از آب دربیاید!؟

چه کاکل قرمی هم برای خودش درست کرده! ... همین‌ن...

- کجا همین‌ن... مولاامان!؟ گاوگم می‌آیی و شبگیر می‌روی!؟

بی خبری خبری؟ پس آشنایی قدیمی ما چی شده؟ ما را از بیخ فراموش کرده‌ای! کربلایی دوشنبه بود. باد، خبر را به او رسانده بود و او مثل جن، حاضر شده بود. مولاامان، بی آنکه به دیدن طلبکار، دست‌وپای خود را گم بکند، به نرمی گفت:

- گرفتاری! گرفتاری کربلایی! دنبال ین کتف نان، روزوشیم را گم کرده‌ام. دارم جنس می‌برم قلعه‌های بالا بفروشم. خیال داشتم جنس‌ها را که پون کردم، برگردم و بیایم خدمت! این دیر کرد ماریان قدیمت را به بزرگواری خودت می‌بخشی!

کربلایی دوشنبه، گردن کوتاهش را راست گرفت، بروبالای مولاامان را نگاه کرد و گفت:

- روز به روز هم که داری بیشتر قد می‌کشی! کجامی روی آن بالاها؟ نکند می‌خواهی خدا را بگیری! یا اینکه من دارم روزی به روز به زمین فروتر می‌روم!

- لاشر شده‌ام کربلایی! از اینده، فاق کشیده‌ام.

- هوووم... فاقنی! چطور آدمی به این قدوبالا به زمینج می‌آید،

از زمینج می‌رود و چشمهای کور شده من نمی‌توانند او را ببینند؟!!

- کم آمده‌ام کربلایی.

- هوووم... پس، کم آمده‌ای؟! خوب! بیشتریا؛ بیشتریا!

- روی چشم، کربلایی. روی چشم. مرخص می‌فرمایی؟

- بفرما... بفرما... راه باز و کوچه‌دراز!

مولاامان، به خنده و شوخی، راه به کوچه برد و خرش را می‌کرد و

کربلایی دوشنبه با زیرنگاهی به مرگان، پابه پای مولاامان رفت:

- از سلوچ بی غیرت خبری نداری؟

- بی خبر نیستم، کربلایی. بی خبر نیستم.

عباس، پشاپیش خر ریزه داییش می‌رفت. مولاامان، بار دیگر واگشت و دنبال سرش را نگاه کرد. هاجر و مرگان، کنار دیوار ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. در آفتاب نو رویده، سایه قامت مولاامان کوچک را پر کرده بود. کربلایی دوشنبه، در کنار مولاامان، به جوزی می‌مانست که قل می‌خورد. گفتگوی مولاامان و کربلایی دوشنبه، دیگر به گوش مرگان نرسید. به خیر گذشت. تپش قلب مرگان، آرام گرفت.

- خوب؛ دایی جان، به سلامت. خیر پیش. انشاء اله که به وقتش سری به ما بزنید.

- انشاء اله، حتماً.

علی گناو، پیش آمد و با مولاامان دست داد و روبوسی کرد. او دیگر زندگانی خانواده سلوچ را - انگار - بومی کشید. مولاامان، بالبخندی که هنوز بر لبهایش رنگ داشت، غرش را پیش راند و از علی گناو دور شد. علی گناو، به اینسو نظر کرد. خانه سلوچ. هاجر به دیدن علی گناو، به خانه دوید، اما مرگان همچنان کنار دیوار ایستاده بود. علی گناو، رو به مرگان رفت. مرگان به خانه خزید. علی گناو در پی او رفت و با چشمانی که هاجر رامی جستند، به ملام مرگان علیک داد. مرگان گفت:

- شرموست. عجلت می‌کشد. هنوز بچه‌ست آخر! بیا به خانه.

هاجر، نبود. مرگان، وسایل کارش را ورنه از کرد و در چشم علی گناو، پرسید:

- پس گل گیوه‌ها کو، دختر؟

جوابی نیامد. علی گناو، پرسید:

- امروز کجا سفید کاری داری؟

- خانه ذبیح‌انه. برادرزاده کربلایی دوشنبه.

- امسال گمانم خانه خیلی‌ها را سفید کرده باشی!؟

— نه خانه همنه را. هر کس دستش به دهنش می‌رسد، چند تومانی هم خرج سفیدکاری خانه‌اش می‌کند.

علی گناو، به سقف و دیوار دودزده خانه مرغان نظر انداخت و گفت:

— دستی هم به سر و روی اینجانبکش!

— انشاءالله. انشاءالله کارم تمام بشود، می‌کشم.

هاجر، کیسه گل‌گیوه را از پستر آورد و کنار دست مادرش گذاشت. راه رفتن هاجر، رفتار و نگاه‌هایش به بیم آغشته بود. خودش را می‌دزدید. با کسی دقت نمی‌شد چگونگی حال دختر را دریافت. اما علی گناو، او را چنین نمی‌دید. نه از عشقی که به هاجر داشت؛ بلکه از حرصی که به او داشت. حرصی به تصرف او. پس، هاجر را چنانکه بود، نمی‌دید. هاجر را، هر حال و روحیه‌ای که داشت، در بستر خود می‌دید. لاشخوار، کبک را در منقار خود می‌بیند. علی گناو، با چشم‌هایش داشت دختر را می‌جوید و هاجر نمی‌دانست چگونه در نگاه علی گناو تاب بیاورد. بی‌زاری و ترسش از یکسو، و ناخبرگیش از سوی دیگر؛ او را بی‌تاب می‌کرد. دست و پایش را گم کرده بود. چنانکه می‌ترسید از جای خود. حتی نکان بخورد. مانده بود و ناخن می‌جوید.

اما مرغان، چنین نبود. با اینکه ذره‌ذره حالات دختر خود را تا ته وجودش احساس می‌کرد، می‌کوشید تا به بد دل خود راه ندهد. در نظر مرغان، این چیزها، این تاب و تپش‌های یک دختر، برابری بودی که دارد شوخی او می‌شود، عادی بود. شاید بتوان گفت، برقاعده بود. جزایش، پرسش می‌آورد. چون دختر، اگر به رضا راهی خانه مردی بشود، باز هم چنین رفتاری را — چه بسا برجسته‌تر — و می‌نمایاند. وانگر به نازها در راه باشد، پایش که به حجله‌خانه رسید، همه را از یاد می‌برد. ناچار است که از یاد ببرد. پس، انشعاب هاجر، اگر چه دل مرغان را می‌خراشید، اما

نو نبود. دست آخر، همان می شد که مرگان می دید: پایش که به حجله خانه می رسید، همه را از یاد می برد. گذشته از این، هاجر و علی گناو، در اصطلاح نامزد یکدیگر بودند و مرگان، از حسن اینکه مادر زن خواهد شد، بفهمی-نفهمی خوشش می آمد. هم خوشش می آمد این حس را که تازه در او زبانه زده بود، بیازماید. بیرون رفت!

هاجر و علی گناو، تنها ماندند. تنها واگذاشته شدند. هاجر، هله پوک^۱، دمی همانجا که بود، بیخ دیوار اجاق ماند و بعد، ناچار از اینکه خود را برهاند. ناگهان، بیم پنهانش به هول بدل شد. رفت تا خود را در پستو، گم کند. اما نرسید و واگشت. علی گناو خندید. لقمه نان در دهانش خشک شده بود. نمی دانست چی باید بگوید و چکار باید بکند. همانقدر که هاجر را هول برداشته بود، علی گناو را هیجان کلافه کرده بود. گنگ و بی اختیار بود. تازه داشت می فهمید که اگر بلد بود چند کلمه ای حرف بزند، خوب می شد. دست کم، لال اگر نشده بود! اما حالا، تنها تن و بدنش آماده هر کاری بودند، آنهم نه اینکه به اختیار، دست به کار شود. دست و تنش آماده واگشت بودند. تیری مهار شده در چله گمان. تلنگری باید؛ و گرنه شاید او همچنان در مهار بماند!

راه و روزنی که هاجر می جست، بیرون خانه بود. باید به کوچه می زد. برید. علی گناو، دختر را در هوا گرفت و به کنج دیوار کشاند. چنانکه گویی می خواهد قایمش کند. شاید قصد این نداشت که او را ببوسد، اما هاجر در بازوهای علی گناو پروبال می زد. هیچ نمی گفت. فقط پروبال می زد. لبهای انگار مهربوم شده بودند. علی گناو هم هیچ نمی گفت. دختر را میان دستهای زمخت خود، گرفتار کرده بود. خود نمی فهمید که هاجر را از زمین بلند کرده و به دیوار چسبانده؛ به گونه ای که پاهای

کوچک دختر در هوا پیر می‌زنند. صدای سرفه مرغان! پس، دور نرفته بوده است. بسا که بیرون در، پناه دیوار خپ کرده بوده است. لابد می‌خواست دخترش و داماد آینده‌اش را سبک‌سنگین کند! هر چه بود، به شنیدن صدای سرفه مرغان، دستهای علی گناو مست شدند و هاجر، پشت به سه کنج دیوار، فرونشسته شد و ناگاه بغضش ترکید. علی گناو، احساس کرد تمام تنش عرق کرده است. به بال قبا، پشانیش را خشک کرد، سرفه‌مکنده، از بیخ‌شانه مرغان که داشت پا به اتاق می‌گذاشت، بیرون رفت.

مرغان، رفت نا نادید بگیرد. نه‌انگار که چیزی پیش آمده است. اما دریافت که دخترک واکنش خاموش مادر را باور نکرده است. هاجر، هنوز بدان پایه از بلوغ نرسیده بود، که زبانی پنهانی با مادر خود، جسته باشد. آخر، میان یک دختر بالغ و مادرش، همیشه چیزهایی هستند که ناگفته، دانسته و هضم می‌شوند. اما، گرچه مرغان می‌توانست چنان مادری باشد، اما هاجر چنان دختری - هنوز - نبود. او، کودگانه می‌گریست و گله‌مند از مادر، یا بی‌می‌که هنوز هر نگاه و زبانش بود، شکوه کرد:

- او... من را گرفت... من را یکدفعه گرفت! دستهام را نزدیک بود بشکند!

مرغان، نرم و دلجو، کنار دخترکش نشست:

- علی دیگر نومزاد توست، عزیزکم. چار صباح دیگر، شوی تو می‌شود. به تو محرم است. دیگر اسمش روی توست. نباید از او ترسی. کم کم باید به هم عادت کنید!

- می‌ترسم! من می‌ترسم. به‌خدا، خیلی می‌ترسم!

مرغان: روی زلفهای کم‌بینه دخترش به نوازش دست کشید و گفت:

- ترس ندارد دخترم. ترس ندارد. چه ترسی؟! همه دخترها شو

می گیرند، همهٔ مزدها هم زن می گیرند. ترس از چی؟
 هاجر، درگریده ای که گویی سریند آمدن نداشت، گفت:
 - قچاقه، خیلی قچاقه. از من زیاده. من زیز دست و پای او نرم و
 نخاله می شوم.

- عادت می کنی مادر جان؟ عادت می کنی. لبقاقی که برای مرد
 هیب نیست! مرد، باید درشت استخوان باشد. نباشد که نزاره!

- می ترسم. من می ترسم. به خدا می ترسم!

- حالا اولشه، بعدش خوب می شوی. عادت می کنی!

- نه! نمی شوم. من می ترسم زنش بشوم. زنش نمی شوم!

- خوبه دیگر! کوفتی بك وجبی! می خواهی کنار دل من
 بمانی که سرم را بخوری؟ مگر بخت و اقبال چند بار در خانهٔ آدم
 را می زند؟ برای من آبخوره هم نگیر! دست تو نیست که بخوای یا
 نخوای، حالیت شد؟ همچین دلخواهی هم نیست! نکند دلت می خواهد
 بك شازده اسپ سوار، از پشت کوه قاف، برایت بیاید؟ ها! مرد به این...
 چارستون بدنش سالم. نانش توی کندو. محتاج کسی هم که نیست. بیکاره و -
 رویم یه دیوار - بی غیرت هم که نیست. دیگر چی؟ دیدی که داییت هم
 پسندیدش!

مرگان تیز شده بود. هاجر می لرزید. بعد از رفتن سلوج، مرگان
 هنوز اینجور به هاجر پرخاش نکرده بود. هاجر التماس کرد:

- من را به علی گناو مده، ماهر!

- پس به کی بدهمت؟ نکند دلت پیش آن الدنگ گرسنه هست،

پس صم بند است؟

- نه به خدا!

- پس چی؟

- آقلا؟ یکی دو سال دیگر... نمی‌شود یکی دو سال صبر کنیم؟
 - یکی دو سال دیگر؟! از کجا بدهم بخوری؟ بایات خیلی ارث و میراث برامان گذاشته؟ نمی‌بینی که همه زحمت‌های عالم را می‌کشم و باز هم نمی‌توانم شکمتان را یک‌وعده سیر کنم؟

- خوب... خوب، تقصیر من چیه؟ چکار کنم من؟ تقصیر من...
 - تقصیر تو ایته که حرف گوش نمی‌کنی! گنگگیر و خود رأیی. نوبر که نیستی! با چشم‌های خودم دیدم که دختر هشت ساله را دادند به گرویلایی غلام ساربان، هشت سالش بود! حالا هم عیشتا کرد پس‌انداخته. قدش به مر شانه تو هم نمی‌رسید!
 هاجر به زحمت گفت:

- تو می‌خواهی من را از سر خودت واکنی، وگرنه...
 - وگرنه چی؟ تاجت می‌کردم و می‌گذاشتم روی سرم؟!
 - نه! نه! آخر من... من که هنوز... هنوز چیز نشده‌ام!
 - چی نشده‌ای؟! دختر از نه سالگی بالغ می‌شود. تو هم که بالغ شده‌ای. داری پا به سیزده سالگی می‌گذاری. دیگه چه مرگته؟ شوی به این نازنینی! بهترش را از کجا می‌خواهی گیر بیاری؟!
 - آخر... زن هم که دارد!

- زن! آن زن چار صباح دیگر می‌میرد. او که دیگه زن بشو نیست! ندیده‌ایش؟ دوباره استخوان. بیچاره صدایش از ته‌گور بالا می‌آید. از روزی که بردنش مریضخانه تا امروز، نصف شده. تازه مگر پیش از آن چی بود؟ انبان‌مخده! رقبه‌کی به تنش گوشت دیده بود؟!
 هاجر، ناگهان از جا پرید و جیغ کشید:

- مگر زوره؟! نمی‌خواهم... من اصلاً نمی‌خواهم شوکنم.
 - نمی‌خواهی؟! ... ند، زبان خوش به خرج تو نمی‌رود؟

داغش می‌کنم، حرام‌زاده!

مرگان، مثل دیوانه‌ها؛ از جای خود پرید و روی دخترش خمیخید، موه‌های نرم دخترک را به دور دست پیچاند؛ مشتش زانقره کرد و بی هیچ ملاحظه‌ای؛ بر سروشانه و گرده او فروکوفت. خشم، امان زن را بریده بود. مهلت نمی‌بافت به کار خود فکر کند. فقط می‌زد. دخترک داشت از نفس می‌افتاد که مرگان از روی پشت او برخاست؛ کناری نشست و مشت‌های گره شده‌اش را بر سر و روی خود کوبید؛ خود را نفرین کرد و حق‌شقی زار گریه‌اش؛ قنطی گریه‌های هاجر شد. هاجر، همچنان سر جای خوذ بر زهین چسبیده مانده بود و به دشواری می‌نالید. مرگان، دخترش را نگاه می‌کرد و قلبش داشت از هم می‌درید. هیچ کاری؛ جز شیون؛ نمی‌توانست بکند. حال و روز دخترک؛ مرگان را - انگار - عذاب کرده بود. نمی‌دانست چه کاری می‌تواند بکند تا تلافی کرده باشد. کاری؛ کاری باید می‌کرد. اما هیچ کاری نمی‌توانست. تنها؛ مشت بر سر و روی خود کوبیدن و خود را نفرین کردن؛ کاری که برایش مانده بود. خستگی. مگر مرگان را بازمی‌داشت. پس، گریه و نثرین. گریه‌های بی‌امان مرگان. هاجر را متوجه مادر کرد. نگاهش به چشم‌های مرگان افتاد. گویی چشم‌های مرگان؛ غرق اشک بود. هاجر، تن کوفته‌اش را بسوی مادر کشانید. مرگان. دختر را بغل گرفت و سر او را روی سینه فشرد و عمصدای حق‌ش دردمندان‌ه‌اش گفت:

- سر مبه‌گور...

نتوانست حرف را به آخر برساند. گریه؛ امانش نمی‌داد. هاجر،

التماس کرد:

- گریه مکن! گریه مکن. هرچه بگویی. هرچه بگویی. فقط گریه

مکن؛ مادرا!

صدای پاهایی، مادر و دختر را از هم واکنند. مراد بود. پسر صم.
جلوی در ایستاد و گفت:

- رد عباس آمده ام!

- عباس رفت رد شترها.

پسر صم گفت:

- داریم راه می‌افتیم، ما. بچه‌ها حرفشان را یکی کرده‌اند که امسال
بروند گنبد. گفتیم اگر عباس هم راه می‌افتد که خبرش کنم فردا شب بیاید
خانۀ ما، بقیه هم می‌آیند که...

مرگان، هیچ نگفت. تکه خشتی در گلویش مانده بود. پسر صم،
نماند. روی پا چرخید و رفت. مرگان به دخترش نگاه کرد. هاجر، به
کنجی قایم شده بود. مرگان برخاست: کیۀ گل گیوه، لگن و دیگر چه رنگد
کاریش را از بیخ دیوار برداشت؛ پا از در بیرون گذاشت و به هاجر گفت:
- راه بیفت برویم پی کارمان! شد وعده ناشتا!

کار امروز مرگان، سفیدکاری اتاق پلوخوران ذبیح‌اله، برادرزاده
کربلایی دوشنبه بود.

اول می‌باید خاک دیوار را جازو می‌کشید. مرگان، دست به کار
شد. چسادرشپش را از سرواگرداند، بال چاره‌قدش را به دم دمان
بست، جازو را از دست هاجر - که برایش آورده بود - گرفت و از بیخ
چارچوب دوشروع کرد. با هر سایش جازوی مرگان، یک تکه جا از خاک
کهنه پاک می‌شد و یک لابه‌خاک، بیخ دیوار می‌نشست. مرگان، مثل همیشه،
سوار بر کار بود. کار در دست او، موم بود. نه تنها از ناچاری، هم از
جوهری که داشت، می‌توانست هرکاری را به زودی قبضه کند. این بود
که کارهای جوراجور زمینج، خودبه‌خود، به عمده مرگان بود:

«خاله مرگان! بیا خانۀ ما خمیر کن.»

«خاله مرگان! خانه ما روضه است. مادرم گفت بیا جای بنده.»

«خاله مرگان! عروسی برآدرم...»

«خاله مرگان! عزای بابا کلانم...»

«خاله مرگان! بیا خانه ما لحاف‌مان را می‌خواهیم بار کنیم.»

«خاله مرگان! مادر میرزا ناخوش احواله... دنیان تو می‌گشتند.»

«خاله مرگان! يك كوزه آب برای ختنه سوران...»

«خاله مرگان!»

«خاله مرگان!»

مرگان، کم کم داشت به صورت زن مردم، خواهر مردم، مادر مردم درمی‌آمد. به کاری که مشغول می‌شد؛ چهره‌اش چنان حالی می‌گرفت که چیزی چون احترام و بیم به دل صاحبان‌خانه، صاحبان کار می‌دید. نه کسی به خود می‌دید که به مرگان تحکم کند، و نه او در کار خود چنین جایی برای کسی باقی می‌گذاشت. شاید برخی زن‌ها؛ چون دختر حاج سالم، مسلمة؛ مایل بودند در مرگان به چشم کنیز خود نگاه کنند؛ اما مرگان - دست کم حالا - تنگ‌چین باری را خردنی کرد. خوش خلقی او را باید از چاب‌لوسی جدا می‌کردند. روی گشاده مرگان در کار، نه برای خوشایند صاحب کار؛ بلکه برای به زانو درآوردن کار بود. مرگان این را یاد گرفته بود که اگر دلرده و افسرده به کار نزدیک بشود، به زانو در خواهد آمد. کار، بر او سوار خواهد شد. پس، با روی گشاده و دل باز به کار می‌پیچید. طبیعت کارچین است که می‌خواهد تو را زمین بزند؛ از پا درآورد. این توهستی که نباید پا بخوری، نباید از پا دربیایی! و مرگان، نمی‌خواست خود را ذلیل، ذلیل کار ببیند. مرگان، کار را درو می‌کرد:

— بدره آب و گونی را بیار، دختر!

هاجر، جازو را از دست مادرش گرفت و رفت تا آب و گونی را

بیاورد. مرگان، بال چارقندش را از دم دهان باز کرد، سرش را از چارچوب در بیرون برد و سبار دهان و گنگلو را تف کرد. خاک، همه اتاق را پر کرده بود. روی مژه‌ها، ابروها و پاره‌زلفی که از زیر چارقند مرگان بیرون مانده بود، لایه‌ای خاک نشسته بود. بیخ دندانهایش، موراجهای بیش از خاک کهنه پر شده بود. احساس می‌کرد خلقتش دارد تنگ می‌شود. فریاد زد:

— هاجرا... رفتی از نهر زمزم آب بیاری؟

دختر، دسته بدره را دو دستی چسبیده بود و آن را به زحمت جلو می‌کشید. مرگان، پا بیرون گذاشت؛ بدره آب را از دست دخترش گرفت و به اتاق آورد و پیش ازهرکاری، دستهایش را در آب فرو برد، قبضه قبضه آب برداشت و به هوا پاشگاند. چند آنکه خاک، خوابید. بعد از آن نوبت آب پاشیدن به سقف و به دیوارها بود. باکاسه‌ای باید این کار می‌شد. هاجر دست به کار شد. اما کار دختر، باب طبع مرگان نبود. کاسه را از دست هاجر گرفت و به کار پاشیدن آب به سقف شد. آب پاشی، در عین حال که گرد و خاکهای مانده به سقف و دیوارها را می‌مکید، زمبینه را برای سفیدکاری با گچلاب گیوه آماده می‌کرد. یعنی اینکه خاک سقف و دیوار را برای واگرفتن گچلاب گیوه به خود، آماده می‌کرد.

زهر، خواهر به خانده مانده و برشیده ذبیح، يك قوری چای آورد؛ چشم بیاغوریش را به مرگان دوخت و گفت:

— اگر صبح چای نخورده‌ای، بیا يك پیاله چای بخور!

مرگان، آخرین بادیه آب را به خشکی دیوار پاشید و گفت:

— صبح چای خورده‌ایم؛ حالا هم قوری پیاله‌ها را بگذار بیخ

دیوار؛ می‌خوریم!

زهر، قوری پیاله‌ها را بیخ دیوار گذاشت، زیر لب غرید؛ لبرهای

چاقش را ورنایاند و از پیش چشم مرگان، دورشد.

مرگان، به دخترش نگاه کرد و گفت:

- کوره جدا! بالاخره هم از بخل می‌ترکد! به خار بیابان هم بخل

دارد. نه که خیلی نگاری است!؟

هاجر پرسید:

- گل را آب کنم؟

- حالته. بگذار اول قوری چای را بخوریم و دلش را کباب کنیم!

بعداً.

قوری-پیاله‌ها را به اتاق کشیدند و نشستند. پیاله‌پشت پیاله. هر-

مورت چای بایک کنایه همراه بود و همراه مرگانه، قهقهه خنده مرگان به

هوا می‌رفت. مرگان می‌توانست حس کند که با نوشیدن هر پیاله چای،

سوزنی به قلب زهرآ، خواهر و امانده ذبیح‌اله؛ فرو می‌رود. عاقبت هم

زهرآ تاب نیاورد و آمد، مرش را به اتاق قرو برد و گفت:

- تمام نشد این چای خوردن شما!؟

مرگان گفت:

- بیا وردار ببرا ته قوری هنوز چای دارد. خودت بریز و بخور!

زهرآ؛ قوری-پیاله‌ها را بیرون برد و ترید:

- انگار از قحطی آمده‌اند!

مرگان، ادای او را درآورد و با خود گفت:

- تا آنجایت بسوزد!

هاجر، کمرگاهی مادرش را اینجور سرکیف دیده بود. پیش خود،

این شنگی مادر را به حساب و فورکار می‌گذاشت و این که دوروبر عیدی،

مرگان اقبالی یافته بود که چشمش به رنگ پون بیفتد و صدای سکه را

میان کیسه‌ای که به گردنش آویخته بود، بشنود. هاجر، به این فکر نمی‌کرد

که خون جوانی هنوز در رگهای مرغان می‌دود. گرچه به ظاهر، مرغان شکسته و پیر می‌نمود، اما در باطن اینجور نبود. زنهایی به عمر مرغان، اگر دق‌مصه‌های او را نداشتند، تازه‌اوج‌زنی‌شان بود. اما دریغ! بعضی‌ها هستند که زودتر از طبیعتشان پیری شوند. مرغان هم یکی از همین‌ها بود. اما باور نیاید کرد که جوانی، پیش از وقت، در اینجور آدم‌ها می‌میرد. نه! جوانی پنهان می‌شود و می‌ماند. مثل چیزی که شرم‌نده شده باشد، در دهلیزهای بیجا بیچ روح، رخ پنهان می‌کند. چهره‌شان نمی‌دهد، اما هست. هست و همیشه در کمین است و پی‌فرستی است، یا مهلتی، تا خود را بروز دهد. چشم به راه است و همینکه روزگار نقاب عبوس را از چهره آدم پس‌بزند، جوانی هم زیانه می‌کشد و نقاب کدورت را بی‌باتی می‌درد. جوانی، دیگر مهلتی به دل افسردگی و پریشانی نمی‌دهد. غوغا می‌کند. آشوب! همه چیز را به هم می‌ریزد. سفالینه را می‌ترکاند. همه دیوارهایی را که بر گرد روح سر برآورده‌اند، در هم می‌شکند. ویران می‌کند!

از این بود شاید، که مرغان جابه‌جا، در فاصله کار ناکارباشکن می‌زد و گاه شلنگ می‌انداخت و چون نوعی شنگول، بسا دخترش شوخی می‌کرد. همین بود شاید، که مرغان را وامی‌داشت در لای کارش آواز بخواند، و در آوازش بیت‌های عاشقانه نجما را بی‌پروا، گویه‌کند. عشق، مگر حتماً باید پیدا و آشکار باشد تا به آدمیزاد حق عاشق شدن، عاشق بودن بدهد؟ گاه عشق گم است؛ اما هست. هست، چون نیست! عشق، مگر چیست؟ آنچه که پیدا است؟ نه! عشق اگر پیدا باشد، که دیگر عشق نیست! معرفت است. عشق، از آن رو هست، که نیست! پیدا نیست و حس می‌شود. می‌شوراند. متقلب می‌کند. به رقص و شلنگ اندازی وامی‌دارد. می‌گریاند. می‌چراند. می‌کوباند و می‌دواند. دیوانه به صحرا!

گناه، آدم، خود آدم، عشق است. بودنش عشق است. رفتن و نگاه کردنش عشق است. دست و قلبش عشق است. در تو، عشق می‌جوشد، بی آنکه ردش را بشناسی! بی آنکه بدانی از کجا در تو پیدا شده، روپیده! شاید، نخواهی هم. شاید هم، نخواهی و ندانی. نتوانی که بدانی. عشق، گاهی همان یاد کمرنگ سلوچ است و دستم‌ای به گل آلوده تو که دیواری را سقید می‌کنند. عشق، خورد مرگان است! پیدا و ناپیدا است. عشق، گناه تو را به شوق می‌چنباند و گناه، به درد در چاهیت فرو می‌کشد! حالا، سلوچ کجاست؟ این، چاهیت است که تو در آن فرو کشیده می‌شوی! چاهیت که مرگان در آن فرو کشیده می‌شود. سلوچ کجاست؟ ماه نوزاد! عید! وقتی که همه مردم، از هر سندی و رندی، خود را به خانه‌شان می‌رسانند و با هر بضاعتی کنار سفره و سبزی می‌نشینند و تلاشی تا یک دم را می‌بای همه سال، سرکنند؛ سلوچ کجاست؟ سلوچ، حالا کجا می‌تواند باشد؟ کوهپایه‌های شاهرود! معدن با سلوچ چه می‌کند؟!

سلوچ، اصلا در معدن شاهرود، هست؟!

مرگان، برادر خود را خوب می‌شناخت. مولاامان، صد چاقو می‌ساخت که یکیش دسته نداشت. بسا که برای دنداری مرگان دروغی بافته باشد! خوی مولاامان این بود که نمی‌توانست در هوای افرده دم بزند. او از آن دسته آدمها بود که مردم، نامشان کرده‌اند: گشته‌مست! شاید نمی‌خواست همان یک شب را که سفره خواهرش نشسته، زانوی شم بغل بگیرد و دلموزی بپهوده بکنند. می‌خواستند - لابد - دم تازه‌ای به خانه خاموش دمیده باشد!

واما سلوچ، حالا کجاست؟!

- ها مرگان بانو، خدا قوت!

کربلایی دوشنبه بود. عموی زهرا و ذبیح‌اله. با قد کوتاه و شانه‌های پهنش در چارچوب در ایستاده و دست به دیوار گرفته بود. قلادهٔ بره‌اش به دستش بود و لبخندی از رضامندی به گوشه‌های چشمش چین انداخته بود. مرگان، صدای کربلایی دوشنبه را شناخت و بی آنکه واگردد - نه از سر عمد - به او خورشامد گفت. کربلایی دوشنبه، پا به اتاق گذاشت و دستهایش را پشت کمر گرفت، به دیوارها و سقف چشم گرداند و گفت:

- الحق که دست‌سریزاد! ندیده‌ام! ندیده‌ام! زنی به این کاربری ندیده‌ام. بارک‌الله! ... گردنم بشکند که زن مثل بلورم را با دست خودم شکستم! ... بارک‌الله مرگان!

صدای کربلایی دوشنبه نرم و آهنگین بود؛ باکشش آمیخته به نوعی خودپسندی و پختگی. در طنین کلام کربلایی دوشنبه، به زعم خود - او، چیزی پیشاپیش به کرسی می‌نشست. آن چیز، بالا‌دیشی کربلایی دوشنبه و تبارش بود. یک جور کبر قومی در او بود. قوم و خویشهای کربلایی دوشنبه هم چنین حالتی داشتند. اگر گرسنگی نای‌نفس - کشیدن راهم از آنها گرفته بود، باز هم طنین بزرگنشانه‌ای رادر صدا، که - خود به خود - تحقیر دیگران را در بر می‌گرفت، از یاد نمی‌بردند. زن و مردشان اینجور بودند. کلفت گوی و بدانداز! انگار هر کدامشان پیشاپیش نقابی از کبر بر چهره زده بودند تا رفتار و کردار خود را در آن بریزند.

مرگان، آشنای این خوی و خصالت تبار دوشنبه‌ها بود. این بود که در عین باورداشت تحسین زبانی کربلایی دوشنبه، زهر و کنایه کلام او را هم - که بی‌اراده از زبانش می‌تراوید - حس می‌کرد. اما باکش ۱ - قلبه‌گورنی درشت را به‌عمد زخم‌زدن، هنگام و نامتکام بر زبان راندن.

نبود. برای مرگان، این احوالات، دیگر داشت کهنه می‌شد. مرگان، احساس می‌کرد خوی خاریشتی را پیدا کرده است که هر وقت نیش حمله‌ای را بسوی خود می‌بیند، سر به درون می‌کشد و یکپارچه خار می‌شود. چنانکه هیچ جانوری نمی‌تواند در او نفوذ کند. انگار چند جور آدم در مرگان حضور داشتند که هرگاه لازم می‌شد، یکیشان زخ می‌سود و با بیرون رو در رو می‌شد. حالا هم مرگان، همان خاریشت بود. هیچیک از آدم‌های درون او نمی‌خواستند به کربلایی دوشنبه اعتنایی کرده باشند:

«گور باباش! کاری می‌کنم، سزدی می‌گیرم!»

اما کربلایی دوشنبه، دست بردار نبود:

- شنیده‌ام که به خیر و خوشی هخترت را هم داری عروسم می-

کنی؟!۹

- ای ... تا خدا چی بخواهد!

- خدا خبر می‌خواهد. در امر خیر، خداوند هیچ مانعی پیش

نمی‌آورد. ماشاالله خوب هم قد کشیده!

- چشم پدری شماست، کربلایی. هاجر کنیز شماست.

کربلایی دوشنبه واگشت؛ نیم چرخ می‌چرخید به دور خود زد و پی جایی برای نشستن، چشم دوآند. جایی جز درگاهی اتاق نبود. بال قبایش را بالا گرفت و کونش را بر زمین گذاشت، شانه به دیوار داد و تبیحش را از جیب بیرون آورد و دانه‌های ریز تمبیج را با انگشتش کوناه و کلفش به‌بازی گرفت. بره‌اش به او نزدیکتر شده بود و پارگی سرشانه قبایش را به دندان می‌جوید. پرسید:

- زهرا خوردنی آورد؟

- بله کربلایی. جای آورد.

کربلایی دوشنبه، دو دانه مویز شاخه از ته جیبش بیرون آورد، روی زبان گذاشت و گفت:

... بچه‌ها که پیغام من را به تو رساندند، مرگان بانو! گفته بودم اگر یکوقتی لنگی داشتی خبرم کن. چیزی به دست و پا کن من هستم، بالاخره. با تو یکجوری کنار می‌آیم. مثل عربیه‌ها پایت حساب نمی‌کنم. ضامن و گروی هم از تو نمی‌خواهم. خودت برای من یکصد اشرفی قیمت داری. - خدا از بزرگتری کم‌ت نکند، کربلایی. زمستان، بحمدالله گذشت!

- من اهل تعارف نیستم، خلاصه‌ش! از این... مردکۀ بی‌غیرت، از سلوچ هم که انگار خیری نشده، ها!
- چرا، بی‌خبر نیستم. طرفهای شاعرود دستش به کاری بند شده. کار معدن.

- دروغه! همه‌اش دروغه! سر به سرش می‌گذارند. از من اگر می‌شنوی، سلوچ نا حالا مر به نیست شده. او، بنیه و گنجایش عذاب غربت را نداشت. آنهم دست خالی و زمستان! به سرش زده بود، مردکۀ! وگرنه هیچ آدم عاقلی همچو کاری می‌کند؟! سر صیاه زمستان! ولایت غربت! من در غربت بوده‌ام. در غربت اسیر شده‌ام. شن سان آژگسار! همه می‌دانند. اما جان سالم به خانه برگرداندن کار هر کسی نیست! گاو نر می‌خواهد و مرد کهن! نه آن بدبخت نیمه جان. سلوچ، همینجا هم اگر می‌بود، چندان دوام نمی‌آورد! شیرهایش کشیده شده بود. بیچاره نمی‌توانست خودش را راه ببرد. پاهایش به دنبالش کشاله می‌خوردند! اگر گفتگو به همینجا خاتمه یافته بود و کربلایی دوشنبه از منبرش پایین آمده و پی کارش رفته بود، شاید مرگان می‌توانست به دل بخورد و بفرود نیامد. اما زبان کربلایی دوشنبه کوناه نمی‌شد. دیوار شکسته

گیر آورده بود. روی خاک خانه برادرزاده اش نشسته بود و به زنی که دستها و روی و موی و شانه هایش در گل گیوه پرشانده شده بود، گفت می گفت. چنانکه انگار بدشبوۀ موزبانہ ای می خواست نهدل مرگان را خالی کند. مرگان، در این گیر تنگ، نمی دانست چه باید بگوید. اصلاً چیزی باید بگوید؟ باید، اگر بتواند! اما چگونه؟ گفت:

- کربلایی! دنبال رفته حرف زدن خوبیت ندارد.

کربلایی دوشنبه با صراحتی که پہلو به وقاحت می زد، گفت:

- بگو دنبال مرده!

مرگان، به نرمی و دردی نرفته، گفت:

- حلوج، چه هیزم تری به تو فروخته بود، مگر؟

- هیچی. هیچی. من از او بندی ندیدم. حسابش نقص نداشت. ما

که نمی دانستیم خیال دارد برود، اما روز پیش از رفتنش خودش به سالار

تبداله ما گفت که بابت طلبش بیاید و من و ناسی اگر مانده، وردارد

ببرد. نه! حسابش نقص نداشت.

- خوب! پس چرا نام بد رویش می گذاری؟

- می خواهی نام نیک روی همچین مردی بگذارم؟ می گویم مرد!

هدا! زن جوان، زن جوانش را به امان کسی گذاشته و رفته؟ ها؟ به امان

کسی؟! به امید باد بیابان؟! همچین آدمی، مستوجب چه نامی است؟ بگو

مستوجب چه نامی که نیست! اصلاً تو بک چیز را می دانی؟ نمی دانی!

می دانی؟

- چچی را؟

- که اگر مردی زن خود را همینجور بده کند و برود، و تا چند

ماه... نمی دانم تا چند ماه خبری و نشانی از او بدست نیاید، زن مطلقه

حساب می شود؟! درست مثل مسلمانی که اگر چهل شبانه روز گوشت

نخورد، کافر حساب می‌شود! می‌دانستی؟ این رامی‌دانستی، زن مسلمان؟
زمین، آدم بی‌جفت را نفرین می‌کند!
کربلایی دوشنبه، حرف آخرش را زده بود. از جا برخاست و
گفت:

— این خیلی نکته است! حکم شرع! حالا وضع خودت را بدان!
مرگان، خاموش به چهار ستون ناقص بدن پیرمرد نگاه کرد و مانند
کربلایی دوشنبه قلاده بره‌اش را کشید و رفت. مرگان، مثل چیزی که
یک جای مغزش نکان خورده باشد، دمی هیکه زده ایستاد و بعد، تیز به
کارش برگشت و به دخترش نهیب کرد:

— چرا همین‌جور هیکه‌ت زده! آب بریز میان نگو! نمی‌بینی ملاط
بسته؟

هاجر و اجنبید و به‌کار دوید.

بار دیگر، مادر و دختر را کاربا خود برد. اما این بار خاری به قلب
مرگان نشسته بود. تکه‌ای از قلبش می‌سوخت. کیسه زهری را، کربلایی
دوشنبه در قلب مرگان تکانده و رفته بود.

راستی، مرگان بیوه شده بود؟ دیگر بیوه به حساب می‌آمد؟ دیگر
سلوچ با او بیگانه شده بود؟ پس، سولامان هم روی چنین حسابهایی
خبر دروغ از سلوچ برای خواهرش آورده بود؟ این همه قاضی هم می‌شدند
و مرگان را دم به دم بیشتر می‌آشفتنند. خوب! مرگان، این روی سکه را دیگر
نخوانده بود. پس سلوچ، به زیان بی‌زیانی او را طلاق داده و رفته بود؟
عجب! چرا؟ مرگان که چیزی از سلوچ نمی‌خواست. پس چرا به حکم
شرع طلاقنامه‌اش را به دست او نداده بود؟ نه! شاید هم کربلایی دوشنبه
این حرفها را از خودش در آورده باشد! نه! این‌جور نمی‌شود. مرگان به
شخصه باید می‌رفت و فتوا می‌گرفت. اما این و آن چه می‌گفتند؟ مرگان

که به صراحت چنین کاری، پرسشی می افتاد. هزار جور حرف برایش درسی آوردند. مگر می شد که زبانها خاموش بمانند:

«زنکه مست شده! چار صباح که شویش رفته رزقی و روزی او و بچه هایش را فراهم کند، مودمودا گرفتندش! چه آصهایی یافت می شوند! اگر هم چنین می گفتند - که می گفتند - به نظر مرگان، حلق می گفتند. خود مرگان هم پشت سر چنین زنی، چنان حرفهایی می زد:

«به دست و پا افتاده نا کلاه شرعی برای خودش درست کند! آنوقت چی از مرگان باقی می ماند؟ پسرهایش چی می گفتند؟

دخترش!

اما بی خیال هم که نمی شد بود. بالاخره باید روشن می شد. مرگان حق داشت دل در پی خودش هم باشد. تنها راهی که به نظرش می رسید، این بود که یکی از این شبها، آخرهای شب، به خانه ملای زمینج برود. اما چطور، آخر؟ همینکه زن ملای فهمید، همینکه می فهمید مرگان برای چه مسئله ای به ملا رو آورده، برای شهری بس بود! حرف از ذهن زن ملا که بیرون می رفت، از هزار دروازه می گذشت. پس، چکار باید می کرد؟

- قدح را برملاط کن، دختر!

مرگان قدح ملاط را از دست دختر گرفت، خال خالی زیررف را همرنگ کرد و دست از کار کشید. چیزی از ظهر گذشته بود. بعد از اینجا، باید می رفت و خانه داماد آقا ملک را سفید می کرد. وسایل کارش را به حیاط کشاند و لب گودال، پای درخت سنجد به شستن دست و رو نشست. هاجر، روی دستهای مادرش آب ریخت و بعد، خود لب گودال نشست تا مادرش روی دستهای او آب بریزد. زهرا از مطبخ بیرون آمد: کج کجک بسوی مرگان کشید و گفت:

ذبیح‌اله سفارش کرده بود که یه تو بگویم دو دست رنگ‌بغالی،
می‌دانی که او...

مرگان، لگن و بدره‌اش را برداشت و گفت:
- بگو ابرو را می‌فرستم مزدکار را بده بیاورد
به‌گفت و بشود، دیگر نماند. از در بیرون رفت و به‌هاجر گفت که
هرچه را مانده بردارد و بیاورد.

در خانه، خوردن چای و نان به‌خاموشی گذشت. شکم که از نان
آب‌زده باد می‌کند، وقتی با خستگی کار همراه باشد، خواب می‌آورد. اما
مرگان نمی‌توانست به‌سنگینی پلکها میدان بدهد. پیش از آنکه رخوت
به‌دست و پایش بریزد، برخاست و اسباب‌کارش را برداشت و هاجر را
دنبال سرخود راه انداخت و روانه‌خانه‌ داماد آقا ملک شد.

نازه سفره را برچیده بودند و خون‌نازه گوسفندی که ذبح شده
بود، هنوز بر زمین بود. سالار عبدالله، ذبیح‌اله و داماد آقا ملک، کنار
حوض ساروجی روی پلامی در آفتاب نشسته بودند و دندان‌خلال
می‌کردند. سالار عبدالله کشیده قامت و دراز دست، پشت به‌دیوار،
تاخورده نشسته و آشنه سرش را به‌دیوار داده بود. با اینکه یکرانو نشسته
و دست چپ را استون تن کرده بود، بلندتر از دیگران به‌نظر می‌آمد.
ذبیح‌اله، گرد و در هم کوفته، چیزی شبیه عمویش کربلای دوشنبه،
کنار پلامی چهار زانو نشسته بود و گل خشکیده به‌پاچه تنبانش را به
ناخن می‌تراشید. داماد آقا ملک، خرده مسالک به‌شهر چریده زمینج،
برخاسته بود و می‌رفت یک‌تور چای بیاورد.

مرگان، بنا به‌سنت، به‌مردها سلام گفت و یکر استرو به‌اتاق پشت
وان رفت.

داماد آقا ملک، نازه دوتا پنجره کوچک اتاق را شیشه رنگی

انداخته بود. اناق، پاکیزه بود و کار خاکروبی نداشت. تنها کمی آب باید بر دیوارهایش پاشانده می شد. هاجر، شاگردی که داشت خبره کارش می شد، بندره را از آب حوض شش پهلوی برگرد و برد، و مرگان آب پاشی را شروع کرد.

- ماه نوروزی خوب به کار کشیده شده ای ماشاءاله، خاله مرگان! صدای سالار عبدالله بود. از همانجا که نشسته بود، خوشتر بانی می کرد! مرگان، هیچ نگفت. از آن دمی که مرگان شنیده بود، ذبیح اله و سالار عبدالله و یکی دوتا دیگر - شاید هم داماد آقا ملک - دارند روی خدا زمین چنگ می اندازند، چشم دیدن هیچکدامشان را نداشت. به روی هیچکدامشان هم نگاه نمی کرد. اما حساب کار و نان جدامت و حساب خوشبخت آمدن، جدا، گاهی آدم ناچار است رزق و روزی خودش را از دست بزند بگیرد. چه بسا يك عمر، آدم مزد کار خود را از دستش باید بگیرد. دستی که به گرفتن مزد دراز می شود؛ همان دستی نیست که به گرفتن مدد، روزگار چنین خواسته است؛ چه باک! هر چه به جای خود. با این وجود، مرگان دل آن نداشت تا بدزبانی - در ظاهر، خوش - جواب سالار عبدالله را بدهد. احتیاجی حیاتی نمی دید:

«گور پدرش!»

پس، سرخود را به کار گرم کرد. همین دم که مرگان، دست زیر سنگ سالار عبدالله نبود!

مرگان می شنید که سالار عبدالله، حرف از خرید تراکتور می زند. دستگیرش شد که شریکهای عمده تراکتور، ذبیح اله و داماد آقا ملک و کلخدا نوروز هستند. بعد حرف از مکینه به میان آمد و يك کاسه کردن زمینهای پراکنده. بعد از آن گفتگو در هم پیچید و مرگان نتوانست چیز درستی از آن بفهمد. پس، خیال. تا جایی که علی گناو گفته و مرگان

کم و بیش از زبان دیگران هم شنیده بود، خرده مالکهای عمده تره‌مشان روی هم بود که این کار را پیش ببرند. سهم کدخدای هم در میان، علاوه بر آنچه داشت - به گفته علی گناو - این بود که دیسارش، آنها که در آبرس مکنه نبود، برای دوسال با تراکتور شرکتی، شخم زده شود. اما مرگان، هنوز باورش نمی‌شد که این کار شدنی باشد.

صدای داماد آقا ملک شنیده شد:

- طرح را قبول کرده‌اند. بسته کاری، نوبر این ولایت است. اگر بگیرد، که انشاءاله می‌گیرد، این ولایت از این رو به آن رو می‌شود. حساب محصولش، روی کاشنه، هشت سال بعد از کشت، سر به‌خداات خروار می‌زند.

مرگان، خبر از زیرکارها نداشت. تنها شنیده بود که عمومی قدرت تکه زمینش را واگذار کرده و به جایش - گویا - قول گرفته که سر مکنه آب به کار بایستند. بابای قدرت هم که پیشش گسرو کدخدا نوروز بود، چه، تریاکش را از او می‌خرد و قبول کرده بود که تکه زمینش را واگذار کند. اما هنوز، بجز مرگان، خیلی‌های دیگر مانده بودند که سالار عبدالله و شریکهایش می‌بایست با آنها کنار بیایند. از آن میان، پره‌های صنم: مراد و اصلو غزی.

پره‌های صنم، به پیغام سالار عبدالله و داماد آقا ملک آمده و حالا روی لبه حوض نشسته بودند. اصغر مخزی با گگردن دراز و شانه‌های استخوانی، بالای ننه نازک و خمال روی چانه، سر به پایین داشت، با ریگهای نوی دستش بازی می‌کرد و می‌گفت:

- نه! نه! من اینجا زمینگیرم، سالارجان. من مرد کار جای دیگر نیستم. من ماندگار زمینم. تابستانها سرم به این چار بوته بیاج گرمه.

دوتا هندوانه از بار وا می‌کنم و خشکنای دهنم را ور می‌چینم.

- به جایش تریاک نمره بك از كدخدای نوروز می‌گیرم و بهات می‌دهم، غزی! صرفه کارتو در اینست! از بالاش کلی کاسبی می‌کنی.

- نه! نه، سالارجان، تریاک را از كدخدای نقد می‌خرم. فی البشار!

- پس، چرا مراد اینقدر ناخن خشکی به خرج نمی‌دهد؟

مراد به برادرش نگاه کرد. غزی گفت:

- حساب مراد با من فرق می‌کند، ذبیح‌اله جان. حساب مراد با من فرق می‌کند، مراد، مانند‌ی زمببج نیست. دل‌به اینجا ندارد. اوصی خواهد برود. کرایه ماشین می‌خواهد. اما من... من از اینجا کجا بروم؟ من و مادرم که نمی‌توانیم دنبال او برویم! مراد، الحمدلله عملی نیست. پای راعوار دارد. جوانست. هرجا بیفتد و هرجا ورخیزد، طوریش نمی‌شود. اما يك بادمرد به من بخورد، باید يك ماه توی رختخواب بیغتم، مادرم هم بدتر از من. من و مادرم دیگر به يك حساب پا شکسته‌ایم. زمینگیر، سالارجان!

ذبیح‌اله يك پیاله چای جلوی غزی گذاشت و گفت:

- بخور! دهانت از خشکی مثل چوب شده! چقدر می‌کشی مرد؟
شده‌ای لونه آفتابه!

سالار عبدالله، رو کرد به داماد آقاملك و گفت:

- خوب! کرایه مراد را که باید بدی! نه؟

داماد آقا منك گفت:

- می‌دهم. کرایه مراد را که می‌دهم!

مراد به برادر خود، غزی، گفت:

- زبانت مو در آورد از پس به تو گفتیم کرایه راه من را بسده

بروم! سهم من مان تو، بعدهم پولت را پس می‌دهم. می‌روم کار می‌کنم

و پولت را پس می‌دهم. هیچی پس‌افت نکنم به اندازه قرض تو که سه بست‌افت می‌کنم! اما گدا بازی درمی‌آوری. برادری! هه. خوب حالا چکار کنم؟ کرایه راهم را به من قرض می‌دهی، یا اینکه سهم را بفروشم به اینها؟!

غزی، جای را هورت کشید و گفت:

- فقط می‌گویی بده اگر دنت را نبر نمی‌زند، اما همه‌اش می‌خواهی

من را تلکه کنی!

- من می‌خواهم تو را تلکه کنم! بزغاله قندی! تو کی هستی

که من بخوام تلکه‌ات کنم! بابت سهم زمینم، من از تو فقط کرایه

ماشین می‌خواهم. تلکه!؟

- کدام زمین نو؟! هی زمینم، زمینم می‌کنی! تو در همه عمرت

چندبار روی آن زمین بیاز زده‌ای؟ چندبار؟ من آن زمین را تصرف کرده‌ام،

دورش زالمه هیزم کشیده‌ام، عرق ریخته‌ام. چله تابستان وجیش کرده‌ام،

بیاج‌ها را خاک - پی سر داده‌ام، نا توانسته‌ام چهار تا هندوانه کک از

زیر بوته‌ها جمع کنم. تو آن روزها کجا بودی!؟ حالا، چون من و تو

از یک شکم درآمده‌ایم، خیال می‌کنی هرچه من دارم، مال توهم هست!؟

- هرچی تو داری!؟ یک بار دیگر بگو ببینم! نه که از خانه

ننه‌ات آورده‌ای!؟ تازه، چی داری؟ هرچی من دارم!!

چندتا بی دیگر هم آمدند. خدا زمینتی‌ها. اصغر غزی کوناه

آمد. دیده بود که رگهای گردن برادرش دارد ورم می‌کند. بابای قدرت

هم میان خدا زمینتی‌ها بود. علی گناو هم بود. حاج‌صالح و مسلم هم، سرو.

کله‌شان پیدا شد. سالار عبدالله به خدا زمینتی‌ها گفت که کنار دیوار بنشینند.

نشستند. مراد، برخاست. غزی هم برخاست. میرزا، داماد آقا ملک،

قبضه‌اندن را از جیب بغلش بیرون آورد و مراد را به کنجی کشاند:
 - تو مگر شبر از خرج راه، چیز دیگری هم می‌خواهی؟! من
 کرایه و خرج راه تو را در بست می‌دهم. دیگر چرا جهر می‌کنی؟!
 مراد، گفت:

- حالا باشد. حالا باشد میرزاخان. بعداً... من.. من..
 - تو به بهشت و جهنمش چکار داری؟ پولت را بگیر و به
 من خودم یکجوری با غزی کنار می‌آیم. ریشش پیش ما گیره!
 مرگان، سر از در بیرون آورد و گفت:
 - آهای... اصغر غزی! خرج راه برادرت را بده بگنادر برود؛
 اگر می‌خواهی که زمینت چپاوشود!

غزی که دم دالان بود و داشت می‌رفت، به مرگان برگشت و
 گفت:

- اگر خیلی دلت برایش می‌سوزد، خودت به‌اش بده! همانجور که
 می‌خواستی دخترت را به او بدهی!
 - کمال‌گزور! من برای خودت می‌گویم. زمینت از دستت می‌رود،
 او شریک توست؛ موش صحرائی!

- میان دعوا، نرخ معلوم نکن! مراد، شریک من نیست. اگر
 هم پولی از میرزاخان بگیرد، پای خودش حساب می‌شود. بابت زمین
 نیست. آی... جماعت! شماها شاهد باشید. مراد، هیچ حقی به زمین
 من ندارد!

مرگان، سرودست آلوده به گل و شلات، خود را از روی ایوان
 به‌حیاط انداخت و دنبال غزی رفت. غزی رفته بود. پسوی مراد برگشت
 و او را به‌کناری کشید:

- اگر عرض خوج راحت‌است، من برایت مهیا می‌کنم. نفروش!

- داری چه وردی به گوش جوان مردم می‌خوانی، مرگان؟
مرگان، بی‌جواب حرف مالار عبدالله، به ایوان رفت و خود را
درون اتاق، گم کرد. مراد، به رد برادرش رفت و شریکها، چانه زدن با
خدا زمینی‌ها را شروع کردند. داماد آقا ملک رضایتنامه‌ای نوشته و
زیر تشک گذاشته بود لا‌خدا زمینی‌ها، پایش را امضاء کنند. پیش از
همه، رضایتنامه را به حاج سالم نشان داد:

- آخر، بنده که در خدا زمین، ملک ندارم!

- دیگران هم ندارند، حاجی آقا. غرض رضایتنامه اینست از قاطبه
اهالی. بی‌حق و حقوق هم نمی‌گذاریم شما را. هرکسی می‌تواند امضاء
کند، مهر، یا انگشت بزند. مسلم! تو هم بیا جلو!

مرگان، سر به کار خود داشت. اما صداها را حس می‌کرد، می-
شنید. می‌توانست حالت هر صدایی را تشخیص بدهد: گله مند، ناراضی،
چاپلوس، سرخورده. بی‌اعتبار و بی‌تفاوت. آفتاب نشین‌ها یکدیگر
را خبر کرده بودند که سالار عبدالله و شریکهاش کرایه راه می‌دهند.
همه آمده بودند و داشتند می‌آمدند. چه آنها که در خدا زمین کشت
کرده بودند و چه آنها که نه. تقریباً یکجور گدایی. یکجور کلاب و
گدایی. انگشت می‌زدند و چیزی می‌گرفتند. رضایت به دادن چیزی که
نداشتند. رضایتنامه باید پر از رد انگشت می‌شد. و می‌شد. چون، دست
هر گدا، ده انگشت داشت! تنها چند تایی مانده بودند که شریکهای
سالار عبدالله، هنوز با آنها سرچانه داشتند. اما، این مشکل هم حل
می‌شد. میرزاخان مردم‌دار بود. کسی را نمی‌خواست از خود برنجانند.
مگر تک‌وتوکی که از پیش با او خرده حساب داشتند. این بود که برخی
دست به سر می‌شدند و بیشتری‌ها هم راضی از در بیرون می‌رفتند.

هدای میرزاخان، داماد آقا ملک، محکم و رسا بود:

- این کار ما فرق می‌کند با اینکه در يك زمین درندشت خدا،
 ده‌دوازده تا آدم مردنی، آدم‌هایی که حتی يك بیل یا يك علف‌راش هم از خودشان
 ندارند که علف‌های هرز را وجین کنند، کار کنند! کار که چی بگویم؟ سر
 خوردشان را گرم کنند. من می‌دانم، خودتان هم می‌دانید که چی می‌گویم.
 ده‌تا آدم بی‌رمق، مثل مورچه به هر گوشه خدا زمین چسبیده‌اند و سالی
 چند روزی لای سیدها مُجل مُجل می‌کنند و آخر فصل هم سر تا نه محصول
 را که روی هم بریزی، پنج خروار هندوانه نمی‌شود. تازه آنهم فقط هندوانه!
 چرا فقط هندوانه؟ تا صد سال دیگر هم فکری جز هندوانه کاشتن به مغز
 شما نمی‌زند؟ همانچه را که از پدرهاتان یاد گرفته‌اید، به بیجه‌ساتان یاد
 می‌دهید! هیچ وقت به سر تا ن زده که در این دنیا، محصول دیگری هم جز
 هندوانه می‌شود نوی خدا زمین به عمل آورد؟ معلوم است که نه! تازه...
 اگر هم به سر یکی‌تان زده باشد، کو وسایل؟ یا چی می‌خواهید زمین را
 آماده بار دادن بکنید؟ یا دست خالی؟! یا دست خالی که نمی‌شود! باید
 روی خاک پول پاشید! بی‌ما به فطیر است. این را برای همه‌تان می‌گویم.
 بیشتر برای آنها می‌گویم که حالا، یک‌دفعه به کله‌شان زده که روی گنج
 نهشته‌اند! این حرف را خوبست به عقوشتان فرو کنید که زمین بی‌سند و
 قباله سال کسی است که بهتر آبادش کند. يك کلام! بیخودی دارم چانه‌ام
 را خسته می‌کنم. آن‌سه‌چهار نفری که مانده‌اند: خیال نکنند حرف‌شان به
 جایی می‌رسد. ما می‌خواهیم این کار با خوبی و خوشی سر بگیرد. باز هم
 چشم ما به چشم عمدبگر می‌افتد. به صلح و صلاح باشد، بهتر است. من
 نمی‌خواهم پای مأمور به زمینج کشیده بشود؛ اما شاید بعضی از شریک‌هایم
 یک‌دنده باشند. از این گذشته، صاحب زمین‌های با سند و قباله دوروبر هم
 ناچارند دست از این گدا بازی‌هاشان بردارند! تا کمی می‌خواهند با خر و شتر
 دیمکاری کنند؟! ناچارند یا بفروشند؛ یا قاطی بشوند و يك کاسه کنند

و سمشان را ببرند. بی‌زودرواسی بگویم، طرح پسته‌کاری من تصویب شده. معنیش اینست که دولت می‌خواهد این کار بشود!

مرگان، بی آنکه خورد بفهمد: دست‌هایش از کار وامانده بود و بی آنکه جنب بخورد، گوش به نطق داماد آقاملك داشت. دیگر حرف روشنی به گوش مرگان نمی‌رسید. همه‌ای کوتاه بود که انگار نبود. نرم‌نرم، صدای رفتن پاها، نك و نوکی. میرزاخان گفت:

— به آنهایی هم که نیامده‌اند، سلام ما را برسانید. بیش از سه بار، دیگر پیغام نمی‌دهم!

مرگان، احساس کرد روی سخن داماد آقاملك به امثال اوست. این، لقب کلام میرزاخان بود. مرگان دست به کار خود شد. او، همچنان روی دنده چپ بود و هیچ راهی به‌سازش نمی‌جست. انگار به جوری لجبازی هم واداشته شده بود. جوری بهانه‌جویی که از رنجش برمی‌خیزد. انگار همه زندگانی او روی همین يك تکه زمین سوار شده بود و این پاره زمین ستونی بود که او را سرپا نگاه می‌داشت. وهم! تن نمی‌خواست بدهد، اما این را هم نمی‌خواست باور کند که سماجتش، بیشتر يك حالت روحی است. با این وجود خود مرگان بهتر از دیگران این را حس می‌کرد که خدا زمین، چنان دینماری نیست که بتواند نان مرگان و بچه‌هایش را بدهد. تنها یک‌دندگی خود را، انگار مرگان می‌آزمود!

— شنیدی خانم مرگان؟!!

مرگان واگشت. علی گناو، دم در ایستاده بود:

— تو چه می‌گویی؟

مرگان گفت:

— من خیال ندارم مرزق بچه‌هایم را بفروشم!

علی گناو گفت:

- زورت می‌رسد؟ بیشتری‌ها چیزی گرفتند و رفتند! آخر این زمین

که باری نمی‌دهد!

مرگان گفت:

- هر کس اختیاردار خودش است.

علی گناو پرسید:

- من چکار کنم؟

مرگان گفت:

- خودت می‌دانی با خودت.

علی گناو گفت:

- نه! نمی‌خواهم تورا... نه! اگر تو فروشی، من هم نمی‌فروشم.

اگر هم بخواهی می‌اندازم پشت فباله هاجر!

هاجر، خود را در کنجی قایم کرد. علی گناو گفت:

- امروز که فرصت نمی‌کنی بروی سرحمام؟

مرگان گفت:

- اگر رسیدم می‌آیم کلید را می‌گیرم.

علی گناو برگشت و پا از پله پایین گذاشت. میرزاخان، روبه

رویش بود. نامت کشیده‌اش را کش و قوس می‌داد و داشت از پله بالا

می‌آمد:

- توجه می‌کنی مشدعلی؟

علی گناو، به داماد آقاملك نگاه نکرد و گفت:

- باید فکرهام را بکنم، میرزاخان!

- تو هم برو فکرهات را بکن!

دم در، میرزاخان به مرگان خدافوت گفت:

- هاجرت هم دیگر ماشاالله بزرگ شده، خاله مرگان! وقتشه دیگه،

به سلامتی.

مرگان، سربه‌کار، چیزی زیر لب به جواب داد اما ملك گفت: میرزا، شانه به چارچوب داد. سروگردن درازش را خساند و درون اتاق را نگاه کرد. مرغان، سرتاپا به گلاب‌گیوه آغشته بود. میرزا بار دیگر گفت:

- خدا فوتت بدهد!

مرگان، کهنه پیراهنی به سرجاروگره زد، جارو را در بدره رنگ فرو برد، کمر راست کرد و گفت:

- خوشامدی!

میرزاخان به خوشطبعی احوال مرگان را پرسید و مرغان، به‌خشکی حالپرس او را پاسخ گفت.

میرزا پرسید:

- پسرهای تو که خیانت ندارند پس کار از زمینج بیرون بروند،

مرگان؟ می‌خواهند بروند؟

مرگان گفت:

- نمی‌دانم!

میرزا گفت:

- خودم همینجا به یکیشان کار می‌دهم. ایراو تو بیچه زرتگی ست،

اما آن یکی کاری نیست!

مرگان گفت:

- کار دنیاست، دیگر!

میرزا گفت:

- من جای تو باشم عباس را همراه بچه‌های زمینج راهی می‌کنم

برود بی‌کار. بگذار پیش غریبه کار کند و پخته بشود.

مرگان گفت :

- تا بینم !

میرزا گفت :

- اگر خیال داشتی راهش کنی : کرایه و خرج سفرش را من می‌دهم .

مرگان گفت :

- اگر رفتنی بشود ، کرایه و خرج سفرش دوروبر خودم بافت

می‌شود !

- الحمدلله که یافت می‌شود . خوب ، به درد دیگری بزن . این پول

را من بابت قرضی که به تو دارم می‌دهم .

- کدام قرض ، میرزا ؟

- همین خدا زمین ، دیگر ! بالاخره از انصاف نیست که من بگویم

جمع کنبد و بروید . خدا را خوش نمی‌آید .

- چرا برویم ، میرزا ؟ کجا برویم ؟

- خودت را به کوجه علی‌چپا مزن مرگان . ما خدا زمین را به ثبت

داده‌ایم . خیال داریم سر و گوشش را هم بیاوریم و نهال پسته بزنیم .

پسته کاری به همچو زمینی احتیاج دارد . می‌دانی اگر پسته کاری اینجا

بگیری : زمینج که جای خود ، همه این ولایت چقدر آباد می‌شود ! مهندس‌ها

گفته‌اند که نهال پسته اینجا از نهال پسته رفتنجان هم مرغوب‌تر می‌شود .

اینجا را خیال داریم آباد کنیم ، آخر چقدر هی باید هندوانه کاشت ؟

- خوب ! از این آبادانی ، چی گیر من می‌آید ؟

- گیر تو ؟ آبادانی برای همه خوبست . حتماً که نباید چیزی هم

گیر تو بیاید !

- پس ، زمینج را که از دست می‌دهم چی ؟

- زمینج ؟ هه ! کدام زمین ؟ خوبست که اسم زمین رویش است .

خدا زمین! آن، زمین خداست!

- زمین خدا اگر هست، که من بنده خدا هستم. چه فرقی می‌کند؟

زمین خدا را بنده خدا می‌کارد! یعنی من بنده خدا هم نیستم؟

- چرا بنده خدا نباشی؟ کی بنده خدا تر از تو! اما بالاخره این زمین

خدا باید آباد بشود.

- خوب، آباد بشود! مگر من می‌گویم آباد نشود؟! من هم از

خدا می‌خواهم. اما حالا که باید دست و پایی را ورچینم و بروم، حق و

حقوق من و بچه‌هایم چی می‌شود؟ همین چارنا اسکناسی که خیال داری

کف دست پره‌های من بگذاری؟!؟

- تو می‌گویی چکار کنم، من؟ داروندارم را ببخشم به تو؟!؟

- من کی این را بگفتم؟!؟

- تو همین را می‌گویی! پس چی می‌گویی؟

- من می‌گویم چارصباح دیگر که محصول تو دست داد، یک‌سیرش

به سفره من می‌رسد؟ نمی‌رسد که؟!؟

- چرا به سفره تو برسد؟ تازه... نا آنوقت کی مرده و کی زنده!

نهال پسته بعد از هفت سال به بار می‌نشیند. بعد از آن هفت سال است که

روبه آبادی می‌رود!

- بالاخره سهم من در این آباد شدن، چی می‌شود؟

- سهم تو؟ اینکه از روز هم روشن تر است. یکی از بچه‌هایت را

به کار می‌کشم، دیگر چی می‌خواهی؟

- همین؟!؟

- پس چی؟

- هیچی!

- خوب! هیچی که هیچی. اصلاً من چرا دهن به دهن تو می‌گذارم؟

زن ناقص عقل! من را بگو!

ذبیح‌اله به کنار میرزا آمد و گفت:

- مرگان بوغ ورتاب منی اندازد؛ ها؟

میرزا گفت:

- بگذار بوغ ورتاب بیندازد. شانه خودش زخم می‌شود!

ذبیح‌اله، دوشادوش میرزا از ایوان پایین آمد و گفت:

- با پسرش عباس بهتر می‌شود کنار آمد. چشمش کعبه اسکناس

بافت؛ آب از دهش کش ورمی‌دارد.

میرزا گفت:

- گور بابای وخرپهلوش! من مرده يك مادینه نیستم!

حیاط خانه داماد آقاملك خالی شده بود. ذبیح‌اله و میرزا از در

حیاط بیرون رفتند. کدخدانوروز هم در پی‌شان رفت و، زیر تاق هشتی؛

مالارعبداله به آنها رسید. کدخدا نوروز گفت:

- بی‌سرپناه است بیچاره. یکجوری راضیش کنید. اینست - منی

تومن. اینوز و آنوز، جای دوری نمی‌رود. مثل چیزی که آدم خمس و زکات

مالش را داده!

میرزا، لب‌سکوی هشتی نشست، سیگاری از جیب‌درآورد و گفت:

- گنگگیر وخرپهلوست پدرمگ! وگرنه من که حرفی ندارم. از

اینکه میان اهالی صورت مظلوم وخن به‌جانب دارد، من می‌خواهم با او

کنار بیایم. اما منی بینی که!

کدخدانوروز براه افتاد و گفت:

- من می‌روم بلکه راضیش کنم.

ابراو، نفس‌زنان، از راه رسید. سالارعبداله پرسید:

- خوب! چه کردی؟

ابراو گفت:

- راننده سفارش کرده که تراکتور امشب هم معطلی دارد. چراغش هم باید عوض بشود. گفته فردا صبح می آوردش.

سالار گفت:

- فردا صبح سحر سر راه باش. حسابت را که باعنی گناو واکندی؟

ابراو گفت:

- هیچ حسابی که نداشتم!

سالار به شریکهایش نگاه کرد و به طعنه گفت:

- گلخنبانی هم شد کار؟! تازه... هوا دارد گرم می شود. تا شش

هفت ماه دیگر کمی به حمام می رود؟ هرکی همینجوری لب جوی پلک بدره آب سرش می ریزد، دیگر!

کدخدانروز برگشت. مرغان و هاجر هم در پی او آمدند. به نظر می رسید؛ کارشان تمام شده است. مرغان، کیسه وسایل کار را روی دوش هاجر جا داد و از میان مردها که می گذشت، به ذبیح اله گفت:

- مزد سفید کاری خانه ات را بده ابرو برایم بیاورد، سالار ذبیح اله!

میرزا به کدخدا نگاه کرد. کدخدا سری تکاند و گفت:

- نه! براه نمی شود!

میرزا از روی سکو برخواست و گفت:

- براهش میارم! تو پسر، به عباسان بگو شب بیاید خانه آقا

ذبیح اله کارش دارم!

ابراو گفت:

- به چشم.

میرزا، ذبیح اله و سالار عبدالله از در بیرون رفتند و ابرو و رفتنشان

را پایید. حاج سالم و معلمش، از پناه دیوار بیرون آمدند و در پی
میرزا و شریکهایش براه افتادند. کند خدا هم باید می‌رفت؛ اما پیش از
اینکه لت در خانه را ببندد به ابرو نگاه کرد و گفت:
سماهر بدقلقی داری؛ تو هم!

بند سوم

عباس سلوچ، از در خانه ذبیح‌الکمه بیرون آمد؛ حال تازه‌ای داشت. رضایتی پیچیده در اضطراب. خستگی روزانه از تنش بدر رفته بود. یا، در تنش گم شده بود. اسکناسهایی را که از داماد آقاملک گرفته بود، همچنان در مشت می‌فشرد و نمی‌دانست چکارشان کند. نمی‌خواست در دبدرس باشند. هیچوقت نمی‌خواست پولهایش در دبدرس باشند. هیچ چیز او نباید روی روز می‌بود. همیشه چیزی را پنهان می‌کرد. همیشه دهنش می‌خواست چیزی را پنهان کند. اگر شده باعث خود را در قمار، یا برد خود را در قمار. نه اگر همه‌اش، دست کم چند قرانش را. یکی از کارهایی که عباس به آن دلبنده بود، پنهان کردن چیزی از دیگران بود. اگر شده این چیز، هیچ چیز نباشد. این حس نامش و بی‌اعتمادی به دیگران، چندان در پسر سلوچ ریشه دوانیده بود که گاه، زیر آشکارترین کارهایش می‌زد. بیشتر وقتها، دروغش روی روز می‌افتاد، اما او پروا نداشت که دیگران دروغگویش بدانند یا لقب «چاخانی» رویش بگذارند. آنچه برایش اهمیت داشت اینکه دیگران ندانند عباس سلوچ چه می‌کند؛ و اگر بخوانیم موضوع را بیشتر بشکنیم، چنین ساده می‌شود که: عباس نمی‌خواست کسی بداند او با يك قران پول خودش چه می‌کند و آن را کجایی گذارد!

این روحیه نه تنها در او، که پیش و کم در همه امثال او بود. حالا، مشکلی که عباس پیش رو داشت، این بود که دعوا را چطور با مادرش پایان بدهد. و سهمز اینکه، چطور بتواند تیمی از پولش را برای خود پنهان نگاه دارد و نیمه دیگر را بدعانه بدهد تا سرشکن نشود. دم دست، راهی که به نظرش رسید این بود که هر جور شده تیمی از پولها را جایی قایم کند. این بود که خود را به پناه خزانه کشاند و بند تنبانش را باز کرد. لقمه تنبان، امن ترین جا بود. از پناه به کوچه آمد و بندش را گره زد. حالا فقط دو تا امکناش در متشن بود. قیمت سهم خودش از بابت واگذاری خدا زمین، یعنی که دودانگ از شش دانگ پاره زمین میراث سلوچ را به میرزا و شریکهایش واگذار کرده بود.

در کوچه، زن علی گناو را دید که چون سایه‌ای در تاریکی پیش می‌خزد. کند، خیلی کند راه می‌رفت. دستی به دیوار داشت و دستی به چوبی شکسته. باریک و نزار، می‌آمد. گنگناله‌هایش به صدای بال شب پره‌ای می‌مانست. عباس، از خود نجات یافت. رقیه، فکر او را پیش خود برد.

با اینکه رقیه چند صباحی در مریضخانه شهر خوابیده بود، اما نشانه‌ای از بهبودی در او دیده نمی‌شد. روز به روز، زن شکسته، پس می‌رفت. آب می‌شد، استخوانهایش کاهیده می‌شدند و پوست به صورتش می‌خشکید و بیشتر می‌خشکید. نای و نفس حرف زدن نداشت و پاهایش، دیگر همان پنج سیر استخوان را هم نمی‌توانستند. به امانت اینسو و آنسو بکشاندند. دولا شده بود.

عباس، نزدیک زن علی گناو ایستاد و به صدای بلند - مثل چیزی که رقیه کر باشد - گفت:

رقبه به دیوار تکیه داد و نفسی تازه کرد. چنان بود که انگار حال ودی خواهد مرد. تکیه به دیوار، فرونشسته شد و چوب شکسته اش را، ستون تن، دودستی چسبید و فرسوده نالید. صدایش دیگر به دشواری بیرون می آمد. آنقدر که به گوش عباس برسد! صدا، خیلی دور بود. خیلی دور. انگار از پشت کوه های شن: از پناه توفانی در هم پیچنده به گوش می رسید. صدای زنی، آدمیزادی، بره ای که از قلعه، از تخته دور مانده و در سُرخپاد بیابان گیر کرده باشد. صدا، صدای خستگی و تشنگی و فرسودگی يك عمر بود. صدا، از بیابان هلاکت می آمد. صدا، صدای رقیه نبود. مایش ماقده های خشکیده گندم. خروشه خارگین چوی، راه گلوی رقیه را گرفته بود. صدا، از دل خاک بیرون می آمد. رقیه، آیا مرده نبود؟!

نه! دارم می میرم. دارم می میرم. رفته بودم... رفته بودم که...
 بروم... بروم خانه شما... خانه شما...
 خوب؟ خوب؟

رفته بودم... رفته بودم که... که... به مادرت، به مادرت بگویم
 که... بگویم که... ای خدا!... این نفس... این نفس... چرا یکبار...
 یکبار نمی ایستد؟!

خوب؟ که چی بگویم؟
 - که بگویم که... که... که... اقلا... اقلا... صبر می کردی...
 صبر می کردی... من... من بیروم... بعدش... بعدش...
 بعدش چی؟!

- بعدش... بعدش... بعد مرگ من... دخترت را... دخترت را به
 شوی من می دادی... اما... اما... برگشتم... برگشتم... نگفتم... برای اینکه
 دیدم... دیدم... به خودم... به خودم گفتم... از گفتش چه سود؟... چه سود؟

... چه سود!

رقبه، سرش را به چوبدست تکیه داد، دمی ماند و بعد کوشید. نا خود را به زحمتی بالا بکشد؛ اما نتوانست. باز دیگری، نشسته شد. عباس، زیر بازوی زن را گرفت. رقبه نتوانست برخیزد. برخاست و دست به دیوار گرفت. ایستاد، نفس تازه کرد و کم کم برآه افتاد. آرام و کند برآه افتاد. راه رفتن لاکپشت. از آنهم کندتر. عباس فکر کرده همین چهار قدم راه را تا نیمه شب باید برود! دمی ایستاد و نگاهش کرد. مبادا به سر درآید! صدای رقبه: باز آمد. عباس، گوش تیز کرد. رقبه نالید: بخیر نمی بیند! ... بخیر نمی بیند! ... بخیر... ببیند! آئی... خدا! ... تو را به خواری زینب ... به خواری زینب قسمت می دهم ... قسمت می دهم که ... هر به مراد نکند! نکند... نکند...

صدای زن علی گناو در پیچ کوچی خاموش شد و عباس، کندتر از پیش، رو به خانه شان رفت.

خانه، امشب حال و هوای دیگری داشت. شلوغتر از هر شب نبود، اما پر جنب و جوشتر از همیشه بود. آدمها یکنواختی هر شب را شکسته بودند و رفتارشان رنگ و روی تازه ای به خود گرفته بود. مثل وقتی که آفتاب صبح پاییز روی شاخ و برگ بوته ها بتابد. پوسته سرد و خشکی که دایم یکایک آدمها را در خنود نگاه داشته بود، داشت ترک برمی داشت و آنها می رفتند تا از پوستینه بدر آیند. بدر می آمدند و هر کدام به نسبت توانایی خود پروبال می زدند. سیوسوی می کردند. اینسوی و آنسوی می رفتند. بعضی ها، حتی بدشان نمی آمد که ببرند. هر کدام، بهانه ای برای شادی داشتند. در این میان، گرچه علی گناو به روی خود نمی آورد، اما خوشحالت تر از همه بود. مرگان هم، بجای خود، دلخوش بود. زنده گالش تکانی خورده

بود. عروس کردن دختر، خوشایند مادر است و مرگان، با حسابهایی که پیش خود داشت، می توانست راضی باشد. حاجر هم کم و بیش رضایت داشت. چون او - گرچه بهنجار، نه - اما داشت بدهمان روزهایی نزدیک می شده که هر دختری، کم و بیش، انتظارش را می کشید: عروسی.

حاجر به خود باورانده بود که هر عروسی بی اندکشن دلخواه است و بقیه اش هم به قوه خیال دلخواه می شود. آدمیزاد است دیگر! گاهی وقتها، می تواند خیلی چیزها را ندید بگیرد. فن المثل اینکه حاجر هنوز چهارده سالش نشده، یا اینکه علی گناو ریشهایش جو - گندمی شده است. روی هم رفته، قبولی اینکه عروس به خانه مردی می رود که نه تنها بوی زن قبلیش را نمی دهد، بلکه خود زن هنوز در آن خانه هست. و همیشه هست. مثل يك شبح، عصابی به دست دارد و مذاق ذرا همه بجای خانه: خانه کوچک علی گناو، پر سه می زنند. رقیه با زنی که بدل به ناله و نفرین شده است. که صدایش، دیگر از خشت دیوار هم شنیده می شود. زنی که چشمهایش از پناه پرده هم تو را می بینند. با يك جفت چشم غبار گرفته، به رنگ خواب، از عمق کاشه ها تو را نگاه می کنند. همیشه نگاهت می کنند و چیز گنگی از تو می بزمند. آن چشمها، بیش از يك حرف با تو ندارند. تنها حرفی که به زبان نمی آید، بیان نمی شود. هزارها کلمه گفته می شود، اما صان یکی ناگفته می ماند. يك حرف ناگفته، همیشه تو را می آزارد. اما آدمیزاد است دیگر! گاهی وقتها، می تواند خیلی چیزها را ندید بگیرد. حاجر، باید چشمهایش را روی خیلی چیزها ببندد.

علی گناو گفت:

— امید به خدا، همانجا هم عقد می کنیم. ملای آشنا هم دارم.

مرگان، پانزده جای را جلوی علی گناو گذاشت و گفت:

— امید به خدا!

عباس، در آستانه در بود. مرگان، به عباس برگشت و پرسید:

- خوب؟! چکار داشت؟

عباس، همانجا، پای در، روی هاون نشست و گفت:

- خدا زمین را میخواست، من هم بادم.

- دادی؟ چی را دادی؟

- همان يك لچك زمين را!

مرگان: فهمید قلبش بیخ زد، یا اینکه سرش آتش گرفت. روی

پاهایش تبمخیز شد و گفت:

- به میرزا؟!!

عباس گفت:

- به همه شان!

- با اجازه کنی، آخر؟

- با اجازه خودم!

- آخر مگر تو کی هستی؟ چکارهای؟!!

- من پسر بزرگ سلوچم. ارشد اولاد آنها بهام گفتند.

- آخر، سگ پدرش در نیامده تو بریند، تو که جای همه ما نیستی!

این تکه زمین، مال همه ماست.

من سهم خودم را فروختم. به خیالت اینهم شد من ها که بیری و برای

خودت قایم شان کنی؟! نازه، نوزن سلوچی و سهم بر از زمین نیستی! آنها

بهام گفتند، زن، فقط از خانه و اثاثیه سهم می برد. این راهم آنها گفتند.

مرگان، مثل چیزی که از حال برود، شانه و سرش را به دیوار

تکیه داد و نفرین کرد:

- مادر جان! ... خدا دیوانه ات کند! تو ما را خاکستر نشین کردی.

خاکستر نشین! حالا دیگر من چه جور حرف‌حایم را به گوش آن مرد که‌های دزد و آندنگ، لروکنم!؟ خدا از روی زمین و ریت دارد، هر کم! عباس گفت:

- تف به یقنه خودت می‌اندازی تو! همه دارند و اگلداری کنند و می‌روند، اما فقط تویی بید شده‌ای و انکوک! نمی‌دهی!
مرگان، سراز دیوار برداشت و گفت:

- همه بلکم یک چیز دیگر هم رویش بدهند، به من چه!؟ تو چرا سنگ تفرقه شدی و خودت را دادی به دست آن مرد که‌ها؟

- برای اینکه من خواستم کار اول آخرم را کرده باشم! چرا آدم باید اینقدر جهل باشد؟ عاقبت که آنها زمینها را می‌گیرند، پس چرا بگذارم کار به دمو بکشد؟ با کدام زورم؟ پس، وقتی پاتیل را زیر سینه‌ات گذاشتند، باید شیر پایی بدهی دیگر. ننگ و نگد انداختن که کاری از پیش نمی‌برد! باز هم زبان خوش. از این به بعد ما با آنها سروکار داریم، بهشان احتیاج داریم. دستشان تری کار است. همین حالا کی می‌خواهد پسر تو را ببرد سر تراکتور!؟

مرگان و علی گناو به ابرو برگشتند. ابرو همچنان که سرش پایین بود، تیزی نگاه گناو و سنگینی نگاه مادر را، روی پیشانی خود احساس کرد. تاب خاموشی نیاورد. سرش را بالا گرفت و گفت:

- عباس راست می‌گوید، من از فردا دیگر نمی‌روم گلخن، می‌روم سر تراکتور!

علی گناو پرسید:

- چی؟ می‌روی سر تراکتور!؟ پس کار گلخن چی می‌شود؟ زمستان تمام شد!؟ ها؟ زمستان تمام شد و پسر آزاد شدی؟ رسم زمانه همین است!؟

ابراو، بی نگاه به علی گناو، گفت:

- من که قول نداده‌ام تا آخر عمر نوی آن گلخن زندگانی کنم؟

آدم کار بهتری که گیر می آورد، دنبال آن می رود دیگر!

علی گناو، دندانهایش را بر هم فشرد و گفت:

- خیلی خوب، باشد! باز بدهم می رسم! باشد!

ابراو که می دید بهتر است دعوا را بکروبه کند، به مادر گفت:

- من هم خیال دازم سهم خودم را به سالار و شریکهایش واگذار

کنم و پولش را بگیرم. چقدر مثل شبیخ سوی این زنده‌ها را بلولم؟

می خواهم بروم شهر و برای خودم يك شلوار کمری بخرم. آدم که با

تنبان پاره پوره نمی تواند بالای تراکتور کار کند!

ابراو، در برخاستن خود حرقش را تمام کرد و آماده رفتن شد.

نمی خواست جرو بحثی را که شروع شده بود، دنبال کند. مرگان

گوشه های چشمش را به بان چارقد پاک کرد و با صدایی که آشکارا می لرزید

گفت:

- باشد! توهم بفروش، می ماند سهم من و دخترم. من نمی فروشم!

عباس تکه نانی از میان غلاف برداشت و در حالیکه همراه ابراو

از در بیرون می رفت، گفت:

- باز هم می گوید سهم من! حرف حساب حالیش نمی شود که!

علی گناو گفت:

- پس امشب خودم باید بروم گلخن را روشن کنم!

مرگان، عجب نگفت. علی گناو از جا برخاست و گفت:

- صبح، سر آفتاب می آیم دنبالتان!

مرگان، فقط سرش را تکان داد. علی گناو از خانه بیرون رفت.

در کوچه، علی گناو دوبرادر را دید که شانه به شانه هم روبه خانه

ذبیح‌اله می‌روند.

- حق مبارک کند علی اکبرخان! حق مبارک کند!

حاج سالم و مسلم، سر راه علی گناو سبز شده بودند. مسلم رویه
سینه علی گناو آمد. علی گناو گفت:

- صبح باشد صبح. حالا چیزی توی جیبم نیست. صبح انشا‌الله.

حاج سالم، چوبدستش را به گردن پسرش مالید و گفت:

- صبح باشد صبح، حیوان! همه روزها، روز خداست. حالا برویم

خدمت خاله مرگان. لابد خانم مرگان به میمنت عروسی دخترش، لانه ما
ببینوایان را سفید کاری می‌کند!

پسر پسر، در تاریکی شب، رو به خانه مرگان رفتند.

علی گناو، دمی ماند و بعد، روی از خانه خود گرداند و در پی

حاج سالم و پسرش پراه افتاد.

عباس و ابرو، از در خانه ذبیح‌اله بیرون آمدند. ذبیح‌اله، مزد

مرگان را هم به ابرو داده بود. حالا باید ابرو پول خرد را جایی قایم

می‌کرد که با مزد مادرش قاطبی نشود. عباس، سربان و رفیق، دوروبر

ابرو چرخ می‌زد و کنار گوش برادر وز وز می‌کرد:

- زمیستجرا بونورد باشند! می‌دانی، همه پولدار شده‌اند. نمی‌دانی

امروز چقدر پول به دست این و آن آمده! میرزا و شریکهایش از صبح

عمیستجور دارند پول می‌دهند!

ابرو گفت:

- اینها آدمهای دست و دل بازی هستند. مثل علی گناو نیستند که!

با آن مزد دادش! چشمه سخاوتش از کون خروس هم تنگتر است. وقتی

دو تا قرآن مزد می‌خواهد کف دست آدم بگذارد، انگار دارد جان به

عزرا بیل می‌دهد! چس خورد پدر سنگ. آدم دلش می‌خواهد پیش مرد مزدوری کند؛ نه پیش هیچو کسایی. من هم عجب کونش را یکباره زمین زدم. خوشم آمد! حالا خودش نصف شب برود تا صبح گلخن را بسوزاند تا بفهمد بی‌خوابی یعنی چه؟ اخیال می‌کند داماد ما که شده، ارباب ما هم شده! عباس گفت:

- به همین دامادی هم، دل من گواهی نمی‌دهد. می‌نرسم ناله و نفرین‌های زنش، دامن ما را هم بگیرد.

- همین را بگور! زنش دایم راه می‌زود و نفرین می‌کنند.

- حالا که دیگر کار از کار گذشته. همه فهمیده‌اند. دیگر چکار می‌شود کرد؟ بگذار دختره برود. بالاخره برایش سابه سری هست. دست و پا که ما هم باز می‌شود. هر کس به بخت خودش!

در کوچه‌های شکسته بسته زمینج، برادرها گفتگو می‌کردند و پرسه می‌زدند. از هردری می‌گفتند؛ حتی از سلوچ. در تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید. این بود که بی‌پیرایه‌تر می‌شد گفت و شنید. کینه‌شان بهم، در تاریکی گم می‌شد و طبیعت برادری به جایش نشو می‌کرد. کم کم احساس می‌کردند که با احساسی برادرانه، دارند با هم راه می‌روند. چنین حسی ایراو را و امی داشت تا نگران کار و زوزگار عباس باشد:

- تو خیال داری چکار بکنی؟ بابچه‌ها راه می‌افتی یا می‌مانی؟

- می‌مانم. بهار که بر ایم کار هست. تا روزی که سردار بخواند شترهایش را ببرد زیر بار، من می‌چرانشان. بعدش هم شاید خواست که همراهش بروم. اگر مزد خوب بدهد، می‌روم. از ساریانی خوشم می‌آید. - بدنیت. ساریانی بدنیت. اما عاقبتش چی؟ خدا برکت به این ماشینهای باری بدهد. باری که چهل شتر به چهل شب ببرند، یکی از این باری‌ها به یک شب می‌برد. کم کم این شترها را باید پرواز کرد و داد دم

کارد. در این زمینچ، غیر از سردار، دیگر کی شتر دارد؟ هیچکس! همین کربلایی دوشنبه را می بینی؟ چهل تا شتر داشت. اما تا از روی دستش ورشان داشتند، شترهایش را فروخت و پولش را انداخت به کار نزول. حالا هم مثل اژدها روی گنجش نشسته. پدر نامرد بی غیر! نکرد ده تا قرانش را به کاری بند کند که افلا چهار نفر بتوانند از قیکش نان بخورند. من از میرزا برای صینش خوشم می آید. خودش می خورد و می گذارد دیگران هم بخورند. این عادت شیر را دارد و کربلایی دوشنبه عادت شغال را. شیر، سیر که شد پس می نشیند؛ اما شغال پس مانده لاشه را زیر خاک قایم می کند. پسر مرد ناخن خشک، چشم باز کرده و خودش را دیده!

عباس، گفت:

- خوب دیگر! هر آدمی يك زویه ای دارد. هر چه باشد میرزا و شریکهایش بیست سی سالی از کربلایی دوشنبه کم عمر تر اند. بعضی شان شهر و دیارها دیده اند. خود میرزا، داماد آقاملك با همه جور آدمی سرو کله زده. دست نوی عرب و عجم دارد. اینها خودش خیلی اهمیت دارد.

- به هر جهت... من گمان می کنم تو باید پی کاری بروی که آخر و عاقبتی داشته باشد، نه ساریبانی! نبودر همه زمینچ کسی را می توانی پیدا کنی که از راه ساریبانی نان بخورد؟

- نه که!

- خوب؟ پس تویکی چرا می خواهی عمرت را روی این کار بگذاری؟

- علاجی ندارم!

- چرا علاجی نداری؟ برو! با این بچه ها راه بیفت و برو! هر کاری که آنها کردند، تو هم می کنی. ناخوش بیمار هم که نیستی. می روی دنیا را می بینی؛ خودش خیلی خوبست. من اگر قرار بود باز هم گلخن بسوزانم، يك نفس هم اینجا نمی ماندم.

- نمی توانم دل از زینج بکنم. فکر رفتن در کله ام می چرخد، اما دل نمی کنم. حالا... باز هم ببینم چه می شود. ببینم!

عباس، پیش از این نمی خواست دنبال حرف را بگیرد. گمراه حرفهای ابرو و هنوز نجات قوتی نداشت که او را از جا برکنند، اما دل ورخاسته می شد. ریشه او را نمی تکاند، اما شاخ و برگش را می چنبد. از جا نمی کنده اش، می چنبدش. دو دل و کلافه اش می کرد. سراهش نمی آورد، فقط می آزدش. این بود که عباس، دیگری نمی خواست بشود. حرف را برگرداند:

- حضوره سری به خانه خاله صنم بزنیم؟ امشب داو قمار باید گرم باشد. میرزا، جیب گدا گدولها را پر پول کرده.

ابرو گفت:

- من این پولم را به داو قمار نمی ریزم. می خواهم برای خودم رخت و لباس بخرم.

عباس گفت:

- برویم. شاید عشقت کشید و نشستی!

- نه! خودت تنها برو!

- بیا برویم شریکی بزنیم.

- نه! پولم را نمی خواهم حرام کنم.

- پس اقلاً بیا پشت دست من بنشین. برایم شانس می آوری.

- نه! نمی خواهم پا آنجا بگذارم. شیطان می رود توی جلدم.

- خوب! پس فقط برویم سری بزنیم. می رویم ببینیم بالاخره مراد

خاله صنم فردا راه می افتد یا فقط حرفش را می زند!

مراد، راه می افتاد. لک شکسته در راه باز کرد چهره پهن و پر

استخوانش از هم باز شد و گمان اینکه برادرها به همسفری آمده اند،

گفت:

- خوب. خوش آمدید. بیایید خانه.

عباس، راه براه برسید:

- کسی هم هست؟

مراد گفت:

- نه! امشب پتو خاموش است. محزی خوابیده.

- یعنی امشب هیچکس نیامد؟!

مراد صتم خندید و گفت:

- توهم لیلاجی هستی ها! آخر، بچه‌هایی که می‌خواهند راه

ولایت غربت را پیش بگیرند و بروند، می‌آیند کرایه ماشینشان را توی

قمار بیازند؟

- پس هیچکی...

- دوتا از لاشخورها هم سرشب به‌همین هوا پیداشان شد، اما

تیرشان به‌سنگ خورد. هنوز هم اینجا لم داده‌اند و دارند چرت نسید

می‌زنند.

- لابد قاسم لنگ و حبیب‌کاهی: ها؟

- ها بارک‌آنه. خوب حریفات را می‌شناسی! چنگال‌باشان هنوز

بازه. قاسم لنگ دارد با خودش ورق می‌کشد. اگر پول‌هایت توی جیب

وزمی‌چکند، بیا برو! خیلی چشمشان به‌دوره!

ابراو، سرآستین برادرش را گرفت:

- نرو! ها! این دوتا لیلاج جلیقه‌تنت را هم از تو می‌برند.

عباس پایه‌ها کرد؛ بعد به‌پناه دیوار خزید و با نگاه‌هایی که مراد

و ابراو را می‌پایید، دست به‌دلیفه‌تنباش برد.

مراد به ابراو گفت:

- می دانم که عباس کون کار ندارد، اما تو که با ما می آیی!

ابراو گفت:

- من کارم اینجا درست شده. کار خوبی هم هست. فکرش را بکن!
آدم بالای تراکتور بنشیند و ببیند که چه جور تکه های آهن، دلت زمین
را می شکافند! همین زمینی که تا پارسال روزی نیم جفتش را با دوتا گاو
به زور می شد تا ظهر شبار کرد. تازه! کاش گاوی در کار بود. بسا خرا
خیلی کیف دارد، ها! نه؟

- کیف دارد، اما وقتی که تو هم چیزی از زمین و تراکتور داشته

باشی.

- خوب البته اگر مال خود آدم باشد بهتره؛ اما همین جورش هم
کیف دارد. تا حالا صدایش را گوش داده ای؟ ماشاالله به این می ماند که
لشکری غرق در آهن و پولاد؛ دارند جلو می روند. یک خووام خووامی
دارد که آدم بال در می آورد. هی! هی! آب و زمین مرغوب اگر فراوان
باشد و ده تا از این تراکتورها هم میان دشتها ناله کنند، آنوقت سر دو
سال اینجا بهشت درست می شود!

مراد گفت:

- خیرش را صاحبش ببینند! اما می گویند هر تراکتوری کار

صدتا مرد را می کند؟

- صدتا چی هست؟ همین تراکتور اینها صدویست اسب زورداردا

تازه، زیاد هم بزرگ نیست.

مراد پرسید:

- راستی! این جانورها را کجا درست می کنند؟

ابراو مانند تا حالا به این فکر نکرده بود.

- پولش چقدر می شود؟ لابد سر به خدا تومن می زند؟!

ابراو به این هم فکر نکرده بود.

- لابد این پولها يك جورى بايد از روى همین زمین ها فراهم بیايد.
ديگر، نه؟ بين پول زحمتكشى ما به جيب كى مى رود!

عباس آمد. ليخندى ساختگى به لب داشت و مى رفت تا چيزى را پنهان كند. مراد و ابرو کنار چهارچوب در، ميان كوچه نشسته بودند. نت در خانه صنم، همچنان باز بود. حياط خانه خاله صنم گود بود. تا به كف برسى، سه پله را بايد پايين مى رفتى. يك اتاق ويك پستو هم بيشتر نداشت. اتاق، جاي قلميان شيره خاله صنم بود و پستو، جاي قمار پستو را بيشتر وقتها محزى اداره مى كرد. در اتاق نيمه باز بود و نور باربك و كم رنگى به بيرون مى داد. عباس، پا روى پله گذاشت و گفت:

- بروم حائى از خاله صنم بپرسم!

مزاى و ابرو به هم نگاه كردند. عباس را، هر دو مى شناختند. جلويش را نمى شد گرفت. عباس سليح اگر امشب پاى قمار نمى نشست شب را حقى توانست به صبح برساند. گفتگوى با او هم در اين باره ثمرى نداشت. كير گوش شنوا؟ مى خواست برود و مى رفت!

مراد گفت:

- ما چندتايم هستيم كه خيال داريم برويم طرف شاهرود. بعضى ها از شاهرود مى روند به گنبد. بعضى ها هم مى روند طرف اورامين. شايد هم سرى به پانخت زديم. مى رويم ببينيم آنجا چه جور جاييست! اگر دنيا را نمى خوريم، بگذار آن را ببينيم.

ابراو گفت:

- من هم خيلى دلم مى خواهد پانخت را ببينم. خيلى! به جان دو تايمان قسم، اگر اين تراكتور سركله اش پيدا نشده بود و باز هم ناچار بودم گلخيابانى على گناو را بكنم، يك دم هم اينجا نمى ماندم.

مراد، پدشیدن نام علی گناو، لحظه‌ای خاموشی ماند و بعد، در حالیکه برمی‌خاست، خاک تنبانش را تکاند و گفت:

- شنیده‌ام فردا برای خرید می‌روند؟! ...

ابراو، شرم خود را فرو خورد و گفت:

- من نمی‌دانم؟ ... فردا صبح که دم راه می‌بینستان؟

- ای... شاید!

مراد خمیازه‌ای کشید و پا به در گذاشت. ابراو گفت:

- تو را جان خودت، هوای عباس را داشته باش! می‌ترسم امشب

این دو تا ارقه لختش کنند.

مراد در را بست و گفت:

- لفتش | من خسته خوابم.

دره‌روی خمیازه مراد بسته شد. بعد، خاموشی. خاموشی، تن بر دیوارها انداخت. ابراو، درکوچه تنها بود. باید براه می‌افتاد. بقیه داشت که برافرش به این زودی‌ها از خانه خاله‌صنم بیرون نخواهد آمد. تنها، از کنار دیوار براه افتاد. یک بار دیگر دست به لیفه تنبانش برد و پولشایش را وارسی کرد. دلش می‌خواست برود خانه ذبیح اله، سراغ میرزا و سالار. عبدالله، اماروی این کار را در خود نیافت. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد پای در بنشیند و به حرفهای میرزا، داماد آقاملک، گوش بدهد! همه می‌دانستند که میرزا خوش زبان و گرم‌دعان است، این را ابراو هم پیش‌تر دانسته بود، اما اینکه چرا حالا به‌نشستن پای صحبت میرزا، اشتیاقی در خود احساس می‌کرد، چیز دیگری بود. میرزا وقتی از قمارهای کلان شهر و چند خانه‌هایش هم تعریف می‌کرد، حرفهای دلشین بود؛ اما وقتی گفتگوش دور و بر پسته‌کاری و آب چاه عمیق و تراکتور می‌چرخید، برای ابراو گرمای دیگری همراه داشت. چشمهای ابراو در پیش آمده

بهشوق، و اُمسی درید و دهانش باز می ماند. آنچه را که میرزا به زیان
نقش می زد، در خیال ابراو چیزی شبیه بهشت بود. همه آرزوهای ابراو
در همچون خاک و باری که میرزا می شمرد، بر مراد می شدند. اما، هر
چه بود، ابراو نمی توانست در این وقت شب، بی هیچ پنهانی به سراغ
میرزا برود. آخر، ابراو هنوز يك الف بچه بود!

به خانه رفت. فانوس، هنوز روشن بود. به نظر می رسید که مرغان
به میمنتی فانوس را روشن نگاه داشته است. ابراو آرام به در خزید و به
گمان اینکه مادرش خواب است، نرم و خاموش به کنجی رفت و روی
جایش دراز کشید. اما مرغان خواب نبود. در سایه روشن نور، پشت
به دیوار داده و سر هاجر را بر زانو گذاشته بود و آرام و کند، برای دختر
گویه می کرد و دست بر موهایش می کشید. هاجر هم، مثلاً بره ای شیری،
سر بر زانوی مادر گذاشته بود و پلکهایش دم به دم سنگین و سنگینتر
می شدند. با این وجود، گوش به گویه مادر داشت. مرغان، از سرش،
گفتنی ها را گفته بود. همه آنچه را که يك دختر دم بخت باید بداند،
برای هاجر شمرده بود. همه آنچه را که يك مادر می تواند به دخترش
که دارد به خانه شوی پا می گذارد، بگوید، گفته بود.

انگار که مادرها، در خلوت، خیلی بی براینه می توانند با
دخترهاشان گفتگو کنند و ناگفته ها را، به زبانی که می تواند مار را از
سوراخ بیرون بکشد، بگویند. این را می شود یقین کرد که یکی از
خوشبندترین لحظه های زندگی مادر، همان هنگامیست که با دختر خود
از زناشویی حرف می زند. چنین لحظه هایی، گفتگوی زمزمه وار مادر،
ته مانده آرزوهای او را هم در خود دارد. کلام و ناگاسی های هم در
کلامش هست. پندارهایی هم که داشته و هرگز بدکار در نیامده - پس
در نه جانش مانده است - یا آمیزه ای از امید و ناخرسندی در کلامش

می دود و به سخن او جذبید ای رضایتبخش می دهد. سخنش دلنشین و لحنش شیرین می نماید. مادر، در چنین دمی، آزموده و نیازموده خود، آرزوهایش را - قطره قطره به دختر خود می بخشد. و دختر در چنین دمی، جان مادر را قطره قطره می نوشد و جزئی از گرامی ترین یادها را انداخته می کند. شب، در چنین شبهایی، بادیه عمل است.

با آمدن ابراو، مرگان خاموش گرفت. گرچه، خاموش هم اگر نمی-گرفت، ابراو به خیالی دیگر و جایی دیگر بود و مرگان، راهی به خاطر فرزند نداشت. ابراو را، مرگان غریبه می دید و آنچه او برای دخترش می گفت، ابراو نباید می شنید. همین! پس، مرگان سر دخترش را بر بالش گذاشت و خود کنار او خوابید. فانوس، با قتیله پابین کشیده، همچنان روشن بود. ابراو، بازی مرده نور را می توانست روی دوده های سیاه سقف ببیند. کم پیش آمده بود که فانوس خانه مرگان تا صبح روشن مانده باشد. تنها شب اول عید نوروز، فانوس تا صبح روشن بود. آنهم در بودن سلوچ و نه همیشه. چون فقط بودن سلوچ کافی نبود تا فانوس روشن بماند، دل و دماغ هم باید می بود. و آنچه دل و دماغ را در ماه نوروز چاق می-کرد، باران و برف زمستان بود. فصل هاهم که همه - و همیشه خشک نیستند! پیش می آمد که بعضی سالها، شب عید نوروز، فانوس خانه سلوچ تا صبح روشن بماند. در ته یاد ابراو، نور کم رنگی برپا می زد. همچنین طرحی از آن سالهای سلوچ را در سایه روشن نور کم رنگ فانوس به یاد می آورد. مردی ریز نقش، با شانه های بدرجسته و سرکم موی، نیم تنه اش را در می آورد و خسته روی جایش می نشست و یک سیگار اشتر روشن می کرد. دود، همه دهانش را پر می کرد و نور سیگار او روشن تر از نور فانوس می-درخشید. نیم پر می افتاد و کونته آرنجش را بر بالش می گذاشت، دستش را ستون سر می کرد و تا سیگارش تمام نمی شد، همانجور می ماند. اینجور

شبها، شبهای عید نوروز، سلوچ بیشتر در فکر بود. چه معلوم که بعد از خاموشی سیگارش، باز هم بیدار نمائده بوده باشد! ابرو این را نمی توانست به یقین بداند. چون خودش خوابش می برد؛ شبهای عید نوروز، بچه ها را به زحمت می شد از کوچه ها جمع کرد. از بازی سیر نمی شدند. کوفته می شدند و ابرو، با کوفتگی روی جایش می افتاد. خواب سنگین. با این وجود، صبح عید، کله سحر از جا برمی خاست و می رفت که سکه عیدی را از بابایش بگیرد. سکه هرساله را. سلوچ، هر جوری بود، عیدی بچه ها را فراهم کرده و ته کبسه اش دوخته بود. ابرو خوب بادش بود که پدرش صبح عید هم سیگار می کشید و سگرمه هایش درهم بود. صبح عید، کسی به دیده بوسی او نمی آمد. سلوچ باید می رفت. ابرو، آن روزها نمی توانست نگره این مشکل را برای خود باز کند که: چرا بابای او از دیگران نخردی تر است؟ این را همان روزها فهمیده بود که صبح عید، بزرگترها می نشینند و نخردی ترها به سلام می روند. اما ابرو دیده بود که نخردی تر از بابای او هم در زمینچ یافت می شود. پس چرا آنها به دیده بوسی سلوچ نمی آمدند؟ این را حالا داشت می فهمید. سلوچ، صبح زود سکه های بچه ها را می داد، یک پیاله جای می خورد و لقمه ای به دهان می گرفت. برمی خاست و تسمه کمزش را محکم می کرد، گبوه هایش را - اگر داشت - به پا می زد؛ شانه نا می کرد و از در بیرون می رفت. کجا می رفت؟ ابرو، رفتن سلوچ را می توانست خوب ببیند و بیاید. بعد نوبت نخود کشمش می رسید که مرغان پخش و بر می کرد. نقری یک کونه مشی. بعد، کوچه و کوچه ها. کوچه و بچه ها، زمین از آفتاب، بهاره فرش بود.

بلکه هایش را بست. دیگر نمی خواست به پدرش فکر کند. نه اینکه بخواهد سلوچ را از یاد ببرد. نه! فقط احساس می کرد که خیال سلوچ، دیگر آن دشت و هم انگیز و پر جذبه ای نیست که او را در هر لحظه سرگردانی

بسوی خود بکنند. صدای قارقار تراکتور، خاطر و خیال ابراو را برهم زده بود. غول توانایی، این روزها مدام خاطر ابراو را شخم می‌زد. تنش خسته بود، اما ذهنش آرام نمی‌گرفت. می‌دانست که فردا، اولین روز کار، می‌باید سرحال و براق باشد. پس، باید می‌خوابید. اما انگار اختیار خود را از دست داده بود. روی جایش می‌غلتید و پلک و گونه‌هایش را به‌بانش می‌مالید. فردا تراکتور می‌آید. سکوت کهنه زمینج، فردا می‌شکست. ابراو روی رکاب می‌ایستاد و زلف‌هایش را به باد می‌داد. پلک‌هایش را به هم نزدیک می‌کرد واز اینکه برجهل اسب سوار شده و می‌تازد، کیف می‌کرد. حقوق، سرمایه‌به‌سرمه. دیگر گدا بازی مزدگرفتن کلافه‌اش نمی‌کرد: نیم من جو، ده سیر آردگندم و هفت فران پول! بابت کاری که می‌کرد، سرمایه چشمش به چهارتا اسکناس درشت می‌افتاد. بگذار هرکاری حسابی و کتابی داشته باشد! آدم بداند دخل و خرجش چیست؟ روی هوا و به امید باد بیابان که نمی‌شود راه رفت!

جواندهای سرور، از همین حالا در دن ابراو، بال‌گرفته بودند. به خود جور دیگری نگاه می‌کرد. خرده‌کاری‌های بی‌شماری ذله‌اش کرده بود. دلش هوای کار دیگری داشت. کاری بر قوام. کاری که سروپایانی داشته باشد. واز اقبال خوش، از میان جوانهای زمینج، ابراو تنها کسی بود که به چنین کاری دست پیدا می‌کرد. میرزا و سالار روی او انگشت گذاشته بودند. ابراو این را شوخی نمی‌دانست! دیگران هم بودند. عیال‌های او که داشتند آواره‌ترت می‌شدند، کدامشان آرزوی چنین کاری را نداشت؟ کاری که بیکاری ندارد! گفتگویش بود که بعد از شخم زمینهای خودشان، تراکتور به‌اجاره می‌رود. هم در خود زمینج، هم در دهات اطراف. آنوقت بود که نازه کیف ابراو کوچک می‌شد. سوار بر تراکتور چهل اسب می‌رفت و همه جا را سیاحت می‌کرد. دخترهای قلعه‌های دامن، شوختر بودند!

اینجور که می گفتند، قرار بود میرزا و شریکهایش وام کلانی از اداره کشاورزی بگیرند. بعد از این که خدا زمین به ثبت می رسید، آنها قبایله را می گذاشتند و وامش را می گرفتند. برای ابرو از روزهم روشنتر بود که میرزا و شریکهایش، دم و دستگاهشان بازتر، فراختر می شد. لابد یکی دو تا تراکتور دیگر هم می خریدند. تا آن روز، ابرو هم برای خودش یک پا شوفر شده بود! پشت فرمان یکی از تراکتورها می نشست و کلاهش را کج می گذاشت. می توانست زن بگیرد و خانه ای رو براه کند. برای هر دختری که کلاهش را یاد می داد، با سر می دوید! تا آن روز، ابرو برای خودش مردی شده بود.

نتوانست عباس را خوب ببیند. پلکهایش سنگین شده بودند. اما به نیم نگاهی می شد پی برد که چه بر عباس گذشته است! خسته و خشمگین بود و فحش به دندان داشت. لعافش را که از هم وا می کرد، انگار می خواست آن را با دست و دندان جر و واجر کند؛ یکی دو بار به نفرت، نفرت را به نف، از زبان بیرون انداخت. بعد، کنار کوزه آب زانو بر زمین زد و دهن کوزه را به دهان چسباند و تا شکم اش جا داشت، آب خورد. بعد، خودش را روی جا انداخت، دشنامی زبردندان جوید و به خود پیچید. ابرو حس کرد برادرش دارد یانش را گاز می زند. دیگر چیزی نفهمید. خوابش برد.

صبح، پیش از آفتاب، مرغان برخاست و هاجر را از خواب بیدار کرد. هاجر، کم خواب و خسته، برخاست، چشمهایش را مالید و روی جایش نشست. سنگین بود و نمی توانست خود را نگاه دارد. باز افتاد و کله بر بالش گذاشت. سرش صدمین بود. مرغان دست و روی را شست و به اتاق برگشت. ابرو، روی جایش میل شد و هراسان به دور و بر خود نگاه کرد. ناگاه از جا جهید و دوید. هوا روشن بود. از در، بسوی مادرش

برگشت:

- نو صدایی نشیدی؟

- چه صدایی؟

- صدای تراکتور؟

- نه.

ابراو، کمی آرام گرفت. بیرون رفت و مشتی آب به صورتش زد و برگشت. نیم تا نان برداشت، توی جیبهایش فرو کرد و از در بیرون زد. مرگان دست و رو را خشک کرد و بالاسر هاجر رفت:

- و خیزدیگر! حالا نومه زادت من آید. خوب نیست اینجوری جلوی

او مثل نعش افتاده باشی! و خیز یک قبضه آب به روت بزق، و خیز!

هاجر، میخواست که برخیزد؛ اما خواب صبح بهار، بچههایی به سن و سال او را زیر بالهای سنگین خود، نگاه می‌دارد. مرگان، زیر بغلهای دخترش را گرفت و کشان کشان، او را تا بیرون در برده آب گودال نشانده دست و رویش را شست. تازه، هاجر کمی هوشیار شد. کنار دیوار نشست و تکیه داد. مرگان، روی دخترش را با بال پیراهنش پاک کرد و رفت تا رختهای عروسی خود را بیاورد و به تن هاجر بپوشاند. یک پیراهن چیت سرخ، با گللهای آبی و سفید. یک چارقد ابریشمی ریشه دار که جا به جا، بید زده اش بود. پیراهن، چروک شده بود. مرگان، پیراهن را به دختر پوشاند. پیراهن عروسی مرگان، برای دختر گشاد و بلند بود. روی زمین، کشاله می‌خورد. سرشانه‌های پیراهن، روی بازوهای لاجر هاجر پایین افتاده و دستهای کوچک او، میان آستین‌ها گم مانده بود. جا سینه‌های پیراهن، خالی بود. برای اینکه هاجر، هنوز به سر سینه نرسیده بود. سینه‌های هاجر، خیلی که بگیریم هر کدام به اندازه یک جوز بود.

باشد! پیراهن بلند، عیب چندانی نبود.

مرگان، سوزن و نخ آورد و بفته گشاد پیراهن را کوله زد. حالا باید فکری برای آستین‌ها می‌کرد. راعش این بود که بالای آستین‌ها را، روی بازوها در هم بشکند و بدوزد. همین‌کار را کرد. دیگر کاری نبود. چرا! سنجاقی هم به بفته. گودی استخوانی سینه نباید دیده می‌شد. خوب! بد نشد. ای...! اما اگر پیش از این به عقلش رسیده و کمرگاه پیراهن را با صبر دل در هم شکنده و کوله زده بود، بهتر می‌شد. اما حالا دیگر دیر شده بود. چارقد را برداشت و روی سرهاجر انداخت. چارقد را وقتی دولا روی سر بیندازی، بیدزدگی‌هایش از چشم گم می‌شوند. خوب. اینهم سنجاقی زیر گنلو. بگل‌آز ریشه‌های چارقد روی شانه‌ها و تخت شانه بریزند. اینجور مقبولتر می‌شود. دو بسال چارقد هم، باید روی سینه‌ها بیفتند. مقراض زلف‌ها، تا نزدیک خم ابرو، باید از زیر چارقد بیرون باشند. هر پاره زلف، خم ملایمی باید داشته باشد.

- خوبه... خداوند به خورین و خورشی، پیرش کند.

مرگان، واگشت. علی گناو در چارچوب در ایستاده بود و لبخند می‌زد. هاجر، خود را پشت سر مادر قایم کرد. مرگان، گفت:

- به پای هم، انشاه‌اله!

علی گناو گفت:

- انشاه‌اله. انشاه‌اله. خوب... خوب... پس من هم می‌روم خرم را

جل کنم.

تن از در کنار کشید و رفت. نور، بار دیگر به اتاق ریخت.

مرگان، بازوی دخترش را محکم گرفت و گفت:

- دیگر اینقدر خودت را نلزد! او دازد به تو محرم می‌شود. بیجه

.....

چه جوری باید این را به کله‌ات فرو کنم؟

هاجر، هیچ ننگت. فقط نوشش^۱ را بالا کشید. مرگان، بار دیگر چاققند را به سر هاجر مرتب کرد. بعد، دست هاجر را گرفت و بسوی در برد و در روشنایی آفتاب برآمدان، چشم بدروی دخترش دوخت. کورچک! صورت هاجر خیلی کوچک بود. بدانند از ۵۱۶ نعلبکی چینی. و چشم‌پایش دو دو می‌زد. هاجر، حالت همیشه خود را هم کرده بود. این را هیچکس بهتر از مادر هاجر نمی‌توانست بفهمد. اما مرگان نمی‌خواست به روی خود بیاورد. نمی‌باید. به زبان که 'بدا'!

— پنجه ما! دسته نعل. اگر آینه فدی بود و خودت را می‌دید، می‌فهمیدی که من چی می‌گویم. ننگ بلور! چشم بد دور. باید برایت اسپند دود کنم. مغید بخت بشوی دخترم. چشم حسود کورا! خیلی دلشان بخورم که در همچین مال و ماهی، دختر به این من و سال عروس کنند! بگذار خواهر ذبیح‌اله آنقدر نوری خانه بماند تا زیر پایش علف سبز شود. بگذار بترکند حسودها! بروم يك تا نان در بقیچه ببندم. هاجر، همانجا دم در ماند و مادرش رفت و سر راهش لگدی به لنگ عباس زد:

— حال و دمیست که آفتاب بزند، هوی! نمی‌خواهی سر مرگت را از پالکش ورداری؟! شتر را که روی آفتاب بد چرا نمی‌برند! تو حالا باید در بیابان باشی!

عباس، روی جا غلتید و غرید. مرگان به پستورفت و هاجر شانه به دیوار و نگاه به حیاط داد: حیاط، چقدر خالی بود! چقدر خالی! انگار مرگزه، هیچ چیز، هیچ کس، در آن نبوده است! رفته! مرگان، از پستو بیرون آمد و نان را میان بقیچه بست و بدعباس

نهب زد:

- بانو بودم، هوی! آفتاب زد. و خیز خودت را از میانداؤ
جمع کن دیگر!

عباس، سر برداشت و با چشمهای بسته و چهره خسته جیغ زد:
- چرا اینقدر جیغ می زنی، جفته! به تو چه؟ کارمن به تو چه؟
اصلاً نمی خواهم بزم به شتر!

صدای خش افتاده سردار، پسرعموی علی گنار، از پناه دیوار به
خانه ریخت:

- آهای... پسر سلوچ! هوی... پس کی می خواهی بیایی شترها
را ببری! ظهر! آفتاب یک قد بالا آمده. اینجور شتر چرانی را هم تو
داری باب می کنی! پیش از آفتاب و درآمد، شتر باید روی علف باشد!
همراه صدا، سردار با قدمهای سنگین و اندام درشت و در هم
گرفته اش به اینسوی دیوار آمد و حیاط را پر کرد. هاجر، خود را از دم
در پس کشید. خواب و بیدار، عباس خود را جمع کرد، به هم چسبید،
لحاف را مجانه کرد و لیفته تنبانش را صاف کرد:
- دارم می آیم سردار! دارم می آیم.

شانه های پهن سردار، چارچوب در را پر کرد. عباس به پستوی
دوید و کاردش را برداشت و بیخ پاناره زد، آه و نانش را میان توبره
گذاشت. جویدستش را از بیخ دیوار برداشت و سینه به سینه سردار
ایستاد. آماده. نگاه سیاه سردار، زیر ابروهای پر پشت و خنجریش می-
درخشید. نام زبر زبانش را، از لای سبیل و ریش سیاهش تف کرد و گفت:
- انشاء الله که شترهای من را سر قمار بانی ندهی!

رو بر گرداند و رفت. عباس هم در پی او بیرون رفت. هاجر، خود

را از تاربکی بیرون آورد. مرگان، بلكبار دیگر دور خودش گشت. بعد، تکه‌ای نان به هاجر داد و گفت:

- به دهان بگیر!

دهن هاجر خشك بود.

- هرجوری شده بجووش. تا شپه شش می‌کنی.

هاجر، تکه نان را به دهان برد.

- پابراه شدیدی؟

صدای علی گناو بود. مرگان، جواب داد:

- هوم... ما دیگر کاری نداریم.

علی گناو افسار خرش را روی دیوار انداخت و خود به دم درآمد. مرگان بچه را برداشت، زیر بازوی هاجر را گرفت و بسوی دربرد. هاجر، وقتی پا از دربیرون می‌گذاشت، نفس علی گناو را روی گونه خود حس کرد. علی گناو: پال چادر عروس را با انگشتهای زبرش گرفت تا بر زمین کشیده نشود. مرگان، دختر را به کوچه برد. علی گناو، افسار خرش را از دیوار برداشت و منتظر عروس ماند. علی گناو، خورش را قشر کرده و تنها قالبچه بلوچی خانه‌اش را روی پالان پهن کرده بود. مرگان و هاجر کنار چارپا ایستادند. علی گناو، ران چپش را جلوی پای هاجر رکاب کرد. هاجر، مانده بود. مرگان، زیر بغلهای دخترش را گرفت و او را مثل باد بلند کرد. پای هاجر بر ران علی گناو جا گرفت و خود را روی پالان کشاند. فرمای قالبچه تنها چیزی بود که او، زودتر از هر چیزی، حس کرد. هاجر که جا به جا شد، علی گناو افسار خرش را بدشانه انداخت و براه افتاد. مرگان به دنبال می‌رفت تا هوای هاجر را داشته باشد. هاجر، دو دستی کله‌گی پالان را چسبیده و پاهایش را محکم به دو طرف شکم چارپا چسبته کرده بود. دختر زمینج و اینجور خرسواری، نوبر بود! آخر،

وقتی هم که خر سلوچ نمرده بود؛ باز هم پسرها مهلت این را نمی‌دادند که هاجر موارش شود.

از دهنه کوچه باریکه علی گناو که می‌گذشتند؛ مرغان، بی آنکه خود بخواهد؛ به درخانه علی نگاه کرد. لت در خانه نیمه باز بود و زن علی؛ رقیه، مثل پیراهنی چرگسرد؛ لای در ایستاده بود و با چشمهای مرده‌اش؛ به آنها نگاه می‌کرد. نگاهی که مثل سیم؛ از مغز استخوانها می‌گذشت. مرغان، نگاه از او دزدید و خود را درپناه خر علی گناو، قایم کرد. صدای خشک بسته شدن درخانه، برآمد. زنی شاید؛ پشت لت در، نشسته شد!

علی گناو؛ کم تاب بود. دست به جیب برد، مشتش را از کشمش و مغز گردو پر کرد و میان بال پیراهن هاجر ریخت. یک مشت هم به مادر-زنش داد. چهار دانه هم به دهان خود انداخت و افار خر را کشاند.

کنار آبگیر سرحمام؛ عباس ایستاده بود و داشت بند پاتاوه‌اش را محکم می‌کرد. سردار؛ پسر عموی علی گناو هم؛ آنسوترک پا لب آبگیر گذاشته بود و داشت به عباس سلوچ بند می‌داد:

- آدم قمارباز به یک پول میاه نمی‌ارزد! آدمهایی را می‌شناختم که نافله شتر روی قمار گذاشتند.

عباس؛ بند پاتاوه‌اش را بست، کاردش را بیخ پاتاوه فرو نکرد و گفت:

- آنها قافله شتر داشتند که ببازند؛ سردار! من چی دارم؟!!

- تو؟! ... نشان که به پایت داری! نداری؟ قمارباز دهبدهام که

کونش را هم گرو گذاشته. حالا دیشب چقدر بای دادی!؟

علی گناو؛ بدش نیامد که سر راه؛ جلوی پسر عمویش شلار! بدهد

و جلوه‌ای بفروشد. افسار خرد را بسوی سردار کشید و گفت:

- سلام علیکم، پسر عمو!

سردار، نگاهی به او، بدخترش و به مادر و دختر انداخت و گفت:

- خوب! خوب! داری می‌روی شیر: دیگر.

علی گناو گفت:

- کاری چیزی نداری؟

- نه. نه. خیر باشد! به خیر و خوشی.

- خدا نگهدار!

علی گناو، از کنار عباس و پسر عموش گذشت. مرگان، خود را

در پناه دخترش قایم کرد و هاجر چشمهایش را یک دم، بست. چه خیالی؟!

عباس، نگاهشان هم نکرد!

علی گناو، خردش، عروس و مادر عروسش که دور شدند؛ سردار و

عباس براد افتادند. سردار، پی حرف خود را گرفت:

- ها! نگفتی چقدر بنای دادی؟

عباس، جوابی نداد.

- خوب، چقدر بردی؟

باز عم، عباس جوابی نداد. سردار گفت:

- به خیالت بی‌خیرم؟! هه! خیلی خوب، کاری ندارم. فقط مراقب

لوگ سیاه باش! بهار مست شده. کینه‌ایست. ها!

لوگ سیاه، دور از بیله شترهای دیگر سردار که در حیاط فراخ و

زبردانان یله بودند، خمیخیده و آبشاده بودند؛ گردن به تیزی جزو دیوار

می‌خاراند. کنار لبهایش کف داده و چشمهایش ناآرام می‌نمودند. سردار،

به بال چو خچایش - که زمستان و تابستان روی شانه می‌انداخت - شترها

را بسوی دالان و در، می‌کرد. عباس، کنار اتاق بلند در ایستاده بود و

با تکان چوبدستش، شترها را پراه می‌کرد. سردار، به دنبال شترها از دالان بیرون آمد، کنار عباس ایستاد و شترهایش را باحطی پنهان و راننداز کرد:

- می برکت بیش مال! برکت بیش!

عباس پراه افتاد.

- بیش از این سفارشت نمی‌کنم، ها! پسر سلوچ!

- خاطر جمع، سردار!

عباس، این‌گفت و در خم کوچه از نظر افتاد.

سردار، سلوچ بود. جوانهایی که داشتند می‌رفتند، کنار بقچه‌ها و توبره‌هایشان نشستند و چشم پراه ماندهٔ همراهان بودند. مادرها و خواهرها هنوز دور و برشان بودند. کسی نمی‌گریست. اما آمیزه‌ای از دلشوره و شوق، نگرانی و تردید، روی چشم و چهره‌ها پرده می‌زد. چیزی که بازتابش در جوانهای زمینج، شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های بی‌سروته بود. می‌گفتند و می‌خندیدند. جیغ می‌کشیدند و فحش می‌دادند. اصطلاحاتی را که گویی برای چنین لحظه‌هایی ساخته شده‌اند، خرج یکدیگر می‌کردند. بعضی‌ها برمی‌آشفتنند و این برآشفتنی در موج خنده‌ها و لودگی‌ها گم می‌شد.

علی گناو، رفته بود که خرش را از کنار دیوار به راه بکشانند. اما می‌دید که در میان جمعیت است و حاج سالم و پسرش، دست از او بر نمی‌دارند. حاج سالم و مسلم، شیرینی می‌خواستند. شیرینی عروسی. و علی گناو دمش به جیبش نمی‌رفت. جوانها مستمک شوخی پیدا کرده بودند. مسلم را به زبان. و امی داشتند که شیرینیش را از علی گناو بگیرد. مسلم هم پیله کرده بود. مراد، قاطی بازی بود. ابراو، به کناری، روی بلند ایستاده بود. ابراو، گزش به صدا و چشم به راه داشت.

علی گناو، بالاخره دست به جیب برد و خود را رها کند. افسار خرش

را کشید، از میان جمعیت بیرون رفت و همراه دعای خیر حاج سالم، رو به راه شد. حالا نوبت مسافره‌های جوان بود که چیزی به رسم سرراهی به حاج سالم و پسرش بدهند. حاج سالم به میان جوانها آمد و دست به دعا برداشت. جوانها خاموش شدند. شنیده‌های سالار، قاطی جوانها شدند. عباس، کنار جمعیت ایستاد. مراد صم بفرش رفت. خدا حافظی. دست به گردن شدند. یکی دوتای دیگر هم به نزدیک آمدند. حاج سالم، بلند بلند دعا می‌کرد. دعای سفر. مادرها و خواهرها، هر کدام کنار فرزند یا برادر خود ایستاده بودند و اشکی پنهان به‌مشیشه چشم داشتند. کسی چیزی نمی‌گفت. حاج سالم، دعا می‌کرد. هنوز کمی دست به جیب نبرده بود. مسلم بسوی مراد رفت. مراد، کلاهش را از سر برداشت و میان بچه‌ها به پرسه درآمد تا نفری یکی دو قران برای حاج سالم جمع کند:

- بدهید بابا! نفری یکی دو قران بدهید شرش کنده شود!

قدرت هم رسید. تکمیل شدند. بیست و یک نفر. مراد، بنای دشنام را به قدرت گذاشت:

- خانه خانوات مگر می‌خواهی بروی تو؟! آفتاب، بالا آمده. با

همچین برگینوه بازی می‌خواهی. در ولایت خربت کار کنی؟ اهه!

قدرت، کیسه‌ای را به دوش می‌کشید و پدرش از پی او می‌آمد و

آب بینیش را با سرآستین پاک می‌کرد.

- آمد! آمد!

ابراو، ناگهان نعره زد و خود را به میان راه پراند.

- چی آمد؟!

تراکتور! غباری از دور پیدا بود. بعد، جثه‌ای نمودار شد. پس،

صدایی که همه را به‌خورد و داشت. اما جمعیت باید براه می‌افتاد. توبره

و کوله‌ها را بر دوش گرفتند. مادران، بار دیگر دست در گردن پسران.

خواهران برکنار. لرزه لبها، ابراو، کلاش را از سر برداشته بود و برای شوفر تراکتور، از دور باد می داد. تراکتور با عرشى پیش آمد. شترها رم برداشتند. عباس، با دشامه‌های پی در پی بر زبان - نثار تراکتور و شوفر - چویدست به دور سرگرداند و رفت تا ببله پراکنده شتر را فراهم کند.

تراکتور، کنار جمعیت ایستاد و خرمی خاندا از راه برآورد. جمعیت، خود را از درون غبار بیرون کشید. مردها، از کنار غبار تراکتور گذشتند و پا براه شدند؛ زت‌ها سرراه دسته شدند و ایستادند تا رفتن کانشان را نگاه کنند. بعضی جوانها را هم می شد دینکه سر برمی گردانند و از روی شانه، به خواهر و مادر خود نگاه می کنند. اما رفتنی‌ها می رفتند و نگاه از نگاه دور می شد. دور شدند. مردها دور شدند. زن‌ها، همچنان ایستاده بودند. بابای قدرت، بر سر سنگی نشسته بود. شوفر تراکتور، از زیر چتر کلاش، نسیر به دخترها نگاه کرد. ابراو به تراکتور بچید؛ پایش را روی رکاب محکم کرد. شوفر از سالار عبیداله پرسید. ابراو؛ گفت که باید برویم سر زمین. سالار و میرزا و ذبیح‌اله، شاین هم دو سه شریک دیگر بیایند سر زمین. شوفر، تراکتور را پراه انداخت و عباس، از آنسوی راه، به رد غبار آلود تراکتور نفع کرد.

عیاهو کم شد. زن‌ها هم پراکنده شدند. تن‌ها، بابای قدرت، همچنان بر سر سنگ نشسته و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود. عباس، پشت کرد و رو به شترها رفت. شترها، داشتند به راه همیشه‌شان می رفتند. رو به شورزار، سر به بیابان گذاشته بودند. عباس، هنوز در پسله غبارگم بود. سر به خود داشت. همیال‌های او، همه داشتند می رفتند. همه رفتند. زمینج، خلوت می شد. تا بودند، عباس چندان با آنها احساس دل‌بستگی نمی کرد. سهل است که دایم باهم در کشمکش بودند. اما حالا که داشتند می رفتند، حالا که رفتند، نبردیشان را حس می کرد. جاهای خالی! جای

خالی یکی یکی شان، حفره حفره در خیال عباس داشت باز می شد. لانه های مورچگان در زمین نرم. حفره، حفره. پای عباس، لانه مورچه های را درهم تپاند. به سر رفت. پیش پایش را نگاه کرد. علف ا بیابان باز، با پاره های سبز، زیر نرمة نور بهارانه آفتاب صبح. بیابان، پستور و دور. کویر، دستا دست بیابان. برای رسیدن به کویر، به شورزار، شترها را می باید با مراقبت از کنار زمینهای زیر کشت گذراند. شترها را دسته کرد: هی... هی... بی پیرا!

گندمها نازه رویده بودند. فرشی سبز. شترها نباید خرابی وارد می کردند. گندم نو رویده، اگر هم به دندان شتر نیاید، کف پای شتر درهم می مالانندش. تاوان دارد. اما شترها، هنوز از آذوقه صبح نه بندی داشتند. پس، به گندمزار حریص نبودند. هلهاس^۱ نمی زدند. آرام و سبک می رفتند. همه برهنه بودند. بی کپان و بی جهاز. برهنه و پله. آزاد. به گمان که این را شتر خوب حس می کند. از این که در آهنگ رفتش تغییری حس می شود. برهنه و بی افسار که هست، راه رفتنش آزاد است. می تواند با را سبک بردارد یا سنگین. کشدار یا جنبان. می تواند لکه ی رود. دیلاق وار. می تواند بایستد. سر بر گرداند و نگاه کند. نگاه به جایی، جز پیش پایش. می تواند دم فته^۲ کند و شپات^۳ بیندازد. گردن آزاد و پوزه آزاد است. اما در افسار قطار، هنگام که پوزه به دم جلوی، و دم بد پوزه دنیا را دارد؛ به قالب می افتد. باور دارد که به کاری جهاز بر پشتش گذارده اند. گرچه بی بار باشد. افسار و ساربان به او می گویند که: با به اندازه بردار. که میاندار یا جلودار قطار باش. سرافار هر گردن جلودار، همان دست ساربان است. بیراهه نه! راه. راه! جلودار، راه را می شناسد.

۱- کنایه از حرص زدن. اشتباهی مفرط داشتن.

۲- گره.

۳- لگد.

اما حال، چنین نبود. شترهای سردار، جلوی چوب عباس آزاد بودند. آزاد و بی‌افزار. بی‌کپان و بی‌جهاز. بی‌زنگ و بی‌درای. یله. بهار بود و بهار، بردباری شتر را بر هم می‌زدند. شتر بر می‌چنید و آگس عوس کند، می‌تازد. به ناخت درپهنه بیابان، دم قنه می‌کند و بلوق می‌زند. کف بر لب می‌آورد و نگاهش غریزه‌ای وحشی را بر می‌تاباند. متی بهار، متی وجود است.

عباس، متی بهار را این چندین روزه، در شترهای سردار دیده بود.

لوک سیاه جلو می‌رفت. بیش از میدانی به کویر نمانده بود. خورشید که سه نپزه بالا می‌آمد، شتر در کویر بود. خورشید بالا می‌آمد و با هر گام، ته عاتده نرمه سوز پگاهی هم می‌رفت. هوا دم به دم ملایم می‌شد. ملایم و ملایم‌تر. عباس، کم کم حس می‌کرد که تخت شانه‌اش زیر توبره دارد عرق می‌کند. آفتاب و خاک قرمز. بازتاب رنگ بر پشم کوهان شتر. عباس، چوبدشش را در هوا چرخاند و نهب زد:

- هی... هی... لامروت!

لوک سیاه، باز دیگر به ارونه^۱ پیچیده بود. عباس پیش دوید و چوبی برگیجگاه لوک کوبید. لوک سیاه، گردن ارونه را به دندان گرفته بود. عباس، ضربه دوم را فرود آورد. یکی دیگر. لوک: گردن ارونه را رها کرد و خیره به عباس نگرست. کف از کناره‌های دهانش می‌ریخت. به نسبی، عباس لوک را پیش راند و نگاه خیره حیوان را در هم شکاند. لوک سیاه، قاطی یله شتر براه افتاد. عباس، می‌کرد.

حالا چند روزی می‌شد که نگاه‌های لوک عوض شده بود. ناآرام

۱- کف بر لب؛ صدای درآوردن.

۲- لقی برای شتر.

می‌نسود. چیزی از نفرت و کینه در خود داشت. عباس، این را داشت حس می‌کرد. لوک، شترهای دیگر را آرام نمی‌گذاشت. به آنها می‌پیچید. خافنگیرانه کلف می‌گرفت. از ران تا گوش. دندانش را بند می‌کرد. عباس، این چند روزه به عذاب بود. دم به دم می‌باید لوک را از شتر دیگری وا می‌کند. به ضرب چوب و میاهو باید وامی‌کند. نگاه ناچار بود چهل چوب بر شانه و پاچه و گنجگاه لوک بکوبد تا حیوان حریف را رها کند. عباس، چندان رحیم نبود تا دلش از ضربه‌هایی که به سرو کله لوک می‌نواخت به رحم آید. او دل به حال خود می‌سوزاند. چون این، کار آسانی نبود. از هم واکردن دو شتر، که یکیش مست و دهبانه بود، خسته و خیناقش می‌کرد. عرق از چهار بندش براه می‌افتاد، در تنهایی کوبیر از رمق می‌رفت و به جبران خستگی، ناچار بود نیم تنگ آب و نیم تا نان زیادی بخورد. از این بود اگر او، شب دو چندان خسته به خانه پا می‌گذاشت و مرده‌وار، روی جا می‌افتاد.

با هر آفتاب، بیله شتر پا در کوبیر گذاشتند. شوزاران دندانگیر شده بود. سبز و پر آب. کوبیر، مگر در پاره‌هایی، پوشیده از بوته‌های شور بود. شور تازه‌اش را تنها شتر می‌توانست بخورد و خشکانده‌اش در زمستان به آخور چارپایان دیگر هم ریخته می‌شد. مردها، بهار و تابستان، شورها را پشته می‌کردند، پشته‌ها را بار خور و شتر به زمینیج می‌بردند و کنار دیوار خانه‌ها، تنگاتنگ، روی هم می‌چیدند. شورها خشک می‌شدند، طعم کم می‌کردند و نم از یاران برمی‌داشتند. باب دندان بز و میش. برخی هم، شور را بعد از خشکاندن می‌کوبیدند و دانه‌هایش را به کار رختشویی می‌زدند: آجوه. اما تا شور در زمین بود، تنها زبان و دندان شتر آن را از ریشه بیرون می‌کشید و با همه شوری می‌جوید. ذخیره آبی که شتر داشت - لایه - به او چنین توانی می‌داد که شکم بزرگ خود را از این غلف

بینارد.

عباس، شترها را به کویر داد و خود توبره از پشت واگرفت و کنار حلقه چاهی کهنه نشست.

این حلقه چاه، که حالا آیش خشک شده بود، دریادی عباس یکی از چاههای زنجیره‌ای کاریز شوراب بود. کاریز شوراب، پیش از اینکه بخشکد، آسیاب کهنه کال را می‌چرخاند. و شوراب، فقط به درصین کار می‌خورد. چون آب شور، در زمین شور، تنها می‌تواند سنگ آسیاب را بچرخاند. اما آب کاریز شوراب که کم شد، آسیاب کهنه هم از کار افتاد. و پیش از اینکه آسیاب کهنه از کار بیفتد، سرو کله يك آسیاب موتوری در قلعه دید، بالا دست زمینچ پیدا شد و مردم، بار خود را به آن آسیاب بردند. این شد که در آسیاب کهنه شوراب بسته شد و همپای آسیابان به دید کوچ کرد. شهمیر پیر بود. دیگر، کاری از او ساخته نبود. کسور هم شد. عباس همراه داییش مولا امان پیلهوره، گنجه‌گاه او را در کوچه‌های دبید دیده بود که عصابی به دست، از کنار دیوار می‌رود و قصه‌های قدیمی را به شعر می‌خواند. و دیده بود که اگر زنهای دبید حال و حوصله‌ای می‌داشتند، شهمیر را به خانه می‌بردند تا قصه‌های قدیمی را به شعر برایشان بخواند.

حالا آسیاب کهنه شهمیر، آن دورها، پایین پای چاه‌های زنجیره‌ای کاریز خشک‌بده شوراب افتاده بود. بی بار و خراب و خشک. آسیاب، تا کمرگاه در خاک ورمل فرو رفته بود. لانه مار و مور.

عباس، سرخوندا در تنگلی را برداشت، دهن تنگلی را به دهن انداخت و به جرعه‌ای خشکی زبان و گلو را گرفت. پس، تنگلی را در توبره جا داد، سر بر توبره گذاشت و دراز کشید. چهره در چهره خورشید،

مژه‌ها را هم آورد. پلکها، پوشش چشم، شتر چرانی، همبش خوب بود. بیله شتر را به کوبیر رها می‌کردی و خود، یله می‌دادی. خواب، می‌آمد یا نمی‌آمد. نوفیری نمی‌کرد. تا ناه شام بیش از چند باز مجبور نبودی بریزی و شترهای پراکنده شده را فراهم آوری. شتر برای خود می‌چرید و شتربان برای خود. آنکه دستی به کار داشت، در کنار چریدن شتر، پشته‌ای شور یا خار جمع می‌کرد و غروب با خود به خانه می‌برد؛ اما آنکه چون عباس بود، روز را به شب می‌رساند و هر روشنایی روز، شترها را از گوشه و کنار کوبیر جمع می‌کرد و رو به زمینج بسراه می‌انداخت. شب، دوره جوانسالها، کنار دیواری در ستهاب، یا در بستوی صنم، چشم براه عباس بود: می... می!

اما کو؟ جوانسالها، جوانان، همیالهای عباس، کجا رفتند؟

از لای پلکهای بسته‌اش، عباس می‌دید که همسرو پاهای او می‌روند. رفته‌اند! چه زود! عباس، پلکها را بست، باید فراموششان می‌کرد. فراموش! عباس، مرد آن نبود که اندوه پیبوده به دل راه دهد. گر گنجی نمی‌تواند دل به غم بدهد. او، مقام در بیم سیر شدن است و در کمین دیدن: غم را بگذار از کله خواجه هم بزود آنطرف‌تر!

این به جای خود! اما عباس را يك چیزی نا آرام می‌کرد: این رفتن‌ها! این آمدن‌ها! بو می‌کشید که چیزی باید برهم خورده باشد. که چیزهایی باید جابه‌جا شده باشند. اما چی وجه چیزهایی؟ او نمی‌توانست بشناسدشان. در عین حال نمی‌توانست با چشمهای بسته، از کنار آسیاب کور شوراب بگذرد! نمی‌توانست چشمهایش را به پایان روزگار شهسیر آسیابان ببندد. این آسیاب شوراب که حال بدل به خانه هول شده، روزهایی نه چندان دور، جای گرمی بود. مردمی که جو و گندم به آسیاب می‌آوردند؛ زمستان‌ها کنار تنور زمینی آن حلقه می‌زدند و تا بارشان آرد شود، از این

در آن در می گفتند. حتی قصه می گفتند. عباس، همراه پدرش سلوچ بارها به آسیاب شوراب بار آورده بودند. عباس، سوار بر خرشان که هنوز نمرده بود، کیسه جو را جلوی زانوهایش جا می داد و میخ طویله را در کنه گی جل فرو می برد؛ و سلوچ پیاده از دنبال نخ می کشید. سلوچ همیشه صبح زود بار را به آسیاب می آورد. این بود که عباس، از راه شوراب، بیش از هر چه، چرت زدنهای خود را به یاد داشت و خواب در کنار تنور زمینی راه درناله سنگین سنگ.

اما حالا... آسیاب موتوری دیده هر چه بار را از اطراف، به خود می بلعد و ناکلامت را بچرخانی آرد می کند و تعویلت می دهد. و شهیر پیر که دیگر چشمهایش جایی را نمی بینند، همه هوش و حواسش را به یاد قصه های قدیمی داده است. عصا می زند و به خود فشار می آورد تا هر چه را شنیده و دیده به یاد بیاورد و برای دیگران نقل کند.

می شود که جوانهای زمینج، همیالهای عباس، دیگر هرگز به زمینج برنگردند؟!

عباس، ناگهان، تکانه شد. اگر نمی آمدند؟ شاید هم بعضی ها هرگز نبایند. چون گفتگوش هست که وقتی شریکها موتور مکینه شان را به کار بیندازند، آب کاریز باز هم کمتر خواهد شد. می گویند که موتور، آب های زیرزمینهای اطراف را می مکند. اینها، به گمان عباس، چیزهایی بودند! چیزهایی دارد روی می دهد. گفتگوی پسته کاری | پسته | خوب، این اسم البته که چندان آشنا نیست. پسته، عباس هرگز نخورده بود. اما شنیده بود که پسته، چیزی است شبیه دانه زرد آلو. زرد آلو را هم عباس در کوهپایه دیده بود. آن هم وقتی که همراه داییش برای معامله می رفته بود. چون در زمینج، آنچه از زمین بدست می آمد، جو بود و گندم بود، و بنبه و زیره. از میوه ها هم خربوزه و هندوانه و جابه جا و گاه

به گاه، گوجه فرنگی، عباس، شنیده بود که مکینه تا نافگاه زمین فرو می‌رود و آب را بالا می‌کشد. میرزا و سالار، حالا چند نفری را گذاشته بودند چاه بکنند. عباس، اگر يك بار به یاد پدرش افتاده باشد، همین بار بود: چاه کن! فکر کرد اگر می‌بود، سر استاد چاهکنی مکینه می‌شد. دیگر از دید چاهکن نمی‌آوردند. خیرش بود که نازگی‌ها چندتایی خرده مالک دیگر هم جرأت یافته و در مکینه شريك شده‌اند. هر کدام، یکی دو ساعت. اما بیشتری‌ها نه تنها شريك نشده بودند، بلکه نارضایی خود را هم از زمزمه به ضد؛ کشانده بودند. حرفشان هم این بود که مکینه، کاربر را می‌خشکاند. و کاریز که بخشکد، زمینهای آنها به صنار هم نمی‌ارزد. می‌تفتند:

معنايش اينست كه وقتي مكينه مي‌آيد، ما كوله بارمان را برداريم
و از اين ولايت برويم ۲۱

اما، دور از همه این گفتگوها و غرولندها، همین روزها بود که سالار عبدالله و شريكهايش مکینه را از شهر به زمينج بیاوردند. خود میرزا میان مردم شایع کرده بود که به پاتخت رفته و همه کارهایش را تمام کرده است و دیگر هیچ مانعی بر سر راه نیست. تراکتور هم که امروز به سر زمینهای پدری میرزا و آفا ملک رفت؛ برای هموار کردن زمین. زمینی که تا امروز دیم بوده و برای آب‌باران زانه‌بندی شده بوده؛ لابد امروزه باید جور دیگری آبیگر بشود:

و اما این ابرو جوليک هم خوب خودش را به رکاب تراکتور چسباند، ها! چهار صباح دیگر، شاید اسم برادرش، من، را هم از یاد ببرد! عباس، در باطن خود، احساس خوبی به ابرو نداشت. احساس همراهی و افس‌مانده! مثل چیزی که ابرو او را جا گذاشته و رفته باشد! پس، کینه‌ای گنگ و غبار گرفته، دل عباس را می‌شوراند. چیزی که او را

به دندان قروچه وامی داشت:

«مادر سنگ! مثل سنگ تازی که زیر رکاب صاحبش پوزه می چرخاند،
خودش را جا کرده! حالا ببینیم، حالا ببینیم!»

بی‌خوابی شب پیش، عباس را از پای درآورد. تنش زیر آفتاب
گرخ شد و پلکهایش، مانه‌هایی بر خاک نرم، خفتند. آرامی کویر و بیابان،
بال بر پدکهای سنگین او انداخت. خواب، بردش. و آن دم، آجسته به عرق
الفتح تن، سر از روی توپره اش برداشت و چشم گشود، که نعره‌های ارونة
پیر، بیابان را پر کرده بود. لوك مست، باز در ارونة پیچیده بود. ارونة
را به زانو درآورده و درست زیر خرخره حیوان را به دندان گرفته بود.
نعره‌های شتر پیر، چند شاخه شده بود. خش دار. پنداری شیون می‌کرد.
مثل پیرزنی شیون می‌کرد. مریه اینسوی و آنسوی: سر بر زمین می‌مالاند،
می‌کوباند. به زاری جُر می‌کشید، اما لوك مست دندان از خرخره او وا
نمی‌گرفت. خیال نابودی ارونة را، گویی در سرداشت. شتریان هر که بود
باید از جا می‌چنبید. ارونة سردار اگر نطفه می‌شد، توانش پای او بود.
عباس، البته چیزی نداشت که به توان بپردازد، اما این برایش یادگاری
می‌شد که دیگر کسی به او کار واگذارد: آخر، آدم همراه شتر کرده‌اند!
نو را آدم دانسته‌اند: مرد!

عباس، دست به چوب برد و خیز برداشت. خود را به شترها رساند.
گردنهای شترها در هم تاب خورده بود. ارونة پیر، دیگر داشت از نا و
نفس می‌افتاد. عباس، لوك سیاه را چوبگردان کرد. چوب را بالا می‌برد
و فرود می‌آورد. به ضرب، دو دستی. بلاکش نه که چوب بر کجای کلمه لوك
فرود آید. بیشتر، سروپوز، پیشانی و گردن لوك را زیر ضرب گذاشته بود.
می‌کوفت و با هر کوبش، خشش فرونی می‌گرفت. می‌کوفت و دشنام می-

داد. به توك و به صاحب لوك دشنام می داد. به خورد و به زمین و به آسمان دشنام می داد.

در دل سنگترین آدم‌ها، آن دم که در نهایت خشم، حیوانی زبان بسته را زیر ضربه می‌گیرد، حسی دلسوزانه نهفته دارد. اما يك ناگزیری آنی مانع آن می‌شود که دست از کردار وحشیانه خود بکشد. چه بنا دهقانان و ساریانان و چارپاداران، به دنبال آنکه خشم دل را در ضربه‌های زنجیره، چویدست و گناه بیل و چارشاخ، برپیکر حیوان فرو ریختند، با حیوان به گفتگو درمی‌آیند. به حیوان دشنام می‌دهند و با او حرف می‌زنند. برهان می‌آورند و می‌گویند به‌خوبی، شتر یا گاو بفهمانند که سبب خشم و دیوانگی او شده‌اند:

«آخر، تو چقدرات می‌شود، حیوان!»

اما حالا، سبزی نابرابر لوك‌مست با ارونه پیر، راه را بردلسوزی عباس بسته بود. عباس فکر می‌کرد، لوك مست باید پراه بیاید. این بود که بی پروا، چویدست عباس بر شقیقه و پیشانی لوك‌مست می‌بارید. باران تگرگ بر سنگ سیاه، سرانجام، سنگ سیاه به صدا درآمد: لوك سیاه، کلف از خرخره ارونه واگرفت، به‌خشم نعره کشید و در عباس خیره شد. ارونه پیر، خود را روی زانو‌ها به کنار کشاند و گردن روی خاک خوابانند. حالا، عباس می‌باید لوك مست را از دور ارونه بتاراند. اما نگاه دیوانه لوك، عباس را برجا نگاه داشته بود. خشکانده بود. لوك، کف بر لب داشت و چشم‌هایش را، دو میخ، در چشم‌های عباس فرو کوبانده بود. هراس! عباس را هراس فراگرفت: اما کوتاه نیاید آمد. به حیوان، میدان نیاید داد. افسون نیاید شد. مغلوب می‌کند. برنومی‌خیزد. می‌مالانند. به هوش باش!

عباس، چوبش را تکان داد. باز هم، لوك سیاه، می‌بایست سرش

را فرومی‌انداخت و می‌رفت. این، چیزی بود که عباس انتظارش را می‌کشید. اما لوك، نرفت. رو به او آمد. آمدنش نرم نبود. ملتهب می‌آمد. عباس، واپس رفت. واپس‌تر. تنها کاری که می‌توانست بکند. شنیده بود که نباید به شتر مست، پشت کرد. این پند، اما در کویر به کار نمی‌آمد. در دم سرخاظرش گذشت که مرحوم یارقلی چرا بکندست شده بود. در راه دامغان به ری، شتری مست بر او خشم گرفته و دستش را از بیخ برکنده بود. میان رباط دامغان. چیزی نمانده بود که زیر سیئه شتر کف مال شود، اما پیش از آنکه استخوانهایش چون نان کاله نرم شوند، ساریانها ریخته و از لای دشتهای شتر بیرونش کشیده بودند. اما حالا؟ ساریانان کجا بودند. حالا؟ جای خالی ساریانان را، مرگ داشت پر می‌کرد. این مرگ بود که در هیئت لوك سباه سردار، باگامهای بلند رو به عباس می‌آمد. دیگر نمی‌شد که رو به شتر داشت و واپس رفت. دیگر نمی‌شد که به شتر، پشت نکرد. نمی‌شده، پشت کرد. نمی‌شد. نمی‌شد! کاری نباید! جنگ و انگشت و به جنگ پرداخت. رو در رو. چوبگردان. لوك مست، گردن تاباند، سر برگرداند و نعره کشید. عباس: خیز گرفت. جنگ و گریز. لوك، سر به دنبال جوان گذاشت. کینه شتر! عباس: در تعریف کینه شتر، چیزها از زبان پیران شنیده بود. شتر دیز کینه به دل می‌گیرد؛ اما مباد که کینه به دل بگیرد! خواهش کردن آن در پای آتش، آسان نیست. تا نوزاند، فرو نمی‌نشیند. طنبان خشم، کینه، تندی که پهبابی از خود خنجر می‌رویاند. تنها کویر مگر، فراخور این تندر باشد. مرد تنها، گمان مدارا گریز، تنها گریز مگر، روزنی به رهایی بجوید. تن تسمه و پای چالاک می‌طلبید. آهوان را به یاد بیاور، عباس! دویدن و دویدن. چندانکه چله یاد را بنشانی پشت سر بگذاری. پیشاپیش تنوره باد، باید بقازی. چابک و سبک. چرا که تاخت شتر، چالاکمی چنه باد دارد. جز این، مرگ است آنچه پنجه در شانتهات

می‌اندازد. اینک توپس که در سایه مرگ می‌نازی، بی‌کاش چهارپا می‌داشتی!

آسیاب ویرانه را آرزو کرد، عباس. آسیاب بشمیر پیر، شوراب،
 پوزه لوك مست، روی‌خانه‌های عباس بود. و سایه هولناك حیوان،
 پشاپیش پاهای سینه هموار کویر را درمی‌نوردید. عطشنا! بخار
 نفس لوك، دم افعی بود که بر پوست گردن پسر سوچ دیده می‌شد. داغتر
 از تشنه باد همه کویرها. دوشپایش از پشت‌گیدن کف دهان لوك، نم بر-
 می‌داشت. اما عرق تن، مجال آن نمی‌داد تا عباس رطوبت کف آب را بر
 شانه‌ها و پس گردن خود اجاس کند. دیگر نمی‌توانست ماندن بود. نمی
 به مرگ، اما مرگ، هنگامی که به‌تو نزدیک می‌شود، تن برتن تو اجاس
 می‌کند، احساس نمی‌کنی. و آن لحظه نیست که بخشایی دست می‌دهد.
 مزر دفع دو نیرو. حس رخوتی که از حد تلاش ناشی می‌شود. آستانه
 مرگ است آنچه هولناك می‌نماید؛ نه مرکز مرگ. عباس در مرکز
 مرگ بود و فرونی هول، او را به حد تلاش کشانیده بود. پس، کرخش
 کرده بود. پس، آن ترس، که غالباً آدمی را به تسلیم می‌کشاند؛ از جان
 عباس رمیده بود. فرصت اندیشیدن، اندیشیدنی که در آستانه مرگ تو
 را به تسلیم دعوت می‌کند؛ برای پسر مرگان نمانده بود. این بود که
 فکرش هم بر خاطر عباس نمی‌گذشت. فکر هم انگار مبلتی و مبلتی
 می‌خواند! فقط، باید می‌دوید. دویدن! همانچه که تن و روح، بکبارچه،
 آن را پذیرفته‌اند و هرچه نیروی ذخیره خود را در عصب و استخوان پاهای
 جاری کرده‌اند. پاهای او را می‌بردند؛ یاد کویر خالی و بی‌مرد؛ کویر
 پراقتاب. هول! حس و خاشاک سایه‌های بیجان و رمان. راه و روش
 مرگ، در دام شتر. چه نابرابر! شتر مست، اول کلف در تکه‌ای از تن
 مرد می‌انداخت و در دم شتاب می‌زد. مرد درمی‌افتاد. شاید، سبج، می-
 خواستی با خیزد، تلاش به امید؛ به‌ناچیزترین امید ممکن! اما، گریز

ممکن نبود. امید محال! شتر، روی مرد می‌خیمید و او را به زیر سینه می‌کشانید. به زیر برآمدگی پینه بسته سینه. بعد می‌مالاندهش. چندان می‌مالاند تا مرد در صدای شکستن استخوانها، در فریاد خود، در درد لپیده اندامها و در یافت عریضه شتر مست، می‌مرد.

این، همانچه بود که عباس می‌رفت تا بدان دچار شود. همانچه بود که همین دم، بدان دچار می‌شد. بدان دچار بود. وای! کلف شتر، در شانه عباس گرفت. تن، به دفاع فرو لغزاند، پسر مرگان، پیراهن و جنبه‌اش به دندان لولک ماند. بیرق مرگ! عباس، نه مانده روق خود را به زانوهایش داد. اما دیگر، دیر شده بود. لولک مست، بر او خیمه داشت. این بار کله عباس را به کلف گرفت. جیب‌بندوی آدمیزاد در بیابان پیچید. شتر، رفت تا شتربان را از نعل خاک بر کند و بر زمین بکوبد که - خوشا - سر عباس از منگنه دندانهای لولک بدر بخیزد و جوان به زانو درآید. اینک، شپات لولک بر تن عباس. عباس، مارگونه، تن بر خاک غلتاند. شتر، زانودر زمین کوفت تا مگر شتربان را به زیر کف بگیرد. این، دیگر نباید! پسر مرگان، قد بر زانو راست کرد و به تنندی نلدر، در دم، کارد از بیخ پاناود بدر کشید. راهی جز این، نبود. شاید، پایان بدان! اما، کشتن شتر مست، کار هر مرد نیست. کار یک مرد، هر مرد که باشد، نیست! پیراشتران پرواز را هم، هنگام کشتار، مهار می‌کنند و دست کم شش مرد کاری، شش بند ریسمان را به دور دهنها و کمر می‌پیچند و هفتمی کارد را هر سینه حیوان، روی شاهرگ، فرو می‌نشانند. این خود، پایان کار نیست. جنون شتر را چه دیده‌ای! بسا که حیوان، از پس کاردی شدن، به جنون درد، مهار بگسلد و مردانی را نغله کند! پس چگونه امید می‌رفت که تنها و یک تنه، پسر مرگان، بی یار و پی‌مهار، شتری مست را کاردی کند؟! آنهم چنانکه درجا بخیسد! نه مگر که شتر، جنون می‌گرفت؟ که

لوك مياہ سردار، حال هم يکپارچه جنون بود!
عباس، اين را می‌دانست که کارد می‌باید درست در بيخ خورخوره؛
در جناق سينه شتر بنشينند. بی‌پرهيز و بی‌پروا، تا بيخ دسته. اما اين
هنگامی است که شتر در مهار نو باشد؛ نه تو در مهار شتر. پس، اين چندان
بود؛ نه کشتن پروار. قانون و قرار از میانه رميده و آشوب و آشفتگی در
ميان آمده بود. پس، پسر مرگان، عرق نشسته به چشم و صدای آفتاب
دوسر، بی‌هيچ امید و يقینی، تنها کارد می‌ازداخت. کارد، در چشم و پوز
و گردن و سينه. برق تيفه کارد، در آفتاب سرخ. آستين ورخ و شانہ، خونين
بود. پوز و پشانی و هلك، خونين. پشنگاپشنگ خون در عيار آفتاب.
پلوه پاره کوير، پاره پاره سراب، جامهای سرخ آيند. آفتاب و خاک و
شورزار، ارغوانی و بنفش و زرد بود. رنگها به هم درآمده، زهم گريخته؛
گسيخته. اين زمين و آسمان، مگر نه سرخ بوده است، پيش از اين؟
تفت باد، تفت باد می‌دمد. باد، هرچه باد! کار يکسره، جدال يکسره.
باد، هرچه باد! زيرگردن شتر. شاعرگ. جای جا. ضربه‌ای به جا.
درست، در جناق سينه شتر. کارد را بدرکشيد. خون. جوی خون. بدتر،
اين. اين هزاربار خشم لوك تند کرد. جان به جان. دفع جان به جان.
حال اگر که مرگ آمده؛ پيش پای او چرا، دست بسته بايد ايستاد؟ پس
چرا، پيش پای او، دست بسته سرخماند؟

شايد اينکه جوی خون، لوك مست را به هم درشکند؛ از پا در-
آورد! شايد! اما، پندار واهی! لوك مست، به شپاشی، عباس را به
کنار براند و گيج خشم بر خود چرخيد و کف و خون بربل؛ براو هجوم برد.
ابن بارهم، پسر سلوچ، خود را فراهم آورد. اما ديگر، توانی در زانوهای
خود نداشت. آخرين راه؛ چاه. آخرين چاره، چاه. حلقه چاهی خشک.
حلقه چاهی خشک از گاريز شوراب. تن بسوی چاه کشاند، خيزاند. خستگی

و کوفتگی و درد تن، بی‌امیدی و ناتوانی، این حال وحشی را به او داده بود که: این و آنی است جان. ز تشن بدتر رود. لوک، پنداری افسی‌ای، خود را جمع کرد: این، آخرین جرعه مرگ بنود که می‌باید در کام پسر مرگان ریخته شود. مرگ کامل. لوک مست، تن یسوی او جهانند. چاه! پیش از آنکه زیر دست ویای لوک نه شود، عباس تن به چاه داد. خود را به چاه انداخت.

چند کبوتر چاهی: پر زدند و عباس احساس کرد چیزی از کله‌اش غیز کشید و کوچ کرد. آه...

کی به هوش آمد عباس؟ به هوش که آمدن کن بود؟ شب! چه هنگام از شب؟

عباس: نمی‌توانست بداند! بالای سر، میدان تنگی از آسمان را می‌توانست ببیند. میدانی تنگ و مدور، با ستاره‌های سفید کویر. پاره‌ای از هفت برادران: دب، کبر. چه نند، چه نندتر می‌درخشیدند! لانه می‌زدند. پنداری تشنه بودند. زبان عباس، خشک شده بود. دهان و کام و گلوی عباس، خشک شده بود. عباس، زبان خشک خود را، پاره کلوخی انگار. روی لبها کشید. اما رطوبتی نه! لبهای عباس، خشک شده بود. ستاره‌ها چه لانه می‌زدند! عطشنا!

عباس: نکانی به تن داد. تمام تنش، یکپارچه، نالید. درد، یکجایی نبود. نقل درد، در تمام تن! دستش، همچنان دسته کارد را چسبیده بود. محکم! یسوش و بی‌هوش: غریزه دفاع: کارد را در قبضه پسر ملوچ نگاه داشته بود. دست را، نرم از روی خاک پسوده چاه بالا آورد. درناریکی گور: چیزی دیده نمی‌شد. اما احساس کرد، چیزی روی دستهایش مانده، خشکیده است. دست به نزدیک بینی برد و بو کشید. بوی خون. بوی

خون شتر بود. بوی خون خودش بود. کجاهایش باید زخمی شده باشد؟
 تکه‌ای از سرشانه‌اش باید کنده شده باشد! ساق پایش را لمس کرد. تکه‌ای
 از گوشت گرده پا، کنده شده بود. جای دیگر؟ جاهای دیگر؟ نه! دیگر
 چیزی به یاد نمی‌آورد. درد! فقط درد! جای شپات‌های شتر، جای کوبیده
 شدن‌ها بر نفس و خاک؛ گرده گاه و پشت و شانۀ و کمر. پا و سر. درد. درد در
 تمام تن. کوفتن. کوفتن بر زمین، زبردست و گردن شتر، غلتیدن. تلاش. آن
 تلاش بی‌امان جان و تن. نه! به شوخی نمی‌توان گرفت. ضربه. ضربه.
 عضلات در هم کوبیده شده بودند و دنده‌های بدرجسته پسر سلوچ؛ داشتند
 از هم واکنده می‌شدند. احساس می‌کرد، تکان نمی‌تواند به خود بدهد.
 چاه! نازۀ، گویی احساس می‌کرد. عجب ننگایی! سه قد و نیم. چهار
 قد، چاه بود. گذشته از این، چاه بوده! بود. حتی اگر دست و پای سالم
 می‌داشتی، پایت درها گیره گیر نمی‌کرد تا تو بتوانی خود را بالا بکشانی.
 همین‌گونه که او نشسته بود و همین دم، صدای نرم ریزش خاک بوده را از
 جدار چاه بر پشت گوشها و بیخ گردن خود، احساس می‌کرد. زبردنشینگاهش
 هم، خاک نرم بود؛ فرو ریخته از دیواره‌های پودۀ چاه. هم، اندکی بوی نا.
 صدا صدای کف شتر! صدای نفس شتر. صدای غرناله‌های شتر.
 لولک‌سبت سردار، خسته و زخمی، گرد حلقه چاه می‌گشت و خشمناک می-
 کرد. عر می‌کشید و کف بر خاک می‌کوبید. خاک و کلوخی که زبردست
 کوبیدنیهای لولک‌نرم می‌شد، از شیب حلقه چاه بر سر و شانۀ عباس و اریز
 می‌کرد. این شتر، خون می‌خواست. ناکام مانده بود. پس، می‌ماند. نه
 روز و نه شب می‌توانست بی‌آب و علف، برجا بماند و پسر سلوچ را در
 ته چاه نگاه بدارد، تا تشنگی و گرمسنگی هلاکش کند. شتر، می‌توانست
 نه شب و روز بی‌آب و علف سرکند؛ اما عباس چی؟ او، بی‌گمان، تا مرز

هلاکت چندین روز سهل نداشت! عباس، همین دم محتاج جرعه‌ای آب بود. مصقدر که بتواند لبهایش را ترکند، در تلاشی که داشته بود، زیر آفتاب‌مکنده، آب‌تنش ته‌کشیده بود. خشکیده بود. حالا، این‌زبان نبود که او به‌دهان‌داشت. خشت پخته‌ای بود درفتنای کوره‌ای. جرعه آبی، کاش!

عباس، به‌بالا نگاه کرد. گردن لوك‌سیاه، دیواره‌ای حایل بود میان نگاه‌عباس و ستارگان. تابوت چاربرادر^۱ را از کمر به‌دو نیم کرده بود. چکه چکه خون، از گردن شتر، هنوز می‌چکید. چکه، چکه خون، بر روی وکاکل به خاک آلوده پسر مرگان. نه! این شتر، خسون می‌خواهد. قرار ندارد. قرار نخواهد گرفت، مگر که خون پسر مرگان را تاوان بگیرد. تنها يك اميدكور باقی بود. اینکه بیله شتر سردار، آموخته سفره کاه و پنبه دانه، به زمینج کش کرده باشند و سردار، به رد وپی لوك سیاه، از قلعه بدر آمده باشد و همراه سردار، مرگان و ابراو به رد وپی عباس، فانوس بدست گرفته و از زمینج بدر آمده باشند! اگر شتر به زمینج رفته باشد، زخم خرخره ازونه هم می‌تواند نشانه‌ای باشد از آنچه امروز روی داده بوده است. چرا که سردار، خود می‌دانست و گفته بود هم، که لوك سیاه، بهارمست شده است. نشانه اینکه، نه لوك به زمینج برگشته بود و نه پسر مرگان.

اما چه معلوم که بیله شتر، رو به زمینج رفته باشد؟

نگیرم نرفته باشد. این، خود بهتر! این، سردار را وامی‌دارد که زودتر پاشنه‌های گیوه‌اش را ورکشد، چوبدستی و فانوسی بدست بگیرد، همراهانی خبر کند و همراه جماعتی در کویر برآه بیفتند. تنها امید همین بود

۱- افسانه‌ای در این باب که دباکیر و دباصنر، مرگه‌ام کنایه از مرگ برادری است در تابوت که برادران دیگر، آن‌را، سرگردان در آسمان، حمل می‌کنند.

وبعد از این، دهنهٔ چاه که روزنه‌ای بود تا بتوان آسمان را دید، و هوا را که به دشواری تا ته چاه می‌رسید، تنفس کرد. اما این ستاره‌ها، چه لعنه می‌زدند!

چکه‌ای خون‌گرم، روی صورت عباس افتاد. عباس، دیگر ستاره ندید. لوک، سرانجام، آزرده و خشمگین، کنار چاه زانو زد؛ سر و نیمی از گردنش را در چاه فرو کرد و عُرک‌شید. چکه‌ای دیگر، بر لب عباس افتاد. عباس، لب و زبان به خون شتر، تر کرد. نه! کاره، کاری نبوده است. کاره، اگر کاری نشسته بود، می‌بایست تا حال لوک از رمق افتاده باشد. اما چنین نبود. لوک، روی زانوهایش پیشتر خزید، چندانکه سینه و نیمی از شکمش دهانهٔ چاه را پوشاند و آرام گرفت. ابن، هراس‌انگیزتر! تنها يك ستاره را عباس می‌توانست از کنارگردن شتر، در آسمان ببیند. نه! بر سر سلوج یقین شد که لوک، دیگر بر نخواهد خاست. قطع امید. یقین که شتر، چندان بر سر چاه خسیبیده خواهد ماند تا عباس بمیرد. جرعه آبی، کاش! جرعه آبی!

خشاخشی نرم: عباس را واداشت تا نمی از چشم مرگه، از لوک سیاه، خیال بگرداند.

خشاخش! صدایی خفیف‌تر از خرناسه. شبیه نفیر: کُورررررر، کُورررررر. شب و چاه! سیاهی چند چندان. کجا می‌توان جمنده‌ای را اگر باشد - که هست - دید؟ نگاه عقاب می‌خواهد! نه! چشم خفاش.

و کورررررر... کورررررر...

این دیگر صدای کدام جمنده می‌تواند باشد؟! پسرمرغان، چشمها را تیز کرد. همهٔ جان را در نگاه‌هایش چکاند. پرنده‌ای پرید، بال بر دیوارهٔ چاه کوفت، پاره‌ای خاک پوده فرو ریخت و باز، خاموشی. و باز،

صدا:

«کوزررررر... کوزررررر...»

پیراهن ترس، از گنگی پیرامون، ترس نردید. تردیدهای ناشناختن، اگر بدانی که چیست، که چه چیز دارد جانیت را می‌گیرد، دست کم از همین که می‌دانی، که وسبب مرگ خود را می‌شناسی، دست به گونه‌ای دفاع می‌زنی. شاید تن به تسلیم بدی. شاید هم چاره‌ای جز آرام گرفتن، نجوین. شاید غش کنی و پیش از مرگ، بغیری! دیگر دنت به هزار راه پر و هم نیست. دیگر هزار جلوه پریشانی نیست نمی‌زند! اگر وسیله مرگ خود را بشناسی، پریشان هستی. اما این پریشانی تو، یکجایی است. و آنچه تو را می‌کشد، این پریشانی نیست، خود مرگ است. از آن جلوه مرگ که عباس، در برابر یورش لوک‌مست دچارش بود، جزو جدا نشدنی دفاع و حمله و گریز و ضربه بود. می‌دانست که خواهد مرد و می‌جنگید. پریشانی، بکروبه و یکسویه بود. پریشانی در بافت لحظه‌ها بود. حتی - شاید بتوان گفت - مرگ پیش‌رو، پریشانی را از میانه رانده بود. چیز گنگی در میان نبود ناعذاب را صدچندان کند. یورش لوک‌مست، چشم روشن عذاب بود. اما حال، این پریشانی، نارو بود تاریک عذاب بود. آدم درد را از یاد می‌برد، اما خطر نزول درد را هرگز! روح بال بال می‌زند. کبوتری گرفتار بجای دهن بسته. پریشان است. پر وبال بردیوار می‌گوید. دلهره. موج موج دلهره. چیزی در ذرات پیداوناپیدای وجودت پخش می‌شود، پخش می‌شود. مداوم و مداوم. دمی درنگ ندارد. دمی تو را وانی‌گذار. زبان‌های زهری ترس، جانیت ذره ذره آب می‌شود. تو پوش شدن خود را - حتی - لمس می‌کنی. تو از درون داری تهی می‌شوی. جدارهای بوده وجود تو همین دم است که در هم بشند. ای آرزوی محان! ای مرگ نابنگام! پس تو از برای کدام دم به کار می‌آیی؟

این چاه، چرا درهم نمی‌تپد؟!
خشاخش! خشاخش!

نقطه‌هایی ریز و روشن، چیزهایی بدرنگ‌گرم شیشاب. پایین‌ترین لایه جدار چاه، در سوراخ؛ نه! در فرورفتگی بدنه. خوب بنگر! نفیر، از همان نقطه است که دمیده می‌شود. نقطه‌های ریز و روشن، گم می‌شوند و پیدا می‌شوند، گم و پیدا، درهم می‌شوند و نمودار می‌شوند. نفیر، بریده می‌شود و از سر گرفته می‌شود. چیزی انگار می‌جنبد. چیزهایی انگار می‌جنبند. این نگاه هزاران ساله اینست که در چشمهای عباس فرام آمده. هرگز، هیچ انسانی به حالت عادی، در چنان سیاهی شیرینی نمی‌تواند چیزی ببیند؛ اما در چاه جان عباس اگر جای داشته باشی، حس می‌کنی که عصاره نگاه همه آدمیان همه اعصار زمین در تو فراهم آمده‌اند تا تو بتوانی پیش چشمت را ببینی. بخدای...! عاز! ماران! آه... بیگانه دیده‌اند، بیگانه به خواند!

گاه پیش می‌آید که آدمی در دوره کوتاه عمر خود، هزار بار می‌میرد و زنده می‌شود. برای پسر مرگان، هزار بار مردن و زنده شدن، همین دم بود. مار! مار خشک کوزیر! مار کهنه! کافیت آتش نفس خود را در تو بنهد. تو خاکستر شده‌ای!

پس چرا هنوز نفس می‌کشم؟
اینکه در چاه خواهد مرد، برایش یقین بود. اما اینکه چگونه و کمی ماران به سراغش خواهند آمد، چیزی بود که تصورش ممکن نبود. تنها چیزهایی؛ زوایای پادمانت‌هایی از قون‌مارگیرها، ساریانها، چوپانها؛ یا به ندرت، دهقانهای پیر. خبرها و آشنای مار - از کنار گوش عباس گذشته بود:

«مار به معصوم کاری ندارد»

«تا قصد مار نکنی، قصد نونی کنده

«مار، نیت آدم را می‌فهمد»

همچنین پندهایی که:

«پا روی دم مار مگذار»

«اگر دیدی مار می‌رود، تو هم راهت را بگیر و برو»

«مار خانگی، برکت کندوست. قصدش مکن»

اما این حرف و سخن‌ها چیزی نبود که اینجا و حال به کار عباس بیاید. عباس، هیچگونه وضعیت آزادانه‌ای نسبت به خطر نداشت، تا بتواند تعصبی در وچکنم بگیرد. مفلوب محض! حتی نیت نمی‌توانست بکند. ذهنش بسته بود. اضطراب عقه؛ چنان او را درخود پیچانده بود که دمی امان اندیشیدن نداشت. کدام نیت؟ نیت به کدام کار؟ روی سر، شب بی‌داد. زیر شب، چاه. میان شب وچاه، شتری مست وخنونی. گیرم فن‌وبدنی درهم کوفته وزخمی نمی‌داشت. عباس! کومیدانی به‌گریز؟ کومبیانی به‌فریاد؟ اینکه باید تسلیم بود، که باید تسلیم شد، که ناچاری و باید خورد را به مرگ بدمی نیز چیزی است که در همه لحظه‌ها به‌ذهن نمی‌آید. همیشه نمی‌آید! وغالباً وقتی چنین چیزی بر ذهن وچنین سخنی بر زبان می‌گذرد که خبری از خطر مرگ نیست! لب‌گاه مرگ: امان نمی‌دهد که به تسلیم بیندیشی. فرصتی در اختیار نداری. نه به تسلیم و نه به دفاع. در این دم نوب، توده‌ای از ذرات هستی که پیوسته وپرشتاب تمام می‌شوی. شاید بتوان گفت: مثل آتش. مثل خود آتش. سراپا آتشی. به شتاب می‌سوزی تا تمام شوی. گرچه به ظاهر، خشکیده، مرده باشی! گرچه، پشت به دیواره بوده چاه، هزارسال پیر شده باشی. که ترس، مبعث کرده باشد. که تکان نتوانی بخوری وحتی صدای نفسهای خود را نتوانی بشنوی. پسر مرگان، پیوسته و پرشتاب تمام می‌شد. گرچه، چنان بود که

گوین صدها سال است که او مرده و حالا رویارویش، شیخ او، طرحی گنگ و خالی به دیوارهٔ چاه چسبیده مانده است و چیزی فراتر از سکوت، او را درخورد به بند کشیده است. آه... حتی اگر بشود تنفس خود را حس کرد، باز خودش خبری است!

سکوت و سکون. عباس، شب را نمی‌دید که می‌گذرد. عباس، دیگر هیچ چیز را نمی‌دید. هیچ چیز را حس نمی‌کرد: اشباح!

آیا باور کرده‌ای است که زمین و زمان، در یک آن بایستند؟ نه! باز، تاب پندار، گاه در آدمیزاد این وهم را ایجاد می‌کند. و این همان دمی است که پیوند تو با دنیا به سر مویی بسته است. تا جدا شدن، نمی‌بایستی! این است که در اوج گلدان تن، احساس سکون داری. سکون تمام. اما زمان نایستاده است. چاه، از راه روزنهٔ کنار گردن شتر، روشنتر می‌شود. اگر نیروی جنبیدن داشته باشی، اگر بتوانی بالای سرت را نگاه کنی، از همان نریمه روزن می‌بینی که آسمان خلوت شده است. ستاره، آن تنها ستاره، درخشش خود را از دست داده است. سپیده دمیده است. ساعت‌ها گذشته‌اند. لحظه‌ها جان‌کننده‌اند. گردن شتر را آشکارتر می‌توانی برده‌اند چاه ببینی. اما این هنگامی میر است که بتوانی سرت را از روی شانه‌ها تکان بدهی. که وانخشکیده باشی. افسون نشده باشی و چشم‌هایت، نگاه چشم‌هایت بر پیش رویت نخشکیده باشند! تداوم نگاه، خیره شدن، بهت، روی نگاهت عیار نشسته است. هر چه را، تار می‌بینی. نگاهت از حد در گذشته است. گم‌شده شده. دور شده است. ذرات، در نظرت همان نیستند که هستند. تبدیل شده‌اند. خاک، خاک نیست. دیواره، دیواره نیست. روز، روز نیست. تو محو شده‌ای. در بهت خود گم شده‌ای. مارها، مارها! دو مار کبود، دو مار پیر، شاید دو افسی، روشنتر دیده می‌شوند. شاید صبح دمیده باشد! مارها به عباس چشم دوخته‌اند. عباس، دیگر نیست. پیشاپیش،

خاک‌کثر شده است. یکی از مارها می‌چنبد. خزش، ملایم خود را آغاز می‌کند. چمبره‌اش نرم نرم، باز می‌شود. قدش دم به دم درازتر می‌شود. رو به عباس می‌آید. کاشن افلا می‌شد به دل گفت و بگذار بیاید و آسوده‌ام کنده! کاش می‌شد به دل گفت! اما این سخنان است. بختندان روح: مار می‌آید. آمد. سر برزانونی عباس گذاشت و خزید. نرم خزید و جا خوش کرد. حلقه‌زد و ماند. چمبر. تاکی؟ نه چندان طولانی. تا اینکه عمر عباس تمام شود! پس، براه افتاد. از روی برهنگی شکم بالا خزید، سینه را برید و روی شانه، تایی به دورگردن و عبور از میان کاکل مرء و پس، سر به دیوار کشاند و نرم نرم، تن از تن عباس و اکشاند، به دیوار چسبید و عباس، دیگر چیزی حس نکرد: کور و کر و لال و کسخت تن: لاشه‌ای محوطه‌ور در عرق سرد.

- هی... هی... عباس... های!

- هوی... هوی... عباس... های!

- های... های... عباس... های!

نعمرة لوك مست در صداهاي دور و نزديك بيابان. صداهاي دور و نزديك بيابان: در نعمرة لوك مست. صداها، نه همان صداهاي آشنا، كه هوايي درهم و وهم‌انگيز، مثل پنداري كه آدمي، كسي از هنگامه اجنه در دهليزهاي مشرولك قلعه‌اي كشته دارد. عجوم صداها. ناله‌ها. شيون. نديه‌ها و دعاها. گريه‌ها. سايه بلند باشه‌ها، لاشخورها. چند آفتاب گذشته است؟ صداها از دنيايي ديگو مي‌آيند. همان دنيايي كه مي‌گفتند. روز قيامت. روز پنجاه هزار ساله. روزي داغ و سوزاننده كه مي‌گفتند مادران فرزندان را مي‌جويند و نمي‌يابند، برادران برادران را، فرزندان پدران را و مادران را. دنيايي همه بازگونه. روز پنجاه هزار ساله! هيچكس به هيچكس نيست. دست: دست را نمي‌شامد. و چشم، چشم را. عباس

مرده است و تن نکیذۀ خود را در صحراهای داغ قیامت برخاک می کشاند. عبا بن مرده است و شیون نادان و برادر و خواهر و پسر خود را درون گوزر می شود. نغان مرگان: در گوزر خفته می کند: نغان و فریاد مرگان، مرگان روز پنجاه هزار سال. آوارگان صحراهای داغ با انبان گناخان بردوش، زیر آتش آفتاب. آفتاب جهنم می تابد. مرگان سر از لحد برداشته؛ لان مانده اند. روز بازخواست. دستها بر هر سوی می لغزند. دستها و شانۀهای برهنه، نکیذۀ، تن های برهنه، لزج زخم می لولند. زبان ها، دهان ها، تشنگی! له له عیش، آتش از آسمان می بارد! فریادهای بی صدا، خاموش! ترس و تباهی، کفن پوشان، کفن پوشان، عباس را از گوزر بالای می کشند برهنه است. آفتاب! آفتاب! کویر، له له می زند. دورش را می گیرند، لولخت، مرده است. مرده و یاد کرده است. زهر مار، خیک بادش کرده است. سردار: مشتها را گره کرده و بر سر خود می کوبد. لولخت، کتار حلقه چاه به پهلوانانده و دستها و پاهایش سیخ مانده اند. عاجز، خودش را در پناه سر علی گناو قاہم می کند. ابر او، جرأت نمی کند به برادر نگاه کند. علی گناو، چشمهایش از حیرت وادریده اند. مرگان، باور نمی کند، نه! نه! این عباس او نیست! پیش می آید. عباس، لب چاه ایستاده است. تکوان نمی خورد. خیره مانده است. خشک. قافنی! آفتاب می دود، می تابد: موهای سر و ابروهای عباس، یکسر سفید شده اند!

توبرۀ پسر، از دست مرگان روی خاک می افتد. مرگان، پیش تر می آید. نه! چرا باید باور کند؟ پسر مردی پیش رویش ایستاده است! پیش تر. باز هم! چشمهای مرگان، دو حلقه چاه خشک، در ته چشمها دو افعی پیر چمبر زده اند. افعی ها سرگردانند. آفتاب جهنم بر کویر می تابد و کویر در چشمهای مرگان می تابد. یک بیابان نگاه سرگردان. مرگان، دست روی دست عباس می گذارد. عباس، دستش در دست مادر است.

مرغان براه می‌افتند. همه‌براه می‌افتند. سردار کنار لورکش می‌ماند. قدمها
کند است. کند و کند. پیرمردی دست در دستهای مرغان دارد. خاموشند.
خاموشی. آفتاب. آفتاب جهنم بر کویر می‌بارد.
آب کجاست؟

بند چهارم

کربلایی دوشنبه عادت داشت پشت به دیوار بنشیند، پاهایش را گشاد و اعطد، پشت کپل هایش را زمین بچسباند، آرنجها را روی زانوهای برآمده اش بگذارد و تسبیح گلی اش را نرم نرم بچرخاند.

بیاله چای، جلوی پای کربلایی دوشنبه سرد شده بود و او خاموش، به جایی خیره مانده بود. خیره و خاموش. با سکوتی به سنگینی سنگ آسیاب. سنگی بی کار که به دیوار تکیه داده شده باشد. کهنه و از کار افتاده، اما سنگین و ساکت. برای اینکه در خانه مرگان تنقل^۱ بیندازد، بهانه کافی به دست داشت: پیری عباس، عروسی هاجر و علی گناو؛ و از همه روانتر آمدن و بودن مولا امان، رفیق همراه و ساریان قدیم کربلایی دوشنبه، در قلعه زمینج. روی دیگر این تنقل انداختن، طلبکاری کربلایی دوشنبه از مولا امان بود. مولا امان، در این سفر، می باید بهره بدی خود را به کربلایی دوشنبه بپردازد. حالا، بسته به این بود که صاحبخانه، مرگان، کدام روی را به خود بقبولاند. روی خوش حضور کربلایی دوشنبه، این بود که او به دیدن رفیق همراه قدیمش مولا امان آمده و دارد چای عروسی خواهرزاده رفیقش را می خورد. روی ناخوش حضور کربلایی دوشنبه،

۱- جاخوش کردن. پلاس شدن.

طلبی بود که از مولاامان کلاهبردار و ارقه داشت؛ و می‌توانست در همین شب قشقرقی راه بیندازد که عروسی را از یادها ببرد. با اینهمه سرگان می‌دانست که هر دوروی، بهانه است. بهانه‌ای که به کربلایی دوشنبه میدان می‌داد، در این یکی دو روزه: صبح وعده ناشتا دورویر خانه سرگان پیدایش بشود، به خانه بخزد، و گوشه‌ای بنشیند و خاموش بماند، چای و - اگر بود - نان و خورش بخورد و گهگاه حرفی از خود بدراندازد؛ حرفی که معمولاً به طعنه و تلخی آمیخته بود؛ چیزی که در گذار عمر، جزو طبیعت کربلایی دوشنبه شده بود و اهل زمینج، این را در او، يك عادت نمی‌دانستند.

مولاامان، از آنجا که دست تنگ بود و نمی‌خواست و نمی‌توانست ادای دین کند، جلوی کربلایی دوشنبه گردن کج و زبان تسلیم داشت. خیلی از کلفت حرفی‌های کربلایی دوشنبه را زیر میلی درمی‌کرد و می‌کوشید پگجوری یا او کنار بیاید. در واقع، کام‌ونا کام، تحمل می‌کرد تا این یکی- دو روزه بگذرد. مولاامان، کار چنتانی در زمینج نداشت. فقط مسانده بود تا دست هاجر را به دست علی گشای دهد و افسار خرد را به شانه بیندازد و بی‌کار خود برود. کار از کار عیاش که دیگر گذشته بود.

عیاش، کنج دیوار و در تاریکی، زمینگیر و خاموش بود. بگم در ماه‌های از بهشت! نه او کاری به کنی داشت و نه کسی کاری به او. خاموش و ساکن. لبها بسته و چشمتها باز. چشمها هنوز به خواب بسته نشده بود. دولت‌دومان، دعا و عزایم؛ نه!

باید بگذرد. چند صباحی باید بگذرد! این را کربلایی دوشنبه گفته بود. علی گشای هم سر تکان داده بود. مولاامان: چه بگوید؟ گفته بود:

و کاریست شده. باید به حال خودش وا گذاشت. ای... چشم دنیا

از این چیزها پر است!

هاجر، گم بود. دیده نمی شد. اتفاقی را که برای برادرش افتاده بود، انگار هاجر به فال نیک نگرفته بود!
در این میان، پیر شدن عباس را، علی گناوساده تر از همه بر گزار می کرد:

«خودم جلوی در کاروانسرای شازده از درویشی شنیدم که در کوه شاجهان هم جوانی مسجور شده بوده و بعد از چند صباح به حال و روز اولش برگشته. این ترسها دوره ایست. می گذرد. مقیدش نباید شد! ها دایی، تو چه می گویی؟»

مولا امان، به کربلایی دوشنبه نگاه کرده بود:

«کربلایی دنیا دیده تر است!»

کربلایی دوشنبه گفته بود:

«باید بگذرد. باید چند صباحی بگذرد!»

مولا امان هم تصدیق کرده بود و تصدیق می کرد:

«بله دیگر... چه می شود کرد؟! کار دنیا است!»

اما مرگان؛ بر آتش نشسته بود. اسپند بر آتش. از چشمها، از نگاه هایش دود برمی خاست،
- خاله... خاله...

حالا دیگر علی گناو، مرگان را خاله می خواند. مرگان از دز بیرون رفت. علی گناو خود را به پناه دیوار کشاند و گفت:

- کارهای ما تمام است. خانه را مرتب کرده ام. آماده.

مرگان گفت:

- خیلی خوب؛ شب بیا دست زنت را بگیر ببر خانه ات. چه بگویم

علی گناو پرسید:

- رخت ولباس وکفش پا به تنش جوره؟

- جور می‌شود.

- خوب، خوب، پس من می‌روم دوری بزخم و... نگاه کن! شب،

آنجا شام تهیه دیده‌ام. دایی مولا را هم با خودت بیا آنجا. برای عباس

و ابراهیم دوتا کاسه گوشت می‌دهم بیاری همینجا. خوب؟

- خوب، باشد.

علی گناو رفت و مرگان به‌سخانه برگشت. کربلایی دوشنبه و مولا امان،

همچنان کنار دیوار نشسته بودند. مرگان، زیر نگاه کربلایی دوشنبه، از

کنار اجاق گذشت و روبه پستو رفت:

«باز هم باید با هاجر گفتگو کنم. باید به گوشش بخوانم!»

کربلایی دوشنبه چشم از دنباله پیراهن مرگان گرفت و به مولا امان

نگاه کرد. مولا امان، مرش پایین بود. کربلایی دوشنبه، همراه پوزخندی

گفت:

- عرومش کن! عرومش نمی‌کنی؟

مولا امان، سر برداشت و رفت دهان باز کند که کربلایی دوشنبه گفت:

- گردنم بشکند! زن مثل بلورم را شکستم. گردنم بشکند!

به حرف مردم! ای لال می‌شدید!

مولا امان، گفت:

- نووش مکن کربلایی. گذشت دیگر.

کربلایی دوشنبه گفت:

- داغش همیشه نوهست، مولا! مثل بلور بود آن زن. حرف مردم!

زن من هفت ماهه اولاد به دنیا آورد و دیگران زبان در آوردند. بی آبروها!

هی گفتند:

دختر قوجانی، پیش از اینکه به خانه محمد بیاید، بار برداشته بوده! دختر یگرا آخر، من بهتر می دانم یا شماها! تنگ بلورم را با دست خودم شکاندم. گردنم بشکند، می! بعد از آن، دیگر آبخوش از گلویم پایین نرفت. مثل يك حيوان، دخترک را زدم و بیرونش کردم. او هم در سرمای زمستان، طغلك را بغلش گرفت و بیرون رفت. دیگر نفهمیدم کجا رفت؟! آن طفل هفت روزه، در آن زمستان سرد، چطور می تواند دوام آورده باشد؟ طغلك! همه اش تقصیر مادر عبدالله بود. حالا می فهمم که او این حرف را به زبان این و آن انداخته بود. زنکک بد طینت! دخترک قوجانی را نمی توانست روی زمین خدا ببیند. اگر هم اینجا نگاهش می داشتم، شاید چیز خورده اش می کرد! هر چه بود که بی-خانمانم کرد. گرچه، من هم روزگار مادر عبدالله را سیاه کردم. از آن روز و ساعت، زن و شوئی را قطع کردم. بالکل! حالا بیست سالی می-گذرد. خوب، جواب های؟ هوی است، اما... اما پیرزن، کم کم دارد به من سر می شود. من را از خانه خودم بیرون کرده و انداخته میان انبار کاه! خوب، حالا دیگر پرش آدمی شده. سالار عبدالله! نانش را می دهد. دیگر من را می خواهد چکار؟ رخت و لباس را نمی شوید. يك سیر آب گرم جلویم نمی گذارد که نامم را در آن تریب کنم! اگر از درد دم هرگ باشم، لای در را باز نمی کند! نه انگار که ما زن و شو هستیم؛ زن و شو بوده ایم! خوب دیگر: دارد تقاص می گیرد. اما... اما گردن من بشکند. زن مثل بلورم را آنجور آواره کردم. تنگ بلورم را شکاندم!

مولا امان، بار دیگر گفت:

- نووش مکن، کربلایی. نووش مکن!

- نه هست، مولا امان. نه هست. دامنش هیچوقت کهنه نخواهد شد!

مگر اینکه... مگر اینکه جایش را کمی پر کنند... مرووش کن، مولا امان!

مرگان را عروس کن! شویش مرده. سلوچ همچو رمقی نداشت که بتواند از گیر سرما-گرمای ولایت محربت، جان در ببرد. من، غربت دیده‌ام. مرده. سلوچ مرده. قول می‌دهم. بدگوش خودم شنیده‌ام. راه شرمیش هم بازه. سه تا شاهد عادل. سه نفر که بتوانند شهادت بدهند سلوچ مرده، مرگان می‌تواند عروس بشود. يك راه دیگر هم دارد. این هم در شرع هست. مردی اگر از خانه‌اش رفت و - نمی‌دانم - تا چندماه خودش با خبرش نیامد، زنش مختار است. ملتفتی؟ بدنیست آخر عمری با همدیگر قوم و خویش بشویم. من و تو خیلی باهم سفر کرده‌ایم. رفیق - هم‌راه بوده‌ایم. قرض و طلب‌هایمان را هم بکجوری وامی کنیم. با خواهرت گفتگو کن. تاکی می‌خواهد بی‌سایه سر بساند؟ هنوز هم؛ اگر چهار وعده خوراک روغن‌دار بخورد، جوان است؛ طوری نیست. بدبختی دوره‌اش کرده. بیچاره بیچاره را. کاری کن دستش را بگیریم و نجاتش بدهیم. تو هم به ثواب می‌رسی. قول پیغمبر است این، یا پیغمبر!

کربلایی دوشنبه برخاست، خاک خشتکش را تکاند و گفت:

- این بچه‌ها سرپرست می‌خواهند. نو که نمی‌توانی بالا سرشان باشی! شب برای شام می‌آیم خانه علی‌گنار. خدا نگهدار.
- خدا نگهدار، کربلایی.

مولا امان، تا کوجه کربلایی دوشنبه را همراهی کرد و برگشت.

مرگان، جلوی در اتاق ایستاده بود و نگاهی پر بیزاری داشت:

- چی داشت می‌گفت؛ باز ۱۹!

- هیچی... حالا برو برویم تو.

باهم به اتاق رفتند.

هاجر، کنار مجری نشسته بود و داشت چیزهایش را جابه‌جایی-

کرد. شباس، همچنان کنج دیوار نشسته و خاموش بود؛ چشمان بزرگ،

پس سفیدی و، وادریده. گونه‌ها پدر جسته. چانه پیش آمده. دندانها درشت. پهلوهای صورت، تو رفته. موها، سفید. سفید سفید.
مرگان، به‌غیظ بر زمین نشست، دستها را روی صورت چلیپا کرد و بی‌امان گفت:

- این مرد که چه می‌خواهد تو خانه من ؟!

مولا امان، گفت:

- چه بگویم؟ آشناست: دیگر!

- چه آشنایی؟ گور پدر آشنا! کربلایی دوشنبه چه آشنایی بی با مرگان دارد؟! همینکه تو دو روز می‌آیی از ما خبر بگیری، سر و کله او هم پیدا می‌شود!

- عرضت اینده که محض خاطر من می‌آید؟

- محض خاطر تو نه؛ به‌بهبانۀ تو می‌آید! تو هم کسه جنوی او زیانت کوتاه است. چون به‌اش قرض داری!

- خوب! حالا، که چی یعنی؟ من دیگر نیایم اینجا؟

- چرا این حرف را می‌زنی تو! قدمت روی چشم. تو برادر منی؛ بزرگتر منی. اما به دست این مرد که چیز به‌بانۀ می‌دهی! برای من حرف در می‌آورند. از روزی که سلیج گذاشته و رفته، در و دیوار این خانه را بو می‌کشد! موم موم می‌کند. چه خوش ادا اضاوار هم هست! ماز از پونه بدش می‌آید، در لانه‌اش هم سبز می‌شود!

عباس تکان خورد، به خود لرزید و آرام گرفت.

مولا امان گفت:

- خودش راهم، دست به‌نقد، برای شام دعوت گرفت!

- شام؟ کجا؟ اینجا؟!

- نه! خانه داماد.

مرغان، دیگر دست از دهن برداشت و گفت:

- به ریشش رید که خودش را دعوت گرفت! هه! مردکۀ گندا! هر جا می‌رسد، تنقل می‌اندازد. درد به جان گرفته!
مولا امان گفت:

- می‌گویید شاهد دارم که سلوچ مرده!
مرغان گفت:

- خوب! مرده که مرده. خدا بیامرزدش. به او چه؟
- لابد عرضی دارد!

- عرضش را بدگور ببرد. من آنقدر به سر دارم که دیگر فرصت جیک‌جیک مستانم نیست! از من گذشت و تمام شد. برود پی بخت برگشته دیگری. آخر کاری نمی‌خواهم با سنگ توی جوال بروم.
- حالا اگر سلوچ فی الواقع مرده باشد...

- بگیرم که... دوتا پسر جوان دارم. آنها را چکارشان کنم؟! آنهام یکیش به این حال و روزا نمی‌بینش!؟
مولا امان؛ نگاه از عباس گرداند و گفت:

- او که نمی‌خواهد با پسرهای تو عروسی کند! تو رامی برد خانه خودش.

- پس چطور الان غم بچه‌های من را می‌خورد! مگر نمی‌گفت که بچه‌های من به سرپرست احتیاج دارند!؟

- برای خودش می‌گفت. دخترت که دارد می‌رود خانه بختش. پسرهایت هم که دارند پرآزاد می‌شوند. توهم می‌روی خانه خودش.

- خانه خودش! هه! عجب خوش‌باوری تو! خودش توی آنبار- کاه دارد عمرش را تمام می‌کند. کدام خانه؟ خبرش را دارم که از دست عرومش، زن سالار عبدالله، به عذاب است. آب خوش از گلویش پایین

نمی‌رود. او هم از دست این پیر شکم فراخ من سیاه به عذاب است. خیال کرده‌ای! پس فردا لحافش را برمی‌دارد و می‌آید اینجا پوستخت می‌اندازد! هه!

مرلامان، گفت:

«مرچه هست، خودتان بهتر می‌دانید، این حرفی بود که او زده. بقیه‌اش با خودتان است.»

مرگان، برخاست و گفت:

«من شوی نمی‌خواهم. خواه سلوج مرده، خواه زنده باشد. حالاهم

کار دارم!

عصر بلند بود.

مرگان، حالا که کارش را شروع می‌کرد، تا اذان مغرب می‌کشید. هاجر را حمام برده بود. حالا باید باقی کارها را تمام می‌کرد. کمی سرخاب سفیداب فراهم کرده بود؛ اما اول باید صورت هاجر را بند می‌انداخت. آینه شکسته‌ای را که در قاب چوبی کهنه‌ای جا داشت، از تاقچه پایین آورد و دم در، پدییوار تکیه داد. بعد مجری را آورد و کنار آینه گذاشت و بند دست دخترش را گرفت، او را پای آینه برد و نشانید.

«ترس ندارد که! همه عروسها بند می‌اندازند.»

نخ‌های بنداندازی از پیش ناییده و آماده بود. مرگان، بندها را به سر انگشتهایش قلاب کرد و صورت کوچک دخترک را، زیر مقرض بند گرفت. هاجر، زیر سوزش نخ‌ها، که بی‌امان پوست گونه‌هایش را می‌رندیدند، سرش را کنار کشید؛ اما مرگان به او تشر زد که یکدم تاب بیلورد. هاجر به خود فشار آورد که آرام بماند، اما درد و سوزش پوست صورت، شوخی بردار نبود. بی‌صدا تاب می‌آورد، اما جلوی اشک را نمی‌توانست بگیرد. حلقه‌های چشمش دم‌به‌دم پر آب‌تر می‌شد. مرگان اما، التفاتی

نمی‌کرد و پوست خشک‌کننده روی دختر را درمقراض دونغ تابیده، می‌کشاند و می‌سوزاند و پوست صورت هاجر، دم‌به‌دم سرخ و سرختر می‌شد. مثل رد سیلی؛ اگر به کیودی نزنند:

«چه بهتر! بگذار رنگ و رویی پیدا کند. اینجور که نمی‌شود؛ مثل مرده!»

پس: مرگان باکش نیود. هم و غمش تنهایی بود که نرمه کرکهایبی را - که نبود - از صورت و پشت لبهای هاجر برویند. دردش می‌آید که بیاید!

«همان بار اول دردش زیاد است. همه دخترهای تازه عروس که بند می‌اندازند، پوست صورتشان می‌سوزد!»

- سوختم ننه! سوختم!

«حالا بهتر شد!»

مرگان، صورت هاجر را به روشنایی کشاند و خوب نگاهش کرد. دیگر، چیزی باقی نمانده بود. صورت دختر، سرخ شده بود. چفتند را می‌رفت که به کیودی بزنند، حالا وقت آن بود که هاجر مشی آب‌به رویش بزنند:

- خوب! حالا ورخیز دست‌وپنجهات را بشوی وزود برگرد!

هاجر، از پای آبنه برخاست و بیرون دوید. دلو، تا نیمه آب‌داشت. هاجر، صورتش را به درستی در آب خواباند.

مولامان برخاست و راه افتاد که از در بیرون برود. جلوی در، کنار خواهرش ایستاد و گفت:

- راستش را بخواهی، خودم هم شنیده‌ام که سلوچ خدا بیمارز

فوت شده!

مولا نماند که جوابی از خواهرش بگیرد؛ پا بدر گذاشت و رفت.

مرگان هم، چیزی نداشت که بگوید. دمی گنجی و گنجی! اما زود به خود آمد و به هاجر نهیب کرد:

- داری خودت را غوطه می‌دهی؟! بیا دیگر شب شد!

هاجر، يك بار دیگر هم روی در آب فرو برد، از کنار دلو برخاست و رو به مادرش رفت.

مرگان، سرخاب سفیداب را آماده کرده بود. نگاهش هم نرم شده بود. انگار به یاد آورده بود که نباید با دخترش تندی کند. آخر، امشب شب عروسی هاجر بود. چرا باید خشم خود را، از کربلایی دوشنبه، روی سر دخترش خالی کند؟ هاجر، معصوم بود. گرچه، مرگان هم خود را گناهکار نمی‌دانست. آخر، يك آن آرامش نسبی گذاشتند! این بود که او هم از کوره در می‌رفت و تا به خود بیاید، می‌دید که این و آن را گزیده و بیش از همه، بچه‌هایش را بد نبش زبان رنجانده است. پس، آشفته می‌شد. آشفته‌تر از آنچه که بود.

کازی‌ترین ضربه، بر روح مرگان، عباس بود. پسر شدن عباس؛ زخم‌هایش و اینکه از زبان افتاده بود؛ مرگان را تکان داده بود. دست‌هایش می‌نریزند و چشم‌هایش دو دو می‌زدند. يك حرف به دو حرف بر نمی‌گشت که بغض راه گلویش راهی گرفت و چشم‌هایش پر اشک می‌شدند. اختیارش، انگار، دست خودش نبود. سر هپیج و هویج عصبانی می‌شد. بی‌خواهی‌ها و خیال، خیال، ذله‌اش کرده بود. فرسوده‌اش کرده بود. و فرسوده‌اش می‌کرد. عروسی هاجر! که مرگان، خود بهتر از هر کسی می‌دانست که این عروسی نایجا و نایب‌نگام است. از دست رفتن نکه زمین دیم. پشت کردن پسرهایش و؛ درد عباس. درد عباس. خسرو استگاری و هنر آور کربلایی دوشنبه، سماجت میرزا در خرید پاره زمین مانده؛ و حالا هم مرگ سلوچ!

راستی! آیا سلوچ مرده بود؟

— خوب! ماشاءاله، ماشاءاله.

علی گناو بود. جلوی روشنایی را گرفته بود و لیختن می زد. هاجر، روگرداند و بان چارقندش را روی چشمها کشید. علی گناو لبهای کلفتش را جمع کرد و نگاهش را به مرگان دوخت. مرگان، به علی گناو اشاره کرد که برود. نمیخواست که ترس از علی گناو، دم به دم، هاجر را بتکاند. علی گناو، خوش و ناخوش، پشت کرد و رفت؛ مرگان کار سرخاب مالی روی گونه های هاجر را پایان داد و برخاست، کاسه ای را از آب پر کرد و پیش دستش گذاشت، چارقند را از سر هاجر واگرداند، شانه را در آب ترکرد و در موهای هاجر کشید. موهای هاجر پاکیزه شده و اگر چه کم پشت و نرم بود؛ اما مباح بود و برق می زد.

مادر، با اندوهی فمرده: موهای دختر را شانه می کشید و دختر، اندوهگین تر از مادر، سر بر بازوی مرگان داده و نگاه به زمین دوخته بود؛ نگاه به خاک؛ عقدش کردند! خوب، اینهم از این. عروسی!

هاجر نمی توانست به آنچه که — چنین آسان — بر او روا داشته بودند، فکر نکند. دشواری این روا داشت را، او از مادرش هم دقیق تر حس می کرد: يك جفت كفش قرمز، دوتا چارقند آبریشی، يك پیراهن چیت و يك چادر نماز. بعد، او را از بازار به کوچه بردند. از کوچه به کاروانسرا. آنجا، علی گناو نان و حلوا گرفت و پای دیوار کاروانسرا، روبه روی قهوه خانه نشستند و خوردند. بعد از آن: علی گناو به قهوه خانه رفت و سه تا جای بزرگ هم آورد. جای را که خوردند علی گناو بد طولیله کاروانسرا رفت؛ کمی بیده خشک جلوی خرش ریخت و برگشت. وقت رفتن بود. از کاروانسرا بیرون رفتند. کوچه پشت کاروانسرا به مسجد جامع می خورد. از در پایین مسجد به درون رفتند. صحن مسجد را گذاشتند و از در بالا بیرون رفتند. علی گناو، آنها را از خیابان رد کرد. باز، کوچه. از دم آب انبار

رد شدند. حالا به کوچه‌ای تنگ رسیده بودند. کوچه پیچ می‌خورد. پیچ خورد و باریک‌تر شد. باریک و باریک‌تر. پیچ و واپس. چندان که هاجر سرش گیج رفت. حالا همینقدر یادش بود که کف کوچه سنگفرش بود. این را هم از فشاری که کفشهای چرمی به پاهایش می‌آورد، یادش مانده بود. ته کوچه، جلوی در کوتاهی ایستادند. آستانه در، گود بود. خیلی گود. سه تا پله می‌خورد. حیاط کوچک بود. کنار حوض شش گوش، یک درخت انار بود. علی گناو، زنها را از پله‌های ایوان روبرو بالا برد. هاجر را همانجا پشت در نشانند. مرگان و علی گناو به اتاق رفتند. هاجر، آخوند را ندید. فقط صدایش را شنید. صدایش باسرفه همراه بود. پیر می‌نمود. چیزهایی گفتند و چیزهایی هم شنیدند. بعد، علی گناو و مرگان بیرون آمدند. از هاجر خواسته بودند که بگوید: «پله» هاجر گفته بود و کار تمام شده بود. حالا علی گناو می‌توانست دست هاجر را به دست بگیرد. گرفت و او را از پله‌های ایوان پایین آورد. از عمان ردی که آمده بودند، برگشتند: کوچه، خیابان، مسجد، کوچه پشت کاروانسرا.

علی گناو، خرش را از کاروانسرا بیرون آورد، خورجین را روی خر انداخت، افسارش را به دست گرفت، کرایه خر را به دالاندار داد و بیرون رفت؛ و هاجر و مرگان هم، دنبال خر براه افتادند. بیرون دروازه، علی گناو خر را نگاه داشت و زانو برای هاجر رکاب کرد. مرگان، زیر بازوی هاجر را گرفت و او سوار شد. افسار، همچنان به دست علی گناو بود. کله‌ای بعد، افسار را به گردن خر انداخت، میخ طویله را در قند جلی فرو کرد و کنار به کنار زانوی هاجر براه افتاد.

مرگان، به دنبال می‌آمد و به حال خود بود. یک بار هم به بهانه ماندگی، کنار راه نشست تا گالش‌هایش را از پا درآورد. گالش‌های نو را علی گناو برای مرگان خریده بود و پاهای مرگان، هنوز به آنها عادت

نکرده بودند. پاهای میانگالش ها عرق می کردند. نزدیک زمینج هم، مرگان صد قدمی از آنها جلو افتاد. آنقدر که علی گناو توانست دوتا نیشگون از زبان هاجر بگیرد! هاجر، درد نیشگون ها را تحمل کرد و هیچ پیدرونی آورد. می ترسید با علی گناو همکلام شود. در راه، باید چیزهایی هم علی گناو گفته باشد؛ اما هاجر به یاد نمی آورد. هاجر، راه رفته را؛ راهی را که از زمینج به شهر رفته بودند، بیشتر به یاد می آورد. سایه پسر صنم، همه جا، دنبال آنها بود. جلوی دروازه هم که رسیدند؛ پسر صنم؛ توپره بر دوش از جنوی آنها رد شد، بی آنکه به هاجر نگاه کند. نه اینکه هاجر به پسر صنم دل بستگی داشت؛ نه! اما حالا که اینجور شده بود، او بیشتر به پسر صنم فکر می کرد. مثل چیزی که در خیال خود؛ دنبال پکجور نکیه گاه می گشت. پکجور پناه. وگر نه، هاجر خریدی تر از آن بود که بتواند دل به جوانی بدهد. اما خودش نمی دانست برای چی پس گردن چرکین، یقه پاره و کتف های عرق کرده مراد خاله صنم در خاطر او مانده بود؟ راستی! پسر خاله صنم، حالا سوار ماشین شده و رفته بود؟

مرگان، چارقد ابریشمی را روی موهای شانه کشیده هاجر بست، جلوزلفهایش را که روی پیشانی دو شقه شده بود با ملیقه آراست، دختر را از پای آینه بلند کرد و به کنار صندوق برد. پیراهن چیت، خرید علی گناو را بیرون آورد و به هاجر پوشاند. بعد، تنبان سیاه اطلشکن را بیرون کشید. دختر، تنبان را گرفت. به پستو رفت و دمی دیگر بیرون آمد. مرگان، زانو زد و لیفه تنبان را به دور کمر دختر صاف کرد و بالا کشید. اما پاچه ها هنوز بلند بودند. مرگان، سرپاچه ها را ورشکاند. خوب، یک چیزی شد! حالا کتفها را بیرون آورد. پاهای هاجر از کتفهای ترسیدند. اما چاره ای نبود. مرگان، پاهای دختر را در کتفها فروبرد. مادرش به

او گفت که راه برود. هاجر، با چهره‌ای آمده، قدم برداشت. نه! مشکل می‌شد راه رفت. کفشها به پایش مثل سم بودند و هاجر بدجوری تقلا می‌کرد. درست مثل اینکه پاهایش را از چوب تراشیده‌اند. راست و بریده-بریده قدم برمی‌داشت. کوتاه و شکسته؛ و در هر قدم یک بار زانویش تا می‌خورد. اما باید راه می‌رفت. باید راه می‌رفت. مرگان، بازوی دختری را گرفت و او را راه برد:

- نترس. نترس. قدم بردار، باز هم. باز هم. خودت را روی پات نگاه دار. چلاق که نیستی، مادر!

دور اتاق، هاجر راه رفت. راه رفت. اما ناگهان بر زمین نشست. درست‌تر اینکه، خود را بر زمین کوبید و نعره‌اش به هوا رفت:

- پاهام! پاهام! گور بابای این پاهوشها! نمی‌خواهم. نمی‌خواهم...
مرگان، پیش از آنکه دل به دخترش بدهد، دوید و در اتاق را بست. صدای زاری هاجر نباید بیرون می‌رفت. پس آمد و زانو به زانو هاجر نشست، سر دختر را به سینه گرفت و صدای او را خوبانند. هاجر، کم‌کم آرام گرفت. او می‌دانست که مادرش، چی و چرا می‌خواهد. مرگان، سر دختر را از سینه واگرفت و اشکهای او را، پیش از آنکه در سرخواب روی گونه‌ها بدود، با دل انگشت پاک کرد. اما درست نمی‌شد صورت هاجر را دید. خانه تاریک بود. کله سفید عباس، روی شانه‌های برآمده‌اش، تنها چیزی بود که در تاریکی می‌شد دید: خاموش و بی‌تکان.

مرگان، ناگهان از جا جست، بسوی در دوید و آن را باز کرد. مولا امان، پشت در بود. بالا بلند و آرام:

- در را چرا بسته‌ای؟

- داشتم رختهای هاجر را برش می‌کردم.

- شب شد، هنوز کارهای شما تمام نشده؟

- همین حالا تمام می‌شود.

مرگان بسوی هاجر دوید، دست دخترک را گرفت و او را به روشنایی جلوی درکشاند و يك بار دیگر صورتش را نگاه کرد. نه! اشکها، سرخاب - سفیداب صورت دختر را نشسته بودند. با این وجود، مرگان به یال چارقد خود، نرم و آرام، زیر پلکهای هاجر را پاك نکرد. اشك هاجر، می-رفته بوده که سوزمه بیخ مژه‌ها را راه بیندازد.

مولامان گفت:

- در این گیر و دار چرا چراغ‌گیرا نمی‌کنی؟

- به خدا فراموش کرده‌ام.

مرگان، رفت و لامپا را بگیرانند. نور تیره‌ای در اتاق پراکنده شد. حالا روشتر می‌شد دید. مولامان، بیخ دیوار مقابل شانه به دیوار داد و لامپا که روشن شد، عباس در چشمش بود. آرام ویی جنب، مولامان نیت کرد برود و با او حرف بزند، اما رو ندید. چه بگوید! شانه از دیوار و اگر رفت و رفت ناآذوقه به آنخور خزش بریزد.

مرگان، دیگر کاری نداشت. لابد باید دمی می‌نشست. اما نمی‌توانست یکجا قرار بگیرد. یکبند دور خودش می‌چرخید. بیخودی می‌رفت و بر-می‌گشت: پسر، حیاط، سرکوجه و باز، خانه. بالاخره به خاطرش رسید که چهاردانه اسپند بر آتش بریزد. دود اسپند زیر سقف اتاق پیچید. مولامان پره‌های کاه را از سر آستین نکاند، به اتاق پا گذاشت و صلوات فرستاد. هاجر، همانجور بیخ دیوار نشسته بود. مولامان، کناری نشست و سیگاری برای خود روشن کرد.

و پس چرا اینها نیامدند؟

چهره اش این‌را می‌گفت، میگارش را ناتنه کشید، زیر پا خاموش کرد و برخواست از در بیرون رفت. شب، پا دراز کرده بود. مولامان،

دمی سرکوجه ماند و برگشت. پیدا بود که دلشوره آرامش نمی‌گذارد،
دم در ایستاد و گفت:

- چطور بروم صری به خانه داماد بزنم. بیسم چطور شد؟
مرگان گفت:

- خوبیت ندارد، آخر. چه بگویم! آنها باید ببینند دست عروستان
را بگیرند و ببرند.

- می‌گویم نکنند آن زنکه... او يك حقه‌ای سوار کرده باشد؟

- نه! اگر بگذار گوش بیتدازم. آها... صداها...

مولامان بیرون دوید و خود را به کوجه رساند. نور فانوسی،
سایه‌هایی را باخود می‌آورد. مولامان قدمی به پیش برداشت و ناگهان،
ماند. زن علی گناو چوبی زیر بغل داشت و ننگ‌لنگان به کندی پیش می-
آمد. انگار روی دست چپش هم چیزی بود. يك سینی. میان سینی يك
کاسه مسی بود که روشنائی کدري از درونش بالا می‌زد. آتش خوريز. کنار
زن علی گناو، خود داماد بود: علی گناو. فانوس به دست داشت و پابه‌پای
زنش، آرام آرام پیش می‌آمد. پشت سر، کربلایی دوشنبه بود و کنار او،
حاج سالم. معلم هم دنبال سرپدرش می‌آمد. نزدیکتر که آمدند، کربلایی
دوشنبه خودش را به کنار زن علی گناو کشاند؛ چند دانه اسپند از کنار
سینی برداشت و به آتش ریخت. حاج سالم، صلوات فرستاد. مولامان،
پیشواز رفت. او آشکارا خوشحال بود. امشب که به خیر و خوشی می‌گذشت،
مولامان می‌توانست صبح فردا با فراغ خاطر بار کند و بهی کارش برود.
به حیاط تنگ خانه آمدند. مرگان، لامپا را به حیاط آورد. زن
علی گناو، روی چوب زیر بغلش ایستاد. مرگان، چند دانه اسپند بر آتش
ریخت. مولامان، به اتاق رفت، بند دست هاجر را گرفت و او را بیرون
آورد. هاجر، باز هم نمی‌توانست راه برود. حتی نمی‌توانست خوب بایستد.

مرغان، زیر بازویش را گرفت. عده، با يك فانوس و يك لامپا از حیاط خانه بیرون رفتند. کوچه نامسوار و کفشهای عروس، ناجسور بود. راه، کند پیسوده می‌شد. زن علی گناو، به دشواری خود را می‌کشاند. خوب که عروس نمی‌توانست تند برود. همان نکه راه‌کوتاه را، دیر رسیدند. مرغان، حاجر را به پستوی خانه علی گناو برد. حجله خانه آنجا بود. علی گناو، خودش رختخواب را آماده گذاشته بود. حاجر کفشهایش را درآورد. مرغان، بیرون آمد. مهمان‌ها اینسوی پستو، در اتاق نشستند. زن علی گناو کنار مهمانها نبود. روی چوب زیربغلش، دم‌دیگدان پای تنور مانده بود. مرغان دفت ناشام را می‌پاکند. زن علی گناو هیچ نمی‌گفت. اما این بدان معنا نبود که مرغان خیال خوش به خود راه دهد. زن، زن را بهتر می‌شناسد:

«زبانم لال، زبانم لال. خدا نیاورد آن روز را!»

مرغان حتی آن روزی را می‌دید که همین زن ناخوش و نزار، دخترش را چیزخورد کند!

گوشت، پخته بود. مرغان غلغ را برداشت و به اتاق برد. علی گناو خودش سفره را پهن کرده و نان و ماست را چیده بود. مسلم و پدرش يك جاگنا. علی گناو و کربلایی دوشنبه يك جاگنا. مولا اسان و خواهرش مرغان هم يك جاگنا. رقیه، زن علی گناو هم که بیرون مانده بود. شام، چندان طولانی نشد. علی گناو، زود سفره را برچید. این را، همه می‌دانستند که شام عروسی ترتیب دیگری دارد؛ اما هرچه فراخور حال خود:

- خدا زیادش کند. خدا نعمت سفره‌ات را زیاد کند.

- آمین. آمین.

حاج سالم بود که دعای کرد و کربلایی دوشنبه بود که آمین می گفت.

مولایمان: به قصد، مجلس را از هم پاشاند. کربلایی دوشنبه را بلند کرد تا از در بیرون ببرد، و علی گناو هم سکه‌ای در مشت مسلم گذاشت و از جا برخیزاندش. مردها بیرون رفتند و علی گناو تا دم در همراهیشان کرد و برگشت. مرگان به رسم معمول باید می ماند، اما علی گناو او را هم روانه کرد:

- رقیه هست، کاری اگر باشد...

مادر عروس برای چی پست در می ماند؟ که بقیولاند دخترش بکر است؟ خوب، قبول. دیگر چی می خواهی؟

- مانده آبگوشت را و دردار ببر برای بچه‌ها! تنها مگذارشان. پسرهای مرگان در تازیکی نشسته بودند. گنگ و کور. لامپا را که در کوچه خاموش شده بود، مرگان روشن کرد. ابرو، تکیه به دیوار داشت. می نمود که تازه از کار برگشته است. این روزها لباسهایش سرتاپا چرب بودند. کم حرف شده بود. مثل اینکه عمرش یکبار بالا رفته باشد. سنگین شده بود. بیش از سن و سالش می نمود. چیزی انگار به او افزوده شده بود که مرگان نمی توانست بفهمدش. همینقدر حس می کرد با مردی رو بروست. مردی که از برخی جنبه‌ها، می رفت تا با مرگان بیگانه شود. پاره‌هایی از وجود ابرو، دیگر مال مرگان نبود. از آن کس دیگری بود. از جایی دیگر بود: انگار. بیگانه با مرگان، اما دلخواه مرگان. برای یک مادر: چه چیز می تواند خوشایندتر از مرد شدن فرزندش باشد؟ مرد شدن فرزند! گرچه این فرزند، این مرد، از پشت به مادر خود خنجر زده باشد! سهم زمینش را، سرخود فروخته باشد.

مرگان، کاسه آبگوشت را جلوی عباس گذاشت و به ابرو گفت که

پیش بخیزد. ابرو و پیش خرید، سادن، نان آورد. یزادرها نان خشک را در
آبگوشت ریز کردند. ابرو جویای داییش شد. مرگمان گفت:

— کمانم کربلایی دوشنبه همراه خود بردش.

— ابرو گفت:

— امروز سلامات رساند و گفت هر وقت خواستی بیا پول زمیست

را بگیر! ... مرگمان گفت:

مرگمان گفت:

— بداش بگو پولهایت را خرج مکن! من نمی فروشم.

— ابرو دیگر چیزی نگفت. چون عباس، لقمه عایش را بدجوری کلان

برمی داشت.

مولا امان رسید:

— این بابانم دست از سر من ورمی دارد. مردکه پندیده است، ها!

مرگمان، جوابی نداد. سرش را هم بالا نیاورد. خوش نداشت، جنوی
بهرخایش، حرف کربلایی دوشنبه به میان کشیده شود. به خود مشغول

ماند.

مرلایان، کنار بادیه آبگوشت نشست و شربک کاسه شد:

— مگر به من مهست دادی چهار لقمه شام بخورم! انگار همه از

سنا کحلنی فرار کرده اند! یک طرف شکم هنوز خالیست. خوب! خدا
قوت پهنوان! بگو بیستم، این تراکتور چه جور جانور است؟

— ابرو، بی آنکه از حرفشان دور کاسه در گرفتن لقمه وایی بماند.

گفت:

— سحوا، دوری می شوراند و پیش می رود!

— سر به، خوب دیگر، دوره عیاشی شده. کنی فکرت را می کرد!

— ابرو داشت:

... قلعه‌عائی بالا می‌روی پرسن و جو کن، اگر کسی زهین دارد برایش به اجاره شخم می‌زنیم. زمین دشت کدخد را هم امروز بعد از ظهر تمام کردیم.

مولایمان گفت:

... بد نیست. ببینم. تاجه پیش آید. حق دلالت من می‌رسد!

... بابت همین دو کتبه که واپرسی؟

... خوب بله. این روزها نه به بابا مجانی تاوان نمی‌دهد. نه! من برای میرزا حسن مفت و مجانی کار راست کنم؟! چرا؟! از شکل و قواره اش خوشم می‌آید؟

... برای میرزا حسن نه! بیشتر برای من. این تراکتور يك ساعت هم نیاید بی کار بخواهد. می‌دانی؟ تا قارقار این تراکتور بلند باشد من هم هستم. کار که نباشد؛ یعنی صدائی تراکتور که بخواهد. من هم باید مثل دیگران کوله بارم را دوشم بگیرم و بروم ولایت غربت. این شنوار را بدهایم می‌بینی؟ بیست و هشت تومن خریده‌ام. وجود آدم خرج دارد!

... مولایمان پرسید:

... بگذار ببینم! چندان جیب دارد؟

... آبراه برخواست و همچنان که انگشتمایش را می‌لیسید: دور خود پرخجید و گفت:

... چهار تا. یک جیب کرجک هم. اینجا، بیخ کمرش دارد!

... خوب؟ پس هرچه بزن داشته باشی میان جیبهایت جا می‌گیری! میرزاخان که لابد مزد خوبی به‌ت می‌دهد؟

... می‌دهد. چر که نه‌دهد؟! تو آستینش کن؛ خودش می‌زاید!

... خوبست دیگر. طیفکارش هم هستی؟

ای... نه چندان، کم و بیش: به اندازه خرج خوراك و رخت و لباس
می دهد...

- باقیش را هم برایت پس انداز می کند، ها؟ یا اینکه گرو نگاه
می دارد؟

- گرو چی؟

- هیچی! شوخی کردم. حالا یون نقدداری چارتا بجل بالا بیندازیم؟
- ندارم. عشقش را هم ندارم. زودترك هم باید بفوایم. صبح ها
از خستگی نمی توانم از جایم ورخیزم! ننه، جمع کن!

عباس، نه کاسه را لیسید. مرگان، کاسه خالی و نرمه نان ها را
برداشت. ابرو برخواست و رفت تا جای خود را بیندازد. مرگان، جای
عباس و اسان را هم پهن کرد. مرگان، فتیله لامپا را پایین کشید. کم کم،
همه دراز کشیدند. مرگان: مر جای خود نشست. برادرش، پاشنه سر را
به دیوار داده بود و سیگار می کشید. دمی دیگر می خوابید. سیگارش را
خاموش می کرده می خوابید. خاموش کرد. خوابید. ابرو هم نفیرش بلند شد.
عباس؟ خواب و بیدار عباس، یکی بود. خاموش، روی جایش چسب

زده بود. گیرم که خواب باشد، یا نباشد! او مثل هر شب چشم به سقف
داشت و خاموش بود. تقریباً: شبها نمی خوابید. دمدمه های صبح خوابش
می برد و تا وعده ناشتا هم از جایش بلند نمی شد. آفتاب که به دست و پا
می ریخت، از جا برمی خاست و لنگانگان و کج از در بیرون می رفت،
دست و رویش را می شست، آرام سر جایش می نشست و در سکنج اتاق،
همچنانکه پیش از این، خاموش می ماند. هاجر، یا مرگان برایش تکه ای
نان و بت پیاله جای می آوردند. او، نان و جایش را می خورد و
همچنان می نشست. نگاه پیش می آمد که از اتاق بیرون برود و زیر تاق
تنور کنار حیاط سجایی که این آخری ها، بیشتر سلوچ می نشست، بنشیند.

می‌نشست و زانوهایش را بغل می‌گرفت. حرف، کمتر می‌زد. خیلی کم. خیلی کم. یکی دو کلمه‌ای هم اگر می‌گفت، صدایش بی‌زنگ بود. صدای خش بخصوصی داشت. مثل صدای سگ سوزن خورده. انگار که تارهای حنجره‌اش، از هم گسیخته بودند. یا اینکه، ربش در گلو سوخته بود. چرا که صورت عباس، هم آمده و مثل صورت مخنث‌ها شده بود. گمان نمی‌رفت که دیگر ریش از رویش برآید. به نظر می‌آمد که ریشه‌های موهای نرم صورتش سوخته باشند. يك کلام: عباس از این رو به آن رو شده بود. مرگان، همچنان بر جای خود نشسته بود. چشمها خشک و چهره قاق کشیده. سرش صدایی کرد و دهنش ناآرام بود. مشوش. اعضا و اندامش بی‌قرار بودند و بی‌آنکه خود ملتفت باشد، چشم به در داشت. لبهایش می‌جنبیدند. شاید دعا می‌خواند. شاید با خود گفتگویی داشت. هر چه بود، چشم به راه خواب نبود. نمی‌توانست سر بر بالین بگذارد:

«کی می‌توانی دل آسوده به خواب روی، وقتی که دخترت را همین يك دم پیش به حجله فرستاده‌ای؟»

جیغ و جیغ و جیغ! نیزه‌های شکته‌ای به دل شب. صدای پریشان
هاجر، در کوچه‌های زمینج.

... ننه وای... ننه جان وای... ننه جان هوووووی... به دادم برس
ننه!

مرگان به کوچه دوید. هاجر، تپانش را به دست گرفته بود و در کوچه بان می‌کشید. چنوکمی که از دام باشه‌ای بگیریزد. علی گناو در پی او بود. می‌دوید و در حال، گره بندمویی تپانش را می‌بست. هاجر، میان بازوهای مادرش پنهان شد. گم شد. چنانکه پنداری مرگان باد را در آغوش گرفته باشد. گریه. گریه. گریه‌ای شکته، به بیمی عمیق آمیخته. شکن شکن هون، در صدای نازک دختر. یقه‌کنده و سروپا برهته، علی گناو

خود را رساند. مرگگان، دختر را به پناه دیوار خانه کشاند. گداور، بخود را به خانه انداخت. شیون و شتاب، مولامان و ابرو را هم از جا پرانده بود. مولامان، بی گیوه و کلاه، به بیرون دوید. ابرو، میان درگاهی ماند. هل پول! هاجر، از مادر کشت، خود را به اتاق پواندو بکبر به پستو دوید. زبانها، بسته شده بود. کسی حرفی نمی توانست بزند. علی گداور کتف می ریخت. مولامان به طرف او رفت. مرگگان به اتاق فرورفت. ابرو، می پرسید: «چی شده؟ مرگگان، می دانست چی شده. عباس، روی چشایش نشسته بود. مرگگان، به پستو رفت. هاجر، جیغ کشید:

— می ترسم مادر! می ترسم. می ترسم. خیلی می ترسم. می میرم، مادر! من را به کی، شی دی؟ این کیست؟ این کیست؟ چرا من را به این دادی؟ چرا من را به این دادی؟ کیست این؟ کیست؟ مادر... من خیلی می ترسم! خیلی!

مادر، سر دختر را به سینه گرفت. باید چیزی می گفت. دندانهاش باید می داد. اما چه بگوید؟ کو زبان حرف؟ شاید باید می گفت و مادرت برایت بهیرد، گیل من! او! مرگگان، سینه این نیافت تا حرف و سخن به یاد بیورد. ذهن، گاهی بیخ می زند.

— مولامان، پرده پستو را کنار زد.

— بیا بیرون دختر! بیا برو خانه شویت!

علی گداور منتظر نماید. از کنار شانه خمیده مولامان یا در پستو گذشت، چنگ در شانه دست هاجر انداخت و او را کشاند. هاجر، وصله ای، به مادر بخود چسبیده بود و او را زهانی کرد. مرگگان، چسبیده به هاجر، از پستو بیرون آمد. هاجر، پاشنه پا بر زمین کوفت و نعره زد:

— نمی خواهم خدایا! نمی خواهم! نمی خواهم! من عروسی نمی خواهم...

خدایا!

و زور بغل زده بود، به کوچمه دویده خود را به رد علی گناو رساند و دست روی شانه دامادش گذاشت:

— علی جان! علی جان! بگذار خودم بیارمش. خودم بیارمش، علی جان، نه! بگذار نفس بکشد. بگذار نفس بکشد. خفه اش نکنی، علی جان!

علی، التفات نداشت. هاجر را همچنان می برد. شیری بره ای که از مادر جداش کنی، مرگان باید برمی گشت. اما چطور می توانست برگردهد؟ او، ناچار، همچنان دنبال سرعلی گناو می رفت و احساس می کرد:

— علی جان... علی جان... قربان قدات بروم. علی جان... به دخترکم رحم کن... رحم کن... به دخترکم رحم کن... علی جان... علی جان!

علی گناو، جوابی به زاری مرگان نداشت. به خانه رفت و در را پشت سر خود بست. مرگان، پشت در خانه ماند. تنبان، روی دستش مانده بود. نشست، زن علی گناو هم به او نزدیک شد. ماند. بعد، نشست. رو بروی مرگان نشست، پشت به دیوار داد و پای شکسته اش را دراز کرد. مرگان، سر را میان دو دست گرفت و نشن، خود به خود، نوسانی یافت؛ حرکتی ملایم و بانوج وار. از اینسو به آنسو:

«روزگار من! روزگار من!»

صبحه ای ناگهانی، صبحه ای نه، جرقه ای از جیغ، نعره ای که دردم خاموش شد. باید بیמוש شده باشد، هاجر!

مثل چیزی که صاعقه کسی را زده باشد، مرگان روی پاها سیخ شد و خشکید. چندی؟ خود ندانست! ناگاه وی اختیار، دمنها را مشت کرد و مشتها را بر سر، و سر را بر در کوفت و کوفت و کوفت:

— کشیش! کشیش، جلاد! میر غضب، دخترکم را کشی؟!!

صدا و همهمه سایه ها، مبدای زنی، شاید، مله:

«خدا خوارترت کند، مرگان!»

صدا و همهٔ همسایه‌ها، صدای دختر را؛ شاید، خواهر ذبیح:

«حجبت شد، مرگان!»

صدا و همهٔ خوابید، صدای زنی، شاید، مادر مرگان از گور:

«خیر از روزگارت نمی‌بینی، مرگان!»

صدای های‌های زنی، صدای مرگان؛ نشسته بر در و دست‌ها بر سر،

درون سینه‌اش، چیزی منفجر می‌شود. خاموشی کوچک، گریه‌های مرگان

را می‌خورد. صدای مرگان، دیگر نه گریه، که زنجشورهای ناخوشوار، تا

سپیده‌دم صبح در کوجه‌های مخد. رقیه، زن علی گناو را خواب برده است.

در سپیده‌دم صبح، علی گناو از در بیرون می‌آید. بقچهٔ حمام، زیر بغل

دارد. حرفی نمی‌زند. می‌گذرد. سر فرو افکنده، می‌گذرد. این را مرگان،

به پای شرم گناو می‌گذارد. مرگان اینچور می‌خواهد. اما یقین نیست که

چنین باشد. شاید نشانی از بین‌اعتنایی باشد. نه مگر تا ماد؛ شاه شده؟

مرگان، پیش پای شاداماد بلند می‌شود:

— چطور است، علی جان؟ علی جان!

— خوب است!

علی گناو گذشته است. مرگان، خود را به خانه می‌اندازد. زن

علی گناو برای وضو می‌نشیند:

«خواب است. خواب!»

مرگان، پرده را بالا می‌زند. هاجر، ماهی کوچک، روی خون

خشکیدهٔ نهالی افتاده است. ضعیف، خیلی ضعیف. چیزی با رنگ و

روی میت، نمرده بوده؟ نمرده است؟ ماهی کوچک بزخاک! نه. هنوز زنده

می‌زند. پلک‌هایش بسته‌اند. پلک‌ها به رنگ سایه درآمده‌اند. مژه‌هایش،

همدیگر را پنجه کرده‌اند. یکشنبه، گونه‌هایش بیشتر بدرجسته‌اند. دست‌هایش،

لاغر و باریک، دو ماز بی آزار، بر اینسوی و آنسوی رها هستند. پیرانش خونین است. خون مرده! موهایش برهم خورده‌اند. تکه شالی، همچنان به دور پاهایش بسته مانده است. این هم فهمیدنی است. اما مرگان نمی‌تواند به سادگی بر گزارش بکند. نرم، چون گویه‌ای غریبه به پستو می‌خزد. دلش نمی‌آید کودکی را از خواب بیدار کند. روی تکران هاجر، جای ضربه‌های پیدامت، سایه‌گی‌هایی، خراش‌هایی، ردپایی باید باشند، یا جای مشت. نه! این نباید باشد. مچ دستها هم چنینند. سرخ و کیود. خورده، یا از خراشهایی بیرون زده یا زیر تکه‌هایی از پوست مرده است. مثل جای بوخ، روی گردن گوساله. حالا مرگان یقین دارد که دخترش مهار شده بوده است:

«بختر کم... وای! دختر کم. دیگر جمع نمی‌توانسته است بخورد. لاکپوشی که به پشت روی لاکش بخوابانیش. تغلا کرده بوده است. تغلا کرده بوده است. سرش را آنقدر بر بالشت کوبیده که گونه‌هایش کبود شده‌اند. که گسردنش در سایش شاک، پوست سیانده است. کبه یکی دو تا از ناخن‌های انگشت‌های دستش کمر شکن شده‌اند؛ جنگ در نهالی و در زمین انداخته بوده است»

مادرت برایت پمرد، هانیرا
 مرگان برخاست، باید می‌رفت تا برهمی تیار کند. همان برهمی که برای شانه و ساق پای عباس درست کرده بود، چطور بود؟ زن علی گناوه، کنار دیوار، نشسته نماز می‌خواند. مرگان، از کنار او گذشت و بیرون آمد. کوجه نبود، انگار مرگان ندید، کوجه را. رسید و دید که مولا امان دارد پالان روی خورش می‌گذارد. آماده شده بود که برود. ابرو زنته بود. نینمه‌های شب، خواب زده از خجانه پلر شده. زنته بود. عباس، همچنان روی جایش نشسته و خیره مانده بود. مرگان

جرأت نمی کرد به هیچکدام نگاه کند. زبان در دهانش خشک می بود. نکه ای کلوخ آرام نداشت. پلججا قرار نمی گرفت. بان بال می زد. کیبوتری جاهل، به چلفی در بسته. مولایمان که جوان بود، نیمه های شب می رفت و سر چاه را به چادر شیبی می بست و تا صبح همانجا می خوابید. و صبح از لای بان چادر شب به چاه می خزید و به صید کیبوتر می پرداخت. مولایمان، همیشه در بارگشت از بان بالی که کیبوتران می زدند، برای مرگان می گفت. مرگان، نمی دانست چرا به بان کیبوتر مایی افتاده است، که مولایمان در جوانی خود، آنچیز صیدشان می کرد. مولایمان، خود بی خیال آنچه در خیال مرگان می گذشت، آماده رفتن می شد. اما مرگان؟ او نمی دانست چه باید بکند! می نشست و به ز بر می خاست و براه می افتاد. داخل در کف دستها فرو می برد. آب دهان به دشواری قورت می داد. راه گلیوش انگبار سنگ شده. بسته شده بود. چیزی مثل مسنی که راه گلیوش را بسته بود. پرکنج لبهاش، کف سندی خشکیده بود. حاج و واج! او، بالاخره برای چه کاری به خانه آمده بود! و این هوا، بالاخره چرا روشن نمی شد؟

خوب شو، مرجان! من دارم می روم. خدا نگهدار.

خوشامدی بر ابرجان! خوشامدی.

مرگان، بیرون آمد. مولایمان، افسار بحرش را به دست داشت. افسار را کشید و خرد را براه انداخت. مرگان نیاکوچه، همراه برادر رفت. مولایمان، چیزی دور نشیده از مرگان، برگشت و آرام پس خواب خود دلداری داد:

این سفر حیات دارم بروم طرف شاهزاد و ، انقدر بشود روغن

گوسفندی بخرم. سری هم به معبد می زنم و عری جوزی شده خبری از سئوچ برایت می آورم. زیاد هم خودت را انجو! گلیوت غمباد می شوم و

آنوقت دیگر نوز بالا نوز. از علی هم خدا حافظی کن.

مرلا امان، روی يك پا بلند شد و خودش را بر سر نشاندهی کرد.
پاهای بلندش تا زمین فاصله‌ای نداشتند. به نظر می‌آمد که پنجه‌های
گیوه‌هایش دارند بر خاک شیار می‌اندازند. یار دیگر گفت:
- خدا نگهدار.

- به امان خدا.

فولا امان، در پناه کوجه گم شد و سوك بلند کلاهش هم، کم کم
ناپدید شد.

مرگان، به خانه برگشت.

عباس، روی پاهایش نشست و گفت:

- خداوند از سر تقصیرات سردار بگذرد. آمین!

صدای عباس؛ صدای سنگ سوزن خورده بود. مرگان وادرنگید
و گوش نکاند. امید اینکه عباس چیزی، باز هم چیزی بگوید؟ اما عباس،
دیگر هیچ نگفت. پاشنه سرش را به دیوار تکیه داد و پلک‌هایش را روی
هم گذاشت. مرگان، لعظه‌هایی خیره به جوانش ماند. خیره و مبهوت!
بر عباس چه می‌گفت؟ به چی فکر می‌کرد؟ در کجاها، خیالش تاب می-
خورد؛ هر پیر مرگان؟!

واللهی مادرت بلاگردانت می‌شد، عباس!

چه دیواری میان مادر و فرزند قد کشیده بود؟ چه دیواری میان دو
دل؟ دیگر نمی‌شد بطرف او رفت؟ حرقی به او نمی‌شد گفت. حرفی از او
نمی‌شد شود. در بارویی کهنه، عباس جا گرفته بود. در بارویی کهنه و
پیر. چه بر عباس رفته بود؟

«خدا یا! جوانم، جوان از خانه رفت و پیر به خانه آمد. چه می‌دانم

چی شد؟ چه می‌دانم! چرا برابم نمی‌گوید؟»

نمی گفت. عباس هیچ نمی گفت. قفل بسته. به ندرت. و گاهی اگر می گفت، در صدا و در معنا چندان گنگ می نمود، که سرگردانی مادر را بیشتر می کرد. بعضی ها همان یکی دو روز اول آمدند، عباس را دیدند و رفتند. پیرها گفتند: هول کرده و رفتند. رفتند! همه رفتند. همه رفتند. عباس، در خانه ماند. جغد خاموش. عباس، روی دل و دست مادر، ماند. عباس پیر و خاموش، در کنج خانه. همین، آیا، خانه نشین شدن، نیست؟ هست! عباس، خانه نشین شد. بر نمی خاست. بر نخاست. همین، آیا، زمینگیر شدن، نیست؟ چرا، هست!

بپارمی گذرد. این، قابستان است پیش روی. وجین و درو. و مرگان بایی در خانه و بایی در بیرون خانه باید داشته باشد. نمی تواند که عباس را یکه بگذارد! نمی تواند هم بیکار بماند. درو و خرمن پیش می آمد. مرگان باید به صحرا می رفت. چهارم من خوشه جمع می کرد. این که نمی شد! کار را که نمی شد زمین بگذارد. امیدی هم نه که عباس از جا برخیزد! مرگان! تو باید می رفتی و برای دختر خود مرهمی فراهم می کردی! گنگ و گم چرا شده ای!؟

- خداوند از سر تقصیرانت بگذرد، سردار. آمین!

عباس، از سیاهی خانه برخاست، چویدستی نه، عصایی به دست گرفت و از در بیرون رفت. آرام آرام پا در کوچه گذاشت و شانه به دیوار داد. آفتاب، روی کوچه، دیوار و پام، شکم داده بود. هیچ صدایی نه، و نه هیچ جنبه ای که به چشم آید. بایش خمیده و زانوهای ننی، عباس براه افتاد. دست به دیوار گرفت و براه افتاد. نرم نرم. لاکپشت وار. چیزی شبیه شیخ. موهایش بلند شده بود. موهای بلند، هیچ هیچ. موهای درهم کوفته. نمد. یکبار مادرش رفته بود بمقراضان کند؛ اما از چشمهای عباس، از نگاه عباس ترسیده بود. این بود که موهای عباس بلند مانده

و بلندتر شده بود؛ و موهای بلند، سرش را بزرگتر می نمود. سرش بزرگتر شده بود و صورتش کوچکتر، کوچکتر و کوچکتر. به قواریك و پوزيك موش صحرائی. و چشمهایش، در کاسه های خشك، گشادتر، زرفتر و ترسناکتر شده بودند. پشت خمیده، پوزه پیش آمده، نگاه پر بیم و بیمناکش او را بیشتر به موش مانند کرده بود.

در کوچه های خالی زمینیج، عباس پاره نه با پیراهنی تازه و به رنگ خاکستر. چهره ی چروکیده و کله ای پرموی و سفید، چون جانوری عجیب، کند و بی شتاب قدم برمی داشت و رو به خانه سردار می رفت. زنگ شتر، انگار شنیده بود، پس، می رفت تا خود را به خانه سردار برساند؛ پناه قلعه. دیوار پشت خانه، زمینهای بایر را از زمینج جدا می کرد. راهی تا خانه سردار نبود. اما برای عباس سلوچ؛ صد سال راه بود. حد سان دیگر. عباس زسید، اما ضربه هنوز ظنیر بود. خورشید، بغم می نغم می، کمی به پهنی غلغله بود.

در شتر و خانه سردار به باز بود. شترها، در هر سو یله بودند. عباس، پا به دلان گذشت و یگراست پیش رفت. در اتاق سردار باز بود. سردار، تنم با شترهایش زندگانی می کرد. گشته دوغ نیمخوار و تکه های نان خشك، کنار دیوار بود. مگس ها، روی کاسه نانها را پوشانده بودند. سردار، گپوده هایش را زیر سرگشته و خواب بود. ساهدش را روی پیتانی و ابروهای پر و پهنش خوابانده و ریش گرد و سیاهش، عمه صورتش را تا زیر چشمها پوشانده بود. عباس پا به در گذاشت، آرام پیش رفت و کنار تن خوابیده سردار، ز نو زد. و انو زد و ماند. مثل شکسته دیواری؛ غاموش و بی هوش. فقط نفس می کشید. دم و بازدم.

ناکی، عباس نشسته بود؟ این، دانسته شد. اما به ظن رسید که سردار، صدای نفس غیرت را احساس کرده است. ساعد از روی چشمها

برداشت، مزه‌های قره و بلندش را از هم بار کرد و پسرملوچ را کنار خود نشسته دید. سردار در حال و روزی که می‌بود، مردی نبود که از چو تکی بیم کند؛ اما موقع و گونه آمدن عباس و اینچنین نشستنش، سایه‌ای از هول بردل سردار نشانید. مرد کمیند و پخته، بی آنکه خود بخواند، دست و پایش را جمع کرد؛ واپس کشید و تکیه به دیوار، دمی چشم در چشم عباس؛ ماند. عباس، کاری نداشت جز اینکه به سردار نگاه می‌کرد. سردار، سرانجام خود را از سایه روشن و هم‌آور خوب و بیداری به دست آورد؛ آرامش و سنگینی خود را بازیافت و همراه سرفه‌ی که نایسته به احوال روحش نبود، چشم‌های سیاهش را به چشم‌های عباس میخ کرد و پرسید:

- ۱۹۵ هـ. چي می‌خواهی؟ با این حال مزار، زُر این آفتاب چشتم.

اینجا آمده‌ای چکار؟!

شکست و فرسوده، صدای عباس برآمد:

- مزد! مزد کارم!

سردار، که خواست عباس برایش یقین‌شده و خاطرش آرام گرفته بود، از جا برخاست و گفت:

- مزد، ۱۲۰ خوب، خوب برو مادرت را راهی کن بیاید حساب

کنیم!

خمیده و آرام، عباس برخاست و از در بیرون خزید و از بیخ دیوار، زن به دلان شمر و کشانید. کوزه آب، کنج دالان، عباس کنار کوزه زانو زد و آن را به دشواری از زمین بلند کرد و روی زانو ها گذاشت، دهن کوزه را به دهن گرفت و نالد و زبان می‌طلبید؛ نوشید. بعد، کوزه را - کوزه آشنا را که پیش از این به دو انگشت از جا بلندش می‌کرد - سر جایش گذاشت و برخاست. گردن ارونده پیرسوی عباس دراز بود. نگاه نرم آشنا، عباس احساس کرد شانه و ساق پایش به درد آمدند. نگاه ارونده و باد آفتاب.

آفتاب ولولک و کوبزوجه، مار، ماران، تکانی در تن، تکیده عباس! درد یاد، گرچه عباس توانسته بود چندان بریادهای مهیب خود چیره شود که رو به خانه سردار بیاید. اما نه هنوز چندان که نگاه آروند، درد پای و شانه را در او تو نکند.

دست به دیوار گرفت و ایستاد. باد و آفتاب و راه صدماله، خسته اش کرده بود. نافا ظهیر، ظهیر عالی زمینج زمین: کف پاهایش را می موزاند و عرق - نه فقط از گرما، که از ناتوانی هم - از بیخ گوشهایش برآه افتاده بود. سر بزرگش روی گردن باریک او بند نبود. لق می خورد و چشمهایش سیاهی می رفت. سر، به اختیار او نبود. تاب می خورد و گیج می رفت. چشمها، گم در غبار، در غبار آفتاب. ضعف: ضعف، هر جور می بود، باید خود را به خانه می رساند. آفتاب، گرچه هنوز چندان داغ نبود، اما انگار داشت خونتش را می مکید. براه افتاد. دشوار براه افتاد. همان و لنگان، خود را می کشاند. پاها از توان رفته، قنط سست شده، چشمها غبار گرفته. نه! دیگر نمی شد. دیگر نمی توانست. دیگر نتوانست. تاب از او رفت و کنار کوچده، پشت به دیوار داد و روی زانوهایش تا خورد، خمید، چمبر زد و باز شد، پهن شد. رها شد در آفتاب. آفتاب داغ: خاک داغ. خاک و آفتاب چنین مایه که پیشترها چندین داغ نبود! داغ بوده بود؟ شاید. بوده یا نبوده بسود، عباس در این دم رمقی نداشت، حسی نداشت تا واکنشی داشته باشد. پوش می شد. پوش می شد. ذره، ذره، چیزی شبیه نور. چیزی شبیه خاک.

خاک بر سر، مرگان! پسر در کوچده پشت غش کرده و افتاده است و تو همچنان گیاه مرهم در هاون می مایی!؟

پولک! تن عباس پولک بود. سبک. سبکتر از آنچه بپنداری. استخوانش پرده شده بود. مرگان، گرچه از شتاب در کوچده های پر آفتاب از تاب رفته

بود؛ اما هنگام بردوش گرفتن تن عباس، دچار نشد. او را بلند کرد و به دیوار تکیه‌اش داد. بعد، پشت به عباس؛ دمشای پسر را روی دمشای خود انداخت؛ خمید و زانوهارادر خاک نشاند و چون مردی که پشته‌خاری را بلند کند، عباس را بر پشت خود جای داد؛ دمشای بلند و استخوانی خود را زیر رانهای خشکیده جوان قلاب بست و تن راست کرد. بار بردوش، نمی‌شد دوید؛ اما مرگان بی‌خیال هم نمی‌توانست قدم بردارد. لکه می‌رفت و می‌شنید که آب در شکم عباس، لقی لقی صدا می‌کند.

عباس، خود چیز روشنی احساس نمی‌کرد. حتی صدای لقی لقی بند بند استخوانهایش را. حسی - اگر هم داشت - گنگ و غبار آلود بود. چیزی محو و گریزان. احساسی مثل سوار شدن بر بال جبرئیل. تنها تکانی منظم و گوارا. دمشایش، بی‌رمق و رها، روی سینه مرگان آویزان بود و سرش؛ سرمرغی مرده، بر شانه‌مادر افتاده و پلکهایش؛ دو برگ خشکیده بید، نیمه‌باز مانده بود.

مرگان، جوانش را بر زمین گذاشت و در دم پیراهن او را بالا زد و دوید که آب بیاورد. عباس، تا قیاس، روی کف خاکی اتاق نعلش بود. سر به یکسر و دست به سوی. از کتاره‌های دهانش، کف نقرینه‌ای بیرون زده بود و قلبش؛ زیر دنده‌های تکیده، ضربانی ناهموار داشت. مرگان، قدری آب پیش آورد، چارقد از سر وا کرد و در آب خوجانده؛ بیرون آورد و روی پیشانی و صورت و لبهای عباس را تر کرد. بعد، چارقد آب چکان را دور گردن، روی سینه و شکم عباس کشید. بی‌اثر نبود. کنار دیوار، جای عباس پهن بود و مرگان، او را به روی جا کشاند. عباس سر روی بالین گذاشت و پلکهایش را به زحمت، نیمه‌باز کرد. اما پیش از آنکه چشمها بتوانند جایی، چیزی را ببینند؛ پلکها بر هم نشستند. نه! عباس؛ دیگر عباس نبود. عباس هم نمی‌شد. جنازه‌ای پیر و فرسوده، کنار دیوار

قد کشیده و افتاده بود.

مرگان، خود را کنار کشید؛ تکیه به دیوار داد و بر این پیراهن غم، خیره ماند. چکارش بکند؟ چکارش می شد کرد؟ عباس بدل به بلا شده بود. بلایی عزیز، چیزی رنج آور که نمی توان عزیزش نداشت. که ندیده، نمی توانش گرفت. زخمی اگر بر قلب بنشیند؛ تو، نه می توانی زخم را از قلبت وایکنی، و نه می توانی قلبت را دور بیندازی. زخم، تکه ای از قلبت است. زخم اگر نباشد، قلبت هم نیست. زخم اگر نخواهی باشد، قلبت را باید بتوانی دور بیندازی. قلبت را چگونه دور می اندازی؟ زخم و قلبت، یکی هستند. عباس و درد، یکی هستند. یکی بودند، یکی شده بودند. مگر می شد از هم جداشان کرد؟ مگر می شد؟ عباس، درد بود؛ و درد، عباس بود. و این دویی بگانه، که دیگر تمیزشان از هم دشوار شده بود، زخمی بودند بر قلب مرگان. دردی در جان مرگان. و مرگان، ناچار بود درد را دوست بدارد. بسوی عباس پرید. همین دم می بایست او را در آغوش بگیری. می بایست چشهای او را ببوسد. کنار پنجره، زانو زد. امانه! نتوانست. عباس، دیگر کورک نبود. نوجوان هم نبود. جوانی بود. مردی بود. پیرمردی بود راستی! اینهمه چروک، از کجا و چرا بر پوست عباس نشسته بود؟

مرگان، نمی توانست فرزند خود را ببوسد. چیزی مانع بود که مرگان لبریز از عشق و درد، پسر خود را در آغوش کشد. دیواری میان عزیزان. خشتی میان دو دن. مرگان، نمی توانست مهر خود، عمیق ترین داریبی خود را، به پسر ببخشد.

پس ای مرگان! عشق تو تنها به پیرانه ترین چهره خود می تواند بروز یابد: اشک. پس، تو مختاری که تا قیامت فقط بگریبی. گریستن و گریستن. اشک مصادرات در تو مردایی خاموش است. نقیبی بزن و رهایش

کن. بگذار در تو جاری شود. روان کن. خود را روان کن. با چشمهای همه مادران: می توانی بگریی. به تلاطم درآی. توفانی از آواز و شیون و اشک، ای دلبای خفته!

نه! آمانه! مرگان چفر شده است. مرگان چفر شده بود. دیگر نه نشا اشک مادران در او مردابی خاموش شده بود؛ که تاب مادرانه نیز بر او بارویی بود: بگذار بگذرد این مرداب! بگذار بخشکد. پاییز! خشکیده و تکیده و خاموش. چفر و سوخته و بردبار. پاییز. پاییز برگهای زرد. برهوت بسادهای سرگردان. چنار بریاست. مرگان، پاییز بویار دیده است. نه! از چنار کهن: فغان برنسی خیزد. هرگز اشکابه ای نیست. گو گم شوند همه گریستن ها! خشم کو؟ سدی از خشم بر رود پیرترین چشمها. تازیانه بر مرداب کهنه. سینی بر گونه باران. خروش! بی سجده ای. تف بر آسمان. ستم برستم. نعره بر درد. فغان نه، فوران. چنگ در چشمان به اشک نشسته. فرزند ناخلف، مرگان! فرزند ناخلف مویه ها، گریه ها، تسلیم ها، رها، وارهایی نه. وارسته. دیگر گم شوید ای همه نسوم دردهای جانخوار! خشم و خنجر و خون: بی دریغ بیارید! قلب مرگان، مایه شرم کویر نوت.

سایه! این سایه چیست؟ کبش؟ کدام است؟

- ها! تو چه می خواهی؟!

- آن نکه خاک را بیا تماشا کنیم!

- ها؟ میرزا حسن! نه: من زمین به تو نمی دهم.

- من می گیرم، مرگان!

- من زمین به تو نمی دهم. آن خاک، قبرجای من است.

- من سندش را گرفته ام. شرکت، روی این زمین به من وام داده.

من دارم کشاورزی این منطقه را مکانیزه می‌کنم. تو نمی‌دانی معنی این حرفها چیست! مکانیزه! همه چیز طرف من است؛ پشت من است. به زبان خوش دارم می‌گویم. نمی‌خواهم مردم بگویند با يك بپوه در افتاده‌ام. کسر شأن من است. بیا با هم بکجوری کنار بیاییم. من خیال دارم در این منطقه کارهای مهمی بکنم. پنبه‌کاری. پسته‌کاری. می‌دانی یعنی چه؟ این ولایت را آباد می‌کنم. از اینها گذشته، من می‌خواهم با تو کنار بیایم. وگرنه تو زن سلوچ، سهم‌بر از زمین مردت نیستی. چیزی از آن زمین، اگر هم ثبت و سند می‌داشت، باز هم به تو نمی‌رسید. اما من می‌خواهم که تو راضی باشی!

خنجری: مرگان در چشمان داشت:

- برو! برو!

- می‌روم. اما يك چیز دیگر را هم بدان. سهم دخترت را هم خریدم. دامادت خودش دودستی رضایتنامه را برایم آورد.

- برو! می‌گویم برو!

- می‌روم. می‌روم.

سابقه رفت. میرزا حسن دیگر نبود.

مرگان، قداناق را به گام‌های بلند طی کرد. برگشت؛ رفت و باز برگشت. ماده شیری در قفس، تنها به هم فشرده، آزاردهنده چسبیده. سر، برهنه. پا، برهنه. هنوز به یاد نمی‌آورد که در بودن میرزا حسن هم چارقد بر سر نداشته است؛ بوهای سیاه، پژمرده و لاغر. چشمها درشت، نگاه تیز، روی نکبده. دستها چالاک. گام‌ها محکم. رنگ و پیر، کشیده. تیری در چله کمان، مرگان.

هدیان می‌گفت عباس و واژگوبه می‌کرد:

- خدا از سر تقصیرانم بگذرد!

مرغان تف کرد و از در بیرون زد. بینچه چاهکنی سلوچ را از آخر برداشت و پا به کوچک گذاشت. تند می رفت. باد صرصر. کوچک به کوچک. از زمین بیرون شد. بیابان. بیابان. کی به خدا زمین رسید؟ به گمانش در یک چشم برهم زدن. زمین؛ افتاده بود. مثل نیک آدم. خسته. مغروروار. جوری که حالا مرگان داشت زمین را می دید؛ هرگز ندیده بود. در نگاه او؛ زمین جاندار می نمود. زنده. زنده دور زمین، کور شده بود. با این وجود، هنوز دانسته می شد که چی بدچی هست. زمین را که شش سهم می کردی؛ یک سهمش مال مرگان بود. چرا که عباس و ایراو چهار سهم خود را - هر کدام دو سهم - فروخته بودند. هاجر هم یک سهم خود را فروخته بود. رسم پسر بخشی و دختر بخشی. پس؛ می ماند سهم مرگان. یک سهم. مرغان، زمین را ورنه از، پل کرد. سهم خود را، یک ششم، به دخلی. بنا نوك بیل جدا کرد. در چهار گوشه زمین، چهار کپه از خاک و بوته بالا آورد. روی کپه ها را سنگ چین کرد و پس، بیلچه اش را به دست گرفت و کمر راست کرد. کار، تمام شده بود. عرق از پیشانی پاک کرد، غروب بود. سایه های بوته های سره؛ کشیده شده بودند. مرغان از زمین بیرون رفت، روی برگرداند و به بوته های هندوانه نگاه کرد. بوته ها، زیر خاک فرورفته بودند. بوته ها زیر خاک فرورفته بودند. برگ و باش بیشتری ها زیر خاک پوسیده بود. نه! امسال چیزی بار نمی آمد. چه باری؟ چه کاری؟ مرغان، تنها خود، لایه های کارهایش چهار پنج روزی آمده بود، دانه درگود انداخته و رفته بود. دیگر هیچ. دیگر مهست کار روی بوته نیاخته بود. باید می رفت. باید می رفت. حمرت به تن، باید می رفت. رفت. روگرداند و رفت.

زمینج در دامن کیود غروب، فرو می نشست. سایه، می آمد که بیاید. زنهایی، پیمانهای آب بردوش. مردهایی شانه بدشانه؛ اختلاط

کنان، خری برهنه، ننگ و سرگردان، سگی بیخ دیوار، جفندی پرخرابه، مرگان، کنار دیوار راه می‌رفت. در کوچه‌های تاریک، مرگان محو می‌شد. تاریکی گنگ. در ده قدمی؛ آشنا، آشنا را نمی‌شناخت. مرگان: سر فروکننده می‌رفت. خانه مرگان، در همان کوچه‌ای نبود که او می‌رفت. کوچه، به خانه سردار می‌انجامید. کوچه پشت. نگران عباس بود، مرگان. اما به خود می‌قبولاند که باید مزد پسرش را از مردار بگیرد. حس می‌کرد اگر مزد شترچرانی عباس را بتواند از سردار بگیرد، به حال ناخوش پسرش اثر خواهد داشت.

شترهای سردار، اینجا و آنجا پراکنده بودند. خمبیده، غلظیده، ایستاده. سردار، در نور فانوسی که به بیخ دیوار آویخته بود، به کار بستن جل جهاز و ریمان و خورجین بود. به نظر می‌رسید که خیال دارد سپیده دم قطار کند. آرام و بی‌صدا، مرگان پا به دلان گذاشت و رو به سردار رفت. سردار، ریمان را در چمبرگره زد و سر بالا آورد. مرگان، جلوی رویش ایستاده بود. سردار، پرهای کاه را که به ریش و ابروهایش چسبیده بودند، با کف دست زمخش پانک کرد و چشمهای سیاه و بزرگ خود را به روی مرگان دوخت:

- ها! آمدی؟! خوب، فرمایش؟

مرگان گشت:

- بابت مزد عباس.

- مزد عباس؟ کدام مزد؟

- همان کار کردش دیگر. بابت شترهایی که چرانده! از همه کارمان

وامانندیم. يك روز هم عباس فرصت نکرد بیاید دستي به بال من بگیرد.

رفته‌ام سر زمین می‌بینم...

- آها! آه... مزد؟ ها! خوب. تکلیف لوک من چی می‌شود؟

تاوانش را کمی می‌دهد؟

- چه می‌دانم! خوب، من چه می‌دانم!

- می‌دانی آن لوک چندصد تومان می‌ارزید؟

- نه. چه می‌دانم!

- آن لوک سیاه، شتر تیر من بود. اما پسر تو، تلفش کرد!

- چرا پسر من؟!؟

- پس کنی؟

- مار! مار زدش!

- مار، خوب. بله. اما پسر تو شتربان بود! پس برای چی دنبال

شتر، آدم راهی می‌کنند؟!؟

- شتر تو مست بود. مست شده بود. باید مهارش می‌زدی!

- من چه می‌دانستم؟ علم غیب داشتم، یا مادرم را امام...؟

- می‌دانستی. می‌دانستی. چطور شترداری هستی که حال شترت

را نمی‌فهمی؟ تو خیره شتر هستی!

- خوب. خیره. خیره. بله. اما شتر در بهار، مست می‌شود. من

چه بکنم؟

- توکاری نداری که بکنی. من باید بدانم چه بکنم! پسرم پیر

شده. سر کار تو ناکار شده! من با او چه بکنم؟ شکفتن را چه جور سیر

بکنم؟ جوانم دارد از دستم می‌رود! ها، چه بکنم؟

- من چه می‌دانم! خدا بدهد!

- من به‌گدایی نیامده‌ام سردار، که به خدا حواله‌ام می‌دهی! من

مزد کار پسرم را می‌خواهم.

- پسرت شتر من را کشته؛ تازه تو از من مزد می‌خواهی؟!؟ چهل

جای کارد روی گردن و سینه شتر بود! ندیدی؟!؟ پوستش را هم به‌نصفه

نیم بها فروختم. چون جرواجر بود. کوز بودی بیینی بیایان را خون
 ورداشته بود؟ خیال می کنی رد پست را چه جوری زدم؟ از روی خون!
 خونی که روی خاک ریخته بود. خون شترم!
 سردار داشت رو به شترخان^۱ براه می افتاد. مرگان، درنگی کرد
 و به دنبال او گفت:

- سردار! خبر نمی بینی. پسرم نفرینت می کند!

سردار، سر در شترخان فرو برد و گفت:

- برو عموجان! به دعای گریه باران نمی بارد!

سردار، در سیاهی شترخان گم شد.

مرگان، کنار بار ماند. امید آنکه سردار بیرون خواهد آمد. اما
 گویی سردار سر بیرون آمدن نداشت. مرگان، روبه شترخان رفت. زیانش
 را باید نرمتر می کزد!

جلوی در شترخان ایستاد. سردار، چراغ بیه سوز را روشن کرده
 و پای جهاز، به دوختن پارگی کپان نشسته بود. مرگان، شانه به درتکیه
 داد و به سردار خیره ماند. غولی بود، انگار. گرده به جهاز تکیه داده و
 سربه کار خود داشت:

- ها! کاری داری بازهم؟

مرگان، شکسته گفت:

- ما قوم و خویشیم سردار! دختر من به خانه پسرعموی توست.

آخر، اینجور که نمی شود! راه و رسم...

- خوب دینگر! حالا پرو یک کاسه آب بیار بسده بخورم. بعداً

یک کارش می کنم!

به خانه های مردم زمینج، مرگان آشنا بود. قدحی از دولا بچه

۱- جای سرپوشیده برای خورد و خسب اشتران.

بزداشت؛ هر آب کرده و برای سردار برد.

نور چراغ پیه سوز، فقط روی چهره و زانوی سردار را، که کپان بر آن پهن شده بود، روشن می کرد. جاهای دیگر شترخان، تاریک بود. دلانی پهن و درندشت یا تاق بلند. جای زمستان شترها، در سماهای سنگا کش. بوی پشم و پلوك و گاه و چلك و پنبه دانه، بسوی بودگی دیوارها به مشام می زد. مرگان، قدح آب را نرم نرم پیش برد و نزدیک سردار ایستاد. سردار، سر بزرگش را بالا آورد و پیش از آنکه قدح را از دست مرگان بگیرد، چشمپایش را به او دوخت. چیز غریبی در نی چشمهای سردار بال بال می زد. مهیب بود، وحشی و بدوی. مرگان، پلك برهم زد. باز همان نگاه! سنج و نافذ. دستهای مرگان به لرزه در آمدند. آب از قدح لبریز شد. کمی آب بر پشت دست سردار ریخت. قدح در دستهای مرگان، آشکارا می لرزید. لیخنند کنندی ریش و سبیل سردار را از هم وا کرد. تپش قلب مرگان تندتر شد. پرنده ای در جاذبه نگاه يك افمی. افسون شده بود. چیزی در او می روید، چیزی در او می فرود. جهانی تازه و هولناک. یاد، پیش روی. خیال، چه تندواری تازد! مرگان، تا این دم فکر این را هم نکرده بود که نشانی از زن سردار به یاد بیاورد! زن سردار از او گزینخته بود. نه امروز، بیست سال پیش. و سردار، دیگر زن نشاننده بود. تنها سر بر بالین می گذاشت. در رونق شترداری، زتش را که آن روزها دختر بچه ای بیش نبود، از یزد همراه آورده بود. به سال نکشیده که زن گزینخته بود. برادرها و داییش که مانند گاو کاشمر بودند، برای خرید گندم آمده بودند و در نبود سردار، دختر را برده بودند. در واقع، دختر با کسان خود رفته بود. سردار هم، در بازگشت سفر، هیچ به روی خود نیاورده بود. بعد از آن هم در پی زن نرفته بود؛ زن، زن است! آب از قدح می ریخت. مرگان می لرزید. بسته شده بود و می لرزید.

نمی دانست خودش را چگونه برهاند. خدایا! فدح از دستپاشی فروافتاد و مرگان در يك دم توانست پای از کف شترخان برکند. دوید. شتری از در شترخان به درون می آمد. شتر مرگان، تا برود به خود بچنبد، ساق پایش میان دست زبر و بزرگ سردار بود که او را به تاریکی، به ته شترخان می کشید:

- کجا رم می کنی، ساکیان!

- نه! این نه! ... این یکی دیگر... نه!

امانی به فریاد مرگان داده نشد. کپان شتر، سر و گردنش را در هم پیچاند و جهاز شتر، سرپناش شد: دیر وقتی ست این خاک، بایر مانده است!

تغلا به تسلیم. خلاص!

جهاز و کپان را که مرگان از روی خود واپس انداخت، سردار نبود! اول نفس کشید. پندار خفگی بر اینکه چیزی را باخته باشد، چیره بود. سپس، بهت! هپکه! دمی نشسته در خلاه بهت، ناآگاه، ساکیان سرکنده! از جا پرید. شتر، همچنان نگاهش می کرد. دعش زغیک! شده بود. لگدمال. پاخورده تر. تنبان را برداشت و به حیاط ها گذاشت. آرام بود. میبوت. شترها به حال خود بودند. دستی، زنجیر در را به زلفی می انداخت. سردار، در را می بست. مرگان، تنبان را روی سر انداخت. سردار، در دالان پیدایش شد. لبها و ابروهایش، هنوز پرپر می زدند. مرگان، تازه انگار سردار را می دید. مرگان، تازه به خود می آمد. وحشت! وحشت به تمامی او را در خود گرفت. دست سر دهان گذاشت تا جلوی نمره اش را بگیرد. نمره، در گلوریش گلوله شده بود. سردار، دیوار شده بود. از جا تکان نمی خورد. اما مرگان، آمدن او را حس می کرد. دیگر برای

چه رو به او می آمد؟ پس پس رفت تا به دیوار رسید. پشت سرش پله بود. یک دست بردغان، با پال پال دستی دیگر از پله ها بالا رفت. روی بام، تنبان بر سر، سردار، چشمهای سردار، همچنان نگاهش می کردند. مرگان، خود را به آنسوی گنبدی بام کشاند. بیابان! مرگان، خود را به بیابان انداخت. شب! مرگان خود را به ترون شب انداخت. خود را کرد و دست از دهان برداشت: بیابان، همه فریاد. شب، همه شیون. زوزه شغالها. زوزه شغالها.

«بحاله مرگان! فردا شب خزانه ذبیح اله روضه خوانی است. گفته بیا روضه را بگردان.»

بند پنجم

- این را سردار داد. گفت: بابت مزد عباس ا
خسته و عرق کرده، ابراو بیلچه را به کناری انداخت، کیسه آرد
را از دوش پایین گرفت و بیخ دیوار تکیه داد. پس، کف دستهایش را بر
هم کوبید و گرد آرد را که بر آستینهایش نشسته بود، تکاند. مرگان،
خیره و مات، بیلچه را که در خانه سردار جا گذاشته بود، نگاه کرد و همچنان
که بود، ماند. ابراو بر زمین نشست و گفت:

- می گفت: حالا يك ماه هم بیشتر می گذرد که آرد را جا کرده ام،
اما مادرت پیدایش نمی شود! چرا تا حالا ترفنه بودی بیاری؟
مرگان گفت:

- کار داشتم. از این گذشته، گذاشته بودم نزدیکی های زمستان
وصول کنم. بیشتر به دردمان می خورد.
گر بلایی دوشنبه گفت:

- بارکانه به سردار آفرین! خوش حساب و کتاب شده. بیشترها
دندانش را می کشیدی، کمتر از این دردش می آمد که ساریانی مزدش را
از او بگیرد! بارکانه! آدمیزاد شده!

ابراو، گر بلایی دوشنبه را آشکارتر حس کرد. دمی پیش، کیسه

آرد را که از شانه پایین گذاشت، کربلایی دوشنبه را دید؛ اما به روی خود نیاورد. اما حالا، ناچار بود او را ببیند. نشسته بود. مثل همیشه، بیخ دیوار، سر جای همیشه نشسته و سر فرود انداخته بود. تا خاموش نشسته بود، می توانستی ندیده اش بگیری. اما این، نه یعنی که او نیست. بود. خواهش بود. درهم و سنگین بود. قبل: نشسته. تکیه به دیوار، آرنجها بر آینه زانو ها و انگشتها به کار گرداندن دانه های تسبیح. این چنین مردی؛ پیرمردی، در بودن خود نمی توانست بی حضور باشد. بود. اما چنان خاموش؛ که انگار نبود، می نمود که سالها می تواند به همین حال بیخ دیوار بنشیند و تسبیح بیندازد، مرد کم گوی و درشت گوی! حالا هم داشت به سردار نیش می زد. برای کربلایی دوشنبه، این مهم نبود که سردار شتردار، کیسه آردی برای مرگان فرستاده است. سردار، هر کاری که انجام می داد، برای کربلایی دوشنبه بر خورنده بود و او، می گزیدش، هر که می بود، می گزیدش. کربلایی دوشنبه شخص خاصی را نمی گزید. همه را می گزید. خوی عقرب و راه رفتن رتیل را داشت. پاها خمیده و کوتاه. دستها دراز و کج. گیوه ها پاره. مندیل بزرگ و چرک. پاچه های تنبان؛ کوتاه. وقت راه رفتن، بالهای نیم تنه اش چرخ می خورد. و هنگام شنیدن. لحظه هایی که کسی را دستگاه کرده بود، گونه هایش از خنده سرخ می شد و آب از چشمهایش پراده می افتاد. مرد قدیم بود و سرد و گرم چشیده. فخرش این که در غربت بوده و به حبس افتاده نوده.

اما دیگران - آنها که کربلایی دوشنبه را نزدیکتر می شناختند - به حبس افتادنش را در غربت، ننگ او می دانستند. برای اینکه کربلایی دوشنبه در عشق آباد، به جای دیگری مجازات شده بود. روز آزادی هم؛ دیگری به جای او از زندان بیرون آمده بود. از این قرار که مأمورها؛ کربلایی دوشنبه را به جای یکی از آدمهای خیر خان سوداگر و قاپاق

فروش؛ دستگیر کرده و به زندان برده بودند. سالی گذشته بود تا روشن شود که کربلایی دوشنبه عطانی نیست که باید می بودا پس، نامش را برای آزادی خوانده بودند. تا او بشتود و بچنید، رندی خود را به این نام جلزده و بیرون رفته بود و کربلایی دوشنبه همچنان مانند گار زندان عشقباد مانده؛ تا اینکه روزی نام دیگری را برای آزادی می خوانند. صاحب نام نیست. مأمورها کربلایی دوشنبه را در ته غرفه گیر می آورند که لم داده و خاموش نگاه می کند. تازه، روشن می شود که چی پیش آمده بوده! کربلایی دوشنبه را بلند می کنند و می برند. مأمور عشقبادی نمی به سر کربلایی دوشنبه می زند و از در بیرونش می اندازد.

داستان را؛ بدین روایت، عمر امان کربلایی دوشنبه و همسفرهایش، مردهایی که با او هم‌مافله بودند، کمسانی چون مولا امان و سردار، کم و بیش بازگو می کردند. اما کم پیش می آمد که کربلایی دوشنبه، خودش حان و حکایت را مو به مو نقل کند. بیشتر طفره می رفت و انگر می گفت، خیملی گذرا می گفت. بودند، اما خیملی کم بودند که آنچه را بر کربلایی دوشنبه گذشته، مو به مو از زبان او شنیده باشند.

ابراو به بدین کربلایی دوشنبه عادت داشت. نازگی ها، کربلایی دوشنبه بیش از اندازه در خانه آنها پیدایش می شد. می نشست، جای می خورد، ناسوار زیر زبان می ریخت، گهگاه یکی دو کلمه می گفت، ناهار و ناشنایی اگر بود، می خورد و به کندی بر می خاست و می رفت. او دیگر خودش را بیگانه به خانه نمی دانست. خودمانی شده بود. جابه جا شوخی هم می کرد. لطفه ای می پراند. چیزی برای خندیدن. حتی اگر شده فقط خودش به آنچه گفته بود، بخندد. هر چه بود، ابراو به روشنی می دید که پای پیر مرد روز به روز بیشتر به خانه شان دارد باز می شود. این برای ابراو نگران بود، اما دندان روی جگر می گذاشت و حرفی نمی زد. خود را ناچار می-

دید که دندان روی جگر بگذارد. علت عمده اش هم این بود که کربلایی دوشنبه عموی ذبیح‌انہ بود. ذبیح‌الہ، شریک میرزا حسن بود؛ و دست ابرو زیر سنگ میرزا بود. جان ابرو بود و میرزا حسن. کافی بود ابرو را از تراکتور و بگیرند تا جانش گرفته شود. این بود که ابرو ناچار بود به دل بخورد و دم برنیاورد. و دم برنیاوردن ابرو، خاموشی عباس و کلافتگی مرگان، به کربلایی دوشنبه میدان داده بود که هر چه می‌تواند بیشتر بخزد. کم مانده بود که یکبارہ جل و پوست‌تختن را روی گول بگیرد؛ بیاورد و برای همیشه در خانہ مرگان بیندازد.

و خوب! تا ببینیم!

این بود، آنچه ابرو در خود و با خود می‌گفت.

اما مرگان چی؟ او چه می‌اندیشید و چه می‌گفت؟

مرگان، بی‌تفاوت می‌نمود. دنیا را بگزار آب ببرد. وقتی تو در توفان گرفتار می‌آیی، چه خیالی که دکہ بقعات راسته باشی یا که نیسته باشی. چه خیالی که خاک در چشمانت خانه کند؛ یا نکند! چه خیالی؟! تو در توفان گرفتار آمده‌ای، می‌خواهی که گلزیت خشک نشود؟ تو در خود رسوا شده‌ای، می‌خواهی که کربلایی دوشنبه در خانه ات پوست‌تخت نیندازد؟! اما حال که چنین است، گو باشد! چه اهمیتی؟ دیگران، هر چه خواه؛ گو بگویند. چه خواهند گفت؟ هیچ! هیچ نمی‌توانند بگویند. این خود مرگان است که چیزی را به خود می‌گوید، یا نمی‌گوید. رهایی از دیگران آسان است. رهایی از خود، دشوار است. بسا ناممکن! اینست که مرگان، در پاسخ خود درمانده می‌نماید، نه در گمان آنچه دیگران - لاید - می‌گویند. غم این نبود که شایع شود کربلایی دوشنبه در خانہ مرگان جا خوش کرده است؛ نه! فاجعه این بود که مرگان، در کلافتگی ذهن خود، مهلت اندیشیدن به آنچه دیگران می‌گفتند؛ نداشت. باز خاطر

مرگان با پندار دیگران نسبت به او، چندان از هم دور بودند که زن، خود را در آن میان گم می‌دید. سرگردان و گم. سر بر دیواره‌های ذهن می‌کوفت و آرزو می‌کرد بتواند پوسته دروغین پندار این و آن را به نعره‌ای در هم بشکند.

«آی... ظن تان باطل است! درست اینکه: من می‌گویم. درست اینست. برخط مروید! قلب من اینجاست. درست نشانه بگیرید. تیر در دایره وهم چرا می‌کنید؟»

اما برآوردن چنین بانگی، به گمان آسان می‌آید! نه! مرگان شهادت بایسته را در خود نمی‌دید. چگونه می‌توان خنجر خصومت را در سینه خود فرو نشانده؟ ثمره، چی؟ که دیگران درباره تو از وهم بدر آیند؟ چنین اگر بشود، آیا روح تو قرار خواهد گرفت؟ نه! به یقین که نه! بهانه دیگری می‌جوید. خواهد جست. بهانه جو تو خواهد شد: این روح!

«اگر دم نزنم؟»

باز هم می‌آزاردت. آرامت نمی‌گذارد. تنها امید فراموشی هست. اما چه چیز را می‌توان فراموش کرد؟ همه چیز را؟! نه! کیسه آرد، نگاهت می‌کند! نه، همه چیز را نمی‌توان! حتی ناداری را می‌توان از باد برد، اما بزخورد دو غریزه را، نه! بزخوردی به خشونت درهم شکستن دو چنار در توفان. نه! نمی‌توان حلقش کرد. نمی‌توان هضمش کرد. گرهی نیست که بتوان بازش کرد. نه به دست و نه به دندان. هر چه بدان می‌پردازی: کورتر می‌شود! گنگتر می‌شود. بیشتر درهم می‌پچاندت! و اگر نخواهی بدان پردازی و به آن بیندیشی، کلافه‌ات می‌کند. کلافه‌تسرت می‌کند. جواندوز به کف پایت فرومی‌کند. برمی‌انگیزاندت. به خود می‌خواندت. گیج‌ت می‌کند. نفست را برمی‌آشوبد. چشم‌هایت، نگاهت، آرایه چهره‌ات را آشفته می‌کند. نگاه می‌کشی و نمی‌بینی. می‌خندی - اگر خنده‌ای در

تومانده باشد و نمی دانی که چرا؟! در همان حالی می توانسته ای که بگریی،
 متغلیبی، به آن انگور بیندیشی عم، حال و روزی به از این نداری، درد
 اینجاست که هنوز نتوانسته ای در قبال آنچه بر تو روا شده، وضع قاطعی
 بیایی، نظر یکپارچه ای داشته باشی، از آن بیزار، یا بدان خرسند باشی.
 تماماً از خود برائیش، یا قبولش بداری، مقبولش بدانی! به چاره میخ
 کشیده شده ای، نمی توانی بدانی به کدام سوی باید بروی، روانی، بدتر
 از آن، نمی دانی عم! در تنگنایی پیش نیندیشیده، گرفتار آمده ای، ندانی
 خشونت بار بر تو چیره شده است، خشونت بی بدوی، حقی در دناک در تو چکانده
 است، بخشیده است، و تو در میانه، همچنان گرفتاری، زن هستی، از
 بکسوی حرصی داری، از سوی دیگر، بند و رعایی در یک دم! آمیخته به
 هم، آسوده و آزرده، رعا و بسته ای، گرچه دودلخ در هم بنهار، همانچه
 که دمامم از بیج و خم ذهن برمی خیزد؛ به بسروز کشش های غریزی مجال
 و میدان نمی دهد و می رود که واپس شان براند، اما نیاز و میل هم در تو
 دم می جنباند! در تو پیچان است، در ته ذهن و در عین خاطرت، در
 گنگ ترین و پنهان ترین و نایافته ترین لحظه های جانت، میلی می جنبه
 ویر دیواره های قرار و مدارها شاخ می کوبد، ماده گاوای سرشار از شہوت
 خراستن، درونت را بر آشفته است، تو زنی! گریزی از این نیست، و مادری!
 گریز از این هم نیست، شوی داری و شوی نداری، سلوچ هست و سلوچ
 نیست، صایه و چهره اش هست، اما اینها هیچکدام، سلوچ نیستند! سلوچ
 نیست، مرده است؟ زنده است؟ خواهد آمد؟ نخواهد آمد؟ زبانها، زیانده
 های سئوال، پاسخی کسوی نیست! پاسخی نیست، جدال دو جان در یک
 جان! سردار و سلوچ، کشش و بیزاری، خواستن و واپس زدن، جدال، تازبانہ،
 تازبانہ هایی در روح صقبر می کشند، شخم خورده و شیار برداشته ای،
 ای خاک خشک، ای زمین بایر! تو را به چپاول شیار زده اند، ای خاک.

اما تو زمینی و هم دشتبان زمین! نگاهیان زمین. و دشتیان و دشت، دو چیزند. زمین رسیده، شخم برداشته است و این همانچه که در ذات می طلبیده است. اما دشتبان، مرگان، چپاول شده است. تاراج به یغما رفته! پس او، مرگان، در شیگیر چپاول مرگان، کجا بوده است؟ این چگونه حرامتی است؟ سرشکستگی! احساس بی حرمتی. امانت، به تاراج رفته است!

کشکش کشنده مرگان، این بود. این دوئیت درون. یافت منظم روحش برهم خورده بود. یافتی که تا پیش از این، تاروپودش جز رنج و کار نبوده است. اما رنگی نوا این، لایه تازه ای بود که در یافت روح مرگان نشسته، و بر رفتار و کردار مرگان، برچهره مرگان، سایه انداخته بود. آرایه ای گنگ، اما نو. چیزی که ابرو از آن سر در نمی آورد، اما بود.

... جور دیگری ست، مادر. جور دیگری شده است!

جور دیگری شده بود، آری. بی تاب و نگاه در بهت. برینک قرار، نه. چیزی باید روی داده باشد. چیزی! اما چه؟ همه گمانی توان زد، مگر آنچه که خود مرگان، فقط می دانست!

— چکار می کند، ببین!

عیاس بود. برخاسته و چون حشره ای، کیسه آرد را — آذوقه — بظرف جای خود می کشاند. گویی می خواست شبی را، کنار کیسه آرد، آسوده بگذراند. به هر دشواری، زیر نگاههای مادر و برادرش، کیسه آرد را بیخ دیوار کشاند و پیشانی به عسری نشسته، کنارش زانو زد. نتوان، بد نفس نفس افتاده بود. آرنجها را بر کیسه آرد گذاشت و پیشانی اش را بر کف دست تکیه داد. به نظر می آمد که سرش گیج و چشمهایش سیاهی رفته بود. مچ دستهایش می لرزیدند و انگار به دشواری متون سر بودند.

با این وجود، پنجه‌های نکیله عباس، درون انبوه سفید موهایش دویده و خرنگوار، به پوست سرش چسبیده بودند.

ابراو، بیخ دیوار مقابل، دوبه‌روی برادرش نشسته بود. دو برادر، بعد از آن شب، دیگر با هم هم‌کلام نشده بودند. عباس که خود به خود بی‌صحن بود، و ابراو هم نمی‌دانست چی می‌تواند به عباس بگوید! و در این بود که: آیا می‌تواند؟ نه! نمی‌توانست. با روی میان‌شان سر بر آورده و روز به روز هم ضخیم‌تر و بلندتر می‌شد. چندان که: شاید چندی دیگر نتوانند حتی یکدیگر را ببینند! این نیز در اندازه‌های ابراو را وامی‌داشت که تیزتر برآه خود پرود. درست آن حالتی که آدم چیزی را از دست شده می‌داند و می‌خواهد در جای دیگر جیرانش کند. پس، به کار کوشا تر می‌شد. روز به روز بیشتر با تراکتور میرزا حسن و شریکه‌هایش درمی‌آمیخت. جزیبی از بیج و مهره‌اش می‌شد. کم کم، سوار بر یال تراکتور، همه بیلک را از زیر نگاه درمی‌کرد. همراه شو فرنگبندی؛ نکه نکه خاک را شیار می‌زدند و می‌گذاشتند و گریه‌اش را به مهرامانت به دست میرزا حسن می‌دادند. با این که زمینهای بلوک زمینج، یک کاسه نبود و در اصطلاح خرده، مالکی بود؛ تراکتور میرزا حسن بازار کار گاوها را داشت سرد می‌کرد. آن کس که فواسته بود - حتی هم اندازه کرایه تراکتور، وام زراعی بگیرد، بوغ و خیش را به کناری انداخته بود. پس، کمتر از پیش دیده می‌شدند گاوها با الاغ و شترهایی که خیش و میاری در پی بکشند و پیرمردی، مردی دسته میار در دست به دنبالشان روان باشد. خیش‌های شقی تراکتور، دلوروده خاک را بیرون می‌ریخت و عنقه‌های عرزه را قنوه کن می‌کرد. چنین کاری از پرزورترین گاوهای سیستانی هم بر نمی‌آمد. آخر، زور گاو حندی دارد. اما زور تراکتور میرزا حسن، به گمان ابراو، حدی نداشت!

کم کم، ابراو هم پشت فرمان تراکتور می‌نشست. ساعتی، نیم

ساعتی. وقت و بی وقت. تا شو فرگنبدی سیگاری بکشد، یا دهنی به آب تر کند. در راه رفت و برگشت. میرزا حسن هم به ایراو امید داده بود که به زودی تراکتور را به او خواهد سپرد. همین که مکینه را بیاورند. تا وقتی ایراو هم خیره می شد. میرزا حسن نمی خواست بگذارد که شو فر گنبدی از دستش در برود. او می خواست از شو فر گنبدی به جای مکانیک مکینه هم کار بکشد. اما به هر جهت، شو فر گنبدی مانند گار زمینج نبود. دل به ولایت و خانه خود داشت. هوایی دشت نگرگان، تاب کویر را نمی آورد. امروزه، فردا می رفت. ایراو به سود میرزا حسن بود. همان کار را با مزد کمتری انجام می داد. نک و نان هم نداشت. کلاهش را هم از شادی به هوا می انداخت. منتها باید خیره تر می شد. تراکتور، تکه ای آهن خشک نبود، که بتوان با فراخ بال به او سپرد. باید خیره تر می شد. پس، ایراو چشم به راه مکینه بود که آورده شود.

- حالا این نیمچه مکینه شان را کوی خیال دارند بیاورند، این توجه اربابها، آقای شو فر؟!

ایراو، جوابی به کربلایی دوشنبه نداد. نه دل خوشی از او داشت و نه می خواست تن به زحم زبان او بدهد.

نیش و طعنه، گویی جزو سرشت کربلایی دوشنبه بود. و این. هنگامی زهراندوتر و آزارنده تر می بود که رویه هر چه تازه بود، رها می شد. این کربلایی دوشنبه، انگار هیچ چیز را، جز آنچه دلخواه خودش بود، باور نداشت. چنین کارها و وسایلی به نظرش بازیچه می آمدند. برای همین، هر چه پسرش مالار عبدالله، پای عمده مکینه و تراکتور بود، اما خود کربلایی دوشنبه پایش را بر کنار داشته و نظاره گر بود و چشم به راه اینکه روزی سروکله شریکها در انباری او پیدا شود. روزی که رو نداشته باشند دست فرض بسوی دولت دراز کنند. همین پولی که امروزه به دست میرزا-

حسن و شریکهایش داده شده بود، اگر کربلایی دوشنبه می‌خواست به آنها بدهد، بهره سالانه اش چندر که نمی‌شدا گرچه، چنین پول کلانی، او نداشت و اگر می‌داشت هم، آنها چنان گرویی نداشتند که به دست کربلایی دوشنبه بپارند. پیش‌تر، پیش از آنکه به تعبیر کربلایی دوشنبه، این توجه از بابها پیدایشان بشود، مالکین از او پول نزولی قرض می‌کردند. اما برای افزوی‌ها، راه‌های روان‌تری باز شده بود. راه‌وچاه‌کارها صور دیگری شده بود. تازه‌هایی باب شده بود! این تازه‌سینده‌ها پول را از خود دولت قرض می‌کردند، و بار را به خود دولت می‌فروختند. البته وقتی نمی‌توانستند قرض‌شان را ادا کنند، ناچار بودند بار را به خود دولت بفروشند. نرخ بار و نرخ بهره، معلوم. این را به تن هموار می‌کردند و معطل غمزه‌های کربلایی دوشنبه نمی‌شدند! گرچه، کربلایی دوشنبه هم به عقلش نرسیده بود، شاید هم دست و بازوی این کار را نداشت که، دیگران را ناچار کند بار و محصولشان را به بهایی که معلوم می‌کرد، به او بفروشند. هر چه بود که بازار کربلایی دوشنبه کساد شده بود. چون، چشم خرده‌مالک به دست دولت بود و برای کربلایی دوشنبه می‌ماندند آده‌هایی که در هفت آسمان، یک ستاره هم نداشتند. مردم بی‌زمین و آفتاب‌نشین. آده‌هایی مثل مولانان و چند خرده‌پای دیگر که چیزی نداشتند تا کربلایی دوشنبه به گرو بردارد. پس، پولی هم که می‌گرفتند، پولی هم که کربلایی دوشنبه به آنها می‌داد، چندان نبود که بهره‌قابلی دستش را بگیرد. این بود که کربلایی دوشنبه، بیش از پیش به زهر آغشته بود و دایم در سنگری از بیزاری و تکبر توخالی حبس بود و تیر می‌پراند و برایش فرقی نمی‌کرد که تیرش در کجا، در سینۀ کی می‌نشیند. کسی یا ناکس. خویش یا بیگانه.

کربلایی دوشنبه، گرچه به ناچار، پسرش را چندان بانوهر داده بود که بتواند پای عمده‌ای برای شرکت میرزا حسن باشد و سهم قابلی در

مکینه و تراکتور و کشت پشه کاسه داشته باشد؛ اما ذات او با سالار عبدالله و خصوصیات او ناسازگاری داشت. به روی سالار نمی آورد. به ظاهر می گفت: «خود دانی» اما در باطن، کارهای پسر را خوش نمی داشت. هر چند، نظر بسته و تنگ کربلایی دوشنبه بی اعتبارتر از آن بود که بتواند در برابر آنچه داشت می شد، تاب بیاورد. اما عقرب، نیش خود را بر سنگ و بر آهن، بر تن دیرپیرهن، می نغزاند. این دیگر به دست خود کربلایی دوشنبه نبود که اول بداند و بعد بگذرد! چون عذاب آورتر از این نبود که او ناچار، بخواند بداند. ذهن کربلایی، چقر و سمکوب شده بود. دبری بود که دیگر هیچ تازه ای را به خود راه نمی داد. گویی چیزی تازه ای، به می دید و نه می شنید. زبان بسیاری موی در آورده بود از بس به او گفته بودند: «در آب روان جوی، طهارت بگیر!» اما کربلایی دوشنبه، هنوز هم این کار را می کرد. پس از هر قضای حاجت، به میان جوی می رفت، می نشست و در آبی که صد قدم پایین تر به گاونی کوزه ها می رفت، خود را می شست. طهارت گرفتن هم، دست کم، نیم ساعت طول می کشید. در این کار، وسواس عجیبی به خرج می داد. به گمان، خود را نجس می پنداشت! این بود که از آب سیری نداشت.

اما اینجا، در خانه مرگان، کربلایی دوشنبه احساس می کرد که گزیده شده است. گزیده شده بود. سوزشی روی قلب چرمی خود حس می کرد. کیسه آرد! کیسه آردی که سردار شتردار، جنوی روی او برای مرگان فرستاده بود. او را می گزید. نخاری در چشم؛ اما همچنان نیش زهر-اندودش به شرکائی تراکتور و مکینه بود. این، هم در نظر او موضوع عمده تری بود؛ هم اینکه خیال را به چیزی جز کیسه آرد، می کشاند:

— ها! جوامیم را ندانی آقای شوقر؟ مکینه این نوکیه ها، کمی می آید؟

دو-سه روزیست که عبدالله مابه فکر گوسفند قربانی افتاده. گمانم موعدهش

نزدیکت، ها؟

ابراو به نارضایی گفت:

- بله. به نظرم همین روزها به زمینچ برسد. میرزاحسن رفته

بیاردش!

حتماً نیاید کمی پدرت را گشته باشد تا تو از او بیزار باشی. آدمهایی یافت می‌شوند که راه رفتنشان، گفتنشان، نگاهشان و حتی لبخندشان، درنو بیزاری می‌رویاند. کربلایی دوشنبه، از این دست آدمها بود. دست کم، برای ابروچپین می‌نمود. سهل است که، زهر او بارها به سلوچ‌ها ریخته بود. همان می‌های گروی که سالار عبدالله به زور از خانه بهرون کشاند و برد، نسمه شلاق‌هایی که در پنبه‌چوزار ابراو را چون مار درهم پیچاند؛ همه نشانه‌هایی از کربلایی دوشنبه بودند. برای‌ها؛ سایه سنگین و خفقان‌آور کربلایی دوشنبه هم در خانه سلوچ، افزوده شده بود. نه یک روز و نه دو روز، مادها بود که کربلایی دوشنبه به بهانه‌های گوناگون در خانه سرگنان پیدایش می‌شد. حتی گاه بی هیچ بهانه‌ای می‌آمد، طعنه‌ای به کسی می‌زد، می‌نشست و مثل نگهبان درجهنم، خاموش می‌ماند. باید در آن حال و هوا قرار می‌داشتی تا بتوانی بفهمی پسر کوچک سلوچ، چی حس می‌کند. در پناه چهره آرام و بی‌نکان کربلایی دوشنبه، سماجت و قبحانه‌ای نهفته بود. چیزی که انگار زدودنی نبود. و این سایه وقیح، تقریباً به حالت نگاه‌ای ابر میاه و بی بار، همیشه روی زندگانی سرگنان سنگینی می‌کرد. شاید هم اعتماد به نفس در کربلایی دوشنبه به قوت بود. اعتمادی درنار و پود وضعیت خود، نسبت به سرگنان‌ها. هرچه بود و هرچه نبود، حضورش دشنامی وقیح بود، برای ابراو. پیرمرد را، نمی‌توانست ببیند. گلوئی چروکیده او را چندبار در خیال جویده باشد خوب است؟ آخر، بودن کربلایی دوشنبه در خانه، ابراو را داشت خفه

می‌کرد در مژگنه بود. نشده بود که بتواند در حضور پسر مرد؛ سر خود را بالا بیاورد، یا - حتی - به مادر خود نگاه کند. در عذاب بود. غذایی مداوم و جان‌کش. و این، چیزی نبود که آدم را بگذرد و بگذرد. درد هم نبود. زنده‌ای بود، زنده‌ای روی جان ابرو؛ همیشه همراه چیزی که حتی يك لحظه هم از او کنده نمی‌شد تا بتواند نفسی به آسودگی بکشد. نیش و کنایه این و آن هم قوز بالا قوز ابرو بود:

«ها! شنیده‌ام کفشهای شوهر ته‌ات را جفت می‌کنی؟»

«همچین! شنیده‌ام به شپش می‌گویی منیژه خانم!»

«کی باشد بیستمت بچه حمام کربلایی دوشنبه را زیر بغلت گرفته‌ای

و دنبال سرش داری می‌بری حمام، ابرو خان!»

«خوبست دیگه! بالاخره سایه سری برای خودش پیدا کرده!»

«اینجورها هم نیست که خیال می‌کنی. کربلایی دوشنبه، جان به

عزرائیل نمی‌دهد!»

پس لابد مرگان اشتها وا کرده!»

«خانده مرگان از همان اولش هم کم اشتها نبود! سی و پنج سیر را

بکضرب می‌توانست و درآرد! هه!»

وزان پس، خنده‌ها. خنده‌های دهانهای کف آورده. زبان‌های دراز.

چشمهای وادریده، بی‌مروت. دندانهای وهن آورا چه می‌دانستند که ابرو

چه می‌کشد؟ او نازد می‌رفت سینه از خاک بردارد که با چنین نیش و

کسایه‌ها، که بیشتر به لیچار می‌کشید، می‌مالاندنش. چه می‌توانست بکند؟

یک بار جلوی سالار عبدالله را گرفته و گفته بود:

«سالار! به کربلایی بگو پایش را از خانه ما بکشد. خوبیت ندارد.»

سالار گفته بود:

«کربلایی دوشنبه پدر من است، پسر من که نیست! من از چی

منعش کنم! خودش می‌داند

و زاهش را کشیده و رفته بود!

ابراو، دیگر چکار می‌توانست بکند؟ خانه سلوچ هم که در و پیکری نداشت تا آن را به روی غریبه ببندی. کربلایی دوشنبه سرش را پایین می‌انداخت، سرفه‌ای می‌کرد و می‌آمد به کنجی و کناری می‌نشست. دیگر، روز و شب هم برایش توفیری نداشت. شام و ناشنا هم. شریک کتری چای و سفره نان. ته کاسه را هم با انگشت کوتاه و کلفتش، می‌لیسد و کنار می‌نشست: *الهی شکر! لك الحمد و لك الشكر!*

ابن آخری‌ها، با خودش مویز می‌آورد. مرگان که پیاله‌ها را از جای برمی‌گرد، کربلایی دوشنبه دست به جیب می‌برد، چهاردانه مویز بیرون می‌آورد و به حرف‌زدنایی می‌داد. مویز شاخه، کوهی. کسی از دست او مویز نمی‌گرفت. این بود که کربلایی دوشنبه، دانه‌های درشت مویز را پیش این و آن می‌پراند. با اینهمه، تا کربلایی دوشنبه نشسته بود، هیچ‌کس دانه‌های مویز را بر نمی‌داشت؛ اما راست این‌که تا کربلایی دوشنبه پایش را از در بیرون می‌گذاشت، هرکسی سهم خود را برمی‌داشت و به دهان می‌انداخت. خود ابراو هم!

در طول مدتی که کربلایی دوشنبه آنجا نشسته بود، ابراو مادرش را می‌پایید، شاید که بتواند نشانه‌ای در او ببیند. اما این، محال بود. ابراو، چیز روشنی نمی‌یافت. هیچ‌حالت نازه‌ای در مرگان دیده نمی‌شد. ناچار و بردبار، می‌نشست و به کاری می‌شد. وصله پینه و شست و رقت، پارگی‌ریختها را کوك می‌زد، کنار اجاق بسود. یا درآمد و شد، تا کارهای خانه را تمشیت بدهد. الفتافی به کربلایی دوشنبه نداشت. تحملش می‌کرد. انگار خستی از دیوار، امشب هم، پیدا بود که التماش بسته به حضور کربلایی دوشنبه نیست. پیش از این، ملتعب بود، در روضه خوانی

خانه ذبیح‌اله هم دوتا استکان را شکانده بود. این، از مرگان بعبد بود. کسر شان همچو زنی بود که دست و پای خود را در کار، گم کند:

مردار، که کمتر در عروسی و عزا، قاطعی مردم می‌شد، کنار دیوار خانه ذبیح‌اله، بیخ در مطیع نشسته بود. مرگان در کار برد و آورد جای وقت و توتون بود و می‌رفت تا مردار، خرسنگی تکبه به دیوار، را نادیده بگیرد. چشمهای سردار، باشه‌هایی در کمین نشسته، بیشتر مرگان را می‌هراسانیدند. پرهیز و گریز، اما، بانگ کوبنده سردار، ناگهان برخاسته بود:

«افلا! ینک کاسه آب بده به دست من، زن!»

که مرگان، یکه خورده بود. انگشت پا به پاچه تنبانش گرفتند و سکنندری رفته بود. دوتا استکان به سنگ کنار گوردان گرفته و تیخیل شده بودند. مرگان، مرده و زننده شده بود: این بی‌دست‌و‌پایی خود را بر خود نخواهد بخشید! از آن پس، مجلس را به زحمت خدمت کرده و کار را به پایان برده بود و به خانه که آمده بود، رنگ بر روی نداشت.

نه! ایرو نمی‌توانست باور کند که بین مرگان و کربلایی دوشنبه، چیزی روی داده باشد. دهن دریده‌ها بگذار هر چه می‌خواهند بگویند. ایرو: خیالش را هم نمی‌توانست بکند. خیالش را هم نباید به سر، راه می‌داد؟ مادر او زنی نبود که هر سگ هرزه‌ای بتواند پوزه به پاچدش بمالاند. نه! این نبود: اما چرا مرگان امشب در پیراهن خود جا نمی‌گرفت؟ چرا سراسیمه بود و یکجا پند نمی‌شد؟ چرا سربه‌کارهایی وامی‌داشت که واجب نبودند؟ این در و آن‌در، چرا می‌زد؟

بر ایرو، هیچ روشن نبود!

درست، چون ابری که گاه بقره، کربلایی دوشنبه به سخن در آمد:

— اگر سلوچ خدا بیا، رز زنده بود، لاید می‌توانست در چاه کنی

سکینه این اربابچه‌ها کار کنند! سر عمده می‌شد، لابد!

گره خورده در نخود، ابراو همچنان خاموش ماند. گوش به جواب مادر داشت. اما مرگزن بهتر دانست از جا برخیزد و بیرون برود. به تیر پرتاب کربلایی دوشنبه، جا خالی داد و پیرمرد، به لبخندی مودیانه، لبخندی آمیخته به زهر ناله‌ای، خود را چاره کرد:

- هوممممم...!

ابراو احساس کرد تمام تنش می‌تپد. قلب جوانش، سر بر دیواره سینه می‌کوفت. احساس می‌کرد لب‌هایش خشکی خشک شده‌اند. دعوای کودکانه بسیار دیده بود. میان دعوا، حرف درشت بسیار شنیده بود. به زخم و زبان این و آن جواب داده یا نداده بود. کتک‌زده یا کتک‌خورده بود. اما کربلایی دوشنبه، وجه‌دیگری بود. حد‌بگری بود. و ابراو خیره فن حریف نبود. حریف کهنه! اما چه چاره‌ای؟ می‌شود بر آب زد، بی آنکه نعلت تر شود؟ هر که را ببینی یکبار مکنندری رفته است، یکبار در همه عمر. دست کم. دل به دریا بزند زد. زده ابراو، با صدایی آشکارا لرزان از رعب و هیجان جوانی، پرخاش کرد:

- از کدام قره‌ساقی شنیده‌ای تو: که پدر من مرده ۱۹!

کربلایی دوشنبه، نه‌نگاه ارباب‌خود را، که دومارمولک به چشم‌های جوان ابراو خیزاند:

- هو! هو! زبان هم که در آورده‌ای، تو ۱۹!

بس کرد. روی از پسر ملوچ گرداند، چشم به زیر ناف خود دوخت و تسبیح‌گرداندن را از سر گرفت.

ابراو، تکه‌ای آتش، از جا پسرید و خود را از در بدرانداخت. مرگان کنار تنور ایستاده و انگشتهای تسمه و نکیده‌اش را روی لب‌ها چپانده بود. ابراو، پیش‌پای مادر، شتاب تن‌کم کرد و پاشنه پا را محکم بر زمین

کوباند:

« چرا از خانه بیرونش نمی‌کنی، این مردکه را؟ »

مرگان چه داشت که بگوید؟

ابراو، همه خشمش را به نعره‌ای از سینه رها کرد:

« ها؟ »

مرگان، بازوی پر را گرفت و او را رو به طویله برد. طویله؛ تنها جایی بود که می‌شد در آن سرپوشیده گفتگو کرد. جلوی در طویله؛ صدای سنگین قدم‌های نگاهشان داشت. آمدن مردی به اینسوی دیوار، حس شد. مادر و پسر واگشتند، غولی رویه‌رویشان ایستاده بود؛ سردار. دندان‌هایش در میان انبوه سیاه ریشها، سفیدی می‌زد. ابرو، لوزة دوپده در اندام مادر را، در انگشت‌های او بر بازوی خود احساس کرد. لوزة پرنده‌ای در جاذبه افغی! رنگ مرگان؛ باید پریده‌باشد. خنده در دهان و سرکیف، سردار پیش آمد. دستمالش پر بود. دستمال پر را، سردار در میان دست و سینه مرگان گیر داد و پیا به اتاق گذاشت:

« احوال رفیق من چطوره؟ »

عباس سلوچ، همه چشم بود و خموشی. به سردار همچنان می‌نگریست که به کربلایی دوشنبه. بی‌کلامی کسه به پاسخ حالپرسی سردار بگوید. سردار هم توقعی جز این از او نداشت:

« در غم‌ش می‌باش! به همان تخمت که لوك من تلف شد. در این

دنیای بزرگ، مال بسیار است. نه مرگان؟ »

مرگان و ابرو؛ بیگانه در خانه خود؛ کنار در ایستاده بودند. نگاه سیاه سردار؛ در چشم‌های مرگان بود. مرگان؛ خاموش، سر فرو انداخت. سردار، چینی از پر شاخ بیرون کشید، روی هاون نشست و کیمه توتونش را از جیب بیرون آورد و مثل چیزی که تازه کربلایی دوشنبه را دیده باشد،

گفت:

- اعهه! کربلایی هم که اینجاست!

کربلایی دوشنبه، از جای خود تکان نخورده بود. نه سردار، که خدا هم اگر وارد می‌شد، او نکانی به خود نمی‌داد. سرش را هم بلند نمی‌کرد. سر را بلند نکرده بود. نه اینجا، که در هر مجلسی چنین بود. چه عزا و چه عروسی و چه هراجتماعی با هر پنهانی. او، همان سنگ آمیابی بود، که بود.

دود چینی سردار که بلند شد، زیر چشمی او را پایید و گفت:

- که گفتمی آمده‌ای حال احوال رفیقت را بپرسی: عا؟!

انبانی از بدگمانی خیالپردازانه در گفت کربلایی دوشنبه نهفته بود و این، چیزی نبود که سردار آن را حس نکند. آن کس که می‌زند می‌داند و آن کس که می‌خورد! زبان حریف را، حریف می‌فهمد. زبانی که آشناست. و آشنایی سردار و کربلایی دوشنبه، کار امروز و دیروز نبود. شاید بیش از سی سال می‌شد که آنها بکدیگر را می‌شناختند. در جوانی سردار، کربلایی دوشنبه مردی بود. شرهاشان، هم‌قطار بود. افسار به افسار. قافله‌شان یکی بود. سفرهاشان، پاره‌ای وقتها فقط، جدا بود. سردار، جلودار قافله بود و کربلایی دوشنبه، سالار قافله. نه که بگویم آشنایشان با رفاقت آمیخته بود. نه! چون کربلایی دوشنبه به دشواری می‌توانست کسی را دوست بناود. همراهی دیگران برای او همانقدر برایش اهمیت داشت که لازم بود. چیزی مثل راه سپردن در گردنه پریرف زمستانهای باجگیران، یا در نفتای پرافتات تابستانهای کویر. همراهی دیگران در سفرها برای کربلایی دوشنبه، یعنی رفع یکه‌گی. دمی برای گذر از خضر: گرگ زمستان و لهیب تابستان. دیگران هم این را می‌دانستند. اما اگر کسی چنین خلق و خوی بی دارد که نباید دارش زد! بز یا مویش و میش

با پشمش.

- چپق که می کشی، کربلایی؟

- ها... بله. می کشم.

سردار: چپق را به دست کربلایی دوشنبه داد و گفت:

- مفت باشد بلا هم می کشی! هههه! صد سال است چپق می کشی:

اما هیچوقت کیسه چپق پرشالت نمی زنی.

کربلایی دوشنبه دود چپق را به هوا رها کرد و گفت:

- صد سال! نه، یگو صد و بیست سال! یکبارزه کشتم را بیاز!

خوب، تو خودت بگر کم عمر داری؟ به ریشهایت نگاه کن که همانجور

مثل مرکب، سیاه مانده اند! چند سال داری به گمان خودت؟

- چند سال داشتم باشم، خوبست؟

- خودت بگو!

- پنجاه. بود بود، پنجاه.

- نه! بگو بیست! هنوز معصومی و بندت هم باز نشده اروای

یادات!

- که می گویی من پنجاه بیشتر دارم؟

- من که گفتم بیست ساله ای!

- اگر پنجاه بیشتر دارم، چرا اینک تار مویم هم سفید نشده؟

- چه گفته به سیاه سفیدی موی؟! موی بز هم سیاه است! اینهم

شد حرف؟ سفیدی موی ارثی ست.

- یعنی تو در جوانی ریشت پشم شده!؟

- ااااا...

کربلایی دوشنبه لب بدنی چپق چسباند و سردار، خود را با لبخندی

فراخ به رخ مرگان کشید:

- نمی خورای یک جای خرما به ما بدهی؟
دستمال خرمای سردار، هنوز در دستهای مرگان بود. نمی دانست
چکارش باید بکند؟

- بگذارش يك گوشه‌ای. لب تافچه. بگذارش همان لب تافچه.
خرمای طیس است. خوشخوار است.

مرگان، دستمال خرما را لب تافچه گذاشت. بعد به ایراون نگاه کرد.
ایر او نگاهش را از مادر واگرفت. مرگان رفت تا کمتری را بار بگذارد.
- های... ایراو! ایراو... کجایی تو، پسر؟!

صدای سالار عبدالله بود که از کوچه می آمد. ایراو بیرون پرید.
این را که سالار عبدالله هم بباید و خانه را با قد و پهنای خودش پر کند،
نمی توانست تحمل کند. پشت دیوار، با او سینه به سینه شد:
- هابله، سالار؟

- بدو! بدو! قوچ را برداریم برویم سر راه! میوزاخان دارد می-
آید. مکیته را شبانه دارد می آورد. همه خلائق سر راه جمع شده اند. باید
قربانی کنیم. یاشه زین کن!

مرگان که پای بیرون و پایی درون اتاق به گفتگوی سالار عبدالله
گوش ایستاده بود، صدای قدمهای پسرش و سالار را تا خاموشی پی گرفت
و بعد، به اتاق برگشت.

- خوب! پس، آوردنش!
کربلایی دوشنبه بود که با خود حرف می زد.
مرگان کنار اجاق نشست.
سردار پرسید:

- این نازه رسیده‌ها با این مکیته‌شان خیال دارند چه بکنند،
کربلایی؟

کریلایی دوشنبه، چون همیشه، دمی درنگ کرد و پس به کلامی چند پهلوی گفت:

- لایب می‌خواهند آب از زمین بالا بکشند، دیگر ا هدهه!

- از زمین خشک ۱؟

- چه عرض کنم!

- خوب این زمین اگر آب می‌داشت که خشک نبود! اگر آب می‌داشت

که قناتش روز به روز خشکتر نمی‌شد!

کریلایی دوشنبه که سردار را دست‌کم در این امر، هم‌زبان می‌دید،

گفت:

- می‌گیرند آب قنات از این کم شده که لارویی نمی‌شود!

- خوب، لارو بیش کنند!

کریلایی دوشنبه، بی‌صدا خندید:

- چو ۱! لارو بیش کنند! با ریاست کی؟ اوها! خیال می‌کنی!

این جماعت بدون آفا بالاسر، آب نمی‌توانند بخورند. حتماً باید چماق

بالای سرشان باشد. تا یکی دوتا کلان‌تر در این زمینج بود، خرده‌مالک‌ها

مزد لارویی را پیش‌پیش می‌دادند. همین سلوچ خدا بی‌امر ز يك ماه از هر

سال را از راه لارویی قنات‌نشان می‌خورد. اما بزرگترها که راهشان به

شهر باز شد و سری میان عرب و عجم درآوردند، به آب قنات هم پشت

کردند و این آبادی به دست خرده‌مالک‌های جزء افتاد. آنها پول آب و

زمین را زدند به کار خرید و فروش و قنات‌ماند روی دست این جماعت

نورسیده! ایضا هم خواستند هر کدام برای خود رئیس باشند. چون

هیچکدامشان به آن یکی اطمینان ندارد، هر کدامشان حرف آن یکی را

ز باقلا فروش می‌داند. هر کدامشان گفتند: «به من چه؟ من که يك پاه بیشتر

آب ندارم. به من چه؟ دیگران چرا پاپیش نمی‌گذارند؟ بعد من چه؟ به تو چه؟ یکی هم اینکه نرخ غله پایین است. این از هر چیزی مهمتر است. گندم را من می‌کنم از سه نومن باید فروخت. برای خرده‌مالک صرف نمی‌کند بیش از خوراک سالانه‌اش بکارد. هر کس زمین و کمی آب دارد، به اندازه خورد و خوراک خودش می‌کارد. مگر فصل درو؛ چقدر از محصول را می‌تواند مزد دروگر بدهد؟ کسی هم که زمین ندارد، باید برود و از تاجر گندم بخرد. همان گندمی را که دولت از دولت‌های دیگر می‌خرد و به تاجر می‌فروشد. خرید گندم هم بالاخره پول می‌خواهد و پول را باید از جایی پیدا کرد. آفتاب‌نشین زمینج از قبل کس می‌تواند پول پیدا کند؟ از قبل خرده‌مالک؟ خرده‌مالک که دست‌وپالش بسته شده. حصار شده. اینست که زمینج دارد از هم می‌باشد. جوانها بازوهایشان را می‌برند جای دیگر می‌روند. شاید بعضی‌شان هم دیگر برنگردند. اینست که قنات‌واگذار شده. واگذار، همه قنات‌ها را وا گذاشته‌اند. قنات‌ها مثل آدمیزاد است، مثل شتر است؛ مثل گوسفند است؛ چه فرقی می‌کند؟ وقتی تیسارش نکردی، وقتی آب و عنفش را به مرقع ندادی، وقتی دوا درمانش نکردی، زانو می‌زند. ناخوش می‌شود. چه فرقی می‌کند؟ این شد که قنات ناخوش شد. روز به روز بیشتر نزار شد و بیشتر گلویش گرفت. آبش کم شد. بند آمد. حالا بیشتر از این هم بند خواهد آمد! کجایش را دیده‌ای؟ بعدش هم که سرو کند این میرزا حسن خان پیدا شد و چارنا ساده لوح را روچوب کرد که مکنه بزنند! ببینیم آخر عاقبت این کارشان چی می‌شود! من که چشم چندان آب نمی‌خورد. سرم هم بک با شریک است که باشد!

سردار گفت:

— حالا این مکنه کار قنات را می‌کند، یعنی؟ جوری هست که بشود مال وحشم را سیراب کرد، یا اینکه بابت آبی که شترها می‌خورند،

من باید قرانی بدهم؟

کربلایی دوشنبه گفت:

- برای من هم نوظهور است. نمی دانم!

- این مکینه هم که، همانجور که گفتی، شریکی ست. مگر نه؟

- هابله. مثل خود قنات. دوسه تا شان عمده اند. باقی هم یکساعت

و دو ساعت آب می گیرند.

- عمده شان همین میرزا حسن ست فی الواقع؛ بله؟

- ای... گویا.

- که خیال دارد جای ارباب را بگیرد، ها؟

- لابد. لابد دیگر! اما اینجا را به کاهدان زده! با کدام زمین؟

زمین های بایر؟ هه! خیال می کند کار ساده است. گرچه نظرش به زمین-

های پسر من و برادرزاده ام ذبیحانه است، اما باز هم حسابش غلط است.

زمین ها که یک کاسه نیست هر پارهاش به جایی پهن و پلاس است. می دانی

چه مضارچی دارد تا این آب - اگر در بیاید - بدهمه این زمینهای پرت و پلا

برسد؟ مکینه! همه پول زمینچ دست این چهار پنج نفر بوده که پای این

چارپاره آهن ریخته شده، حالا پولی را که از دولت گرفته اند، هیچ! می بینم

روزی را که تنیان به پاشان نباشد!

درست و نادرست؛ کربلایی دوشنبه، آرزوهایش را هم قاطی

پیش بینی هایش می کرد. پیش بینی هایی که، بی گمان به بغل و غرض آلوده

بودند. خواهان خواری دیگران بود. دیگران، خوار می باید تا کربلایی-

دوشنبه احساس سرفرازی کند! برخی چنینند که بلندی خود را درستی

دیگری، دیگران می جویند. به هزار زبان فریاد می زنند که: نونرو تا ایستاده

من، بر تو پیشی داشته باشد! اینگونه آمده‌ها؛ از آن رو که در نقطه‌ای جا آمده‌ها

و مانده‌اند؛ چشم دیدن هیچ رونده و هیچ راعی را ندارند. کینه توز! کینه توز!

مار سر راه! ای ساکه راه، همان فرجاسی را بیابد که ایشان پیشگوی کرده‌اند؛ اما نمی‌توان به گفت ایشان خوشبین بود. گفتشان از بخلشان برمی‌خیزد، گرچه برخوردار از پاره‌ای حقایق هم باشد. پس، در همه حال، کینه است که در دل‌هاشان سر می‌جنباند. هر اس از دست دادن جای خود. کربلایی دوشنبه به روشنی روز می‌دید که جای خود را دارد از دست می‌دهد. او تا زمانی برقرار می‌بود که مردم را نیازمند خود بدانند. اما هرگاه و به هرگونه‌ای که مردم می‌توانستند اما مزاد دیگری برای خود دست و پا کنند، کربلایی دوشنبه احساس می‌کرد سر جای خود به لرزه درآمده است. جای بی‌جایی احساس می‌کرد. حالا، دچار چنین حس و حالی شده بود. و ام‌دولتی مخفی برای او شده بود. چنان جریمه و برشی هم نداشت تا پولهایش را در راهی دیگر به کار بیندازد. جرأتش را نداشت. پیش از این هم، روحیه پسته و نظرتنگ او مجالش نداده بود که پولهایش را - پولهایی که در رونق شرداری - از بابت فروش شترهایش به دست آورده بود، در جریان کاری وارد کند. او، حتی نیم اشک آب قنات نخوریده بود. یک جریمه زمین هم نخوریده بود. پسرش، سالار عبدالله هم خرده آب و ملکی را که از مادرش برایش به ارث مانده بود، همراه نیم روز آبی که از آریاب به او رسیده بود، زراعت می‌کرد. افسی پیر، قطروی کوزه کهنه پولهایش چمبر زده بود و نگاهش بر هیچ کجا نمی‌تابید، مگر لکه لکه مردمی که در میانه‌های زندگانی گیر می‌کردند و ناچار، رو به او می‌رفتند تا کربلایی - دوشنبه با بهره‌ای به نرخ دلخواه، پشتشان را بیشتر نکند.

اما امروزه، طور دیگری شده بود. طوره‌های دیگری داشت می‌شد. عمده مالک، کام و ناکام، آب و ملک را فروخته و به شهر رفته بود. آفتاب‌نشین و رعیت مردم هم راه شهرها را بلد شده بودند و هرچه نه،

آنفدزشان بود که محتاج کربلایی دوشنبه نباشند. می‌ماند خرده‌سالك و آنها که دستشان به‌دهشان می‌رسید. اینها بودند که یکجا کمربه‌دهقانی و اریایی بسته بودند. که می‌خواستند بماتند و بالا بروند. که راه را به شیوة تازه‌ای بکوبند و پیش بروند. درمیانه‌فاندها، عمین‌ها بودند که با وجود پایین بودن سرخ محصول و گران‌ی بازو، به‌ناچار، پای تراکتور و خرمنکوب و مکتبه را به بیابان می‌کشاندند. همین‌ها، بسته به خاک بودند. نه چندان دارا که بکشند، و نیز نه چندان نادار که بکشند. مانند گاران ناچار. اینها می‌باید بتوانند یکجوری گوش و گلیم خود را تدرک کنند. اما اینها دیگر کاری به کار کربلایی دوشنبه نداشتند. اما مزاد دیگری یافته بودند، اما مزاد دیگری برایشان ساخته شده بود؛ و مراد آزومی خواستند: دولت. و در این راه، میرزا حسن پیشقدم شده بود و همو بود که روز و شبش را با تلاش و نقلا می‌گذراند. از این اداره به آن یکی و از این دفتر به آن بانک. از شهری به شهری و از امتانی به امتانی دیگر. مرکز. گنبد. گرگان. مشهد. شهر خود و زمینج و بیابان. همو بود، شمشیردوم، که در همه جا با همه کس سروکله می‌زد.

- خاضرت هست که این میرزا حسن تو رسیده؛ سال فتد و شکر چه دزدی‌هایی کرد؛ سردار؟

- بنده که یادم هست!

- هر چند که سالار عبدالله، پسر خودم هم يك با شريك اوست؛ اما باز هم زبانت به ناحق نمی‌چرخد. نه! چشم من آب نمی‌خورد. با ریسمان کنی‌ها او دارد به چاه می‌رود؟

- چرا خودت کم‌کم‌تان نمی‌کنی؟ پونهایت را به کار بینداز! اصلاً چرا خودت يك با شريك نمی‌شوی؟ بالاخره این پولها را که نمی‌خواهی با خودت به‌گور ببری!

- کدام پولها؟! هه! پول! توهم شوخیت گرفته؟! مگر هنوز هم پولی برای من مانده!

چای، مرگان پیاله‌ها را میان سینی چید و دستمال خرما را از لب تاق آورد.

سردار گفت:

- يك پیاله هم برای عباس بریز!

کربلایی دوشنبه: پیاله چای را هورت کشید و زیر دندانهای ناگیرش خرما را حمیر کرد. دانه خرما را از لای لبها بیرون آورد. و راندازش کرد و گفت:

- خرمای خوبست. اعلاست. سردار! هنوز هم از این خرماها می‌خوری؟

سردار، به رخ کشید:

- ماهی يك حصیر! حاجی ماشی خودش همراه برایم کناره‌ی گذارد. نخورم که دنبال شتر نمی‌توانم بروم! مگر اینکه به جایش مویز شاخه نمره يك گبر بیارم، با کشمش سبز اعلا.

کربلایی دوشنبه گفت:

- خوبست، خیلی خوبست! یادش به‌خیر، یادش به‌خیر!

سردار گفت.

- تو چه می‌بخوری کربلایی؟ نان آب کشیده، یا اینکه مثل موش، اشرقی دندان می‌زنی؟!!

سردار، پروای این نداشت که حرفهایش برای کربلایی دوشنبه برخوردی باشد. سهل است که می‌خواست برخوردی باشد. چندانکه بتواند پیرمردوا، زیر تند زبانی‌های خود، از خانه مرگان بیرون بیندازد. پس، حرفش را دنبال گرفت:

- در عمان بحبوحه شترداریت هم پس خور بودی! روی مغره
دیگران شکمت را سیر می کردی. چایت را باشکر و کشمش تاجر می خوردی.
نانت را هم با روغن تاجر که بار شرت بود چرب می کردی! حالا چی
می خوری؟ حالا که دیگر از آن خیر هانیست. اربابهای وز شکسته هم دیگر
نیستند که تو بابت نزل پولهایت روی سفره شان تنقل بیندازی! پس
چکار می کنی؟ لایه با بوکشیدن پولهایت شکمت را سیر می کنی، ها؟
من که يك بار هم نشنیده ام که تودو سیر آب چرب روی نانت بریزی!
آخر چقدر نان خشك، بردا و رائی هایت زخم نمی شوند؟!
گر بلایی دوشنبه، به جواب گفت:

- خیلی بالا بالاها نشسته ای و داری آروغ می زنی! هه! من هم
نشنیده ام که سردار پاهتی غیر از آبدوغ، چیز دیگری خورش نانش کرده
باشد! اما دوست و دشمن می دانند که هنوز هم گر بلایی دوشنبه روزی يك
وعده روغن اعلائی گوسفندی می خورد!
سردار: جواب را در آستین داشت:
- در خانه این و آن، لایه!

- چرا در خانه این و آن؟ خانه این و آن که این روزها از

پاکتر است! در خانه پسر می خورم، در خانه پسر!

- خانه پسر! هه! مگر آدم کر باشد که نشنیده باشد عروس تو

را از خانه اش بیرون کرده و داری توی آنباری می خواهی!

- عروسم! عروسم من را از خانه خودم بیرون کند! به کله پدرش

می ریند، عروسم! چشمش چارتا! دندش نرم! باید سه وعده غذای من

را مهیا کند و جلوس بگذارد! من هنوز هم هفته ای هفت بار تخم مرغ و

شیره با روغن زرد می خورم.

۲. پس کو دنبهات؟

۳. می خواهی پنجه ببندازیم؟

این دیگری احتیاطی تمام بود! کربلایی دوشنبه، سرلج چنین حرفی زد. ناگهانی! چیز گفتگی پیرمرد را واداشت تا چنین حرفی را بر زبان بیاورد. یا، درست تر اینکه، از زبان ببراند. رجزا شاید اگر مرگان نمی بود، صد سال هم کربلایی دوشنبه چنین بی گذار به آب نمی زد. اما پندار چشم و نگاه مرگان، و اینکه زن دارد به گفتگوی آنها گوش می دهد، پیرمرد را برانگیخته بود و او، در برابر سردار محول، داشت دست به کاری می زد که خوش حالت - احتمالاً - نبود!

سردار، آستین بر زد و به میدان آمد:

۴. شرط چی؟

۵. شرط، با تو!

بر هر دو شان آشکار بود که چرا دست به رجز خوانی زده اند و حال هم تن به زور آزمایی می دهند. این هم برایشان روشن بود که مرگان، حال و نیت شان را حس کرده است. پس، سردار بی پروا گفت:

۶. شرط اینکه هر کس کم آورد، دیگر سرو کله اش در این خانه پیدا نشود!

سهلت جواب و چانه زدن نبود. سردار، خودش می برید و خودش می دوخت. پیش چشمهای وادریده عباس و چهره در بهت فرو نشسته مرگان، کربلایی دوشنبه، گنبد پیر، گره خورده و آرام از بیخ دیوار برخاست، به کنار گودال کرسی آمد و رو در روی سردار ایستاد. کوتاه و درهم کوفته، خاموش و مصمم بود. زانوی چپ در زمین کسوفت و پاشنه راست در خاکستر دان خالی گودال کرسی جای داد. برابر او، سردار هم چنین کرد. دو مرد کهن، رو در روی هم جاگیر شدند. حال، نگاه آن بود که پنجه در پنجه هم فرو برند به درهم شکاندن یکدیگر. این، جویری زور آزمایی مردان

بود که ساربانان از ولایت کرمان، به خراسان سوزش آورده بودند. پنجاه و پنجه، انگشتهای کربلایی دوشنبه کلفت و کوتاه بودند و انگشتهای سردار، هر کدام چون یک خیار. پنجه‌ها درهم و آرنجها بر آینه‌های زانو نهاده شد؛ آزمون زور!

مرگان، تکلیف خود را نمی‌دانست. نگران‌تر، حسو بود. بی آنکه بخواهد، خود را در بازی شریک می‌دید. بر پا شد و بیخ دیوار، به نظاره جدان ایستاده بود. دو غول تنها، سر در خانه او فرو کرده بودند، خود را بر او و بر خانه زندگانش نحس‌نحیل کرده بودند و مرگان، هیچ راه و چاره‌ای نمی‌یافت.

- خوب! زورت را امتحان کن!

- تو فشار ببار! اول تو!

- پس، بکباره با هم!

- بکباره با هم! هووو...

هر که، هر چه نیرو داشت؛ در بازو، میج و پنجه فراهم آورده بود. زور در زور، نیرو در نیرو، نرم نرم، رگهای کلفت گردن کربلایی دوشنبه، داشتند خیز می‌گرفتند. نرم نرم، چشمهای سردار داشتند فراخ می‌شدند. تلاش خیرگان، آرام و بی‌شداب بود. فشار، در رگها و عصبها موج می‌زد و خود را به یاری دستها می‌رساند. رگهای پشت دستها ورم کرده بود. دودست، یک دست شده بود. دو مرد، یک تندپس، تندپسی برافروخته. خون، به شقیقه‌ها دویده. گونتها، سرخ و کبود، کبود و زرد، زرد و سرخ. پای چشمها، باد افتاده؛ خیز برداشته. نخک چشمها، بندر جسته؛ تپله‌هایی در فلاخن دو انگشت. لبها، زیر دندانها، طعم خون، بر زبان، گردن‌ها، شق و ستیر، ریش‌ها، لوزان، بینی‌ها، پزان. تن‌ها، در تب لرزه‌ای پنهان. از پشیمانی!

ذیده می‌شد که سردار می‌تواند به يك فشار ناگهانی، انگشتش پای کربلایی دوشنبه را واپس شکند؛ و اما این کار رایه عمد نمی‌کند؛ می‌خواهد پیرمرد را بازی بدهد. خسته‌اش کند. ببردش. پس آنگاه بخواباندش. بی‌رحم، می‌رفت تا مرد پیر را بمالند؛ اما کربلایی دوشنبه، ناب می‌آورد. از صده روزهای عمرش، انگار مدد می‌گرفت. جان می‌گرفت. روحش، با چنگ و دندان از خود دفاع می‌کرد. خون از لب زبرینش راه افتاده و درون ریش‌هایش نشست می‌کرد. مویرگهای نخمک چشمها: خون شده بودند. رگ میان پستانیش داشت می‌ترکید. اما او نمی‌خواست کیم بیاورد. تاب تحقیر نداشت. بی‌فرصت می‌گشت تا آخرین شگرد خود را به کار برند. سردار، با اطمینانی که به پنجه و بازوی خود داشت، به او میدان داد. برای اینکه دل پیرمرد را خوش دارد و به بازیش هم ادامه بدهد، لرزهای به عمد در می‌خورد روان کرد. این، کربلایی دوشنبه را باور آمد، دل پیدا کرد و هرچه قدرت و لجاجت خود را در فشاری قشرد و به يك ضرب ناگهانی، بر ستون دست سردار که حال بدجد لرزان شده بود، چیره شد و آن را بی‌رحمانه واپس شکاند؛ چنانکه شب دست سردار به پس، تندتر شد و دیگر ناهنجار نیرویی نمی‌شد به جای اول؛ راست، بازش آورد. از تنگنایی که حریف در آن گرفتار آمده بود، کربلایی دوشنبه حد بهره را گرفت و آخرین فشار را بر او بار کرد: شروق! چهار انگشت سردار، درهم شکست. کف دستها که در تب داغ عرق، بر هم چسبیده بودند؛ از هم وا شدند و مردها، عرق به تن نشسته و کوفته، واپس یله شدند.

درد، بی‌حد بود. اما شرم، حدت بیشتری داشت. مرد، جز قول چه دارد؟ سردار، تن از جا برخیزاند؛ انگشتان شکسته‌اش را زیر بغل گرفت و بی آنکه به روی کسی نگاه کند، زیر نگاه آویز و پیر کبیر کربلایی - دوشنبه از در بیرون رفت. مرغان، شانه‌های فروافتاده‌ی مرد را که در تاریکی

گم می‌شد، با حسرتی در نگاه، دنبال کرد: خواری مرد! مرد خواری!
 کربلایی دوشنبه، خود را بیخ دیوار کشاند و چون همیشه تکیه داد
 و به مالش انگشتپایش سرگرم شد. بی نگاه و بی سخن بود. بهت خاموش
 مرگان را حس می‌کرد؛ اما دوشان خود می‌دید که قدرت پیرانه خود
 را به رخ زن بکشد.

آستین‌ها برزده و دستها به خون آغشته، ابرو به درون آمد. شاخ
 کله قوچی را که براه مکیه آب قربانی کرده بود، به دست داشت. از پی
 نگامی که به چهره آفروخته کربلایی دوشنبه و رنگ پریده مادر گذراند،
 کله قوچ را مردانه به کنجی انداخت و کارد از بیخ کمر کشید و برایش
 کربلایی دوشنبه، روزه دیوار استاد و کارد را به یک ضرب در دیوار فرو
 کوفت. بعد برگشت و چشم در چشم کربلایی دوشنبه، شانه به دیوار داد.
 کارد خونین، درست کنار شانه جوان، در دیوار نشسته بود. این، نخستین
 باری بود که ابرو جاننداری را بی جان کرده بود. از همین، شاید، چشمپایش
 حال و رنگی دیگر یافته بود. لب خاموش از هم گسرد و گفت:

- و خیز از این خانه بیرون برو، کربلایی!

ثقل کلام چنان بود که ساجت کربلایی دوشنبه درهم شکانده شد.
 پیر مرد، دست بر زانو گرفت، نیمخیز شد و گفت:

- دست بر قضا... خیال رفتن هم... داشتم!

برخاست و تن به در کشید، درنگی کرد و پرسید:

- خوب! مکیه را آوردند، سلامتی؟!!

ابرو، جوابی نداد. در راپشت سر پیر مرد دست، کلون در را انداخت،
 کارد را از سینه دیوار بیرون کشید و روزه مرگان رفت.

کی باورش می‌شود؟ چشمهای بزرگ عباس، وادریدا شده است
 که پسری مادر خود را بکشد؟! نه! چشمهای مرگان، این را باور

نمی‌کردند.

ابراو، زیر نگاه پرهراس عباس، پیش سینه مادر ایستاد، چشمها را، راست در چشم او دوخت و گفت:

- به من راستش را بگو، مرگان! این نرغرها میان خانه سلوچ چه می‌کنند؟! می‌آیند که جای پدرم را بگیرند؟! ها... تو، لال شده‌ای؟! درست، همین بود. مرگان، لال شده بود.

وخاله مرگان! خاله مرگان! مسلمه گفت که فردا بروی خانه شان. فردا خمیر و تنور دارند. خاله مرگان! نیستی خانه؟!!

بخش چهارم

بند یکم

- همراه پاییز، مکینه آمد و با مکینه، بچه‌های زمینج آمدند.
قط، قدرت نیامده بود.
- آخر چرا؟ چرا قط او؟
- گفت: بیایم که چی؟ گفت: مگر دوباره نباید برگردم؟! خوب، پس مگر من ملانصرالدینم! آدم باید جایی جا بگیرد که جایش باشد.
- هیچ کاغذی، چیزی نداد برای من؟!
- نه! به من که نداد!
- پولی، چیزی هم برای من راهی نکرده؟
- نه! به من که چیزی نگفت!
- آخر: کجا مانده، او؟ قدرت؟
- کار مزدوری مزرعه که تمام شد، او به پانخت رفت و پیغام داد که در دکان نانوايي مشغول کار شده. گفته بود که کار نانوايي هم روی پیشانی‌ش نوشته نشده! گفته بود چه بسا کار قابل تری گیر بیارم!
- خوب! پس من چی می‌شوم؟ پدرش؟!
- پسر صتم، خندید و گفت:
- گفته بود: گور بابای پدرم! من که اوزا نکاشته‌ام تا ذینی به‌اش

داشته باشم؟ او من را کاشته! گور پدرش!

بابای قدرت، از پسر صم و ابراو، کنار کشید و کنار دیوار خرابه ماند و گفت:

- باباجان، قدرت ا ناکامم کردی. باباجان! روز خوش نبیسی، باباجان! الهی که هر جا می روی، نان سواره باشد و تو پیاده؛ باباجان! نان سواره باشد و تو پیاده، باباجان! باباجان...

صدای ناله و نفرین بابای قدرت، دیگر شنیده نشد.

پسر صم و ابراو، از پیر مرد ذله و زبون، دور شده بودند. پسر صم، با جیب پر پول، روی ابرها راه می رفت. فرصت غمخواری نداشت. دلش می خواست در آن واحد، همه کوجه های زمینج را زیر پا بگذارد و خودش را به همه اهل زمینج نشان بدهد. يك دست رخت نو - که دست بزقضا به تن نکره او تنگ هم بود - پوشیده بود و می رفت تا در چشم و نگاه این و آن، جولان بدهد. دست چپش توی جیبش بود و پولهای خردنه جیبش را یکبند به صدا در می آورد. ابراو، در هر فرصتی، يك بار دیگر رخت و لباس پسر صم را ورنه انداز می کرد و پيله می کرد تا ابراد تازه ای از قد و قواره رختهای مراد بگیرد. به نظر ابراو، رختها اصلاً قواره تن مراد نبودند. پاچه های شلوار، کوناه و خشتکش تنگ بود. آستین های نیم تنه اش هم از روی مچ ها بالا جیبیده بودند و انگار حال ودمی بود که شانه های سبیر مراد، تخت پشت نیم تنه اش را بدرانند! اما مراد، تا رختهای نو خود را نشان یکایک اهل زمینج نمی داد، خیال نداشت آن ها را از تن بدر کند. مراد، عاشق راه راه های قهوه ای می بود که در زمینه خاکمی نیستند شلوارش، چشمها را خیره می کرد. هر چند ابراو، می الفور مشتری نیم تنه شلوار شده بود، اما مراد تا رختها را از رونق نمی انداخت خیال نداشت بفروشدشان. حالا بگذار ابراو، هر چه دلش می خواهد پيله کند!

- بالاخره ش چند؟

- اصلاً فروشی نیست، آقا جان:

- آخر به تش گریه می کنند!

- گریه بکنند! تو نگاه مکن!

- خیلی خوب!

- خیلی خوب که خیلی خوب!

دوش به دوش هم، بی حرف و سختی:

که حال واحوال عباس را پرسد، اما عباس:

- پس کجا رفته اند، صبح به این زود!

- چه می دانم! دیگر هیچکدام ما از کار در:

- با مادرت هم قهری؟

- حرف نمی زنیم، چی بگوییم!

- خواهرت چی؟ هاجر!

- کم می آید. مرد که نمی گذارد از خانه بیاید به:

آب هم که می رود بیاورد، چارچشمی دنیا بش است.

مراد، به تأمل گفت:

- خوب دیگر!

ابراو، حرف را پیچاند:

- میرزا حسن مکیته را! کار گذاشته، برو دم پرش شاید کاری بهت:

بدهد!

مراد گفت:

- بروم دم پرش؟ همه! باید التماس هم بکنم. ندارم با ناچار؟

آنقدر پیون آورده ام که تا ماه نوروز بخورم و محتاج کسی نباشم. اول عبدم

تا دیدم جیبهایم خالی شدند و شپش تویشان سه قاپ می ریزد، دوباره

کوله بارم را می‌بندم و پاشنده‌ها را ورمی‌کشم. شاید هم این بار، مثل قدرت، رفتن و پشت سرم را نگاه نکردم! همین حالاش هم بد کردم که آمدم. که چی؟ که اینجا خاک بخورم و کف برینم! ... تو چطور؟ تو که لابد کارت بد نیست؟

- من؟ ... ای ... نه. کار من بد نیست.

مراد گفت:

- اگر بدانی در آن ولایت چقدر تراکتور ریخته‌ست! مثل مورچه. دیگر کسی زمین را با گداو شخم نمی‌زند. گندم را هم با تراکتور درو می‌کنند. ما را به درو زدند. دیگر! مجبور شدیم برویم سر صیفی کاری. نه که کار صیفی همه‌اش با دسته، اینست که دیگر تراکتور کاری از پیش نمی‌برد. آن طرف‌ها هم صیفی کاری خیلی رونق دارد. نزدیک پاتخت است دیگر. به دو ساعت باز می‌رسد روی میدان. ضایع نمی‌شود. اما خربوزه است، فلانی! خربوزه بکنی چارمن، پنج من. شیرین، مثل عمل. یک قاچ خربوزه که می‌خوری تا شب سیری. هنگامه‌آبست!

- کار چطور؟ کارش خیلی سخت است؟

- کار، کارست دیگر. مگر می‌شود که کار، سخت نباشد! آدم باید هم بکشد و بیل بزند. گرما و آفتاب و آب شور و پشه‌هم هست. باقیش را خودت حسابش را بکن. کار هم باطواع خورشید شروع می‌شود تا غروب خورشید. ارباب، برادر ارباب، یا پسر ارباب هم بالا. سرت ایستاده. اینها هم که نباشند، سرکارگر هست. آدم اگر کم‌پنیه باشد. امانش می‌برد! همین قدرت که جیم شد طرف پاتخت، بیشتر برای این بود که دید نمی‌تواند سر صیفی کار کند. این بود که رفت به فکر سوراخ سمیه‌ای برای خودش باشد. من که حرفی به باباش نزدم، اما شنیدم قدرت دوسه باری سرکارش گذاشته بوده. جایی که من کار می‌کردم یک

فرسختی می‌شد تا جای کار قدرت. گفتند از توی زمین، کشانده‌انش به زیر
 سابات و سطل سطل، آب ریخته‌اند روش. عیب کار اینجاست که همچین
 آدمهایی آنجا بدنام می‌شوند. به کون گشادی معروف می‌شوند و دیگر
 کسی نمی‌خواهدشان. اینست که قدرت هم حساب کار سال دیگر خودش
 را کرده که رفت کاری در شهر بگیر بیارد. آنجا اگر کسی خوب کاری کند اسم
 درمی‌کند، بد هم کاری کند اسم درمی‌کند. خوب کار بکند، صاحب کارها
 تمنقش را هم می‌گویند؛ اما اگر بد کاری کند، نگاه‌سنگ هم پیش‌نمی‌کنند.
 - توجهور؟ تو؟ با این کت و بازویی که داری، لابد خیلی خوشنام

برگشته‌ای!

مراد گفت:

- من بدان‌دازه يك گاو سببانی برای قهرساق‌ها کار می‌کردم!

به بیرون زمینج رسیده بودند.

تراکتور میرزا حسن بیخ دیوار بود. ابراو، نیم‌چرخشی به دور
 تراکتور زد، بر طایرهایش پا کوبید. بعد روغنش را امتحان کرد و خیره‌وار،
 بالا پیچید و روی صندلی جا گرفت:

- پیر بالا!

- چی؟ تو خودت راهش منی بری؟!

- چرا نیرم؟ مگر من چلاقم؟

- یعنی تا ما رفتیم و برگشتیم، تو شو فرشتدی؟

- می‌خواستی نشوم؟

- نه.. نه که! ولی...

- «ولی» رفته گاووش را آب بدهد! تا نورفتی و برگشتی، من نصف

زمینهای قلعه‌های دور و بر را با این تراکتور شخم زده‌ام!

صدای غرغرش تراکتور برخاست و نرم نرم براه افتاد.

ایراد، ریز نقش و صبح، روی صندلی آهنی چسبیده بود و پسر صتم، بازخندهای ننگش به زحمت خود را کنار دست ابراو نگاه می‌داشت. ابراو، می‌نمود که بی‌بال‌شاهینی نشسته است. دمتپایش؛ چالاک و چست، فرمان را در مهار خود داشتند و نرم، به اینسوی و آنسوی می‌چرخاندند و در هر حرکتی نگاه پسر صتم را به رد خود می‌کشاندند:

- این اسمش دنده است. می‌بینی! حالا جا رفت.

پسر سلوج، با دست چپ فرمان را گرفته بود و با دست دیگر، چیزهایی را - که مراد نمی‌دانست چی‌ها هستند - جابه‌جا می‌کرد:

.. این را که بزنی، کاسه بیل می‌آید پایین. این یکی هم، نان خیش‌هاست.

مراد صتم سردر نمی‌آورد. گنج و گنگ بود. این به‌ایر او بیشتر میدان می‌داد تا به خود بیاند و باد زبر بغل‌هایش بیندازد. نظر به دورها و، غریباله فرمان را که به دست داشت؛ سعی می‌کرد کمتر حرف بزند. به ندوت چیزی می‌گفت. جواب پرسش و جوی مراد را هم، بی‌آنکه به او نگاه‌کند، کوتاه و فشرده می‌داد. این درست! اما به نظر پسر صتم می‌رسید که ابراو بیش از آنچه لازم هست، به‌کار خود اهمیت می‌دهد. شاید به نظر او چنین می‌آمد. اما اینکه ابراو چنین کار و جایی را آسان به چنگ نیاورده بود و می‌بایست قدوش را بدانند، چیزی بود که مراد آن را حس نمی‌کرد:

- تراکتور است، نه برگ چغندر! چندتا هزار تومن با لایش رفته باشد، خوبست؟ اه! یک بول، یا یک انبر پشه‌چوب‌کشی که نیست تا به دست من سپرده باشندش! چهل‌اسب زور دارد. روزی چقدر کار از پیش می‌برد؟ اینها همه‌اش حساب دارد!

مراد هم کم و بیش قبول می‌کرد:

- خوب بله که. راه بردن و کار کشیدن از همچه جانوری، کار کمی نیست! برای همین هم هست که میرزا حسن خاطرت را می‌خواهد دیگر! بگو ببینم، اگر يك وقت جایش عیب‌کند هم، کاری از دستت ور می‌آید؟ - در يك چشم برهم زدن، ده‌تکه‌اش می‌توانم بکنم و باز بندمش. اما خوب، وسایل می‌خواهد. اینست که لا‌کردار بیشتر وقتها آدم را در بیابان می‌گذارد. همچو وقت‌هاییست که پیر آدم درمی‌آید. نمی‌دانی چه یکنی! باید بکشانش تعمیرگاه. اما کو تعمیرگاه؟ باید ببری شهر. آخر چند فرسخ؟ چه جوری؟ دیگر مکافات است. ناچار میان بیابان می‌گذارش و می‌روی پیش تعمیرکار. خوب، آفادسنش بند است. خایه‌اش را باید صتمال کنی. تا به حرفت گوش بدهد. بنالخره انگسر حرف اربابت درو داشته باشد، استای تعمیرگاه یکی از شاگردهایش را با چارتا پیچ و مهره و آچار همراهت می‌کنند و به بیابان. خوب دیگر! حالا بیا و کوزه سوراخ را پر آب کن! تا چشم به هم بزنی ده روز معطل شده‌ای. بعدش هم صورتحساب تعمیرگاه می‌رسد به دست میرزا حسن و او هم دست از دهش ورمی‌دارد و به زمین و زمان فحش می‌دهد. معلوم است دیگر، یکی دوتاش هم به پر آدم می‌گیرد! چه می‌شود کرد؟ فحش را باد می‌برد!

- پس آنقدرها هم صرف نمی‌کند!

- صرف؟ چرا، باز هم صرف می‌کند. الان شش ماه است که این تراکتور دارد کار می‌کند. در این شش ماه، اقلاً ده-بیست هزار تومن کار کرده. اما میرزا حسن می‌گوید: همینقدرها هم مخارج داشته. یعنی خرج شوهر و گازوئیل و تعمیر و روغن و این چیزها. اما دروغ می‌گوید. اینقدرها مخارج نداشته. دوبار تعمیر اسامی داشته، سه چهار بار هم کارهای سردستی.

- اسقاط هم که می‌شود، نه؟

- پس چی؟ می‌خواهی روزبه روز يك چیزی عم روش بیابد!

- خوب دیگر، از کجا پولش هم می‌افتد. چقدر پول بالاش داده؟

- شوهرگنبدی می‌گفت: بیست و دو هزار تومن. دست دوم است،

آخر.

- بیست و دو هزار تومن پول داده. مالی، بگیریم، بیست هزار تومن

کار می‌کند. سالی هفده هجده هزار تومن خرج دارد. می‌ماند دوسه هزار تومن

استفاده. این دوسه هزار تومن هم که سال به سال از کون تراکتور کم می‌شود.

یعنی هر چه بیشتر کار کند، خرج و پرش بیشتر ساییده می‌شود. وقتی که ساییده

شد، خرج و مخارجش بیشتر می‌شود. از اینطرف هم کارش کم تر می‌شود.

چون هر چه کهنه تر بشود، کمتر می‌شود کار ازش کشید دیگر! پس، روز به

روز استفاده اش کمتر می‌شود و مخارجش بیشتر. قیمت تراکتور هم که روز به

روز، می‌که کهنه تر شود؛ پایین تر می‌آید. می‌ماند چی؟ می‌ماند حاصلی

که از قبل این تراکتور، از روی زمین جمع بشود. خوب، کدام حاصلی؟

تراکتور دور برداشته بود و باد پاییز صدا را می‌برد. ابرو گفتم:

- مبرز احسن و شریکماش بهتر از من و تو حساب کار خودشان را

دارند. تو نمی‌خواهد غمش را بخوری!

- حالا کجا داریم می‌روی؟

- ۱۹۱۵

- گفتم کجا داریم می‌روی؟

- به خدا زمین!

- خدا زمین؟

- ها! خوب شنیدی!

- که چی؟

- می‌رویم خاله‌صنم را عروسی کنیم! آخر این هم شد سؤال؟
آدم با این تراکتور می‌رود سر زمین که چکار کند؟ خوب معلومست.
می‌رود که شخمش بزنم. اول باید زانه‌های خدازمین را هموار کرد.

- پس میرزا احسن تا حالا چکار می‌کرده؟!

- مر خاله‌صنم را نگاه می‌داشته! چکار می‌کرده؟! تا حالا همه‌اش
سگدو مکینه و ثبت خدازمین را می‌زده دیگر.

- این همه وقت؟

- پس چی؟ خیال می‌کنی کوزه است که بادش کنی؟ تازه زرنگی

میرزا احسن بود که به این زودی کارها را روبراه کرد.

- می‌گویند این مکینه همچین آبی هم بالا نمی‌دهد!

- حالا اول کار است. چار صباح دیگرش را ببین. خدا بخواهد،

زمینج گلستان می‌شود.

- پیرمردها می‌گویند مکینه آب قنات را می‌مکد!

- پیرمردها برای خودشان می‌گویند. تازه، گیرم که بمکد. قناتی

که دارد خشک می‌شود، بهتر که آبش را مکینه بمکد! چه فرقی می‌کند؟

خرده‌مالک قنات، در مکینه هم سهم دارد. یا اگر ندارد، می‌تواند سهم بخرد.

از تو بره نشد، از آخور من و تو هم که بیشتر از آب خور دستان نمی‌خواهیم.

می‌خواهیم؟!

مراد صنم، بی‌جواب ماند:

- اینها کی هستند دیگر؟

- حالا تا ببینیم!

روی خدا زمین جمعیتی ایستاده بود. بلند بالاتراز همه، میرزا احسن

بود. کنار میرزا، ذبیح‌اله ایستاده بود. کوتاه و چهارشانه. پشت‌شانه

ذبیح‌اله، کدخدا و سالار عبدالله ایستاده بودند و گفتگویی داشتند. بابای

کدخدأ و کربلایی دوشنبه هم بودند. دوپیر مرد، برکه‌خاکی نشسته و گپ می‌زدند. علی گناو هم بود. نزدیک میرزا حسن ایستاده بود و سیگاری کشید. میرزا عم سیگاری کشید. غریبه‌ای هم کنار دست میرزا ایستاده بود که به مأمورهای ثبت احوال می‌مانست. با او امنیه‌ای هم بود. نمایندگان قانون، تراکتور، نزدیک جمعیت ایستاد. پسر حتم، خودش را از شکن شکن آهن واگرداند و ابراو، خود را به یک ضرب پایین براند و بسوی میرزا رفت و ایستاد. ابراو درست نمی‌دانست چی به چی است. میرزا حسن گفت: - باز هم این زنکه عوچی مرکه به پا کرده! آنجا گرفته نشسته و نکان نمی‌خورد. آن جوانک پیروعلیل را هم با خودش کشانده و آورده. هر چه نباشد تو زبان مادرت را بهتر می‌فهمی. برو چیزی به او بگو. نگذار شر به پا شود. آخر، این زنکه چه‌اش می‌شود؟ حرف دامادتان که به خرجش نرفت! به گوشش فروکن که اوسم بر این زمین نیست.

ابراو: بی حرف و سخن، روبه‌جایی که مرگان نشسته بود قدم کشید. از مرگان، فقط چارقد سرش پیدا بود و از عباس: فقط کاکل‌های سفیدش. مادر و فرزند، هردو، در گودالی نشسته بودند. خاک بیرون گودال تازه بود. روشن بود که مرگان زمین را کنده و همراه پسرش در آن نشسته است. ابراو، کنار گودال ایستاد. مرگان، زانوهای را بقل زده و عباس هم کنارش چمبر زده بود. هر دو خاموش و بی‌صدا بودند.

ابراو: ناگهان، به روی برادرش جیخ کشید:

- نو دیگر برای چی اینجا آمده‌ای، پشمال!

این امسی بود که همقدوبالاهای عباس، نازگی‌ها روی او گذاشته بودند.

عباس به برادر خود نگاه کرد و هیچ نگفت:

ابراو، بار دیگر نعره زد:

- تو که سبقت را از این چس. منتقال شاك فروختی، نفروختی؟
 یادش نیست! تو پولش را از میرزا نگرفتی و همان شبانه قمار زدی؟
 همین تو نبود؟! تو نبود که پولش را نوبی خانه صنم باختی؟ اینهاش،
 اینهم شاهد!

پسر صنم، کنار شانه ابرو ایستاده بود. عباس به او نگاه کرد.
 ابرو نهیب زد:

- یالا! زود وخیز بیا بیرون! بیا بیرون حرامزاده!

عباس، چون سنگ ترسویی که دم لای پاهایش بکشد، خود را جمع
 و جور کرد و رفت تا از گودان بالا بخزد، اما مرگان، میج پای او را گرفت
 و پایش کشاند:

- بگیر بنشین، بلا گرفته! بگیر بنشین!

ابراو به مادر خود خیره ماند و گفت:

- توجه ات می شود، زن! حرفه به گوشت نمی رود؟ حرف توبه کجا
 می رسد، آخر؟ چرا داری آشوب به پا می کنی؟ آخر این زمین توییست
 که گرفته ای رویش نشسته ای. لج داری؟

مرگان، جوابی به پسر خود نداد. لج داشت.

ابراو، پا به گودال خیزانند و میج پوک دست برادرش را گرفت و
 کشید:

- تو پایت را از این معرکه بیرون بکش، سنگ گرا می میری و

فدای سرم می شوی! یالا!

عباس: تسلیم بود. تن داد و گداز داشت ناپرادش هر جا که می خواهد،

او را ببرد. اما مرگان، مانع شد. عباس را از کمر گرفت و فرو نشانند.

ابراو گفت:

- اینقدر خر بهلویگی مکن، زن! همیشه زیر خاکت می کنم: ها!

مرگان، نگاه از پسر واگرفت. پنداری روی او را هم نمی‌خواست ببیند. خاموش، سر روی زانوهای گذاشت.

علی گناو، پیش آمد:

- آخر تو چرا خودت را گنجه کرده‌ای: زن ناحبی! چی به خیالت رسیده؟! چرا به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوی تو؟ اینجا زمین بابر بوده. به قباله نندات که نبوده! مرد که رفته به ثبت و سند رسانده. نماینده آورده. آخر تو چرا باعث بی‌آبرویی...!

- تو بیا به پیش‌تر! بیا!

علی گناو، پیش‌تر رفت و پا در گودال گذاشت. شاید مرگان حرف محرمانه‌ای با او داشت؟ نه! مرگان نفی در ریش او انداخت و گفت:

- تو دیگر برو!

علی گناو از گودال واپس جست و دست به جیب برد و زنجیرش را بیرون کشید. اما پسر صم به او مهلت نداد و دستهای خود را از پشت به دور شکم علی گناو قلاب کرد و او را: بسته نگاه داشت. علی گناو بسا دشنام خود را فرو کشید. اما مراد، جادار نگاهش داشته بود. علی گناو به قوت و فن: خود را از خرپنجه پسر صم بیرون کشید و با او رودر-رو شد:

- تو چی؟! برای من شاخ‌شانه می‌کشی، یک لاقبا؟! تنت می‌خارد؟

پسر صم، نیم‌تنه را از تن کند و به دور انداخت و گفت:

- ای قرمساق میاه، توچی به خیالت رسیده! دم در آورده‌ای تو!

و به کله بابای ج... ا بزنی دیگر!

پیش از اینکه علی گناو، میدان بگیرد و زنجیر را به دور سر بچرخاند، پسر صم خود را در بغل او انداخت، شانه به میان دو شاخ گناو

برد، او را روی شانه و گردن بلند کرد و - شبهاز! - با همه زورش بر زمین کوبید؛ زنجیر را از دست خریف بیرون آورد و مثل اینکه به اسیر دهنه بزنند، زنجیر را میان دندانهای گناو به فشار جا داد و گفت:

- خوشزبانی می کنی مرده که! مائ!

علی گناو نمی توانست دشنام بدهد. پا بر زمین می کوفت و کوفت می ریخت. مردها و مأمورها خود را رساندند و پسر صتم را از روی سینه گناو واکنند. علی، با دهان و دندان خونین برخواست، کلامش را از روی خاله برداشت و میدان گرفت. میرزا حسن بند دست او را گرفت و کناری کشاند. نباید آشوب به پامی شد. علی گناو را به ریش سفیدها سپرد و بالا سر مرگان آمد:

- ببین چه تشرقی داری راه می اندازی تو، مرگان!

مرگان هیچ نمی گفت.

ابراو دست در یقه پسر صتم انداخت و گفت:

- عباس را بیار بیرون، تو! تخم پدرم نیستم اگر امروز این زنکه را زیر خاکها دفنش نکنم. توقف آن ظل معصوم را بیار بیرون!

گفته و ناگفته، رو به تراکتور دوید و روی صندوق جست و موتور را به کار انداخت.

میرزا حسن خودش را به او رساند و نهیب زد:

- دیوانگی نکنی پسر! ماکه نمی خواهم خون راه بیفتند. اگر می-

خواهی، فقط بترمانش.

ابراو، بی جوابی به میرزا حسن، اهرم پیل تراکتور را میان انگشتها گرفت و پا را روی کلهگیرک فشرد. تراکتور، رو به سرگان یورش برد. مأمورها به گرد میرزا آمدند. جمعیت قدمهایی پیش گذاشت. پسر صتم، عباس را از گوردال بیرون می کشید. مرگان، دست از عباس برداشته و

همچنان درون گودال نشسته بود. ابراو، تراکتور را بیشتر راند. آهن، زبان نمی فهمد! می فرید و پیش می رفت. پوزه بیل، بر لب گودال. مادر، همچنان نشسته بود؛ چهره، چرم. چشم، ذغال. لبها، سنگ.

ابراو، از بلندی فریاد زد:

- ورخیز! ورخیز! خون به سرم دویده، مادر! میخواه که بکشت.
زیر این دندانهای آهنی، شرحه شرحه می شوی!

مادر، خاموش بود. کار او، از کلام برگزیده بود. حیرت و باور! جای آن نیست آياکه آدم شاخ در آورد؟
ابراو خود را به زیر انداخت و لب گودال، تقریباً، روی شکم خوابید
و التماس کرد:

- ورخیز! مادر من، ورخیز! مگذار دیوانه بشوم. من تو را می-
کشم، مادر. من تو را می کشم!

مادر، سخنی نمی گفت. ابراو، چون جانوری نعره کشید و خاک در چشم های مادر پاشید:

- خیره! خیره! چرا مرا زایدی؟!

مرگان، پلك بر هم زد.

ابراو به روی رکاب پرید و بر صندلی جا گرفت و ناله تراکتور را در آورد. نه! به عقب رفت، ماند و پا را روی کفگیرك فشارد. آهن زبان نمی فهمد! پیش آمد. بیل نگو، دندان گول، نیش در خاک لب گودال فرو برد. صدای جمعیت بلند شد. فحش و دشنام. هياهو در نعره موتور تراکتور گم بود. تکان دستها. شالك بالك پیر مردها. اما کو چاره؟! مادر و فرزند از يك قماش بودند. مرگان مادر عمین فرزند بود و ابراو، فرزند همین مادر. میرزا که بالای تراکتور پیچیده بود، موتور را خاموش کرد.

ابراو، روح زخم خورده و ناکام، خود را پایین پراند، به درون

گودال جهید، روی مادر خمید و او را جوید.

مرگان، آیا سنگ نژده بود؟! حتی به نفرین هم لب نگوید.
ابراو، لاشهٔ مادر را از گودال بیرون کشاند و با ریمانی او را به بدنهٔ
تراکتور بست. شمر، روی چایش نشست و آهن را بسراهِ اداخت و اهرم
گاو آهن را زد.

کار، یکسره شده بود. جمعیت به نظارهٔ یکپارچه شدن خدا زمین
ایستاد: چه می‌کرد، تراکتور! چه می‌کرد، ابراو! شیرت حلال! میرزا
حسن، سیگاری برای خود روشن کرد و رقت نامرگان را از بدنهٔ تراکتور
واکند، واکند.

مرگان، نا شده بود. عباس: خود تا بود. مرگان، دست عباس را
گرفت و براه افتاد. عباس: دست مرگان را گرفت و براه افتاد. پسر صنم
به دنبال مرگان و عباس برآه افتاد. مادر و فرزند، حالا همانک می‌رفتند.
مرگان پیر شده بود. دیگر نمی‌توانست تند قدم بردارد. درست به همان
کندی عباس قدم برمی‌داشت. مثل هورجه می‌رفتند. پسر صنم هم به آهنگ
آنها می‌رفت. آرام و خاموش می‌رفت. زمین: انگار خالی بود و تنها همین
سه تن بر پشت خمته‌اش راه می‌رفتند.

آسمان، آیا چه رنگ بود؟ و خاک؟ خاک چه خاموشی غریبی داشت!
پرنده‌ای هم، آیا در بیابان بود؟! ند! زمین خالی، آسمان خالی، هستی
خالی بود: هر چه بار را، به مرگان سپرده بودند.

- غم مخور! غم مخور پسرکم! غم مخور، پیر می‌شوی!

تنگنای غروب، مرگان و عباس به خانه رسیدند.

پسر صنم، همان بیرون در، مانند بیخ دیوار نشست و سرش را
میان دستها گرفت. امروز، چندان از عمرش گذشته بود؟ سنگین! احساس
می‌کرد سنگین شده است. کوه! دُش نمی‌خواست یک کلمه هم با کسی

حرف بزند. نمی دانست. نمی دانست. هیچ چیز نمی دانست. گنگ و گنج! دل رفتن نداشت. دل برخواستن نداشت. دل نشستن نداشت. بی معنی! این رختها به تنش چقدر بی معنی بودند! تنها کاری که می توانست بکند و دلش به آن کشش داشت، تنها کاری که به نظرش رسید این بود که این رختها را از تنش بدرکند! حالا چرا؟ خیلی سئوالها بی جواب مانده اند! برخاست و به ضویله رفت و سه پیراهن و تنبان بیرون آمد، به خانه پا گذاشته و رختها را روی پاره لحافها انداخت و به کنجی نشست:

سه آدم: سه کلوخ، خاموش، خسته، بی زار. کدام آتش در تو زبانه خواهد کتید ای یار، ای برادر، ای مادر؟

غروب، در خانه فرود آمد. هوا، تاریک شد. اما تاریکی را، تو با دل روشن می توانی ببینی. وقتی دل تو از شب هم تاریکتر است، دیگر چه رنگی می تواند داشته باشد، شب! بگذار تاریکی بدمد. نفوذ کند. بگذار شب بیاید. دیگر، چشم چشم زانمی بیند. دیگر، کس کس را نمی بیند. شب، لمیده است.

- چرا لامپا روشن نمی کنی؛ نه؟!

هاجر بود. صدای هاجر بود. کورمال کورمال با به خانه گذاشت و ماند. صدا از هیچ کجا بر نمی خواست. هاجر، لامپا را روشن کرد. پسر صنم، در سایه روشن نور، سرش را از روی زانوها برداشت و به هاجر نگاه کرد. هاجر، يك دم ماند. بیرون دوید. انگار خواب دیده بود. دوباره به در برگشت و نگاه کرد. همان چشمها نگاهش می کردند. هاجر نماند و دور شد. پسر صنم دوباره پشانی را بر زانو ها گذاشت. گویی این سکوت، شکسته نباید می شد! صدا، انگار ستمی بود که بر حرمت آدمیزاد می رفت.

خدایا... خدایا... چرا مرا فراموش کردی؟

آیا این صدای مرگان بود؟ نه! او که دیگر حرف نمی زد. پس

صدای که بود؟ اما باید صدای خود مرغان باشد. لابد روحش دارد حرف می‌زند؟!

عاجر، دوباره به در خانه آمد:

- چی شده مادر؟ ها! تو بگو، مراد! چی پیش آمده؟!

این عاجر بود که با مراد حرف می‌زد! جوان، پیشانی از زانو برداشت و خاموش نگاهش کرد. جوابی نمی‌بایست به او می‌داد. زیر لب، به خود گفت:

برایت يك دستبند آورده‌ام. يك دستبند، عاجر! ه

صدای علی گناو در کوچه پیچید:

- کجایی تو؛ دختر! سرت را بزنند همیشه خانه مادرت است، دمیت

را بزنند سرت!

عاجر، بدر دوییده بود. مراد، بار دیگر پیشانی بر زانو گذاشت.

بند دوم

رقیه، زن علی گنאו، چوب زیر بختش را که از شاخه کج و کوله درخت سنجد فراهم و کهنه پیچ شده بود، به عباس سلوچ قرض داده بود. رقیه، دیگر می‌توانست دمنشش را به دیوار بگبرد و راه برود. سرفه می‌کرد، می‌نالید، دشنام می‌داد و خودش را مثل زالویی روی خاک می‌نخیزاند. کسی کاری به کار او نداشت، او هم که نمی‌توانست کاری به کار کسی داشته باشد. رقیه، دیگر به آدم معلومی عم نفرین نمی‌کرد. او نفرین می‌کرد. نه معلوم که به کی و به چی! شاید به هر چیز و کس. با اینهمه، چوب زیر بغل خود را به عباس داده بود. لابد عباس بری از نفرین‌های رقیه بود! درد، خویشاوند خود را می‌شناسد!

عباس، چوب رقیه را قرض گرفته بود و به کمک آن راه می‌رفت. نه اینکه چون می‌تنگید به چوب نیاز داشت. نه! از این نبود. چون تن و باعایش قوت کافی نداشتند، چوب به کارش می‌آمد. و چوب، اگر زیر بغل جا می‌گرفت، کاری‌تر بود. پس، چوب رقیه، جا عوض کرد. به باری چوب زیر بغل، عباس بیشتر می‌توانست بچنبد. راه می‌افتاد و مثل یک جانور عجیب در کوچه‌های خالی پرسه می‌زد. بچه‌های خرد ریز هنوز از او می‌ترسیدند و تا صدای عصای پشمال برمی‌خواست به خانه‌ها می‌دویدند.

و ذرها را می‌بستند:

«پشمال! پشمان!»

دیگر کسی او را به نام خودش نمی‌خواند. کوچک و بزرگ به او می‌گفتند: «پشمال!» عباس هم کم‌کم از نام خود دور می‌شد و به نام تازه‌اش عومی گرفت. این اسم ناگهانی هم جانفتاد. تا اسم «پشمال» روی او بنشیند و جا بیفتد، مدتی طول کشید. اول به او گفتند: «عباس پشم».

بعد: عباس پشمو. بعد از آن: پشمی. و سرانجام: پشمان. به پشمال که رسید، کلمه یکی شد. پشمال، به نظر کافی آمد و «عباس» خود به خود پرید!

با این وجود، عباس همچنان کم حرف و بی‌شور و شر مانده بود. بازگشت به آن روزها، روزهای تندروشی، شدنی نبود. انتظار هم نمی‌رفت. خود عباس هم فکرش را نمی‌کرد. اصلاً شاید نمی‌توانست فکر بکند. چه معلوم که او می‌توانست به روزهای پیش از شتربانی خود، فکر کند؟ از رفتارش چنین برمی‌آمد که خود را همین جور که هست می‌بیند، و این خودش تازه را عمیقاً پذیرفته است. چون همین اسمی که رویش گذاشته شده، و او پذیرفته بود. انگار که از روز اول همین‌گونه و با همین نام خلق شده است. پیش از اینکه زبان باز کند، خود به خود چیزی روشن نبود. از روزی هم که زبان باز کرده بود، حرفی نمی‌گفت که چیزی را بر دیگران روشن کند. بی‌مایه‌ها، او را دستگاه خنده می‌کردند. عباس، تحمل می‌کرد یا دور می‌شد. اما بیشتر وقتها پیش می‌آمد که بزرگتری پادرمیانی کند. جانب عباس را بگیرد و او را از معرکه بدر ببرد. چنین وقتهایی، عباس سرفرو می‌انداخت و عصا زنان دور می‌شد. می‌رفت تا داو قمار بجوید. تشنه‌شانه‌ای که از گذشته در او باقی بود و آشکار بود، میل به قمار بود. بیشترین وقتش را در دخمه‌های قمار می‌گذراند. همیشه

آنجاها دخیل بود. و از آنجا که به صورت يك عضو جدا نشدنی دوره‌های قمار درآمده بود - بی آنکه در بازی شریک باشد - هر قماربازی نسبت به او حس پیدا کرده بود. جویری که انگار بودنش در بازی: برای بعضی-ها اقبال و برای بعضی دیگر، بداقبالی به همراه داشت.

«از پشت دست من بروکنار، پشمال سفید چشم را»

«بیا وردست خودم، پشمال جان را»

پشمال جا عوض می کرد، اما بود. تی پا می خورد، اما بود. عمایش را که دور می انداختند برمی داشت - چار دست و پا می رفت و آن را برمی داشت - اما بود. زخم زبان‌ها، خوشطبعی‌ها و شوخی‌ها، نیش و کنایه‌ها را تحمل می کرد؛ اما بود. ده شاهی يك قرانی از دست این و آن می گرفت یا نمی گرفت، اما بود. به هر حال، بود! کاریش نمی توانستند بکنند. پشمال، آمده بود که آمده باشد.

مسلم، پسر حاج صالح، هم بود. دوتایی با هم کار و پنیر بودند، اما هیچکدام دل از داو قمار نمی کلندند. آنها که نمی خواستند قواره کج و کوله عباس را ببینند، مسلم را به جان او می انداختند. مسلم روی عباس می خسبید و نیمه جانش می کرد. اما عباس: باز هم بود.

«بگریز پشمال! مسلم آمده!»

راستی هم که دیدن مسلم موی برتن عباس راست می کرد؛ اما باز هم دل نمی کنند. عباس همانجور که به عوا: به داو قمار نیاز داشت. «بیا پشمال! اینهم دو قران شیتیل تو! جاش بده توی لیفه تنیانت!» در خانه هم: کسی کاری به کار او نداشت. او هم کاری به کار کسی نداشت. جاییش را به سر تنور کشانده بود. آسوده تر. با سنگ و کلوخ، پنهانی برای خود درست کرده بود. شکافهای سنگ و کلوخها را با حلبی شکسته و پارچه و گاه و گود، گرفته بود. آلونک طوری. شبها می نشست

وستاره‌ها را نگاه می‌کرد. ماه را نگاه می‌کرد. آسمان را نگاه می‌کرد. بی‌خستگی. چنانکه انگار می‌توانست صد سال هم به بالای سر خود نگاه کند. تنها پیش از آنکه سر بر بالین بگذارد، یکبار دیگر خرده پولسای را که سر قمار از این و آن گرفته بود، می‌شمرد.

«خوب! امروز بیست و دو قران. هجده قران دیگر مانده به

بیست تومن!»

همدستی نداشت. ابرو چندگاهی بود که به خانه نمی‌آمد. مرگان هم به حال خود بود. عباس، تنها سایه‌ای از او می‌دید. گاهی، دستی که لابد دست مرگان بود - تکه نانی، پیاله‌ای، لب‌تنور می‌گذاشت و نادید می‌شد. هاجر هم گهگاه می‌آمد و می‌رفت. بعضی وقتها دزدانه می‌آمد. و قتهایی که کاسه‌ای زیر بال داشت. گمان اینکه دور از چشم علی‌گناو، لقمه‌ای برای مادر می‌آورد. چنین شبهایی بود که عباس، می‌دید دستی که لابد دست مرگان بود - پیاله‌ای لب‌تنور می‌گذاشت و نادید می‌شد. فقط رقیه، زن علی‌گناو بود که گاه می‌آمد و پای تنور می‌نشست. چیزی می‌گفت یا نمی‌گفت؛ چیزی می‌شنید یا نمی‌شنید. سر آخر هم بکی دو قران از عباس می‌گرفت و می‌رفت تا برای خودش ناسوار بخرد.

زنی مثل رقیه؛ اگر دستش بدهنش می‌رسید، شیردای می‌شد. یا به قلبان نسا کو عادت می‌کرد. اما از رقیه بر نمی‌آمد که پول بالای این چیزها بدهد. ترس رقیه از علی‌گناو هم بیش از آن نبود که جرأت کند دست حرام به مال او ببرد. این بود که پیش عباس رو می‌انداخت تا پول ناسوارش را بدهد. دو قران ناس، برای یک هفته رقیه بس بود. یک پروگرد ناس را نیم روز زیر زبانش نگاه می‌داشت. آهک ناس، به همین زودی لثه‌هایش را ساییده و زخم کرده بودند. اما دلخوشی رقیه به همین ناسوار بود. چون، کسی گیشش می‌کرد. بسرای همین، شب هم پیش از

خواب يك پر ناس زیر زینانش می انداخت و می خوابید.

در این میان، عباس پشمال، داشت برای خودش چیزی می شد. چیزی شده بود. بود. رفتنش، آمدنش، نشستن و برخاستنش، کار و بی-کاریش، جا و لانه اش، عصایش، مویش، پاره پوششش، حرف زدن و نزدننش، صورتش، چشمهایش، حالتهای نگاهش، استخوانبندیش، قواره کج و کوله اش، همه اینها، همه این اجزاء، روی هم آدمی ساخته بودند به نام عباس سلوچ: پشمان. و عباس، چیزی بود که هنوز عجیب می نمود. خلقتی عجیب. بسا که ذهن به ذهن، افسانه شده بود.

به خودی خود، عباس دیگر شده بود. جدایی از مادر و جاگیر شدن سرشور، بکفگی او را برجسته تر می نمود. هیچکس نمی دانست چرا عباس، بکباره جا عوض کرد؟ چرا خانه اش را از مرگان فرد کرد؟ حتی خود مرگان عم، سر در نیاورد. تنها چیزی که در ذهن جرقه می زد، اینکه عباس خواسته است روی پا و عصای خودش راه برود. اینکه وجودش، رنگ و باری خود را داشته باشد. شاید آن پُرش کشنده، يك چیز را در عباس باقی گذاشته بود: «خود» او، خودی به هر صورت و با هر مقدار. و عباس، شاید، به شربزه می کوشید تا خرده ریزها، این تکه پاره های مانده را بیابد، درهم آورد، یکی کند و نگاهش دارد. به این منظور، او می بایست بتواند زندگی کردن خودش را ببیند. خود تنها را، بی تکیه به این و آن ببیند. بیابد. حس و لمس کند. پس، از زیر پان و پر مادر و برادر، باید بدر آید. تا بدر نیامده، وجودش - اگر نه زائد - اما وابسته است. پلنگ کشیده می شود. علیل! مخصوصاً که علیل هم باشی! علیل که منعی، از هر انگشت هنری عم. اگر ببارد، چشم دیگران تو را پوته ای پیوندی می ببیند. تو را چیزی می بیند که بودنت بسته به غیر است. می گویند: تو را مادرت اداره می کند. برادرت خرجت را می دهد. خواهرت رخت را می شوید. تو را

به یاد نمی‌آورند، مگر در کنار دیگری. و تو، بیپوده از خودت حرف می‌زنی! چون در چشم ایشان، چنین «خود»ی اینشاده؛ وجود ندارد! نمی‌توان به یقین گفت که چنین انگیزه‌هایی عباس را به جدایی برانگیختند؛ اما شاید اینجور باشد. چه نیروی نهفته دیگری می‌تواند عباس را واداشته باشد که: بخانه را بگذارد و سر تنور. لانه‌ای باز؟

شاید این درست نباشد که: همه چیز يك آدم، ناپودشده‌ست! عباس، سر تنور، روی جایش نشسته بود و به عادت، آسمان شب را نگاه می‌کرد. این عادت به دنبال بیماری آمده بود. آسمان. از ته چاه. از آن پس؛ جویری به آسمان شب نگاه می‌کرد که گویس ردپایی در آن می‌جست. ردپایی گم. خلوت عباس را، صدای قدمهایی درهم شکاوند. صدای قدمهایی در کوچه. صدای قدمها، آشنا نبودند. تنها صدای قدمهای آرام رقیه و ناله‌های شکسته‌او، آشنای گوش پسر سلوچ بودند. صداها کم نبودند، اما گوشهای عباس فقط صدای پای رقیه را می‌شنیدند. و این صدای پای، از رقیه نبود. ایستاد. صدا ایستاد:

- عباس! ... عباس ... بیداری؟

به رد صدا نگاه کرد. سایه‌ای کنار دیوار ایستاده بود. عباس، سرفه کرد. نشان بیداری. سایه جنبید، حرکت کرد و پیش آمد. ابرو بود. روبه‌روی عباس ایستاد. خاموش ایستاد. عباس به سیگار لای انگشت خود نگاه کرد. ابرو زانوهایش را به دیواره تنور چسباند. عباس نمی‌دانست او چه می‌خواهد. برای همین؛ منتظر بود تا ابرو چه بگوید! ابرو، هنوز خاموش بود. دمی بعد، خود را به سر تنور بالا کشاند و نشست. میان دو برادر، دهان باز تنور بود.

- بپاه! شنیده بودم سیگاری شده‌ای، يك بسته برایت آوردم.

بسته سیگار را، ابرو لای سنگین کنار دست عباس جا داد.
عباس به حرکت دستهای ابرو نگاه کرد و خاموش ماند. نمی دانست چه
باید بگوید!

ابراو گفت:

- خیلی وقت پیش باید می آمدم. الان چند وقت می گذرد! من
از آن روز دیگر نتوانستم بیایم اینجا. حالا هم... شب آمدم. تاریکی
بهتر است. روز روشن رو نکردم بیایم. من آن روز خیلی شمر شده بودم.
چه روز نکستی بود! من، انگار خودم نبودم که آن کارها را می کردم.
مادر را هم از همان روز ندیده ام. نتوانسته ام ببینم. یک بار برایش پول
فرستادم، اما او پسم داد. چکار می کند؟

عباس: ته سیگارش را در تنور انداخت و آرام؛ با صدای خفهای
که جنس صدای او شده بود، گفت:

- نمی دانم. نمی بینمش! لابد تو خانه ست.

- نان و آبش چی؟

- نمی دانم! کیه آردم را با او نصف کردم. دیگر نمی دانم!

ابراو گفت:

- من آن روز بد کردم. خیلی بد کردم. چقدر! تا حالا کدام پسری
با مادر خود همچو کرداری داشته! من حالا چکار کنم: ها؟! این مدت
همه اش کنار تراکتور خوابیده ام. اما هوا بدجوری سرد است. خشکه -
سرماست! امروز غروب هم شوهر گنبدی تراکتور را خواباند. موتورش
را که از کار افتاده بود، وا کرد و برد! گمان نمی کنم که دیگر برگردد!
شاید بابت مزد عقب افتاده اش، موتور تراکتور را در بازار آب کند.
خاک خدازمین هموار شد و نهالهای پسته را هم کاشتند. حالا باید هفت
سال، پای نهالهای پسته نشست تا بار بدهد. کارهای اصلی تراکتور تمام

شد. می‌ماند اجاره کاری. آنهم که صرف نمی‌کنند. خرج تراکتور زیاد شده. روز به روز هم زیادتر می‌شود. شاید هم میرزا حسن ناچار بشود که تراکتور را بفروشد. زمزمه‌اش هست که خرج ودخل نمی‌کند. آخر، همه سال هم که برای تراکتور کار نیست... راسنی عباس، تو می‌دانی پسته چه جور به عمل می‌آید؟

نه! عباس نمی‌دانست. اگر هم می‌دانست، دل و دماغ این را نداشت که جوابی به ابراو بدهد. ابراو هم این را می‌فهمید، اما ناچار از حرف زدن بود. حرفها روی دهنش بار شده بودند و تنها کسی را که او برای شنیدنشان سراغ کرده بود، برادرش عباس بود. اینکه عباس چه واکنشی داشته باشد، چیزی نبود که ابراو مقیدش باشد. تنهایی چندگانه ابراو: او را پکر کرده بود. احساس می‌کرد بیگانه شده است. از خانه و خانواده‌اش جدا افتاده است. و این، هراسی به دهنش انداخته بود. از همین هم، دل شب آمده و برادر بی‌زبان خود را به حرف گرفته بود:

... من خیال کرده بودم که میرزا حسن غیر از پسته و پنبه، گندم هم می‌کارد. اما، اما یک دانه گندم هم به زمین نپاشید. یکی دوبار که حرفش پیش آمد، گفت: «مگر مغز خر خورده‌ام که گندم بکارم؟ گندم بکارم که چی؟» چقدرش را مزد دروگر بدهم؟ تازه کی می‌ماند که درو کنند؟ همه دارند می‌روند. از اینها گذشته، گندم برداشت کنم منی چند بفروشم؟ شرکت منی چند از من می‌خرد؟ منی کمتر از سه تومن! حسابش را که می‌کنم نصف خرجش را هم در نمی‌آورد. کدام آدم عاقلی دست به همچین کاری می‌زند! حالا که فکرش را می‌کنم: می‌بینم آنقدرها هم بیراد نمی‌گفت. کشت جو و گندم، اینروزها چندان نزدیک به صفره نیست. میرزا می‌گفت: «خروار خروارش را دولت از خارچه وارد می‌کنند» همین است که می‌ترسم دیگر تراکتور به کار نیاید. زمین‌های اینجا خیلی تکه‌پاره است.

این تراکتور بدمنهیب میدان میدان زمین می خواهد که بگوید و برود جلو. اینجاها خیلی زمین يك كاسه که باشد سر يك شبانه روز کارش تمام می شود. بعدش باید سه فرسخ بکوبی بروی تا خیمت را روی زمین دیگری به کار بیندازی. خود این راههایی که باید بروی وقت است که تلف می شود. حساب این چیزها کم دست آدم می آید. خیلی وقتها شده که ما بیشتر از يك ساعت روی زمین کسی کار نداشته ایم! کرایه يك ساعت کار، خیال می کنی چی می شود؟ رقت و برگشتش راهم حساب کن! اینست که می ترسم دیگر این تراکتور راهش را کج کند و به ولایت دیگری برود. مثلاً دشت گرگان. همانجا که قبلاً هم بوده. یا، شاید هم، دشت نیشابور. تازه: اگر شو فرگشیدی مونور را تعمیر کند و برگردد! می بینی؟ سگینه را راه انداخت و نشست پشت لمرمان تراکتور. تراکتور هم که اینجور، از کار افتاد. میرزا حسن هم غییش زده. از طرف اداره کشاورزی هم دنبالشند. نمی دانم! حالا دیگر نمی دانم من چکار کنم؟ دستم که دیگر به خرده کاری نمی رود. تراکتوری هم که در کار نیست تا رویش کلا کنم ... نمی دانم! من را بگو که چه دلم را خوش کرده بودم!

عباس گفت:

- يك دست گنجینه خوب، قیمتش چند می شود؟ تو می دانی؟

- هنوز بیداری عباس!

صدای پسر صنم بود. عباس روبه صدا گرداند. پسر صنم از روی

دیوار، سرش کشید:

- تو هم اینجا یی؟

در صدایش، شرم بود. پا به حیاط خانه گذاشت و پیش آمد.

- بیا بالا ... بیا بنشین. جا هست.

- همینجا خوبه.

« بیا... بیا دیگر! »

هر که به جای مراد بود، می توانست حس کند که ابرو محتاج یک همکلام است.

پس صدم؛ ایانشور نشست و پرمید:

« خوب! چطور شد؟ شنیده ام شو فرگنبدی گذاشته و رفته؟! تراکتور

را هم دیدم کنار قبرستان افتاده بود و خاک می خورد؟! می گویند شو فر

گنبدی موتور تراکتور را به بهانه تعمیر برداشته و رفته؟! هه! تو که

فی الواقع خبره این کارها هستی، اصلاً موتور باید پایین می آمد و می رفت

برای تعمیر؟

ابراو گفت:

« نمی دانم. نمی دانم! هر چه هست که تراکتور از دست رفت!

« گمان نمی کنی شو فرگنبدی موتور را به جای مزدش برداشته و

رفته؟! »

« چه می دانم. چه می دانم. شاید! »

« حتماً! آخر آدم صنعتکار مزدش را سرخرمن نمی گذارد. همچو

آدمهایی آنقدر نانهم نیستند که میرزا احسن ما بتواند کلاه سرشان بگذارد!

این بچه های دشت گرگان ده بیست سال است که با اینجور وسایل سرو

کار دارند. حالا میرزا احسان کجاست؟ »

« پنداش نیست. همین را داشتم برای عباس می گفتم. یک ماه هم

بیشترست که خبری از میرزا احسن نیست! این شریکهایش هم که هر کدامشان

یک طویله خرنند! هیچی به هیچی.

مراد، به طعنه گفت:

« می... تو چه ساده ای پسر خاله! آن میرزا احسن یک سر دارد و

هزار سودا. چی خبناک کرده بودی؟ که همچو آدمی می آید خودش را گرننگا
گشت و کار بکنند؟ یکی از برادرهایش را فرستاده قلعه های بالا عمله جمع
کند ببرد شهر. خیال دارند کاروانسرا خرابه را بگویند و ازش يك تيمچه
درست کنند! مستغلات! مکیه اش هم که توزرد از آب درآمد. ماند رو
دست این نورسیده هایی که دهانشان را برای پول فروش آب باز کرده
بودند! سه شاهی صناری که مثل موش به دندان کشیده بودند، گذاشتند
روی مکیه. میرزا حسن هم پولها را از آنها گرفت و مالید درشان و رفت!
مکیه آب قنات را نصف کرده و خودش هم بیشتر از مانده آب قنات،
آب بالا نمی دهد. آخر، زمین کویری آبش کجا بود؟ امسال، زودتر از
هر سال باید کوله بارمان را ببندیم و راه بیفتیم. خنده دار است که کربلایی
دوشنبه هم رفته موتوربان بشود!

ایر او، انگار با خود، گفت:

- پس اینچه بیا هو برای چی بود؟!

- آخر، و امرا همینجوری اداره کشاورزی به آدم نمی دهد! بالاخره

باید آفتابه نگتی جور کرد!

ایر او، مثل چیزی که در باخت يك بازی شریک شده و این را در

پایان دریافته باشد، ناگهان برافروخت و پرخاش کرد:

- شماها که این چیزها را می دانستید، برای چی زمینتان را دو-

دستی واگذار کردید؟!

- زمینها مان را! همه عه! زمینها! یکجوری می گویی زمینتان،

که انگار هر کدام ما يك شش دانگی را واگذار کردیم! آخر کدام زمین؟

همه آن خدا زمین، تازه اگر آب می داشت، کفاف پنج خانوار را نمی-

کرد! مگر آدم زمین را می خواهد که با آن بازی بازی کند، یا از قبلش

نان بخورد؟! اگر میرزا حسن هم پیدا نمی‌شد که این کرابه ماشین را به ما بدهد، خودمان وامی گذاشتیمش و می‌رفتیم. آخر به هر تکه از خاک خدا که نمی‌شود گفت زمین زراعت! تازه، میرزا حسن هم به نیت زراعت این زمین را از ما نخرید. او یک پسته بیابان لازم داشت تا نشان نمابنده کشاورزی بدهد. از این گذشته، امثال ما، نه پدرها مان از زراعت نان خورده‌اند، نه مادرها مان! زمین زراعتی دست هر کی که باشد، خیرش به امثال ما نمی‌رسند. سهم ما پیش از این مزدوری بنسوده، بعد از اینهم مزدوری ست. پیش از این و جین و درو می‌کردیم و مزد می‌گرفتیم، حالا کار دیگری می‌کنیم و مزدی می‌گیریم. من که خیال دارم پیش از رفتنم بروم شهر عملگی تیسپه میرزا حسن. هر چند که برادر میرزا از زمینج آدم خیر نکرده، اما من را به کار می‌زنند. می‌روم مزدوری می‌کنم که اقلاب شب: چشم به دوتا اسکناس بیفتد. همانجا هم، جگوشه کاروانسرا می‌خواهیم... تو چی؟ چکار می‌کنی؟

- من... من حالا حالاها دست و دلم به کار نمی‌رود!

- عباس!... تو چی برادر؟ فکری به حال خودت کرده‌ای؟

عباس، آرام گفت:

- فکر! فکر! فکر! فکر!

- برای رفتن فکری کرده‌ای؟

- رفتن! حرف رفتنست؟

- از ناچاری.

- رفتن؟! رفتن به...

- چه می‌دانم! هر جا، هر جا!

- نه! نه پسر خاله جان. من... نه... رفتن نه... من... پای راه-

هوا... نه... نه...

پسر صنم، يك بار ديگر، ابرو را به سوال گرفت:

- نوچی؟ هنوز هم بی تکلیفی؟ با اینکه چشم برای میرزا حسن

برگردد؟

- نه! نه! نمی دانم. هنوز چیزی نمی دانم!

راستی هم، ابرو چیزی نمی دانست. گنج و گول بود. کلافه ای سر

درگم. چیزهایی روی داده بود، اتفاقاتی افتاده بود، اما ابرو نمی توانست

به درستی بشناسدشان. در قلب رویداد بود و نمی دانست چی به چی است.

شاید دیگران، مثل پسر صنم، که از بیرون نگاه می کردند، بهتر می دیدند.

اما ابرو نمی توانست. حس می کرد برای اینکه بتواند آنچه را که دیده

و اشتناست، باید مدتی آرام بگیرد. باید دور بماند و آرام بگیرد. او، هنوز

گنج های وهوی بود. هنوز خود را از قلب توفانی که میرزا حسن برای

انداخته بود، برکنار نمی دید. خود را جدا نمی دید. در میانه بود. میانه

گردبادی که صغیرش هنوز در گوشها و غبازش بر چهره ها بود.

وقتی هم از معرکه بدرمی آیی، هنوز در معرکه ای! معرکه؛ هنوز در

تواست. گشمکش و عیاهو، هنوز در ابرو بود. گیرودار از او، و او از گیرودار،

و اکنده نشده بود. باور داشت، هنوز می خواست باور داشته باشد که

میرزا حسن بر خواهد گشت، که آنچه او در خیال پرورانده بود، انجام

خواهد پذیرفت. باور نداشت، هنوز نمی خواست باور داشته باشد که آنچه

روی داده، سر به سر دروغ و بازی بوده باشد. نه! این فقط يك بازی

نمی توانست باشد. باید حقیقی و حقانیتی در آن وجود می داشته باشد. چیزی

که ابرو به آن دل داده بوده است. که آن را باور کرده بوده است. نه!

او به این آسانی نمی توانست پیوند دل خود را با این جوش و خروش،

با این کار و تلاش تازه ای که شروع شده بود، ببرد. نمی توانست و نمی

خواست چنین ناگهانی، خود را فریب خورده بداند. ابرو با امید آبادانی

دشتمهای بارور زمینچ؛ روی همه چیز خود لگد کوفته بود. شب و روز کار کرده بود. خواب و خوراکش را برهم زده بود. برای آوردن دوتا بیج و مسره و یک تگالین روغن، خرگرم و سرما، فرسنگها پیاده روی کرده بود. دشنام شنیده بود. پاره خاک سهمنه خود را، واگذار کرده بود. کار کرده بود. کار. کار. تن به جلادی داده بود. شمر شده بود. مادرش! با مادر خود مثل سگی گر رفتار کرده بود. بدتر از آن، صدبار بدتر از آن! شومساری داشت. او را می کشت. حالا، به بهای همه اینها، چی برایش مانده بود؟ چی برایش مانده بود؟ چی به دست داشت؟ «میرزا حسن ناگهان عجیب زده بود. پوئهایی را که باید روی زمینها خرج می کرد، برداشته و رفته بود. تراکتور و مکینه، با کفی بدعکاری روی دست شریکها مانده بود. تراکتور؛ اسقاط شده بود و مکینه، به زور باریکه آبی از چاه بیرون می کشید. آب قنات، داشت خشک می شد. خرده مالکها به جان هم افتاده بودند. آنهایی که در مکینه سهم نخریده بودند و چشمه روزیشان هنوز آب باریکه قنات بود، به فرمانداری شکایت برده بودند که: مکینه میرزا حسن آب قنات را دارد می خشکاند. آنهایی که فقط در مکینه سهم داشتند، دو خرگه شده بودند. جمعی رو در روی منبعان سینه پیش داده بودند و جمعی می رفتند که دل از مکینه برکنند و واگذارش کنند. کسالی بودند، که از همین حالا، سهمیه مزدی را که باید به برادر بزرگ میرزا حسن، به موثربان، بپردازند؛ نمی پرداختند. برای خرید روغن و گاز و لیل پول نمی دادند. و دسته ای که در قنات و مکینه، هر دو، سهم داشتند در میان مانده بودند و نمی دانستند کدام طرف را بگیرند. زیرا هنوز کار به حد سنجش سود و زیان نرسیده بود. و در این میان، اداره کشاورزی طلب ماعیانته خود را می خواست!

بر روی هم، آنچه دیده می شد این که همه چیز به هم خورده است.

چیزی از میان رفته بود که باید می‌رفت؛ اما چیزی که باید جایش را می‌گرفت، همان نبود که می‌باید. سرگردانی، کلافگی.

ایراو، یا اینکه سود و زبانی چنان رویارو نداشت، احساس می‌کرد در توغان گم شده است. در بیابان گم شده است. تکلیف خود را نمی‌فهمید. کار و روزگار خود را نمی‌فهمید. در حدود دلتی‌بایش، رفتارش بر هم خورده بود. خلق و خویش تغییر کرده بود. نگاهش روی چیزها، همان نگاه پیش از این نبود. خاک و خانه و برادر و مادر، جور دیگری برایش معنا می‌شدند. چیزی، حجم لقیلی، ترکیبه بود، منفجر شده بود و تکه‌هایش در دود و خاک معلق بودند. تکه‌های سخن را نمی‌شد شناخت. تکه‌ها، اجزاء همان نقل بودند؛ اما دیگر نقل نبودند. پراکنده و بی‌هویت بودند. لابد هر کدام هویت تازه‌ای یافته بودند، اما ایراو نمی‌فهمیدشان. عباس بود، ایراو بود، هاجر بود، مرگان بود و شاید سلوچ هم بود؛ اینها تکه‌های خانواده سلوچ بودند؛ اما هیچکدام خانواده سلوچ نبودند. هر کدام، چیزی برای خود بودند. مردم زمین، تک به تک همان مردم بودند؛ اما مردم، دیگر همان مردم نبودند. کک‌سمجی به تنیان‌ها افتاده بود. آفتاب‌نشینها راه شهرها را بلد شده بودند، خرده مالکها در جنب و جوشی تازه، بازی برد و باخت را می‌آزمودند. هر چه بود، زمین پراکنده می‌شد. آرامش غبار گرفته دیرین برهم خورده و کشمکی تازه آغاز شده بود و می‌رفت نا چلدالی نازه سر بگیرد.

اما اینکه میرزا حسین، سر از کدام شهر و دیار در آورد و در کدام پیشه مقام کند، چیزی نبود که در تصور دیگران بگنجد.

آمده بودم احوالی هم از خاله مرگان پیرم!

ایراو به خود آمد. سرجا جنبید. پمصرتم خود را از لب‌تنور پایین عزیزاند و روبه در اتاق رفت. ایراو، بی‌تاب و در حالی که آشکارا ضربان

قلب خود را احساس می‌کرد، از لب نور پایین پرید، خود را به پسر صنم رساند و بال نیمتنه او را گرفت:

- من را هم ببر، مراد! تو را به خدا قسم، من را هم ببر! می‌بری؟

پسر صنم بال نیمتنه را از دست ابراو وارها اندوخت:

- خودت بیا، کی جلوت را گرفته‌ای؟

نماند و پا به آستانه درگذاشت. خانه تاریکی محوور را داشت. پسر صنم، شانه به در ایستاد و کوشید با نگاه خود تاریکی را بکاوود. چشم، چشم را نمی‌دید. پسر صنم کبریتی از جیب بیرون آورد و پرسید:

- خوابیده‌ای به این زودی، خاله مرگان؟ آها! خاله مرگان!

- نه!

صدا، فرو شکسته بود. مراد، خلاشه کبریتی کشید و قدم برداشت، و پیش از آنکه شعله فرو میرد، پرهیب خاله مرگان را در سایه روشن لریزان نور، توانست ببیند. مرگان نشسته بود. همین! شعله، مرد. مراد، بسوی تاقچه رفت و به شعله‌ای دیگر، لامپا را گیراند. خاک صد ساله، روی شیشه لامپا نشسته بود. به نظرمی آمد که مرگان، مرگر آن را روشن نکرده است. پسر صنم، غبار از شیشه لامپا گرفت و قتیله را کمی بالاتر کشید. اتفاق به‌کندی روشن شد. پسر صنم، روی برگرداند. حالامی توانست مرگان را خوب ببیند. مادر، بیخ دیوار نشسته و روی زانوهایش که تا زیر چانه بالا آمده بود، خمیده بود. طوری که چانه‌اش میان دو کاسه زانوهایش قرار گرفته بود. بی‌تکان، خشکیده و خاموش بنمود. انگار هزار سال است که همانطور، یکجا نشسته است. پسر صنم جلورفت، لامپا را هم با خود برد. لامپا را کنار دست گذاشت و روبه‌روی خاله

مرگان نشست و به او نگاه کرد. چشمهای زن، به ته کاسه‌ها چسبیده بودند و نگاهی ناباور داشتند. ناباور و ترسانانه. همین، جلوی خوشتربانی پسر صم را بست و او، برای لحظه‌ای، گنگ ماند. گنگ و مطلق: که برای چی آمده؟ پشیمانی نه؛ اما عذاب، چرا! اینکه چه بگوید و آمدن بی‌هنگام خود را، بودن خود را در همین دم، چگونه موجه جلوه بدهد، کوهی پیش پایش می‌نمود. حالامانده بود که این کوه را، چه جور از پیش پا بردارد، چه جور هموارش کند! چیزی در پادش جرقه زد:

— ابراو، خانه مرگان! ابراو را آوردمش. به گه خوردن افتاده،
 خاله! حالابیارمش نو؟

مرگان، باز هم خاموش بود. سنگین و ژرف. نه چنانکه بتوان به کلامی — آنهم چنین نامطمئن — در همش شکست. پنداری خاموشی چهل روزه را می‌گذراند، مرگان. چله‌نشینی، از آن‌گونه که روح، راه‌های ناشناخته را می‌بوید. تقطیر می‌شود. چیزی پیچیده و هونناک! از درد در می‌گذرد. فراز، چهل‌شنبه، چهل‌هزار ساله می‌شود. پیر، کهنه می‌شود. و اینکه هست، نه دیگر آنکه بوده است. نه آنکه بوده، اینکه هست. غالب است. غالب، مرگان.

چهل هزار ساله بود، مرگان. و چهل روزه بود، پسر صم.

چگونه طفلی می‌تواند، همکلام پیرترین مادر زمین بشود؟ نه همکلام، دیگر! چگونه طفلی می‌تواند از میدان نگاه ناباور مرگان بگریزد؟ تنگی نفس! پسر صم احساس می‌کرد، تنگی نفس گرفته است. به هر مشقتی باید خود را می‌رهانید، پیشانی‌اش عرق کرده بود و احساس می‌کرد، شاندهایش بسته شده و پاهایش فلج شده‌اند. احساس مرگ! این دیگر چه جور زنی بود؟ چه جور زنی شده بود! سنگ بود؟ خاله مرده بود؟ مرگ بود؟

— ها... خاله مرگان! بیمار من؟ آمده دست بوسی.

به انتظار پاسخی نبود؛ پسر صم. از مرگان که انتظار جواب نمی‌رفت! پس این کلام، رهایی او بود. رهایی پسر صم. خاموشی، یخ بسته بود. تکانی نمی‌بایست. و تکان، بی‌کلام میسر نبود. پس، پسر صم نگفت تا بشنود! قطعاً، گفت:

— بگذار از سیاهن درش بیارم طفلک را!

از در بیرون زد؛ بازوی ابراو را گرفت و او را با خود آورد:

— بیا! بیایدیگر نمی‌خواه احوالت بکشی! برای خودت گمی خورده‌ای.

کنهات باد داشته. خوب دیگر!

میان در، ابراو بازو از دست پسر صم بیرون کشاند و بیخ دیوار، ماند. مثل وقتی که طفلی بیش نبود. دستها را در جیب فرو برد و سرش را پایین انداخت. در چهره‌اش: زیر پوست: انبوه حالات پیچیده درهم آمیخته و به چیزی که نمی‌شد دانست چیست؛ بدل شده بودند. شاید: بیزاری و غش، پشیمانی و جسامتی منکوب! و این، نه همه باری بود که بر روح ابراو سنگینی می‌کرد. دودی غلیظ، شعله جوان روح او را در خود پوشانده بود. دودی که کلافه می‌کند، بی‌تاب می‌کند، خفقان می‌آورد و تو می‌خواهی پنجه در یقه‌ات بیندازی و پیراهنت را تا ناف بدرانی.

در التهاب ذره‌ذره تن، ابراو خاموش ایستاده است. تمام وجودش، پنداری بیدار شده است. نیش هزار کژدم. تیش‌ها بر تیش‌ها. زهر. ابراو یک پارچه زهر است. از زهر پر است و دم‌بدم این زهر، افزون می‌شود. دم‌بدم این زهر، تلنبار. فواره می‌زند این زهر از چشمها و چشمها و نفس‌ها و نفس‌های بی‌امان که می‌آیند و می‌روند و جهانی عذاب، در خود حمل می‌کنند. فواره می‌زند این زهر، از ذره‌ذره پوست چهره و پشانی و

شقیقه‌ها: فوراًن سبوم روح! رگن گردن اوست این که چنین بی قرار می تپد؟
شاهرگ اوست این، یا جهش بی تاب بال کبوتری که به دستانی کله کن
شده است؟ این رگها، پس چرا نمی ترکند؟

- خوب! خاله مرگان... آورمش! این... بالاخره این... بالاخره...

خوب دیگر!

مرگان، پسرش را حس می کرد. او را نمی دید، اما حمش می کرد.
ابراو ایستاده بود. کنار دیوار هم ایستاده بود. قدوبالایی پیدا کرده بود!
صدایش هم - لاید - خش دار شده است! نمی دانست. مرگان نمی دانست.
لاید ریش و سبیلش هم درآمده است. آن روز - چندماه پیش بود؟ - که
او مرگان را از گودال بیرون آورد؟ همان روز، بازوهای ابراو قدرت بازوی
مردان را داشتند. برکت بیسی، جوان! مادر را به یک ضرب از گودال بیرون
کشانده بود. مرد باید شده باشد، ابراو! خوب، شکر! بالاخره مرگان
یکی را به بلوغ رسانده بود. اما آن دوتای دیگر!

و کرم بشکند! کمرت بشکند، مرگان!

اگر می توانسته بود آن دوتای دیگر را هم به اینجا برساند، دیگر
حمش چه می بود؟ اما آن دوتا درمیانه راه، تلف شده بودند. هر کدام یک
جوری، مانده بودند. غم مرگان این نبود که چرا ابراو اینجور از آب درآمده
است. غم او این بود که چرا آن دوتا - عباس و هاجر - اینجور از کار
درنیامده اند.

مادر بلاگردانتان!

اما ابراو به رس رسیده است. دیگر آدمی است، ابراو. می تواند
بپرد. می تواند کار کند. بی بیزاری، می تواند کار کند. می تواند ابراو، بر
مرگان بخروشد!

وبیا جوانم. بیا!

نه! اما نه! مرگان نمی‌توانست. نمی‌توانست. نه اینکه نتواند از خود بگذرد. نه! او به آسانی می‌توانست از خودش بگذرد. به آسانی. دبری بود که او، از خود گذشته بود. «خود» نداشت؛ مرگان؛ و «خود» نداشت. جابه‌جا شده بود. یکی شده بود. «خود» مرگان را نمی‌توانستی از خود «فرزندانش جدا بدانی. مرگان به «بود» آنها، بود. پس این که لب نمی‌توانست بگشاید، نه از آن بود که نمی‌توانست از خود بگذرد. می‌توانست. اما او نمی‌خواست با گشودن لب، خانه را از فغان پر کند. لب اگر می‌گشود، آتش درمی‌گرفت. انبار دود و آتش و درد. شیون. گریستن! گریه، چندانکه حنجره‌ات صدای من کند، سه خلوت بهتر. مرگان نمی‌خواست برای بی‌انتهای خود از بند دل رها کند. فرصت برای گریستن بسیار است. اینجا، امانه. ابرو به عزا نیامده است. او به آشی آمده. شانه‌های مردانه‌ او؛ نباید بد لرزه درآیند. او نباید بگرید! در فغان، غرق نباید بشود. گریستن، نه کار مردان است. ابرو، مرد بود:

«پسرم، سنگتر باش!»

- يك چیزی بگو، خاله مرگان!

خاله مرگان، چیزی نمی‌گفت.

- تو بیا پیش، ابرو! تو بیا چیزی بگو!

ابرو به مادر نگاه می‌کرد. می‌شد که او هم نگاهش کند؟ نه! مرگان با خود بود، با ابرو بود. سنگ بود و شیشه بود، مرگان، ابرو پیش آمد و نزدیک پسر صنم ایستاد. مرگان، همچنان نشسته بود. ابرو، باید چیزی می‌گفت. اما چی باید می‌گفت؟ همچنان ایستاده، ماند.

پسر صنم، باز به حرف آمد:

- با هم روبوسی کنید! دنیا محل گذر است. روی هم را ببوسید،

مج دست ابراو را گرفت و او را به زانو نشاند:

- شب عید هم هست. آشنی کنی دیگر! یا الله ابراو!

ابراو دست به گردن مادر انداخت، گونه به گونه استخوانی مادرش چباند و دمی همچنان ماند. شقیقه هاشان می زد. قلب هاشان هم - شاید - می زد. ابراو واگشت و به زمین نشست.

پس صم گفت:

- خوب، خاله مرگان... خوب... دلگرفتگی را بگذار کنار. تو هم ابراو، دیگر آدم باش. آخر آن کار بود که نو کردی؟! حالا دیگر فراموش کنیم! خوب، بگذار من کتری را روی بار بگذارم. چای آشنی - کنان را باید بخوریم، آخر. کو؟ کجاست آن...

مراد به تاز بود نا اجاق را روشن کند و چای را بار بگذارد. تپش شقیقه های ابراو، کمی فروکش کرد. او خود را بیخ دیوار کشاند. مرگان نفسی کشید. هوا، شکست. عریک به تکان سرودست، یا به نگاهی، بیخ سیاه سکوت را زخمی زد. سکوت، آشوب شد. بیش از دیگران البته، پس صم. او که دیگر زبان باز کرده بود، دمی از گفشن شافل نمی ماند. دست به کار روبه راه کردن چای بود و حرف می زد. حتی بیهوده گویی می کرد. ناچار و اسیر رشته کلمات خود شده بود. می گفت و می گفت و می گفت. و آن دم که احساس می کرد بیهوده گفته است، می رفت تا با گفشی دیگر، آنرا جبران کند. این، خود دست و پا گیر تر. بیهوده گویی دراز تر. کشاد تر. اما پس صم، در بند این نبود که شیرین زبانی کند. یا اینکه حرفهایش ثمر و اثری خاص داشته باشد. اصلاً او به این جاها فکر نمی کرد. تنها انگیزه مراد، برای گفشن و گفشن این بود که خانه و هم گرفته را، با صوت و صدای خود پر کنند. پرده را بدرانند و هر چه را به حال اولش برگردانند. پس، پروای این نداشت که لطیفه ای هم چاشنی حرفهایش کند و حتی

قصه‌هایی - دروغ و راست - از کاروبار خود در ولایت شمریت، بی‌موردی، روایت کند:

- ... حالا تنگ‌غروب است اما داریم دست و بالمان را می‌شوئیم که برویم فکر شام شب باشیم. آب از چاه بالا کشیده‌ایم و همگی دور چاه حلقه زده‌ایم. هشت نفر! از اهل کاشان گرفته، تا نهبوند و همین طرفهای خودمان. دیگر از خورشید چیزی به اندازه دندانهای يك چارشاخ بوجاری؛ بیشتر باقی نمانده. خسته و کوفته، سر را برمی‌گردانم و می‌بینم يك نفر از دور دارد پیش می‌آید. خسته به نظرم می‌رسد. ننگانگ ننگان می‌آید. يك کله بیل هم دستش است. بچه‌ها را می‌گویم: نگاهش کنید! بچه‌ها برمی‌گردند. همه‌مان داریم به او نگاه می‌کنیم. ما را که می‌بینند، قدم‌هایش را کند می‌کند. معلومست که بریده. نزدیکتر می‌رسد. می‌بینیم که آشنا نیست. غریبه است. هیچ‌کدام مانعاً، او را دوروبر زمینی که رویش کار می‌کنیم؛ ندیده‌ایم. جلوتر می‌آید. می‌بینیم رخت‌هایش به تنش جرجر است. يك خال سالم به رخت‌هایش نیست. آستین‌هایش؛ یکی از بیخ کنده شده، یکیش هم به سویی بند است. آویزان. دست‌هایش تا بیخ شانه بڑهنه‌اند. چه بازو‌هایی! ماشاءالله. یقه‌اش تا روی شکم جبر خورده. دست‌هایش، تا نزدیک‌های آرنج، خولسی ست. روی پیشانی و زیرگونه‌هایش، جای زخم هست. خون، روی گونه و چانه‌اش خشکیده. چشم‌هایش بل‌بل می‌زند و به ما نگاه می‌کند. لب‌هایش تناس‌یسته و خشک شده‌اند. روی سینه‌اش، جای زخم هست. یکی از پاچه‌های تنانش جبر نخورده. همان پایش می‌لنگد. خیانت می‌کنم چوبی، بیل به پایش خورده. هیچ حرفی نمی‌زند. ما هم هیچ حرفی نمی‌زنیم. یکی از بچه‌های کاشی - سزاق - یادش به خیر، رفیق خوبی بود؛ دل‌و آب‌را برایش می‌برد. مرد، سر دلو زانو می‌زند. مثل يك شتر تشنه. انگار می‌کنم ده روزی می‌شود

که آب نخورده! لب و دهانش را در آب فرو می‌کند و تخمیناً يك ساعت بعد، سرش را از میان دلو بیرون می‌آورد. دیگر، آفتاب رفته که او از سردلو برمی‌خیزد. به خیال ماء بعد که دست و بالش را بشوید، شب را پیش ما می‌ماند و سرگذشتش را برابمان نقل می‌کند. اما او، پیشش را برمی‌دارد و بی آنکه به ما نگاه کند، براه می‌افتد و از چشم ما، گم می‌شود. ماء گنج می‌مانیم. من می‌روم که کنری را از روی بار بردارم.

- جای درست شد، بیارم؟

ابراو به کار افتاده بود. پیاله‌ها را آورده بود و می‌رفت تا کنری را از روی بار بردارد. مرگان، لامپا را کنار دیوار کشاند. دور هم نشستند. ابراو کنری را برداشت و دم دست مادر گذاشت. مرگان کنری را برداشت و جای ریخت. سه پیاله چای. وقت آن بود که هر کدام، دل آسوده پیاله‌ای چای بنوشند. مرگان، پیاله چای جلوی دست خود را با يك حبه قند برداشت، برخاست و از در بیرون رفت. لب تنور، حبه قند و پیاله چای را کنار دست عباس گذاشت، برگشت و سرچایش نشست.

ابراو، پیاله چای را دم دست مادرش غیزاندو گفت:

- نوی می‌خوریم!

پسر منم، پیاله چایش را برداشت و همچنان که فوتش می‌کرد،

گفت:

- غمش را مغور خاله مرگان! آن زمین‌های بایر، همچو چیزی هم نبود. آدم قویش می‌سوخت و نانش را در نمی‌آورد. بگذار برود از کله خواجه هم آنطرفتر! حالا ببینیم این‌ها که حرصش را می‌زدند؛ چه جور محصول برداشت میکنند! میرزا چهارتا نهال هسته زده و باقی پولها را ورداشته رفته به جایی که باد هم از او خبر ندارد. معلوم نیست

پولها را چه جور و کجا به کار انداخته! همین يك دم پیش داشتم می گفتم که: اینجور زمین داشتن ها مایه معطلیت! که چی؟ آدم بداند هیچ چیز ندارد بهتر است تا به بهانه اینکه چیزی دارد خودش را سر بدواند! کلاونگ يك چیز بی قابلیت شدن، یعنی چه؟ آدم باید پای چیزی بایستد که قابل باشد. من که راه کار و زندگی ام را یاد گرفته ام. دلم اینجا به هیچ چیز بند نیست. من که هیچ چیز جز دوتا دست ندارم، چه اینجا و چه هر جای دیگر! می روم تهران، مشهد، قزوچان، هر جا که بتوانم کار کنم و خرج شکم را در بیارم. دارم به گوش ابرو هم می خوانم که همراه من بیاید. آن طرفها تا دلت بخواید تراکتور و اینجور وسایل هست. ریخته است. روزی هر روز هم دارد زیادتر می شود. ابرو هم که دیگر برای خودش به صنعت وارد شده. دستش به اینجور کارها می چسبد. پس، دیگر چه غصه ای؟ می رویم و کار می کنیم. کار می کنیم. ثمن سالم است. دست و بازویمان براه است. این مملکت هم که شکر خدا، فراخ است. بالاخره ماهم در يك گوشه اش جا می گیریم. جا نمی گیریم!؟

مرگان از جزء جزء حرفهای پسر صنم سردنمی آورد. اما کل اش را می فهمید. با اینهمه، جواب نمی توانست بدهد. آنجور که پسر صنم تکلیف خود را با دیروز و امروزش یکسره کرده بود، او نمی توانست. حلقه هایی مثل هاجر و عباس به پاهای مرگان، بسته بودند. او چطور می توانست به آسانی دل از بچه هایش برکند؟ بچه ها، پاره هایی از او بودند. پس، همچنان خاموش بود. مردد و خاموش. بسیاری چیزها بودند که می توانستند او را از جای برکنند؛ اما پاره ای چیزها هم بودند که هنوز او را در بند نگاه می داشتند. این کشمکش در مرگان بود. نه از زمانی که پسر صنم باب حرف را گشوده بود؛ بلکه از همان دمی که طرح ناپدید شده بود، نیمی از وجود مرگان در هوای رفتن بود. اما مرگان چرامی باید

حرف از چیزی می‌زد، که به آن اطمینان نداشت!؟ رخنه تریبند به دل
 دو جایه، چند جایه! به خود که دروغ نمی‌توان گفت! می‌توان؟ آیامرگان،
 دلش به گاهی هوای این نداشت که کوزه خانه سردار را پر آب کند و
 برایش برسد؟ چرا داشت. مگر، کم چیزهایی نهفته در آدم هست که با خود
 به گور می‌برد؟ برای زن، این روشن بود. روشن بود که این میل موذی زنانه
 را، با خود به خاک خواهد برد! میل موذی و وسوسه گر چیزی که تنها در
 خاک، خاک می‌شد. با این وجود، مگر می‌توان منکر بودنش شد؟ نه! هست
 و هست و هست! مگر می‌توان یاد رنگین ترین گلی را که در همه عمرت، یک
 بار به تو داده شده است - گرچه به ستم - از خانه روحش بروی؟ چیزی
 در تو وجود دارد. بخواهی یا نه، وجود دارد. در تو کاشته شده است و
 تو آنرا در خود داری. آنرا با خود به هر کجا می‌کشانی. نیک و بدش
 را، در خود و با خود می‌کشانی. به هر کجا که بروی. به هر کجا که می‌روی.
 می‌کوشی از یادش ببری؛ اگر از یادش نبرو نگیری! زیرا تنها تو نیستی
 که خود را بر او می‌روی که تحمیل کنی؛ او هم هست. آن هم هست. گاه
 غفلت می‌دهد. گاه به تو نیش می‌زند. گاه شرمنده ات می‌کند. و گاه
 با برآشوبیدن همه این حالات، در تو می‌جوشد. تو زنی، اگر چه مرنگان
 باشی!

- ما چیزی نداریم که گم کنیم. ما چیزی نداشته‌ایم که گم کنیم،
 مادر. چی داشته‌ایم؟ چند ماهیست که من دارم فکرش را می‌کنم. ما برهنه به
 دنیا آمده‌ایم و هنوز هم برهنه‌ایم. ما رختی به برمان نداشته‌ایم تا کسی
 آن را بیرون بیاورد! من، کاری یاد گرفته‌ام. از این کار، استفاده می‌کنم.
 تراکتور میرزا حسن خراب شده، خوب خراب شده باشد! دنیا که خراب
 نشده. چهارستون بدن من سالم است. همین بسرایم بس. این سفر، همراه
 بچه‌ها می‌روم.

ابراو، این را گفت و کوشید لرزش لبهای شیپوریش را آرام کند.

مرگان به پسرش نگاه کرد. آشکارا و بی‌پروا نگاهش کرد. مثل چیزی که بخواهد از ریشه، بار دیگر او را بشناسد. ابراو را، پسر خود را بشناسد و باورش کند. اما این، آیا همان ابراو بود؟ این: آیا پسر او بود که چنین یکرویه حرف می‌زد؟ چنین بترنده؟ این: همانی بود که مرگان زاییده‌اش بود؟ که تروخشکش کرده بود؟

«جوان من! جوان من!»

صدای عصای عباس! نگاه‌ها به درکشانده شد. عباس، دم در ایستاد. پیاله‌ خانی را کنار دیوار گذاشت و برآه خود، برگشت. صدای عصایش بر زمین، کوتاه شد؛ کم شد؛ آرام شد؛ خاموش شد.

پسر صنم برخاست، پیاله را از بیخ دیوار برداشت و آورد: «عم عباس را هم مخور، خاله مرگان. او گوش و گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد.

مرگان: همه چشم و گوش بود و خیال بود: درست! گوش و گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد. بیرون می‌کشد! این، به‌سخن، ساده است. اما بسیاری چون عباس، دیده شده بود که کاهیده‌اند؛ فرسوده شده‌اند؛ پوده شده‌اند و مرده‌اند. فاصله این دوره‌ها هم، از کاهش تافرسایش، و از آن تا پودن و مردن؛ چندان طولانی نبوده، نیست. عباس، گوش و گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد. درست! اما چه جور؟ چه جور کاری از او ساخته است؟ چه جور فنی؟ دمش به چه کاری می‌تواند بچسبند؟ پایش، بی‌چه جور کاری می‌تواند برود؟ کار! کار! این همان رمز نیست که همه فرزندان مرگان را، در همه روزگاران، برپا نگاه داشته بوده است. گرچه کار، با ستم و به‌جبر. اما به‌هر حال دستی

جنجیده است تا دهائی توانسته است بچنید. مرست! عباس، گموش و گلیم خود را از آب بیرون خواهد کشید. اما چطور؟ شاید خود عباس بدانند! شتابان و کوبنده، هاجر خود را به اتاق انداخت. کوچه را دویده بود و می لرزید. آشفته بود و صدایش در گلسو، دم به دم، می شکست. چشمهایش، نتوانستند پسر صم را ببینند. زبانش، گویا نبود:

- مادر! دایی امان آمد... من او را دیدم.

بیاید! مرغان را چه؟

- مادرا کربلایی دوشنبه جلو خر دایی را تاو داد و برد خانه اش! به خانه خودش.

برده باشد! مرغان را چه؟

- گروی طلبش، مادرا باید کسی ضامنش بشود. هرچه جزع-

فزع کرد به گموش کربلایی دوشنبه نرفت! مادرا!

مرغان به روی دخترش نگاه کرد و پسوزخندی روی لبهایش

محو شد.

ابراو به خود جنجید و پسر صم سرفه کرد. هاجر، مراد را حس کرد و دستپاچه از خانه بیرون زد. اما در همین دم، پسر صم از راه رفتن هاجر، دریافت که او آبستن است و زیر لب، صداهایی را جوید.

صدای دشنام و قدیمهای مولا امان، در کوچه برآمد:

- گوز پدرش! گوز پدرش! بگذار مال من را بخورد! به تنش از

گوشت سنگ حرامت را خیال می کند صدسال دیگر هم عمر می کند! اصلاً مگر همه اش جقدر از من طلبکار هست؟! جقدر؟ خوب زور است دیگر؟ زور! زور مگر چیست؟ شاخ و دم دارد؟

بالمهای قبایش به پاها پیچیده، یقه کننده و آشفته، مولا امان به

خانه قدم گذاشت. زیر سقف، صدایش را بلندتر کرد. دشنامهای زشت.

بی آنکه به کسی نگاه کند، چندبار به هر سو قدم زد و پس، بر غضب کنار دیوار نشست، سیگارش را از جیب جلیقه بیرون کشید و با دستهای لرزان، خلافت کبریت را کشید و دمی بعد، قتل‌اج دود را از بینی بیرون داد:

د... بی چشم و رو! بالاخره زهر خودش را ریخت. د...
الامان، الامان، خرو خور چشم را گرو برداشت. بان‌هایم را کند! دست‌هایم را بی‌هرکرد. شمر باشد همین کاری را می‌کند! نه! نه!
کمی گموش نبود. یا اگر بود، زیان نبود. مولاامان تف کرد و خطاب به کربلایی‌دوشنبه که نبود - گفت:

- زن مفت می‌خواهی؟ بیه! این پاچه‌م را می‌دهم بفش
بخوابی، ایه! مردکه بی‌حیا!
مرگان برخاست و به کنار آجاق رفت و نشست.
مولاامان ادامه داد:

- بگذار ت بسوزد، مردکه خشک ناشور! بالاخره راستش را به او گفتم. سلوچ! گفتم که سلوچ زنده است! سلوچ را پیدا کرده‌ام.
سلوچ نمرده. داماد ما زنده است!

مرگان به روی برادر نگاه کرد. این‌را مرگان می‌دانست که دروغ گفتن برای مولاامان، به آسانی آب خوردن است، اما چرا باید مولاامان چنین دروغی را بگوید؟ پس، اگر سلوچ نمرده کجا هست!؟ کجا؟
- طرفهای شاهرود. توی معدن!
وها... معدن؟ معدن؟

بند سوم

کجا ای مرد؟

کجا بوده ای، ای مرد؟

کجا ای سلوچ، که آواز نامت در ای غافله ایست در دور دستهای
کویر بریان نمک!

در کدام ابر تیره، پنهان شده بوده ای؛ در کدام پناه؟

زخار در کدام شولا پوشانده بوده ای؛ کدام خاک، تو را بلعیده
بوده است؟

چگونه آب شدی و به زمین فرو شدی؛ چگونه باد و دریا شدی؟

میخ عیام برنکنده، چگونه راه به کوه و کمر بردی، ای خانه بان!

نامت! نامت آوای خفه ای یافته است. نامت می رفت که بر آب

شود؛ که بر باد شود. نام تو سلوچ؛ آن در ای زنگار بسته قافله های دور،

بر کویر بریان!

تو دور شدی. گم شدی. نبود!

اینگ، بر آمدنت ای سلوچ؛ کور سویی ست در پندشت شبی قدیمی.

چه دیر بر آمدی!

آواز نامت؛ ای خانه بان؛ هنوز روشن نیست. صدای بودندت خفه

است. جضه است و گنگ است. گنگ نمایی. از درون دود و آفتاب و غبار.

کجایی ای مرد؟

کجا بوده‌ای، ای مرد؟

دست و روی؛ سوی تو دارم و پای در گرو ماندگان نو.

دردی قدیمی در کشاکش کمر گاهم تیر می‌کشد.

فغان درد را نمی‌شنوی سلوچ؛ در کمر گاهم!

کمر را، مرگان راست کرد. بغواهی نخواهی بخیری بود. خبری

- گرچه وهم آلود - از سلوچ. نیرویی با خود داشت. جنبشی در رگها.

خون، سر بر دیوارهٔ رگهایم کوبید. دل، نمی‌تواند که نشاید. نظم کسبهٔ نفس،

برهم می‌خورد. موج موج آشفته‌گی از دل برمی‌خیزد. ذره ذرهٔ یاد، بیدار

می‌شود. جان ناز. بهار است.

مرگان، کمر راست کرد و برخاست. یک بار دیگر باید براه می‌افتاد.

بار گذشته سنگین بود؛ چشم انداز آینده هم اما؛ کشتی داشت. مگر می-

شود در یک نقطه ماند؟ مگر می‌توان؟ تاکی و نا چند می‌توانی چون سگی

کتک خورده، درون لانه‌ات کر کنی؟ در این دنیای بزرگ؛ جایی هم آخر

برای تو هست. راهی هم آخر، برای تو هست. در زندگانی را که گل

نگرفته‌اند!

اما اینکه مرگان چه باید می‌کرد، هنوز خود نمی‌دانست. گنج

ضربه‌ای بود که خورده بود. با این وجود، می‌باید خود را جمع می‌کرد.

چادر بد کمر بست و از خانه بدر آمد. عباس، سر جاییش نبود. ابراهیم

صبح زود برخاسته و رفته بود. مولامان هم - که خاک زمینج دامنگیرش

شده بود - در خانه نبود. او، باز به تلاش افتاده بود مگر با کربلایی

دوشنبه کنار بیاید. در کوچده، زن علی گناو، در آفتاب کنار دیوار نشسته

بود و جیب جلیقهٔ علی گناو را می‌دوخت. مرگان را که دید، سرش را بیشتر

به زیر انداخت. مرگان، جلوی پای او ایستاد. رقیه، همچنان سر به کار خود داشت و می نمود که نمی خواهد با مادر هاجر، همکلام شود. مرگان، با این وجود نتوانست از کنار زن بگذرد. جلوی زانوهای رقیه نشست و حالش را پرسید.

- خوبم!

جای سخن نبود. مرگان برخاست. آشکار بود که دل رقیه، تا قیامت هم با او پاک نمی شود. اما مرگان نمی خواست با نادیدگرفتن رقیه، بیزاری او را عمیق تر کند. اگر می توانست کاری برای زن علی گنا و انجام بدهد، با جان و دل دست بسوی چنین کاری می برد. اما با رویی که رقیه به دور خود کشیده بود، کمی و کجا مهلت رخنه به مرگان می داد؟ تنها رشنه پیوند رقیه با خانوار مرگان، عباس بود. چیزی که برای ادامه آن، رقیه خود را محتاج این نمی دید که دل مرگان را بدست بیاورد. هر وقت پیش می آمد و نیازی بود، رقیه می رفت و پای تنور می نشست، با عباس درد دل می کرد، یکی دو قرانی از او می گرفت و لنگ لنگان بیرون می آمد و بی کار خود می رفت. کاری به آمد و شد مرگان هم نداشت. نه انگار که او مادر عباس بود! مرگان هم کاری به کار او نداشت. حرفی به رقیه نمی گفت، حالا هم مرگان به بود می گوشید دل مرده زن علی گنا و را بدست بیاورد. پس، بی آنکه دیگر حرفی بزند، براه افتاد.

بی هیچ کار و منظوری، مرگان در کوچه های زمینج راه می رفت و به هر کس می رسید، سلام و حال پرسی می کرد. در برخی خانه ها رامی زد، به درون می رفت، کله ای می نشست و گفتگو می کرد، خنده و خوش طبعی می کرد، در شستن رخت و نظاری - اگر بود - کمک می کرد، جارویی به کف خانه می کشید و بیرون می آمد. طوری که انگار می خواست کارهای ناتمام خود را در زمینج تمام کند. هم اینکه انگار می خواست، یک بار

دیگر، همه اهل زمینج را ببینند. شاید بشود گفت یکجور وداع دل ورکنده بود. مردم، حالتی میان نومپدی و امید.

می گویند: بعضی مردم، پیش از مرگ، مهربان می شوند. مرگان، آیا روز مرگ خود را احسان کرده بود؟ نه! اینطور نباید باشد. آخر او پیش از این هم که نامهربان نبود! بود؟ هرچه بود، او در این روز و حال، می رفت تا غبار خانه های مردم را ببرد. مثل چیزی که دینی به گردنش باشد و او بخواهد ادای دین کند. حالا کسی مزدی به دامنش بریزد یا نه، اهمیت نداشت. فقر هم، گمگاه سخنی ست. دست بسته هم، گمگاه دنی باز دارد.

- داری چه می کنی: حاج سالم؟

- خشتکم را می دوزم، خواهرم. می خواهم بروم سر مکینه، می گویند امروز خیرهایست آنجا! این سوزن هم دیگر به دستم می لرزد. چشمهایم هم که دیگر خوب نمی بینند. دارم به لب گور نزدیک می شوم، خاله مرگان!

- بدش به من برایت بدوزم.

در آفتاب، کنار دیوارنشست و تنبان و سوزن - نخ را از دست حاج سالم گرفت. حاج سالم، خود را در قبال پاره اش پوشانده و جا به جا، تن برهنه اش نمایان بود. باشد! مرگان را، چه ۱۹؟ او در چشم برهم زدن پاریگی تنبان را دوخت؛ آن را به دست حاج سالم داد و برخاست. مسلم، آنطرف خرابه، با تپاله های گاو خانه بازی درست می کرد. حاج سالم، سوزن را با دقت و ظرافت زیر لبه قبایش ورچید؛ بعد برخاست و پشت به مرگان، تنبانش را پوشید. بندش را که می بست، دید که مرگان می رود: - خداوند تو را از ما نگیرد، مرگان! خانه ای را که پارسال برایم سفید کرده ای، هنوز هم مثل پوست تخم مرغ برقی می زند.

مرگان، از خرابه بدر وقت.

- کجا داری می روی، خاله مرگان؟

- جای معلومی نمی روم؛ برانجان!

نامسال، از وقتی که فادر بچه ها به خدا پیامرز به مرده، لحاظها را نریخته ایم بیرون. شیش گزفته. شوایی می کنی به زبیده؟ ما کنگ کنی، شیش-ها را واجویی؟ من خودم دارم می روم سزمکینه. انگار مسیزیها امروز از شهر می آیند؛ ها؟

- چرا نه؟ می روم.

مرگان، پشت ناختمایش را که از خون شیش، کبود شده بودند بر خاک مالید، دستهایش را شست و از خانه بیرون آمد.

- همینجا بک لقمه نان پیدا می شود؛ خاله مرگان!

- گوارای وجود، زبیده جان. هنوز تاظهر خیلی مانده. کار دارم. مرگان، در کوچه بود.

مادر حنیمه، سر به دنبال دخترکش گذاشته بود، می دوید و فحش می داد. حذیبه، دوتا دستهایش را روی سرش چسبانده بود، جیغ می کشید و پا به گریز داشت.

- بگیرش مرگان! بگیرش عایشه را!

دخترک در آغوش مرگان بود:

- گریه مکن مادر جان؛ گریه مکن!

مادر حنیمه، دختر را از دستهای مرگان بیرون کشید:

- سلیطگی می کنه؛ ور بریده! می بینی! دارد ده سالش تمام می-

شود، اما من کل اش به شوره زار می ماند. چارصباح دیگر عروسوار می شود، اما شب تا صبح ناخن به معرش می زند. بابای بی همیانش هم انگار نه انگار که همچو عایشه ای را به دامن من گذاشته. نه انگار که تخمش را به گود

انداخته! روز و شب کلاونگ این مکنه‌ست. باز صبح محرم بیلش را
ورداشته و رفته سر مکنه!

- حالا می‌خواهی چکارش کنی، خواهر؟

- می‌خواهم مرش را زفت بیندازم. تا این موها را مراض کرده‌ام،
خیساقم کرده. بیا دست و پاش را نگاه دار، بیا! بیا و نگرند می‌ترسم زیر
مشتهایم بکشمش!

صدای گریه حلیمه، هنوز در گوش مرگان بود.

- آهای... مرگان! خانه آباد، کجا همین‌جور مرت را پایین انداخته‌ای

وداری برای خودت می‌روی؟! بیا چارلاخ کدرمنه بد نسور بینداز. بیا

دوتا نان از تنور واکن، بچه‌ام دارد از گریه خروسک می‌گیرد!

مرگان، پای تنور بود. صورتش را تا زیر چشمها، به بال چارقد

پوشاند و به کار پخت و پز نان شد.

مادر، که پسرک را در بانوج خواباند و آمده، کارت تمام بود.

- بیا! بیا این تای نان را ببر ظهیری بگذار پیش بچه‌ها بت!

- خوب، خوب، می‌برمش. خدا زیادش کند.

مرگان، با نان در کوچه بود.

سردار، دوتا کوزه به دستها گرفته بود و بی آب می‌رفت.

- خودت داری می‌روی بی آب؟!

- بھیر از خودم، کنی را دارم؟

- بده‌شان به من!

- پس، بیارشان در خانه!

- می‌آرمشان. پیمانهای تو را که به‌خانه خودم نمی‌برم!

کوزه‌های پر آب را، مرگان جلوی دالان‌خانه سردار از دوش پایین

سردار، زیر تاق هشتی، روی سکو نشسته بود. مرگان، کوزه‌ها را به دیوار تکیه داد و نانش را از دست سردار گرفت:

- ها! اینجوری نگاهم مکن که چشم‌هایت را از کامه درمی‌آورم!

- نگاه کن! بگذر آن بایست. کارت دارم!

- من کار تو ندارم!

مرگان، روی قبرستان بود. کنار تراکتور. بیخ دست ابرو. نان را روی زانوی ابرو گذاشت:

- تو هنوز اینجا نشسته‌ای؟! نشسته‌ای که چی بشود؟

- به خودم می‌گویم، شاید شوفر گنبدی موتورش را برگرداند!

- اگر می‌خواست برگرداند که تا حالا برگردانده بود!

- چه می‌دانم! چه می‌دانم! هیچ چیز نمی‌دانم. مردم دسته دارند

می‌روند سر مکیه! نیم ساعت پیش یک ماشین جیب‌هم از شهر آمد و رفت بالا.

گمان کنم رفت سر مکیه. کار به بیخش رسیده. آن‌ها که در مکیه سهم ندارند،

شکایتشان را به جایی رسانده‌اند، گمانم. کار به مرافعه نکشد، خوب است.

- میرزا حسن هم آنجاست؟

- میرزا حسن کجا بود؟! آب شده و رفته به زمین!

- که رفت؟ ها!

- مراء هم که تا دیروز شهر بوده. داشته کاروانسرا را می‌کوبیده،

میرزا حسن را آن دور ویرها ندیده. فقط برادرهاش سرکارها بوده‌اند. معلوم

نیست. معلوم نیست. شریک‌های میرزا هم دستشان تو حنا مانده. که

زمین خورده و هله‌پوک مانده‌اند. شوفر گنبدی هم که سر رشته‌ای از کار

داشت، که اینجور! برادر بزرگ میرزا هم بابت اینکه مزدش را نداده‌اند،

مکیه را وا گذاشته و آمده. حالا کربلایی دوشنبه سر مکیه است که یکی

توی سر خودش می‌زند و یکی توی سر مکیه! سالار عبدالله عم که مثل سنگ

پاسوخته اینطرف و آنطرف می‌دود! جلوی در اداره جات را گود انداخته!
حالا هم او بودگمانم نه ماشین جیب. زفته بوده بی مأمور! امروز آنجا
سرنشکند؛ خیلی ست!

- حالا تو خیال داری تاکی همینجا، کنار این خرمن آهن بتشینی؟
- حالا که نشسته‌ام، ببینم چی می‌شود!

مرگان، نان را دو تکه کرد. نیمی برای خود، نیمی برای ابراو.
- این دایی امان نیست؟

- چرا که! برای چی اینجور خیز برمی‌دارد؟ کسی دنبالش کرده!
خیز بلند پاهای مولا امان؛ بالهای سیاه قیابش که با هر خیز باد
می‌خوردند؛ او را به «بازهی» شبیه کرده بودند. بی آنکه کنار خواهر خود
درنگی کند؛ ازجوی خشک به اینسو برید، ازگوری به گوری جمید و نفس
زنان، گفت:

- شتر سردار! اروئه پیر سردار افتاده به چاه... افتاده میان مادر-
چاه قنات! آب کاریز را بند آورده. خیرهایی هست... می‌روم خبرش
کنم... شاید هم از دستی انداخته باشدش میان چاه!
- شاید هم از دستی انداخته باشند!

ابراو، لقمه‌اش را نیمه جویده، قورت داد و گفت:
- کار، کار، ذبیح‌الدهست! می‌خواهد گناه کم آبی قنات را به گردن
شتر سردار بیندازد! آی بر آن شیرت لعنت!
مولا امان و سردار، از زمین بیرون آمدند:

- کار، کار، ذبیح‌الدهست. برای من از روزم روشنتر است؛ سردار!
نقشه‌اش را هم این کوبلایی دوشنبه پیرسگ کشیده. تو به این بی‌زبانیش
نگاه مکن! از آن روباه‌های روزگار است.
سردار، کله چوبش را بر سنگ قبر کوبید و قدمها را بلندتر برداشت

مگر ببرد مولامان برسد. با این وجود، مولامان پیشاپیش سردار بود، روی به او گردانده و حرف می‌زد:

- حالا يك ماه هم بیشتر است که این پیر بابو من را کلاونگ خودش کرده. دایم به کش و روهشم. می‌روم دم انبازی می‌نشینم، صبح تا ظهر و ظهر تا غروب برایش حرف می‌زنم؛ اما مگر او لام ناکام چیزی می‌گوید؟! مگر لب می‌چیناند! فقط سرش را تکان می‌دهد و مثل خری که به نعلبندش نگاه کند؛ به من نگاه می‌کند! خر بیچاره من هم آن طرف، کنج طویله، سر آخور خالی بسته شده و گوشه‌هایش از گرم‌نگی پابین افتاده‌اند! صاحب شناسه، خر بیچاره من. اینست که به من نگاه می‌کند. من عم به او نگاه می‌کنم و آه می‌کنم. چه کنم؟! شمر ذوالجوشن، که الهی آن کربلائی که رفته به کمرش بزند، یک پرکاه هم به آخور خر من نمی‌ریزد. دریغ از يك پیاله جو! خری که غروب به غروب نیم من جو کیلش بوده، حالا دارد روده‌هایش خشک می‌شوند! خورجینم را هم پلاس کرده و انداخته زیرش! گورستان را تمام کردند و از کنار تراکتور گذشتند. ابرو و نگاهشان کرد و سر تکان داد. مرگان، در پی‌شان براه افتاد. ابرو و سر به دنبال مادر گرداند:

- تو داری کجا می‌روی؟!

- می‌روم بینم چه خبر هست!

- خبر، به من و تو چه! آخر تو سرپیازی یا کونه پیازی؟!

مرگان، رد بر رد سردار و مولامان بود.

مولامان، همچنان داشت می‌گفت:

- ... این روزهای آخر، دیگر به خانه راهم نمی‌داد. عرووش،

زن سالار عبدالله، در را به رویم وانمی‌کرد. من هم دیروز غروبی هوای

بیابان کردم. با خودم تخم می‌روم بیابان و بانگی رها می‌کنم. فریادی

می‌زنم. چیخ! ائلا، حالا که فریادرسی ندارم، سرم را توی چاه فرو می‌کنم و داد می‌زنم: امکندر، شاخ دارد! در همین خیالات بودم که سر از راسته چاه‌های قنات در آوردم. خیال می‌کنی چی دیدم!؟ هه! کربلایی دوشنبه را دیدم که سر مادر چاه کارزن نشسته بود و استخاره می‌کرد! گفتم: سلام پیرمرد! ناگهان از جا ورجیکید! برخواست و از سرچاه کنار رفت. نگاهی به من کرد و يك نگاه هم طرف شترهای تو. شتربان، پسر صادق چلی هم آنطرفتر، روی سینه ماعور خوابش برده بود. پیرمرد، مهلت نداد که من حرف بزنم. ناگهان از دهانش پرید که: از وقتی برای لارویی سر این چاه را برداشته‌اند، خیلی خطرها ممکن است پیش بیاید. می‌بینی! شترهای سردار هم، این دور و برها بله‌اند!

من، چیزی نگفتم. گداشتم بیستم حرف آخرش چیست! درآمد کرد که: اروئه پیر سردار هم، يك چشمش کور شده. يك وقت می‌بینی افتاد میان چاه!

باز هم، من چیزی نگفتم. او گفت: سردار هم عقلش به‌باشنه پایش است. ده دوازده تا شتر را انداخته جلوی يك طفل ده دوازده ساله، پسر صادق چلی!

بعد که دید، من بدجوری نگاهش می‌کنم، راه افتاد طرف پایین. من هم با او راه افتادم. دیدم که از من می‌ترسد. کناره می‌کرد. من هم وقتی دیدم بیم ورش داشته، همانجور خاموش ماندم. دیگر، هوا داشت گاوگم می‌شد. از ترسش زبانش را نرم کرد و به من قول داد که خر و خورجینم را پس بدهد. همین وقت بود که دیدم ذبیح اله از زیر باد ما دارد می‌رود بالا. کربلایی دوشنبه کمانه کرد طرف برادرزاده‌اش. من همانجا ماندم. دیدم که زیر گوش هم چیزی گفتند و ذبیح تند کرد طرف بالا. اما کجا عقل من می‌رسید که نیشان چی هست!؟ من پی‌دعوی خودم با کربلایی

دوشنبه بودم. گمان کرده بودم که پیرمرد دارد نرم می‌شود. محافل از اینکه او دارد من را بخام می‌کند. الفرض که ما آمدم. من همان شبانه آمدم در خانه که خبرت کنم. اما دیدم که نیستی. همانجا ماندم. تا دیروقت ماندم. بالاخره پسر صادق جل، شترها را آورد. اما یکیشان کم بود. ارونه پیر: طفلك هنوز چیزی نمی‌دانست. گمان می‌کرد، ارونه سرکن کرده طرفه کویر. چشمهایش از بس گریه کرده بود، تغار خون شده بود. شب را همینجا ماند. از تو پرسیدم. گفت رفته‌ای به شهر. صبح زود آمدم و کمکش کردم شترها را بردیم بیرون. باز، من برگشتم و درخانه منتظرت شدم. آفتاب بالا آمد، اما از تو خبری نبود. دلواپس بودم. زدم به بیابان بینم بالاخره چی شد؟ رفتم و دیدم که جمعیت سر مادر چاه جمعند. دیگر نماندم. کند پا کردم و آمدم. اگر نبودن می‌آمدم شهر. یکبند می‌دویدم و می‌آمدم شهر خبرت کنم. از دیشب آب قنات بی‌باقی بند شده. بیا! بیا بین! مردم از همین فهمیده بودند که باید ارونه افتاده باشد میان مادر چاه! می‌بینی! آب قنات، بی‌باقی نیست شده! کاریز کور شده!

مولا امان، سردار را به لب جوی کشاند. سردار، به بستر نماند جوی نظر کرد. تنها باربکه‌ای آب، چیزی به مقدار چتر يك شتر. بر شیار ته جوی می‌مخید. سردار، کله جوی را در آب نیمه جان کوفت. ضرب چوب، ته جوی را به اندازه جای يك قلوه سنگ، گود کرد. مرغان تا برسد، دو مرد براه افتاده بودند و شانه کش می‌رفتند.

در مظهر قنات، دسته کوچکی از مردها، نشسته و ایستاده بودند. چیزی مثل مجلس روضه‌خوانی. بیشترشان خرده‌پاهایی بودند با صم اندکی از آب کاریز. حسن هارو، هموکه مدعی تراز همه بود و شکایت مکنند. دارها را به دادستانی برده بود، میانشان نبود. او، می‌باید همراه مأمورها، سر مکنند باشد.

با رسیدن سردار، مردها برخواستند و دور او را گرفتند. قنبرشاد باخ، بابای حلیمه، پیش را جلوی پای سردار بر زمین کوفت و گفت:

- پیش خدا و امامهای مشغله‌های! اگر شهادت ندهی که پیش از اینکه شتر تو میان چاه بیفتد، آب کاریز کم نشده بوده.

حمداله کنعان، مردی کوتاه و تندخو، پنجه دوششانه سردار انداخت و گفت:

- تخم زنا هستند اینها، سردار! امروز که ما با هزار مصیبت رفته‌ایم و مأمور و ممیزی آورده‌ایم، درست در همین روز آب قنات را اینجور بند می‌آورند! شتر زبان بسته تو را می‌اندازند میان مادر چاه، تا آب قنات را بند بیاورند و به ممیزی بقبولانند که آب قنات را مکینه کم نکرده!

ملای زمینج، همانجا که ایستاده بود، گفت:

- آخر الزمان! آخر الزمان!

علی یاد داد، بی آنکه به کسی نگاه کند یا با کسی بگوید، گفت:

- دست از تشنگی دارد کیاب می‌شود. کیاب می‌شود! این محصول،

چار صباح دیگر آب به‌اش نرسد، می‌سوزد! می‌سوزد!

مولایمان و سردار، باریکه راه راسته کاریز را پیش گرفته بودند و می‌رفتند. خرده‌پاها نیز در پی ایشان براه افتاده بودند. قنبرشاد باخ، پیش را روی شانه گرفته بود، در میان جمعیت می‌رفت و دم به دم تکرار می‌کرد:

- پیش خدا و امامهای مشغله‌های، سردار! مشغله‌های اگر

شهادت ندهی که پیش از این، آب کاریز کم نشده بود!

حمداله، همچنان دشنام بر لب داشت:

— تخم‌زنا هستند اینها، تخم زنا! زنا زاده‌اند!

پسر صنم، پیشواز سردار و مولامان آمد:

— آمده‌اند سردار! ذبیح‌الله، ممیزی‌ها را آورده سر مادرچاه.

دارد برایشان بی‌گولید که چرا آب‌کاریز بند آمده! کله‌خدا هم، عریضه‌ای نوشته و دارد استشهاد مهر می‌کند. کله‌خدا هم آنجا است. گمانم که طرف آنها را گرفته.

مولامان، گفت:

— آخر خود قرضاقش هم که در این فئات سهم دارد!

پسر صنم گفت:

— طفلکی پسر صادق جل هم لب‌چاه نشسته و دارد گریه می‌کند!

پرسیده‌ام، دور مادرچاه، جمعیتی ایستاده بودند. جای چرخهای

ماشین جیپ، بر خاک شیار انداخته بود. راننده ماشین، جوانی نمودند

باموهای پیچ‌پیچ سیاه، تنها کسی بود که دور از حلقه چاه مانده و همچنان

به گلگیر ماشین تکیه داشت. دو مأمور ژاندارم، بر کنارهای جمعیت پرسه

می‌زدند. سه مرد غریبه، مأمورهای ممیزی و اداره کشاورزی، دور از

دیگران ایستاده و با هم گفتگو می‌کردند. سالار عبدالله، نزدیک مأمورها

گوش ایستاده بود. پسر صادق جل، روی سنگی نشسته و صورتش را در

دستها پنهان کرده بود. ذبیح‌الله، بانگاه‌های هراسان و پراسان، بی‌قرار به

ایشوی و آنسوی آمد و شد می‌کرد. کله‌خدا، نوروز، پشت سرمأمورها، برگه‌ای

به دست، ایستاده بود. حاج‌سالم و معلم، میان جمعیت پرسه می‌زدند.

علی‌گناو، کناری نشسته و سیگار می‌کشید. خرده شریکان مکینه، دور هم،

بلا تکلیف ایستاده بودند و می‌نمود که نگرانیشان کمتر از شریکهای عمده

نیست.

پسر صنم: یکر است بعوی امتیه ارشد رفت و سردار را نشان داد.

سردار، جمعیت را کنار زد و به لب چاه رفت و روی دهان سیاه چاه، سرخماند. صدای خسناله‌های اروته‌اش راه شنید. لب چاه زانو زد و دستهایش را ستون کرد و سر را بیشتر در چاه فروبرد و، شکسته، نالید.

- حیوانم! حیوانکم! حیوانکم!

سردار، سرش را که از چاه بیرون آورد، چشمهای بسزرگش پر اشک بود. به دور و برش نگاه کرد. ذبیح‌اله، رو به رویش ایستاده بود و نگاهش پرهر می‌زد. سردار، برخاست و واپس رفت، جمعیت را دور زد و بسوی ذبیح‌روانه شد. ذبیح‌اله، پیش از اینکه بتواند خود را میان جمعیت گم کند، سینه در سینه سردار گیر کرده بود. مرگان، قیبه کشید و چوب سردار بالا رفت. ذبیح‌اله، رد داد و دوید. این، بجای تر، سینه باز بیابان. سردار در پی او خیز گرفت. ذبیح‌اله، بی‌ابزاری به دست، می‌گریخت. جوانتر بود. قوت‌زانو داشت. سردار هم خسته راه بود. اما پای ساریان: پخته راه است. به دو خیز، و پیش از اینکه جمعیت به او دست بیاید، خود را به حریف رسانید. آخرین چاره، ذبیح به خستگی چنگ برد. اما امان نیافت. با نخستین ضربه چوب، بر ساق پایش، زمین نشست و ساق پا را به دو دست چسبید. پيشانی‌ش درهم شد و چشمهایش، دیگر جایی را ندیدند. تیزی درد، در همان نخستین ضربه ایست که کاری فرود می‌آید. پس، ضربه‌های چوب سردار، پیش از آنکه جمعیت او را از ذبیح وایکنند، درد چندانی بر دردی که در همه تن و استخوان ذبیح دویده بود، نیفزود.

مأموره‌های ژاندارم، سردار را از دست جمعیت بیرون بردند و مرگان، بالاسر ذبیح‌اله نشست. سردار، به کنار ماشین جیب که رسید. خود چوبش را به دودانداخت و سوار بر ماشین شد. مأموری پیش او ماند و مأموری آمد تا ذبیح‌اله را ببرد. مردها، ذبیح‌اله را برداشتند و به درون ماشین بردند. مأموری، میان دو مرده، نشست. آتش در چشمهای

سردار بود و گنج در چهره ذبیح:

- چرا من را زدی، مردم؟

- چرا شتر من را به چاه انداختی؟!

- من؟! من؟! نه! نه! من نه! من آمده بودم سرچاه را ببوشانم،

به... وای... وای... مردم! من را به جایی برسانید!

سردار، رفت که از ماشین بیرون پرده، اما تفنگ مأمور روی

سینه‌اش بود:

- بگیر بنشین شول بی شاخ و دم!

مأموران ممیزی هم سوار شدند و ماشین براه افتاد.

ذبیح، نیمه جان، پرسید:

- چی شد، ارباب جان؟ چی شد؟

ممیز، گفت:

- جای مکینه باید عوض بشود!

- چی؟!!

شترهای سردار، در بیابان پراکنده بودند و او می‌توانست تک و

تو کیشان را در دوروز دیک، از دریچه‌های ماشین ببیند. سرآبگیر مکینه،

دو کوهانه، سردار به آب ایستاده بود و کربلایی دوشنبه، کنار گردن شتر، آب

برداشتن حیوان را نظاره می‌کرد. کنار موتور، ماشین ایستاد و یکی از

ممیزها همپای مأمور ژاندارم پیاده شد، به موتورخانه رفت و آن را از

بکار انداخت. دمی دیگر، در نگاه مبهوت کربلایی دوشنبه بسوی ماشین

آمدند و سوار شدند:

- مهر و مومش کردم!

کربلایی دوشنبه، چندگامی به دنبال ماشین آمد و بعد، در غباری

که از زیر چرخها برمی‌خاست، محو شد.

دو کوهانه سردار، لب از آب برداشته بود و او را نگاه می‌کرد.
 کربلایی دوشنبه، رو به شتر رفت و لب آبیگر نشست:

«من را بگو که خیال کرده بودم، سو تو ربان شده‌ام! حیف نبود!
 حیف این آب زلال نبود! حیف نبود! جان می‌داد برای غسل و طهارت!
 چرا بستندش، آخر!؟ من داشتم از آن آبیاری پوناکه، از آن دغبه نجات
 پیدا می‌کردم. تضا! تضا! تضا! به این شرم و حیایتان!»
 - و خیز بابا! و خیز که نایمان گنج شد.

سالار عبدالله بود که پیشاپیش جمعیت: جمعیتی که سپس در مکیته
 داشتند: به لب آبیگر رسیده بود:
 - و خیز بابا! دار و ندارمان دود شد!

کربلایی دوشنبه به پسرش نگاه کرد. اگر حالتی به نام گریه می-
 اشک، شناخته شده باشد؛ پس سالار عبدالله می‌گریست:

- می‌بینیشان! دارند می‌روند و بسمان بیاورند و شتر را از چاه
 بالا بکشند. دوتاشان هم رفتند بقتی بیاورند. آنها بگردند: بابا! می-
 بینیشان!؟

کربلایی دوشنبه برخاست، دست را سایه بان چشمها کرد و نگریست.
 در راسته چاه‌های کاریز، دسته‌ای مرد، رو به زمین می‌رفتند. بیلهاشان
 روی دوشهاشان بود و می‌رفتند. دسته‌ای هم می‌آمدند. پراکنده می‌آمدند.
 مسهداران مکیته، مثل شرعای سزدار، در فاصله میان مکیته و مادر
 چاه، پراکنده بودند. کربلایی دوشنبه، سایه بان دست از روی ابروان
 برداشت و گفت:

- نه! آنها هم نبردند! آن شتر را هیچ جوری نمی‌توانند از ته آن
 چاه و بل بالا بکشند. هیچ جور! ذبیح‌اله را هم به شهر بردند!؟
 - استخوانهای شیکته‌اش را به شهر بردند. برو لحاف پاروات را

وردار برویم.

نه! نه! من همینجا می‌مانم. نه! من می‌مانم. نه!

کربلایی دوشنبه، این را گفت و پیش از اینکه دیگران به لب آبگیر برسند، به موتورخانه رفت و در را به روی خود، بست:

«من می‌مانم، من همینجا می‌مانم! کاری ندارم که بیایم به زمیخ! کاری ندارم!»

جمعیت، بکایک رسیدند ولی آبگیر نشستند. چنانکه در مجلس رؤضه‌خوانی بنشینند. آب را کد آبگیر، چشمشان را می‌گزید.

در این میان، مولا امان، پسر صنم، مرگان، حاج سالم و مسلم، ایستاده بودند. مسلم، به پناه دیوار موتورخانه رفت؛ رختهایش را از تن بدرکرد، عریان عریان بسوی آبگیر آمد و خود را در آب انداخت. حاج سالم به جمعیت روی کرد و گفت:

- حیوان را می‌بینید؟!

مرگان که روی گردانده بود، رو به زمیخ براه افتاد. در پی او، پسر صنم و مولا امان هم براه افتادند. زبانها لال و چشمها، کور.

ایرو، کنار تراکتور خوابش برده بود. مرگان، دلش نیامد پسرش را بیدار کند. پسر صنم، ماند و در سابه تراکتور نشست. مولا امان و مرگان روی قبرها قدم گذاشتند. مرگان به برادرش نگاه کرد. مولا امان، نگاهش را از او زداید و سر فرو انداخت. مرگان، از او پرسید:

- کار تو نبوده؟

- چی؟ چی کار من نبوده؟!

- تو، دیشب تا نصفه‌های شب به خانه نیامدی! کار تو نبوده؟!

- چی کار من نبوده؟ چی؟!

- شتر! تو شتر را به چاه نینداخته بودی؟!

- دیوانه‌ای تو، خواهر! دیوانه!

مولامان، بیش از این نماند. راه بسوی خانه کربلایی دوشنبه کج کرد و گفت:

- می‌روم اقلان! نیم‌من گاه پیداکنم و به آنخورد خرم بریزم! يك دلو آب!

مرگان، به رفتن برادرش هم نگاه نکرد. راه خود گرفت، زن علی‌گناو، مرکوچه نبود. مرگان، سر درون خانه علی‌گناو فرو برد. دخترش، با شکم پرآمده، سرهاون نشسته بود و داشت چیزی را درهاون می‌سایید. مرگان، پا به درون گذاشت و کنارهاون، رو به روی هاجر نشست:

- چی می‌کویی؟

- نبات. علی‌برایم از شهر آورده. کمی خرت و پرت دیگرهم آورده. گل گاوزبان و مسبلوتی. چه خوش خیال است! هنوز هیچی نشده يك تکه گاوآردین خریده آورده برای‌پزش جلیقه بدوزم! پسرش! هه!

- خوب! خوب. هاجر!

هاجر، دست از دسته‌هاون واگرفت و به دهان مادرش نگاه کرد:

- ها؟!

مرگان، دسته‌هاون را به دست گرفت و به کار ساییدن نزمه‌نبات‌های ته‌هاون شد. رفت چیزی بگوید. اما پیش از آنکه لب‌واکند، علی‌گناو پرکوب به خانه دوید:

- کجاست ریسمانها؟ کجاست؟ گذاشته بودمشان میان پرخوا

هاجر گفت:

- ریسمان چی‌ته؟

- هرچه ریسمان در زسبج هست باید جمع کنیم و بتابانیم. آخر،

يك بزغاله که نيقناده میان چاه؟

: اریسمانها را چست واز پستو بیرون آمد. یا مرگان حرفی نبود.
حلقه ريسان را به شانه انداخت و همچنانکه بیرون می رفت، گفت:
- حمام آب می خواهد. حشم آب می خواهد. محصول آب می خواهد.
آدمیزاد که نمی تواند بی آب زندگانی کند!
علی گنباو به کوچه رفت و سکوتی از خود برجای گذاشت.
مرگان، در سکوت، دسته هاون را روی نرمه نیات های تهاون،
چرخ می داد.

هاجر، از مادر پرسید که چی شده؟

مرگان به جای جواب، گفت:

- ما می رویم.

- کجا؟

- می رویم طرف ولایتی که بابات را آنجاها دیده اند.

- عمه تان؟

- عمه مان! نمی دانم.

- دیگر بر نمی گردید؟

- نمی دانم. نمی دانم.

- پس، من چی؟

- تو... تو... خانه زندگانی داری. شوی داری. حالا هم که داری

برایش اولاد می آوری، عزیزتر هم می شوی. دیگر چه شمی داری؟

هاجر، دمی میبهوت ماند. پس، گفت:

- شاکه بروید، من دیگر کی را دارم؟ پام که بخواهد سبک بشود،

کی بالای سرم می آید؟! ناف بچه ام را کی می برد؟

مرگان، نمی باید تسلیم رقت دل خود می شد. گفت:

... این کس نمی‌مانی... بی‌کس نمی‌مانی، یکی پیدا می‌شود... من به این مردم بدی نکرده‌ام که دخترم را بی‌کس بگذارند!

لبهای هاجر به لرزه درآمدند: مرغان به گریه دختر میدان نداد. برخاست و گفت:

... روی صورتت هم لك افتاده!
 هاجر به صدای شکسته گفت:

... از همین می‌ترسم... بعضی همسایه‌های گویندلکم نشاننده‌دختر است!
 مرغان، خودهم چنین فکر کرده بود. امانی خواست به رویاورد، سرتاباند و گفت:

... برای خودشان می‌گویند! از پیش خدا آمده‌اند؟!
 تاب نیاورد. هاجر را پشت سر خود، کنار هاون و آگناشت و از در بیرون رفت.

... سرکوچه، علی گناو را دید که حلقه‌های طناب... طنابهایی را که از این خانه و آن‌خانه فراهم آورده... به‌شانه انداخته و شانه‌کش می‌گردد. مرغان، سر فرو انداخت و گذشت.

درون خانه مرغان، زن علی گناو پای تنور نشسته بود و داشت پیراهن بچه‌گانه‌ای می‌دوخت. رختی برای نوزاد استی‌اش. عباس هم نزدیک او، پای تنور، کنار عصایش به زانو نشسته بود و داشت ده‌شاهی یکقرانی هایش را جدا جدا می‌شمرد و درون کیسه‌ای که به گگردنش آویخته بود، می‌ریخت. مرغان، نیمه نانی را که به‌بال چارقیش بسته بود، از گره وا کرد، مرتنور گذاشت و به‌اتاق رفت. او، کمتر کنار رقیه و عباس می‌ماند. این‌را می‌دانست که بودنش برای آنها خوشایند نیست. از سوی علی گناو هم نگرانی نداشت. چون، این را همه اهل زمیج می‌دانستند که: عباس،

سوخته است. مرد، نیست. ظاهر و باطن عباس، چنین می‌گفتند! ریشش که در نیامده بود. صدایش که نازک و نضه شده بود. رفتارش که خنثی و بی‌تفاوت بود. حرف از زنی یا دختری که نمی‌زد. چشم دروغ این و آن که نداشت. قاطبی شوخی‌هایی از این‌گونه که نمی‌شد. به ماده‌نخسرها که نظر نداشت. و سرانجام هیچ نشانی، گواه خواهش و شرارت جوانی، که در او نبود. پس، همه این نموده‌ها به مردم زمینج چنین باوری داده بود که: عباس، سوخته‌است! و این را دقیقه‌تر از ده‌گزاران، خودمرگان باور داشت. رقیه هم، حال و روزی بهتر از عباس نداشت. مثنی استخوان فرسوده؛ یا صدایی که به زحمت بیرون می‌آمد، و ناسواری همیشه زیر زبان. موجودی که از او، جز نفرین و ناله برنی‌آمد. رقیه نالان! اسمی که بعضی‌ها، به طعنه، روی او گذاشته بودند: این بود: نالان! پس، جای نگرانی نبود. دو عقیم! بگذار کنار هم باشند.

- خوب! يك بار ديگر حسابش را بکن. دوتا دوقرانی، چهارقران.

پس: داریم اینجا چهار قران!

رقیه، چهار انگشتش را - چهار نخ - از هم واکرد و گفت:

- این چهار قران.

- سه تا پنج قرانی داریم؛ این پانزده قران!

رقیه گفت:

- اینهم پانزده قران.

- پانزده قران و چهار قران، می‌شود چند قران؟ نوزده قران!

رقیه گفت:

- بیست و، يك قران کم.

- اینجا هم داریم بیست و سه تا ده شاهی که می‌شود چند؟ بگذار

جفت‌جفت بگذارشان کنار. آها! یکی، دوتا؛ سه تا. اینهم دوازده قران

و شاهای، خوبی؟! دوازده قران و ده شاهی اینجا، نوزده قران هم آنجا، می شود چند؟ بگذار ببینم! ده قران برود روی نوزده قران، می شود بیست و نه قران. این بیست و نه قران!
رقبه گفت:

- این سی و یک قران کم.

- خوب! این طرف داریم دوونیم قران. حالا یک فرانش را آورده می داریم و می گذاریم روی بیست و نه قران، تا بشود سی قران. حالا داریم یک سی قران و چند قران؟
رقبه گفت:

- سی قران و یک قران ونیم.

- بیا! این سی شاعیش هم مانده تو!

رقبه: سه ده شاهی را از روی خاک برداشت و گفت:

- خوب! حالا خودت داری چند؟

- سی قران!

- خوب، سی قران!

عباس گفت:

- حالا آن تکه نان را بیا پایین بخوریمش... خودم را کشم تا توانسم

خوردش کنم. قدیمها هزار قران را روی هوا می شمردم!

رقبه: نیمه نانی را که مرگانه روی تو گذاشته بود، آورد و جلوی

عباس گرفت:

- می خواهی بروم این سی شاهی را ماست یا شیر بخورم بیارم

خوردت نانمان کنیم؟

عباس، دهانش را به لقمه ای پر کرد و گفت:

- نه! نه! آن سی شاهی مال خودت. ناسی بخور. نان ملایم خدا

خوب کرده راء، می‌خوریم. بخورا ما باید قناعت داشته باشیم تابشوانیم
مایه دست فراهم کنیم. اینها دارند می‌روند!

- مرگگان را می‌گوین؟

عباس گفت:

- مرگگان و پسرش! غم و غصه ندارد. این خانه برای من می‌ماند.
می‌دانم چه جور استفاده‌ای ازش بکنم. کاسبی! زمستانها آنقدر کاسبی
می‌کنم که خرج همه سالمان را در بیارم.

رقیه پرسید:

- چه جور کاسبی‌یی، یعنی؟

عباس گفت:

- اولش قمار راه می‌اندازم. بعدش... خیال دارم بندهم طویله را
باکیزه‌اش کنند و یک دکان بقالی رو براه کنم. تو هم که باشی، با هم
می‌چرخانیمش. اگر این تراکتور میرزاخان خراب نشده بود، می‌توانستیم
بعدها دو جوال آرد بارش کنیم و از شهر بیاریم و اینجا یک من دومن بفروشیم
به اهالی. حالا هم، شاید علی‌گناو خورش را به کرایه بدهد. منتها ما باید
بتوانیم مایه دستمان را فراهم کنیم... حیف که دست و پایی سالم نداریم
هیچکدامان! وگرنه، یک تانویں هم براه می‌انداختیم. اما حالا مجبوریم
خرت و هرت از شهر بیاریم و بچینیم لبارف.

رقیه گفت:

- حالا تا ببینیم! اگر این مرد که به من رحم کند و ملاقنامه‌ام را
دستم بدهد، مهرم حلال و جانم آزاد می‌شود.

عباس گفت:

- با اش باید قون و قرار بگذاری که مهرت را می‌بخش به شرط
اینکه او هم پسان فردا نیاید اینجا و ادعای سهمیه زنتش را از این چارتا

کلوخ سلوچ بکند! فهیدی؟ چار میخه اش کن. این علی گناو آدم ناقلا بیست! رقیه گفت:

- خودم می شناسمش. اما گمان نکنم روی طلاق زیاد بایستد. معطل است که من لب واکنم. اما یک چیزی!

- چه چیزی؟

- من دلم می خواهد یک شیره کشخانه داشته باشیم. می دانی چقدر مداخل دارد؟! تو به همین خاله صنم نگاه کن. محتاج هیچ کس نیست! عباس، نخ سرکیسه را هم آورد، کیسه را با دفت زیر پیراهنش جای داد و پس از لحظه ای گفت:

- بدفکری هم نیست. به عقل من نرسیده بود!

رقیه، نرمه های نان را به دهان ریخت، از جا برخاست و گفت:
- می روم دیگر! غروب است. شاید بتوانم کمی به خواهرت بکنم.
دخترک پا به ماه است. چقدر استخوانهایم درد می کنند!

عباس هم برخاست، خود را به سر نشور کشاند و میگراری روشن کرد. آفتاب، داشت از بام می پرید.

مرگان بیرون آمد و دوتا پیاله چای به سرتنور آورد و گفت:

- تازه برایش چای آوردم!

عباس، دود سیگار را با نخست از لوله های بینش بیرون داد و گفت:

- رفت!

مرگان، چای را جلوی دست عباس گذاشت و همچنان سر پا ماند. مادر و فرزند، هر دو لب به مسهر بودند. عباس میگراری کشید و مرگان به لب بام نگاه می کرد. هر دو می دانستند که باهم گفتگویی دارند، موضوع گفتگورا هم می شناختند، اما هیچکدام نمی توانستند حرف را

در آمده کنند.

عباس: نه ميگارش را در تنور انداخت و پيازه چاي را برداشت و نرم نرم نوشيد. مرگان، پاي تنور نشست و پشت به بدنه تنور داد. حالا مادر و پسر روئ همديگر را نهي ديدند. پس: مي توانستند هي آنكه در چشم هم نگاه كنند، حرف بزنند. عباس در مسكشچ ايوان خرابه و مرگان در پاي ايوان خرابه. مرگان، در سايه غروب، دست را زير چانه ستون كرده و مانده بود؛ و عباس با صورت قافى كشيده و مژه هاى سفيد و ز كرده، به ديوار چسبيده و چشمهايش خيره به هيچ جا بود!

- بالاخره تو چكار مي كني، عباس؟!

- چي را من چكار مي كنم؟

- مي آيي يا من ماني؟

- مي مانم!

مرگان تاب نياورد. برخاست. رو در روي پسرش ايستاد و گفت:
- خودم هم نمي دانم چي به تو بگويم! اگر بگويم همراه ما بيا، نمي دانم چي پيش خود آمد. اگر بگويم: بمان؛ نمي دانم روزگارت چي خواهد شد! گرمه سرما، خشك و تر، دلم آرام نيست. از اينطرف مي بينم برادرت، كه به يك حساب نان آور ما بود؛ ديگر اينجا دست و دلش به كار نمي رود. او خودش را به كاري عادت داده كه اينجا فراوان نيست. از اينطرف، شماها را به امان كي بگذارم و بروم؟ از اينطرف، خبر با بابت آمده. خدايا! اين پسر، دخترم، آن پسر، شويم، خودم. خدايا! چرا ما داريم نكه نكه مي شويم؟! اصلاً سردر نمي آورم. اصلاً! مي بينم، اما نمي فهمم. مي بينم: انا نمي فهمم!
عباس گفت:

- حق داري. دلت براي شويت تنگ شده!

نه! اینجور نیش و کنایه نزن، بی انصاف! فقط این نیست. دل من تکه پاره شده! شماها! من به چارمیخ کشیده شده‌ام. به چارمیخ عباس گفت:

— تو داری دنبال مردی می‌روی که ماها را به نامردی وا گذاشت و رفت. بی غیرت!

— تو به او می‌گویی بی‌غیرت؟! تو به او می‌گویی بی‌غیرت؟! نه! میان‌عمد آنها که رفته‌اند، اگر یکیشان از روی غیرت گذاشته و رفته باشد، همان پدر تو برده. سلوچ! خبلیها رفتند و خبیرشان هم نیامد. ابا پدر تو، آنجور نبود.

— خیلی خوب! بود یا نبود دیگر به حال من فرق نمی‌کند. من که جلوی کسی را نگرفته‌ام. نه جلوی او را گرفتم، نه جلوی شما را می‌توانم بگیرم. بروید! بروید به سلامت! سرگان، سوخته، گفت:

— دلم نمی‌خواهد اینجور به من بگویی برو به سلامت! من به حج نمی‌روم، آنجایی هم که دارم می‌روم، بهشت نیست. اصلاً نمی‌دانم کجا هست! بی‌گویند: معدن. اما من نمی‌دانم به کجا دارم می‌روم! فقط می‌بینم که دارم می‌روم. دست خودم نیست. در واقع، من دارم برده می‌شوم. اما دلم می‌شکند وقتی تو... تو خیال می‌کنی من دارم به باغ بهشت می‌روم که اینجور به نام صدمه می‌زنی! به خیالت از دن خوشم است که نوراً در این جهنم جا می‌گذارم و می‌روم!... خدای من! خدای من! چرا داری تکه پاره‌ام می‌کنی!

عباس، نیمه سیگار دیگری برداشت و گفت:

— نمی‌خواهد اینجور خوردت را جلوی من به سنگ و سفال بکوبی. برو دیگر! کسی که به تو چیز نگفت. گفتیم؟! خوب برو دیگر!

- بروم! بروم که می‌روم. اما نمی‌خواهم ناله و نفرین تو دنبال سرم باشد. نمی‌خواهم آهت بیشتر از این بسوزاندم.
عباس گفت:

- اگر می‌خواهی دنبال سرت آه نزنم، به فکر من هم باش!
- خوب، به فکر تو که هستم. چطور می‌توانم به فکر پسرم نباشم؟!
- نه فقط اینکه بنشستی و در فراغم گریه کنی!
- پس چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟
- اینکه برایم پول بفرستی! پول بفرست. من هم اینجا آدمم! نفس می‌کشم. دهنم باید بچنید. من که دیگر دست و بازوی کار ندارم. باید برای خودم ممر رزق درست کنم. درس دارم که بقالی باز کنم. آرد فروشی. می‌خواهم بدهم برایم یک حصیر خرما و چارپسته چای و ده من آرد بیاورند و از قبش پنج سیر نان بخورم. با دست خالی که نمی‌شود! از دست خالی گرد عم بلند نمی‌شود!

- خیلی خوب، خیلی خوب. این قبول. روی چشم. برایت می‌فرستم. من آدم نکاره‌ای نیستم. کار می‌کنم. کار می‌کنم. برایت چیزی راعی می‌کنم. دیگر چی؟

- هیچی. هیچی. بعدهم که بابام را دیدی، اگر می‌خواهید از شما راضی باشم، بگو یک دستخط راعی کند که این چارناکلوخ به من می‌رسد. من قوه این را ندارم که پسان فردا جواب علی گناو را بدهم. برایم مثل روز روشن است، به کف دستم می‌خوانم که چار صباح دیگر علی گناو می‌آید و سهم زنش را از این خانه، از این چارناکلوخ، می‌خواهد. می‌گیرد هم! من یک مشت استخوان چطور می‌توانم جلورش بایستم؟ می‌زند این مبانه را نیفه می‌کند، اتاق را خودش برمی‌دارد و طویله را می‌دهد به من! چکارش می‌توانم بکنم؟!

- راست می‌گویی. از او چشم‌هفت نمک‌نشناس؛ هرچه بگویی بر-
می‌آید. باشد. این دستخط را هرطوری شده می‌گیرم و برایت می‌فرستم.
دیگر چی؟

- هیچی. دیگر هیچی. يك‌تکه از آن مسپایی را هم که قایم کرده‌ای،
می‌خواهم. بالاخره من هم آدمم! يك کاسه‌ای می‌خواهم که تویش آب
بخورم!

- خوب! همین کاسه بادیه‌ای را که توی دست و داو هست، برای تو
می‌گذارم. دیگر چی؟

- هیچی! هیچی! دیگر هیچی!

- خوب! پس دیگر چرا ورنمی‌خیزی بیایی به خانه؟ دیگر چرا
سر تنور مانده‌ای؟

- باشد! می‌آیم. همینکه شما رفتید، من اسباب‌کشی می‌کنم از
اینجا و می‌آیم به خانه.

پایله خالی جای را مرگان برداشت و گفت:

- باز هم جای برایت بیارم؟

- بد نیست، اگر هست. دهنم خشک شده.

تا مرگان جای درم را بیاورد؛ عباس، نشئه پندارهای خوش،
باشئه سرش را به دیوار تکیه داد و سیگارش را لای لبها گذاشت و پلنگها
را فرو بست.

غروب؛ چه کیفی داشت!

صدا، از کوجه بر آمد:

- گورپدرشان! ماکه می‌رویم. بگذار هرچه که ریمان به زمینج
هست جمع کنند و به هم بیافند؛ تا بیمنم می‌توانند ارونه سردار را از ته
مادر چاه بیرون بکشند! هه! می‌دانی آن چاه چند قدگودی دارد؟

- نود و هشت شد!

- خودم یادم هست که بابای ابراو می گفت: بیش از نود و هشت
قد! مادر چاه است. شریخی که نیست!

مولایمان: ابراو، و پسر صنم اینسوی دیوار بودند. عباس، چشم
به آنها گشود. مردها، پریها و گفتگو می کردند. مولایمان و پسر صنم به
همدیگر اسان حرف زدن نمی دادند. به میان حرف همدیگر می دیدند و هر
یک می رفت تا آنچه را که خود دیده بود، آنچیز که می خواست نقل کند:
و ابراو در این میان گنج و هله بویک به دهان این و آن نگاه می کرد. از
گورستان تا اینجا فهمیده بود که هر کاریز مرقعه شده است. جسمیت را
هم دیده بود که پریشان و پراکنده به زمینج برگشته اند. دانسته بود هم
که ذبیح اله و سردار را پادشهر برده اند. با اینهمه: ذهن او تازه های بیشتری
می طلبید و این. در شب حرفهای پسر صنم و عابیش کم یافت می شد.
مولایمان که پیانه نیای را از دست خواهرش گرفته بود و همچنان
سرپا هورب می کشید، گفت:

- خراب شد. همه چیز خراب شد. به هم ریخت. فائحه همه چیز...
خر من هم از گرسنگی و تشنگی پزای آخور نازان شده! چمنم دیگر!
پسر صنم گفت:

س من می گویم که خیالی از اینها هم که هر کدام یک شاش بزغاله آب
قنات داشته اند ناچارند کوچ کنند!

مولایمان پیاله را به دست مرگان داد و گفت:

- حالا کوچ نکنند: چار صباح دیگر می کشند. گور پدرشان. بهشت
و دوزخش دیگرهای خودشان!

عباس از سر تنور گردن کشید، ابراو پای دیوار نشست و پسر صنم
رو به پیمانج آب رفت.

ابراو گنگه:

- شاید هم جای مکینه را که عوض کنند، خوب بشود؟

مولامان به خنده گفت:

- شاید!!

پسر صم گفت:

- روز از نو، روزی از نو! حالا که میرزا حسن که دوباره آستینها

را بالا بزند و کارها را رو بسراه کند؟! می دانی عوض کردن جای مکینه

چقدر خرج دارد؟ اِهه! چرخ چاه نیست که از این طرف ورش داری و بار

نحرکتی ببری آن طرف! هزار من آهن است، هزار من هم بیشتر! خیره اش

کجا یافت می شود؟ قیمت خوبی باباشان پول می گیرند. آخر این جور کارها

را که همه کس بلد نیستند؟ باید بروند طرف گرگان، یا بروند نمود پدایتخت

و با یک من اسکناس دوتا خیره را وارد رند بیاورند. خیال می کنی آن دفعه

کم پول گرفتند تا ثب تب اش را بلند کردند؟! چه زود هم خودشان این

تب تب را خواباندند! اما ذبیح اله را بگو!

مولامان با همان سابه از طعنه که پیش از این در خود داشت،

گفت:

- سود این کار را پیش از همه، هو برد! اروای باباش! تعجب

دلم خنك شد!

- این سردار هم عجب فرب دستی دارد!

- گمان نکنم دیگر آن پاهای راهوار بشوند!

- من هم گمان نکنم به این زودی ها.

- گور پدرشان!

صدای علی گناو، از کوجه برآمد:

- آهای! ... شما هانسی خواهید کمک کنید ششرا از چاه بالا ...

سر وگردنش لب دیوار نمودار شد و همانجا ماند.

مولا امان گفت:

- کسک چی؟ مگر نان مفت خورده ام که گله میره زار بچرانم؟ همان
د که خودش را تو آلونک مکینه فایم کرده و بیرون نمی آید، خور
بی زبان من را از گرسنگی و نشنگی دارد تلف می کند! من را بی خانمان
کرده. نازه بیایم و راه کاریز پسرش را هم باز کنم! هر که زمینش را دارد،
آب هم می خواهد. هر که آب می خواهد، چشمش کور، زورش را هم بزند.
چرا من باید روده هایم را باد بیندازم و شتر از چاه بالا بکشم! اگر کُمر
شوم کمی خرج مریضخانه ام را می دهد!؟

- تو چی، پسر خاله صنم!؟

- من هم کار دارم. باید بروم اسباب سفرم را مهیا کنم. ما داریم
راه می افیم.

- تو چی ابراو؟ ریسمانها را به هم یافته اند. همه دارند می روند.

ابراو گفت:

- کم زحمتشان را کشیدم؟! دیگر نه! گور پدرشان!

علی گناو، سر وگردنش را از لب دیوار واپس کشید، و مرگان،
دنبان سراو به کوچه رفت:

- صبر کن، صبر کن، بگذار من همراهت بیایم. يك نفس هم بك

نفس است!

پسر صنم به مولا امان نگاه کرد، ابراو سرش را پایین انداخت.
مولا امان گفت:

- دست خودش نیست. این زن، اختیارش دست خودش نیست.

خمر است!

بند چهارم

نشد! نشد که شتر را درسته از چاه بدر بکشند. قوت کردند، همت کردند، امانند. همهٔ ریسماهای زمینج یک ریسمان شد و مقنی های خبیرهٔ دبید با آن به چاه رفتند. ریسمان را از زیر شکم لاشهٔ شتر گذرانند؛ به دور گردن و پاهایش پیچانند و پس، خود به ریسمان پیچیدند و ماروار بالا آمدند، خاک پوده از تن و از پیراهن تکاندند و گفتند:

— بکشید! حالا بکشید!

ریسمان، هشت سر داشت. ریسمان زمینج، هشت سر یافته بود. هشت تاهیمجده مرد، بر هر رشته ای از ریسمان پیچیدند. زور هشتاد مرد! و هو، مدد!

لاشهٔ شتر از شلات گُل و خاک کنده شد. و مدد! زور هشتاد مرد! به دشواری، شتر بر دیوارهٔ پودهٔ چاه کشیده شد. قنایند: «ریسمان را به دور کمرها پیچانید! هوی... مدد کنید! دارد بالا می آید!»

و گیر کرد! گیر کرد! بمانید! خودتان را نگاه دارید. هوی... پاها را در گودالها گیر بدهید... هوی...!

پیچیده به رشته های ریسمان، پاها گیر داده به گودالهای کنده به

بیل: مردها چرا نگاه داشتند؟ زن کشانده به پس، پانجاهه به پیش. دارستانی
تنگ، که به نیروی باد واپس خمیده باشد. دو نانی خیره برکناره مادر.
چاه ایستاده برون و چشم به چاه داشتند و مرنگان: زن درختاب پیچانده بود.

دگردنن به دستک چاه گیر کرده! میزن گمانه!

پس چه باید بکنیم؟ چه باید بکنیم؟ کمرها و دستها مان دارند

چاره نیست. بکشید. باید بکشید. گردنن می شکند و بالا می آید.

بکشید!

بکشیم! ماد! عرووی!

کشیدان. به نیروی با هرچه نیرو که در تن، کشیدند. اما گیر،

نشان بود.

بکشید!

بکشید. نه!

دو رشته ریسمان گسست. کتفه شد. دو رشته آدم، در یکسو پس

افزایدن؛ برهم نشینید. لاشه فروز نشست و شن رشته سیر و ریسمان

پیش کشانده شدند.

فریاد مضمی ها:

ریسمانها را آرام و اگر دانی! آرام! آرام!

ریسمانها را مثل کنید! آرام! آرام!

لاشه، سقوط کرد و دیوار بوده چاه به هم تنهید و شن رشته ریسمان،

شنن سر از دعا، به خلق چاه فرو شتابت.

باقر! بدترا چینه چاه هم با این خاکها گرفت. می گیرد!

درره حاک، از دهانه چاه بالا پیچید.

بدترا بدترا!

آهسته به خانه و عرق، مردها واماندند. ...
 و حالا چه باید بکنیم؟
 معنی ما نشنیدند؟
 و وسیله و سیله می خواهم؛ زیممان نهوسیده...
 آه این...! فکر می‌کنم که زده...
 و چینی؟ خوبه بگویی پس! ...
 و قطعه قطعه اش کنیم و بالا بکشیمش!
 گل گمش نداده گل. گله‌ات را بنامم؛ پوز جویان...
 پس، دست بدکار بشویم؛ کی مرزش هست؟! ...
 جویان و منی...
 و چرخ چاه را بپاویزید؛ دشته‌ات را تین کن؛ سدا داد...
 جواب سردار را کی می‌دهند؟! ...
 جوابش باغی؟! ...
 جوابش با ما؟! ...
 و از قیمت پوستی که بیشتر نمی‌خواهد...
 چرخ چاه را پیش آورند تا مور کینند. خدا داد...
 معنی بلچه‌ها را برزدند. خدا داد؛ دهنده‌اش و برنده‌اش...
 سالار عبدالوکه، عینا وقت:
 «جانم را می‌گذارم کف دستم و دارم می‌روم تا این نگاه؛ این کار
 خرج دارد؛ صد تومن! ...
 بیش از این؛ طایفه‌گاران...
 به هر اندازه سهمی در کار برداشته‌اند؛ ما اندک نانی آوریم...
 نه؛ (نشد که شتر را درست از چاه بدو بکشند...
 تا شترهای سرداره، پسر عمروش، را از بیابان حسیع دهند...»

ابن، خیال و خاطر مرگان را، از یابست گم و گسور شدن شترهای سردار، آسوده کرد:

«حیف از شترها! حیف از شترها! نباید اینجور از دست بروند! ماه برآمده بود که مرگان به خانه رسید.

تنها عباس بیدار بود. همچنان نشسته و، چشم به شب. دیگران، مولامان و ابراو، هر يك لقمه‌ای به سوراخ سر انداخته و خفته بودند.

مرگان، کوفته و خسته، طبعاً باید می‌خوابید. اما خواب کجا و چشمهای نگران مرگان کجا؟ آنکه بر زمین بنشیند، رفت تا بار و بنه‌ای

اگر بود، ببندد. بار و بنه‌ای که نه، چارتکه پیراهن و تنبان و یک کفن. آن دسته از مردم که همچنان ریشه در دیرین دارند، چنین پذیرفته‌اند

که در اولین فرصت، همین که از شکشان زیاد آمد، به فکر کفشان باشند. دو گز کرباس. این را با پول کمی می‌شود خرید. و مرگان در عمرش یکبار

چنین مهلت پیدا کرده بود. کفن! تنها جامه‌ای که آدم آن را دوبار نمی‌پوشد. کفن را جدا، در میان بقچه‌ای بست و کنار گذاشت. کمی نان

و قند و جای راهم جداگانه بست. خرت و پرت‌هایی زاکه می‌بایست برای عباس باقی می‌گذاشت: یک گوشه جمع کرد، بقچه کفن را هم روی آنها

گذاشت. پس، به سر کیسه آرد رفت. چیزی کمتر از یک من آرد در کیسه بود. آن را هم کنار خرت و پرت‌های عباس گذاشت. دیگر کاری نداشت،

جز یک کار. تنها یک کار باقی بود. مرگان به پسر و برادر خود نگاه کرد. هر دو خواب بودند. مرگان باور چنین باور چنین از در بیرون رفت. عباس،

همچنان بیدار بود و آتش سبگارش در نه تاریکی می‌درخشید. بی التفات به او، مرگان با به کوچه گذاشت.

در کوچه‌های نیمه شب زمینج، خاش هم پرت می‌زد. سکوت و

تاریکی محض. زمین ناهموار، آشنای پاهای برهنه مرگان بود. کوچه به

کوچه، خرابه به خرابه، خود را به بیرون زمینچ رسانند. بیابان و شب، سینه در سینه‌اش ایشاده بودند، انبوه و فشرده. درنگ کرد. نه تماماً از ترس. بلکه شگ آورده. روی گرداند و سر در زمینچ گذاشت و بکسر بسوی خانه خاله‌صنم رفت. در خانه بسته و همه خواب بودند. در زد. مراد، پشت در آمد و حاج و حاج رو در روی مرگان ایستاد:

«ما! چی شده خانه مرگان!؟»

«بیل و توپرهات را وردار و دنبال من بیا، برایت تعریف می‌کنم. پسر صنم بین و توپره را از بیخ دیوار برداشت، بیرون آمد و لت در را آرام پشت سر خود بست. مادر و فرزند در کوچه بودند. مرگان همچنان خاموش می‌رفت و پسر صنم به خود نمی‌دید که پرسشی کند. بی‌صدا، در پی مرگان می‌رفت و مرگان، کوچه‌ها را، پیچ‌واپیچ از زیرها در می‌کرد تا به پناه دیوار زمینچ رسید. اینجا، واگشت و نگاه کرد. پسر صنم، کنارش ایشاده بود. مرگان، لب باز کرد:

«تو هم که با ما می‌آیی؟»

«من که خودم به شما گفتم! می‌آیم چرا نمی‌آیم؟ من که ماندنی اینجا نیستم. يك ماه زودتر، چه عیبی دارد؟! خیال داشتم به‌اشرف بروم، حالا می‌روم شرف مشرف! چه توفیری می‌کنند!؟»

«خوب! خوب! پس حالا گوش کن! من اینجا چیزی زیر خاک

کرده‌ام که باید درش بیاوریم. تو دنبال سر من بیا!

مرگان براه افتاد:

«به ابرو هم اطمینان می‌کردم، اما نرسیدم کسی بو ببرد. اما

خیالم از طرف تو راحت است. تو را هم یکی از پسرهای خودم می‌دانم. بیا! بیا!

پسر صنم، بیراهه را به دنبال مرگان ادامه داد و پرسید:

- در این تاریکی چه جور می‌خواهید روشن را پیدا کنید؟
 - پیدا می‌کنم، پیدا می‌کنم! توبیاه توبیاه! از دست این دزدها، مال خودم را قایم کرده‌ام! پیدایش می‌کنم، پیدایش می‌کنم، توبیاه، توبیاه.

مرگان: ناگهان وانگشت:

- کسی ما را ندیده؟

پسر صتم گفت:

- این وقت شب هرکمی چل نا پادشاه را خواب دیده‌ام دیگر کو دل و دماغ شیروی؟!

مرگان: سر جا میخ شد و گفت:

- همینجا است! همینجا باید باشد! بیلت را به کار بینداز، همینجا است!

همینجا!

پسر صتم، بیل را از خانه پایین گرفت و به کندن خانه مشغول شد. مرگان هم روی زمین خمیله و با پنجاهمپایش خاک را واپس زد. اما کار، بی‌م‌و‌ن‌ه. مرگان جا را ناجا گرفته بود.

پسر صتم پرسید:

- حتم داری که اینجا را شخم نزده‌اند؟

- حتم دارم، حتم دارم. این حسابها را کرده بودم.

- حالا بنشین فکر کن همین چه علامتی گذاشته‌ای؟

- سنگ! يك سنگ بزرگ. می‌دانم. یادم هست، یادم هست.

سنگ بزرگی بود!

- اینجا که سنگ نبود، خانه آباد!

- نمی‌دانم، نمی‌دانم، عظم را از دست داده‌ام.

مرگان، سر باها نشسته و زانوها را در چنگ گرفته بود و می‌نمود.

چنانکه ماده گرگی در شب بیابان؛ می رود که بزاید.

دقیقه اش را اگر نمی یافت چی؟!

برخاست و حسنهای پسر صنم را به دست گرفت و به زاری گفت:

- پیدایش کن! پیدایش کن، مراد جان! برایم پیدا بکن! قلبم

دارد کنده می شود، مراد! پیدایش کن.

- خوب! خوب! خیلی خوب! آرام بگیر، آرام، تو همینجا بنشین.

بنشین! به من بگو راست خانه کی بود؟

- راست خانه سردار، هزار و نه قدم که از بیخ دیوارخانه سردار

ورداشتم، بدان سنگ رسیدم. بیخ سنگ را کندم و بعدش هم سنگ را

کشاندم روی گودالی که با خاک پر کرده بودم.

پسر صنم گفت:

- خیلی خوب، تو بگیر همینجا بنشین! از جای تکان نخور.

من می روم بیخ خانه سردار و یک بار دیگر قدم می کنم. نمی ترسی که،

می ترسی؟

- نه! نه! تو برو فقط پیدایش کن. خرج راهنای به همان چارتکه

من پاره بسته است. برو برو، دستم به دامن!

پسر صنم براه افتاد و مرگان رفتن او را تا در سیاهی سیاه شود،

نگاه نکرد. بعد تنها شد. او ماند و شب. شب بود و مرگان!

چه کسی می توانست خاک را کلیده و دارایی مرگان را برده باشد؟

چه کسی به غیر از هاجر، غیر از کار مرگان داشت؟ هیچکس! اما او،

دختر معصوم چگونه می توانست آمده و دارایی مرگان را از زیر خاک ریوده

باشد؟ می شد که علی گناو زیر پای او نشسته باشد؟ همیشه کم بود!

همیشه کم بود! اما مرگان باورش نمی شد. نه! هاجر نمی توانست چنین

دختری باشد.

چرا نمی توانست چنین دختری باشد؟

آخر چطور دلش می آمد؟ چطور؟ نه! نه! باور کردنی نبود!

- یافتم! خاله مرگان، یافتم. بیاکه یافتم، خاله مرگان!

- تو کجایی پسرکم؟ تو کجایی؟!

- من اینجایم. اینجا. صدایم را نمی شنوی؟

- صدایت را می شنوم؛ اما قدت را نمی بینم، قدت بگردم!

- دنبالت صدایم. دنبال صدایم. بیای از این طرف. از این طرف!

- خدایا! گیج شده ام، گیج! خدایا، مددم کن!

- بیای از این طرف. چرا داری کله پا می روی؟!

- کدام طرف؟ کدام طرف؟

- بایست! بایست! حواست را معلومست که از دست داده ای.

همانجا، مرجانیت بایست! من درشان می آورم و می آیم آنجا.

- همینجا بایستم؟ همینجا؟!

- همانجا. همانجا!

دور از هم؛ مرگان و پسر، در شب بیابان ماندند. مرگان، مثل

بوته ای نگر، سرپا ایستاده بود، می لرزید. التهاب شوق، اضطراب ترس.

دیمی دیگر، صدای خالکوبیل خوابید و سراندر پای بیابان و شب خاموش

شد. نفس مرگان هم بند آمد.

نکند پسر صم. دغینه را برداشته و رفته باشد؟!

لعنت خدای، این چه گمانیست؟

مرگان، لب به دندان گزید. پسر صم، پیدایش شد. بیل را در

خاک فرو کوفت و توبره را از دوش وا گرفت. مرگان روی توبره چمبرک

زد و در تار بکنای شب، ظرفهای سی را با دستهایش لمس کرد. بودند!

بودند! مسهای خودش. مرگان، دلش آرام گرفت. برخاسته و دعا کرد:

- خیر از جوانیت ببینی پسر! هرچه خاک من، عمر تو باشد.
 برویم. می خواهی تو بره را من به دوش بگیرم؟
 - نه! بیل را تو بردار!
 به میان زمینج که رسیدند؛ پسر صم پرسید:
 - خانه خودتان ببریم؟
 - نه! نه! پیش تو امانت باشد. صبح که به شهر رسیدیم، منی-
 فروشیشان.

پسر صم پرسید:

- صبح بیایم در خانه؟

- نه! بیرون قلعه، کنار جوی بایست. سر راه شهر. آنجا همدیگر
 را می بینیم. پیش از اذان صبح.

مادر و پسر؛ از هم جدا شدند. مراد رو به خانه خود رفت و مرگان
 رو به خانه خود. مرگان، آرام پا به حیاط گذاشت و رو به اتاق رفت.
 این آرزوی او بود که همه خواب باشند؛ اما صدای سوخته عباس او را
 بر جا نگاه داشت:

- خدا قوت!

مرگان بسوی پسر واگشت و تا خود را از ننگنا برهاند، پرسید:
 - تو هنوز بیداری؟

عباس پرسید:

- پس بارت کو؟

- کدام بار؟

- من ها!

- چی می گویی! کدام من ها؟!

عباس گفت:

- من هم بچه توام. خوب بود یکی از بادیه‌ها را هم برای من می‌آوردی که تابستان نویش آبدوغ تریدکنم!

مرگان، بیشترنماند. پا به اناق گذاشت و گفت:

- حرص چشمهای تو را هم مگر خاک پر کند، بچه گکم!

عباس هم دیگر - نه معلوم که چرا - پيله نکرد. روی جایش دراز کشید، سرش را گذاشت و چشم به ستاره‌ها دوخت. شب، مثل هر شب.

شب را - همانچه را از شب مانده بود - مرگان به خواب نرفت.

بی‌حس و بی‌حال روی جایش افتاد، اما به خواب نرفت. چیزی، انبوهی از رویا او را در خود فروبرد. تکه پاره‌هایی گنگ در ذهنش می‌دویدند:

بهم می‌چسبیدند، می‌گسیختند، پوش می‌شدند و می‌رفتند. می‌گریختند.

باز، هجومی بهم‌چنین. کوفتگی تن و آشفته‌گی خیال: با هم در کشمکش بودند و از این میان، چیزی جز کابوس نمی‌زایید. زایش دمام. مردم.

پیوست و گسست. اشباح به هم گره خورنده و از هم دور شونده. شکل‌هایی که نه زبان یکی داشتند و نه زمان. حتی بسرخیشان بیگانه به مرگان

ببوردند. شکل‌هایی که پیش از این، نیازموده‌شان بود. ندیده‌شان بود.

پندارهای واهی. جلوه‌های چهره‌های غریب. چه جور عجایی بودند، اینها؟ چه ربطی، چه پیوندی با هم داشتند، اینها؟ از کجا می‌آمدند و

به کجا می‌رفتند؟ بیابانی بی‌کران، پندار مرگان. نه آسمانی بی‌پایان، بی‌انجام، بی‌آغاز؛ با شهاب‌هایی ناشناخته، با شعله‌هایی گریزان، با خفاش

و شب پره‌هایی شناپان. چه بودند اینها که بر مرگان می‌گذشتند؟ ذهنش هم، آیا تاراج شده بود؟ چرا این پندارها، هیچ‌نظمی به‌خود نمی‌گرفتند؟

آغاز و فرجام‌شان چرا پیدا نبود؟ سیای که و چه بود این که در میانه‌

جایی بازگون شده بود و دم به دم دیگرگونه می‌شد؟ چهره‌که بود، این؟ چرا چنین پهنا وامی کرد، پهنا و می‌کرد، تمام میانه‌ی پناه را پر می‌کرد

ویران هزار تصویر دیگر، هزاران تصویر دیگر می‌نشست و محو می‌شد؟
هزاران تصویر، به هم درمی‌شکستند؛ می‌شکستند. مثل يك چشم. هزاران
يك چشم. ریز می‌شدند. ریزتر می‌شدند. نقطه. نقطه. نقطه. يك نقطه. نقطه
به ستاره‌ای می‌رفت.

این مرد، که بود که در آستانه در ایستاده بود؟

این زن، که بود که به موهایش آویزان بود؟

این مرد، که بود که در آستانه در ایستاده بود، حرف می‌زد و حرف

می‌زد و حرف می‌زد و صدایش شنیده نمی‌شد؟

این زن، که بود که به موهایش آویزان بود، جیغ می‌کشید و جیغ

می‌کشید و جیغ می‌کشید و صدایش شنیده نمی‌شد؟

سینه‌های این زن، چقدر چروکیده بودند! چشمهای این زن!

چشمهای این زن! در چاه چشمهای او، این طفلها که بودند که سرشان

سر آدم، و نشان تن بره بود؟

صدای این مرد، چرا شنیده نمی‌شود؟

چشمهای این زن، چه دهن گشوده‌اند!

دل این آسمان، چه دم به دم سوراخ می‌شود؟ دیوارها، چه دم به

دم هم می‌آیند! نوحه خوانی! صدای دف و سنج! عروسی در عزا آمیخته

است، مگر؟ راه کاریز مگر گشوده شده. راه کاریز، شاید گشوده. صدای

شیبه آسیبی! نه! جمازیست این، که در کویر می‌تازد. سیاه ماری دم در زمین

لرزه برده و زیر تیغ آفتاب، راست ایستاده است. زبانی خشکیده، از دهانی

گشاده بدرافتاده است. خورشید را ببین، چه سینه به خاک می‌ماند!

خدایا! خدایا! چرا نمی‌توانم آرام بگیرم؟! نکند تب کرده باشم؟

چی از من گم شده است؟ چی از من گم شده است... ورغیزید! ورغیزید!

صبح نزدیک است! ورغیزید!

مرگان؛ خود برخاسته و ایستاده بود. کمی؟ برادرش هم روی جا راست شد. همپای مولاامان، ابراو هم روی جا نشست. مرگان، بچه را از کنج دیوار برداشت و بیرون آورد. مولا و ابراو هم رختی به برکشیدند و بیرون آمدند. عباس؛ روی جایش نیم خیز شد. مرگان به سر تنور رفت. عباس، خسته و خواب رمیله، مادرش را نگاه کرد. مرگان به او گفت:

- این تو و اینهم خانه! حالا دیگر دم و دستگاہت را بکش ببرتوا
عباس، خاموش بود. ابراو؛ لعافنی را که باید همراه می برد، رشمه پیچ می کرد. مولاامان، به صورتش آب می پاشید. عباس، از سر تنور پایین آمد. مادر، به او نزدیکتر شد. سر عباس را روی سینه گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

- کارت نباشد. از گرسنگی نمی میری؛ پسر گمگم! نمی میری. برایت پون راهی می کنم. تا از من خبری بشود، مردم نگاهت می دارند. من در حقشان بدی نکرده‌ام. برای همه شان مادر بسوده‌ام. آنها پسر من را و... نمی گذارند. مثل چشمهایم به آنها اطمینان دارم. عمر به کمال کنی، پسر! عمر به کمال!

از سر جنون؛ سر و شانه‌های خشکیده عباس پیر را به سینه فشرد و ناگهان او را از خود واکنند. مثل چیزی که نمی خواست به موج موج قلب خود که می زفت تا خیز بگیرد؛ میدان بدعد. نباید میدان می داد! پسر را رها کرد.

ابراو، بندهای رشمه را به شانه‌ها گیر داده و لحاف را بر پشت خود سوار کرده و آماده رفتن بود. مرگان به پسرهایش نگاه کرد. برادرها زو به هم کشانده شدند. ابراو، بقبند بر پشت، آرام و - نه معلوم که چرا - شرمگین سوی عباس رفت؛ و عباس با انبوه موهای سپیدش، خراشی بر سینه شب، رو به برادر براه افتاد. رو در روی هم، برادرها دمی درنگ

کردند. ابرو، دست بطرف عباس دراز کرد. عباس، ناگهان خود را در آغوش برادر انداخت و لرزه‌ای شانمعی تکیده‌اش را به تکان واداشت. صدای خفه‌اش که خود چیزی جز کنبوه^۱ مگی موزن خسورده نبود، در گلویش گیر کرده بود. با اینهمه، به زحمت و تکه تکه گفت:

- می‌ترسم... آنقدرها عمر نکنم... که دوباره... که دوباره... تو را ببینم، برادر! من را... من را... که فراموش... نخوا کردی؟!!

ابرو، عباس را از خود واگرفت و تکانش داد:

- آرام بگیر! آرام بگیر! سر راه خوب نیست گریه کنی! تو که

گریه‌ای نبود؟!

عباس، شانه به دیوار داد و بینیش را با سر آستین مالاند:

سنة! نه! گریه... فقط... فقط... هیچی... برو... برو... بروید دیگر! ...

خیر پیش... من... من چیزی نمی‌گویم، دیگر!

مولامان، در کوچه بود و، از روی دیوار می‌غریه:

- بالا دیگر! علی اکبر به میدان می‌فرستید؟! بالا!

مرغان، ربه دنبال او ابرو، پا از شکاف دیوار به کوچه گذاشتند

و در پی مولامان براه افتادند.

عباس، عصا زنان تا کوچه آمد و پیمانه‌ای آب، دنبال سر مسافرهایش

ریخت. ابرو، یکبار دیگر واگشت و کلاهش را برای عباس، باد داد.

تا مولامان و ابرو بگذرند، مرغان جلوی در خانه علی گناو پا

ست کرد، ایستاد. مولامان و ابرو گذشتند. مرغان، لت در را بار کرد و پا

به درون گذاشت. اما همانجا، در آستانه در، مانند دلش نیامد دخترش

را بیدار کند. نه! نداند و نبیند که می‌روند، وقتی که می‌روند، بهتر. یکی

هم اینکه دلش نمی‌خواست سر رفتن، چشمش به چشم علی گناو بیند.

این بود که دو دل، دمی سر جایش ماند.

چندان نپاییده که رقیه، موری از سوراخ، بیرون خزید. خاموش و آرام. نمی‌بایست صدای در؛ رقیه را از خواب بیدار کرده باشد. مرگان گمان برد که رقیه هم شب را نخوابیده بوده است. نرم و شکسته؛ رو به مرگان آمد و نه انگار که مادر عاجز رو به رویش ایستاده است، از کنار او گذشت و نه به کوچک‌گذاشت. مرگان سر برگرداند و درهی او براه افتاد:

- رقیه جان! ... رقیه‌جان... دخترم را، هاجرم را به تو می‌سپارم و تو را به خدا. رقیه جان، بد کردار او مکن. هنوز طفل است. او اگر بد کرد، من اگر بد کردم، تو بد مکن رقیه جان!

رقیه، سر برنگرداند، جوابی نگفت و زیر نگاه مانده مرگان، اینگانگان رو به خانه مرگان، رو به خانه عباس رفت.

تا رقیه، نرم و موروار به پای دیوارخانه عباس برسد، مرگان نگاهش کرد. بعد به خود آمد. پسر و برادرش رفته و دور شده بودند. مرگان، نگاه به رد رقیه، پاتند کرد و بیرون زمینج، خود را به مولایمان و ابرو رساند.

کنار قبرستان، تراکتور افتاده بود. جنازه‌ای بدر آمده از گور، بر کنار گور؛ پیچیده در کفنی از غبار سرخ کویر. پای تراکتور، کنار جوی، پسر صتم نشسته و دست در باریکه آب جوی داشت.

آب!

- نه، خون! خون را می‌بینی!؟

نشستند. بربل جوی خون نشستند. مولایمان، کبریتی کشید: لایاب خون آلودا پیر اروند سردار، می‌باید قطعه قطعه شده باشد. برخاستند. اما نه مرگان. مرگان همچنان بربل جوی، نشسته ماند؛ چشم به درازنای جوی. کسی می‌آمد. مردی می‌آمد. جنازه‌ای

می‌آمد. آدمی پرشیده در شولایی خونالود. بیلی به دست داشت، سلوچ ا
از دهنه‌کاریز بیرون آمده بود. رله‌آب را با پد همویاز کرده باشد. چهره‌اش
پیدا نبود. از شولایش: کیان خورش که همیشه بر دوش داشت، خون می-
چکید. خون در پناه پاهایش، کشاله‌ای پیوسته داشت.

و معدن چه جور جایست؟ چه جور جایی؟

- آنجا برای زنها هم کار هست؟

□

شب، می‌شکست.

شب، بر کشاله خون می‌شکست.

پایان

۱۳۵۷